رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

بسم الله الرحمن الرحیم

رمان شوره زار

نویسنده: معصومه آبی (شهریاری)

معصومه آبی

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار - معصومه آبی (شهریاری)

فصل اول

1#

از زنگ هشدار تلفن اش متنفر بود !

وقتی آن را می شنید یعنی باید از خواب ناز دست می کشید و با دنیای پر مشغله اش روبرو می شد .

چرخید و رو به بالا دراز کشید . دست روی پیشانی گذاشت و پوف کلافه ای کرد .

هوا هنوز روشن نشده بود که باید از میان تشک و لحاف گرمش بیرون می آمد و با مشکلات زندگی کشتی می گرفت .

به پهلو چرخید و به خودش و زنگ موبایل و سازنده ی آن و کل زندگی یک فحش درست و درمان داد !

با کمک دستش و در حالی که سرش برای فرود آمدن روی بالشت سنگینی می کرد ، درون رختخوابش نشست . انگار در آن نقطه جاذبه چندین برابر بود !

بالاخره بعد از چند دقیقه که خسته و کلافه و ناراحت نشسته و به لحافی که به پایش پیچیده بود نگاه می کرد ، ایستاد و تشکش را گوشه ی اتاق جمع نمود .

آبی به دست و صورتش زد و با کمترین سر و صدا کتری را روی گاز گذاشت .

وقتی که بالاخره تعویض لباس کرد و درون آشپزخانه ی کوچک روی زمین نشست و به دیوار آن تکیه زد ؛ آفتاب تازه در حال سربرآوردن بود و پرتوهایش را به در و دیوار می پاشید .

سالها بود در این ساعت ، با خورشید دیدار می کرد و نتیجه اش یک لبخندِ خسته رویِ لبانِ او بود .

برای خود استکانی چای ریخت و با دو قاشق شکر ، شیرینش کرد . لقمه ی بزرگی گرفت و گازی به آن زد .

هنوز کسی در وجودش سر زیر پتو داشت و اصرار می کرد بی خیال کار شود و به اتاق باز گردد !

با کمترین سر و صدای ممکن استکان را شست ، درون فلاسک چای ریخت و بساط صبحانه ی آنها را رویِ میزِ کوچکِ درون سالن فراهم آورد .

به اتاق هایشان سر زد . .

هر دو در خواب ناز به سر می بردند . . لحظاتی با لبخند چهره شان را با چشم هایش طواف داد .

پیشانی شان را بوسه ای گذاشت و آرام ساکِ لباس کارش را برداشت .

اولِ هفته بود و با لباس هایی تمیز شده از خانه خارج می شد .

در را که پشت سرش بست برای سبا پیامکی فرستاد :

- من رفتم . سر زدن یادت نره !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار - معصومه آبی (شهریاری)

بسم الله گفت و با نگاهی به درِ بسته ی خانه شان قدم برداشت .
هیچ وقت در زندگی اش نتوانست با خیالِ راحت خانه را ترک کند . . .

***

عرق ریزان و خسته روی زمین نشست و دستکش ها را از دستانش بیرون آورد .
با کفِ دست عرق از پیشانی زدود و آهی کشید .
نگاهی به ساعتِ رویِ مچش انداخت و الان قاعدتا باید وقتِ نهار آنان باشد .
لب جوید و شماره ی سبا را گرفت . بعد از چند بوق پاسخ داد :
- چیه ؟! چی میگی ؟!
صدای جیغ و داد بچه ها می آمد . لبخندی زد :
- اعصاب نداری ها ! نهارشون رو دادی ؟!
صدای بلندِ سبا نشان از آن داشت که بر سرِ آنها داد می کشد :
- وای آروم بگیرین یه دقیقه !
درون گوشی هوفی کرد و او را مخاطب قرار داد :
- آره جانم . نهارشون رو دادم . . . برم تا اینا خونه رو روی سرم خراب نکردن !
و بدون اینکه حتی مهلت حرف زدن بدهد ، تلفن را روی او قطع کرد .
حافظ با لبخند به گوشی نگریست و سپس سر به دیوار تکیه زد . تمام زندگی اش آن سوی خط بودند و او ، این سو عرق می ریخت و تلاش می کرد تا همه شاد باشند . . .
کسی او را صدا زد و برای صرف غذا فرا خواند .
با خستگی از جا برخاست . شاید می توانست بعد از نهار ، لحظاتی گوشه ای بیاساید . . .

2#

***

بی هیچ بالشت و رواندازی ، روی زمین دراز کشیده و خوابیده بود .
بعد از یک روز سختِ کاری ، دیر هنگام به خانه بازگشته و به محض اینکه جوراب از پا درآورده ، سر روی فرش گذاشته و خواب او را غرقِ آغوش خودش نموده بود .
سبا کنارِ او نشسته بود و به صورتش نگاه می کرد . آهسته سر انگشتانش را روی شقیقه ی او می کشید .
بحث و جدل هایشان فایده ای نداشت .
حافظ راضی نمی شد از حجم کاری اش بکاهد و سبا تحلیل رفتنِ هر روزه اش را می دید .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

نمی توانست به او بقبولاند که نیاز نیست آنقدر خودش را برای درآمد بیشتر عذاب دهد .
دو دل و مردد بود . . بیدارش کند تا لقمه ای غذا بخورد یا به اتاق و سر جای خود برگردد و استراحت کند ؟!

در حد زمزمه ، صدایش زد :
- حافظ ؟! حافظ جان ؟! آقا حافظ ؟!
ولی دریغ از اینکه حتی پلک هایش ذره ای تکان بخورند . منصرف شد . .
به دست هایش نگاه کرد ، باز هم یادش رفته بود که به آنها کرم بزند . قوطی کرم را برداشته و آهسته و در همان حال که او مستِ خواب بود ؛ کف و سرانگشتانِ دستش را مرطوب کرد .
بالشت و ملحفه ای از اتاق آورد و پارچه را روی تن او انداخت و بالشت را کنارش گذاشت شاید غلتی زد و سر روی آن گذاشت . سپس به آرامی لب به پیشانی بلندش چسباند و بوسه ای روی آن نهاد .
دلش نمی آمد او را از خوابِ ناز بیدار کند . .
برق را خاموش کرد و برای آخرین بار نگاهی به او انداخت . . .

***

احساس می کرد درون چشمانش پر از گرد و خاک و آشغال است .
مدام مشت هایش را پر از آب می نمود و چشم هایش را میانِ آن می گرفت و پلک می زد !
سر و صدای بچه ها از سالن می آمد که سبا اصرار داشت ساکت شان کند .
حوله به دست از سرویس بهداشتی خارج شد و لبخندی به آنها زد :
- احوال وروجکا ؟!
دو قلوها مثل جت از کنار مادرشان رد شدند و به کمربندش چنگ زدند . به خنده افتاد :
- بابا چرا شلوارمو میکشین پائین ؟!
سبا با لبخند ، چشم غره ای به او رفت :
- از بس تو رو نمیبینن ، دلشون لک زده برات !
حافظ روی زمین نشست و آنها را به آغوش کشید :
- قربون جفت شونم میرم . . .
گونه های سرخ شان را بوسه ای زد که سبا با سینی چای برگشت و روی زمین نشست :
- نمیخواد حالا بچلونیشون . بیا چایی . . .
حافظ ، یاسمین را زیر بغل زد و دستِ یاسین را گرفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- دستت درد نکنه . . .

روبروی سبا نشست و دوباره بوسه ای محکمی روی گونه ی یاسمین نهاد :

- چطوری تو فرفره ؟!

یاسمین پشت چشمی برایش نازک کرد :

- اصنشم فرفره نیستم !

حافظ به خنده افتاد :

- معلومه . . هی از اینور به اونور دور خودت میچرخی . . . تو چطوری قلقلی ؟!

پسرک از بس تپل بود ، هنگام راه رفتن انگار قل می خورد و همین شده بود سوژه ی دستِ او !

اما او بر خلاف خواهرش ، خندید و لپش را به بازوی او چسباند .

حافظ روی موهایش را بوسید و چشم بست . بودنشان ، نعمتی بود !

سبا به تابلو بی نظیر روبرویش می نگریست . یاسمین سر به سینه ی حافظ داشت و یاسین تکیه زده به بازوی او و سرِ حافظ روی سرِ پسرک . . . لبخندی زد و پچ پچ کرد :

- جون دلم . . .

حافظ پلک هایش را از هم فاصله داد و به او نگاه کرد :

- رفتیم تو خلسه ی خانوادگی ها !

و تنش از خنده لرزید .

سبا هم خندید و سینی را به سمت او هل داد :

- بخور خستگیت در بره . .

هنوز دست به سمت استکان نبرده بود که صدای زنگ در بلند شد ، حافظ ابرو به هم نزدیک کرد :

- منتظر کسی هستی ؟!

سابقه نداشت زنگ خانه شان این ساعت به صدا در بیاید .

سبا لب روی هم فشرد و نگاه از او دزدید . حافظ نچی کرد :

- ای بابا . . .

ایستاد و صدای شاکی سبحان از اتاق آمد :

- کیه ؟! خب سوخت اون زنگ !

حافظ همانطور که به سمت در می رفت ، جوابش را داد :

- فک میکنی کیه ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

سبا به دنبال او به راه افتاد :

- حافظ . . حافظ . . . بذار من برم . . چیزی نیست به خدا !

اما حافظ توقف کرد و به سمت او چرخید :

- تا حالا چیزی درست شده ؟!

سبا لب گزید و کمی عقب کشید که حافظ سر جلو برد و غرید :

- درست شده ؟!

سبا چانه بالا انداخت و شرمنده به زمین نگاه کرد . . .

حافظ سر تکان داد و از خانه خارج شد . همانطور که دمپایی به پا می کرد ، بلند گفت :

- اومدم بابا . . اومدم !

3#

در را گشود و چهره ی عصبی کاظم بر تمام پیش بینی هایش صحه گذاشت .

نچی کرد و کنار ایستاد . کاظم داخل شد و به در تکیه زد . لب می جوید و اخم هایش در هم بودند .

حافظ دستی به صورتش کشید :

- باز چی شده !؟

انگار ضامنِ عصبانیتش را کشیده بودند که فریاد زد :

- بـاز ؟! بـــاز چی شده ؟! بـــــاز ؟! خسته ام کرده این زن !

حافظ ابرو به هم پیوست داد و انگشت روی بینی گذاشت :

- هیـــــس ! چه خبرته ؟! چرا داد میزنی ؟!

کاظم کلافه و خشمگین چنگی به مو زد :

- داد نزنم ؟! داد نزنم ؟! مگه میشه داد نزد ؟! خانم از صبح قهر کرده نه جواب تلفنم رو میده نه اس ام اس هام رو !

- خوب کردم اصلا !

حافظ لحظه ای پلک روی هم فشرد و بعد سر به سمت او چرخاند :

- سبا !

اما سبا با عجله دمپایی به پا کرد و سمت آنها آمد :

- خوب کردم ! انتظارای بیجا داری !

کاظم با چشم هایی از حدقه در آمده و دندان هایی روی هم فشرده ، او را مخاطب قرار داد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

- انتظار بیجا ؟! انتظار بیجا ؟! اینکه میگم این دو سه روز مرخصی که من لشمو اینجام ، کمتر برو خونه ی داداشت انتظار بیجاست ؟!

سبا هم سر به سر او نزدیک کرد و غرید :

- بله که بیجاست ! برادرا و خواهر من خونواده ی منن ! همه چیزِ منَن !

کاظم محکم دست روی صورت سائید و عصبی خندید . به حافظ نگاه کرد :

- تو رو خدا بساط ما رو ببین . . . میبینی ؟!

و بعد با خشم سر به سمت سبا چرخاند و صدایش را بالا برد :

- پس من و بچه هام چی هستیم ؟! هان ؟!

حافظ زبان روی لب کشید . از این همه دور باطلی که میان روابط آنها وجود داشت ، خسته شده بود . با بی حوصلگی رو به سبا گفت :

- برو وسایلت رو جمع کن . . یالا .

سبا چشم گشاد کرد :

- حافظ !

اما او تشر زد :

- زهر مار ! جلو بچه هاتون هی تو سر و کله ی هم میزنین ! یالا . . زود !

سبا با بغض ، چشم غره ای برای کاظم رفت و سلانه سلانه به سمت خانه گام برداشت .

کاظم کلافه هوفی کرد و شانه به در سپرد و سرش را تکان داد . . .

خسته شده بود از این همه جدل !

مگر در ماه چند روز کنار خانواده اش بود که بیشتر آن را به بحث بگذرانند ؟!

حافظ دست به سینه شد :

-مگه اون دفعه نگفتم مشکلتون رو حل کنین که هی جلو بچه ها تو صورت هم پنجه نکشین ؟!

کاظم پوزخند زد و به او نگاه کرد :

- انگار خواهر خودت رو نمیشناسی ! مرغش یه پا داره !

حافظ زبان روی لب کشید و آرامتر گفت :

- اون تقصیری نداره . . من بهش میگم که . . .

کاظم سرش را تند جنباند :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

- نه . . نه . . من که نمیگم اصلا نیاد ! تحمل کوچکترین حرف مخالف رو نداره اصلا . من کِی گفتم نیاد ؟! حنا و سبحان برای من اگه بیشتر از خواهر و برادر خودم عزیزنباشن ، کمتر نیستن ! اصلا وظیفه اشه که بیاد . ولی من میگم خانمِ من . . عزیزِ من . . من کلا تو ماه یه چند روز مرخصی دارم و پیش شمام . این چند روز رو کمتر برو خونه داداشت . برو سر بزن و بیا . ولی برعکس هر وقت من میام لج میکنه . میاد صبح میمونه تـــا شب ! باور کن اگه نمیومدم اصلا به روی خودش نمی آورد یه شوهر بدبختی داره که خسته هزار کیلومتر راه رو کوبیده تا بیاد زن و بچه اش رو ببینه ! بد میگم آقا ؟! بد میگم بگو بد میگی !

حافظ دستی به چانه زد .

کاظم حق داشت !

کوچکترین گله ای به او نمی توانست داشته باشد . از طرفی می دانست سبا آنقدر دل نازک است که اگر کوچکترین حرفی به او بزند ، بی شک به بدترین شکل ممکن از او دلخور و ناراحت خواهد شد .

سری تکان داد و گردنش را چنگ زد .

سر و صدای دوقلو ها زودتر از خودشان آمد . به سمت پدرشان پر گرفتند و کاظم با ذوق بینهایتی آنها را به سینه چسباند و عطر تنشان را بوئید .

حافظ لبخندی زد . مردِ بیچاره ! شک نداشت که خواهرش بچه ها را بدون اینکه درست و حسابی پدرشان را ببینند ، یک راست از رختخواب بیرون کشیده و به آنجا آورده است .

سبا با لب و لوچه ای آویزان به دنبال بچه هایش خانه را ترک کرد و دست در گردنِ او انداخت :

- زیر شامت رو روشن کردم . . . یادت نره بخوری !

کاظم سر بلند کرد و با خنده گفت :

- خدا شانس بده !

اما حس تلخی و دلخوری تهِ کلامِ او کاملا قابل لمس بود .

سبا برای او چشم غره ای رفت و از کنارش گذشت . حافظ ، روی سر خواهرزاده هایش را بوسید و آنها را به دنبال مادرشان هدایت کرد .

کاظم دستش را جلو آورد و زمزمه کرد :

- شرمنده ام داداش . به خدا فکر بد نکنی . . .

حافظ دستش را فشرد و لبخندی زد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- نه آقا . . اولین بار نیست که پیش میاد اینطوری . فقط . . باهاش دیگه بحث نکن ، اوقات خودتون رو تلخ نکنین . من خودم باهاش حرف میزنم . از من دلگیر بشه زود فراموش میکنه ، ولی از تو . . خب . . فک میکنه با ما مشکل داری .

کاظم سری به افسوس تکان داد و آهی کشید :

- کی دیدی من استعفا دادم و برگشتم اینجا . لااقل این همه جنگ و جدل نداریم .

حافظ دست روی شانه ی او گذاشت و بدرقه اش کرد . در را که بست ، کفِ دستش را به پیشانی مالید .

هوف گویان پله ها را بالا رفت و صدای غرغر سبحان می آمد :

- باز این دختره ، کاظم بیچاره رو چطوری چزونده ؟!

با خنده درِ اتاق او را پس زد . حنا کتاب به دست ، کنارِ تخت او بود :

- شما دو تا قصد ندارین از این اتاق بیاین بیرون ؟!

سبحان چشم درشت کرد :

- بلا به دور . . بلا به دور . .خدا اون روزو نیاره ! زلزله های سبا غیر قابل تحمل شدن این روزا ! خدا پدر و مادر این کاظم رو بیامرزه . چند روز نیان اینجا بلکه ما یه نفسی بکشیم !

حنا چشم غره ای به او رفت :

- دلت میاد واقعا ؟!

سبحان با کمک دست هایش نیم خیز شد :

- جـــــون ؟! خوبه خودت گفتی درو ببندیم جیکمون در نیاد بلکه دست از سرمون بردارن !

حافظ خنده کنان لبه ی تخت سبحان نشست و دستی روی زانوی او زد :

- این سبایی که من دیدم فردا صبح علی الطلوع اون کاظم بدبخت رو ول میکنه و میاد .

سبحان با خنده دست روی چشم گذاشت :

- بیچاره یه دو سه روز هم از دست ما نمیتونه از وجود همسرش بهره ببره !

حنا خنده اش را بلعید و لبش را گزید و با کتاب به بازوی او کوفت :

- زشته ! مثلا سبا خواهرته ها !

سبحان دست هایش را بالا گرفت :

- خب چی کار کنم ؟! اگه غیر این بود ، تو هر چی خواستی بهم بگو ! والا من دلم به حال داماد بدبختمون میسوزه !

حافظ لبخندش را جمع کرد و گوشه ی چشمش را ماساژ داد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- نه جدی . . سبحان راست میگه . سبا داره دیگه افراط میکنه . سر زدن با ول کردن خونه و زندگی فرق داره . باید باهاش یه صحبتی بکنم . بالاخره صبر کاظم هم حدی داره .

حنا دست روی دست کوبید :

- خدا نکنه حافظ !

حافظ متعجب به او نگریست :

- من که چیزی نگفتم !

حنا لب جمع کرد و دوباره کتاب به دست گرفت و پشت چشمی برای او نازک کرد :

- معنی ته حرفت همین بود !

ابروهای حافظ بالا پریدند و خیره ی او شد که تمام تلاشش را می کرد که نسبت به نگاهِ برادرش بی توجه باشد !

اما او هم طاقت نیاورد و کتاب را سمت او پرت کرد :

- اِ خب اونطوری نگاهم نکن !

صدای خنده ی سبحان و حافظ همگام با یکدیگر برخاست و حنا هم دستِ راستش را جلوی چشمانش گرفت و شرمگینانه ، خندید . . .

4#

***

جعبه ابزار را که پشت وانت گذاشت ، صدای آقا بلند شد :

- حافظ . . همه چی رو برداشتین ؟!

درِ قسمت بار را بست و سر چرخاند :

- بله آقا . . خیالتون جمع .

مرد پیش آمد و دستی به محاسنش کشید :

- نرید ده دقیقه بعدش زنگ بزنید چکش نداریم . . . میخ کم آوردیم . . .

حافظ چانه بالا انداخت و لبخندی زد :

- نه آقا . . این دفعه حواسمون هست .

و نمی توانست بگوید که چرا دفعه ی قبل حواسش سر جایش نبوده است !

پارسا سلانه سلانه و در حالی که دستش را با شلوارش خشک می کرد ، سمت آنها آمد .

آقا به خنده افتاد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

- باز دل و روده ات پیچ خورده ؟!

پارسا چهره در هم برد و پشت لبش را خاراند :

- از بس تو اون خوابگاه اون مسعود غذاهای من درآوردی به خوردمون میده .

و کفِ دستش را روی شکمش چرخاند .

آقا سری تکان داد و با توصیه های فراوان آن ها را راهی کرد .

حافظ می دانست امشب هم حتما از جانب یکی از خواهرهایش مواخذه خواهد شد .

ولی نمی توانست نرود !

حتی اگر پایش هم نمی خواست ، دلش او را راهی می کرد !

***

پارسا با اخم هایی در هم ، در حال مقایسه ی اندازه های اولیه و سایز کابینت ها بود .

سوی او چرخید و لب هایش را کج و کوله کرد :

- درسته که . نمیفهمم چرا جا نمیخورن . طبق این محاسبات همه باید منظم و مرتب کنار هم وصل شن .

ولی وقتی میره رو دیوار ، آخریه دو سه سانت جا کم میاره .

حافظ دست روی موهایش کشید و پیش آمد . با ابروهایی در هم گره خورده ، فضای مقابل را سنجید :

- بده من متر رو .

و بعد خم شد و روی پا نشست و قالبِ اصلی کابینت ها را اندازه گرفت . پارسا هم در حال وجب کردنِ دیوار بود !

سرش را به افسوس تکان داد . پزشکِ مملکت ، ذره ای عقل درون سرش نداشت ! :

- خل و چلِ محترم . . تو با متر اندازه گرفتی ، کم و زیاد اومده ، اونوقت با دستت اندازه بگیری درست میشه ؟!

سمت او چرخید :

- مخم نمیکشه جون حافظ .

حافظ ایستاد و خودکار را از پشت گوشش برداشت :

- از اول هم مخ نداشتی که بکشه . کابینت ها هر کدوم یه یکی دو میل ، بزرگترن ! سر هم ، جمع شدن ، شده دو سانت !

متر را به دست پارسا داد و به کوچکترین کابینت اشاره زد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- اینو برگردون کارگاه . ببین میشه پیچ ضلع دیوار رو باز کرد و یکی دو سانت از طولش کم کرد ؟! اینطوری فک کنم حل میشه .

پارسا هم سر تکان داد و هوفی کرد :

- چاره ای نیست . بخوایم دوباره درست کنیم ، عقب میفتیم . تازه کار پنجره ها کلی مونده . صندلی هاشون . . میزاشون . . . اوف !

- ببخشید . .مشکلی پیش اومده ؟!

سر هر دو مرد به سمت صدای زنانه چرخید . حافظ آب دهان فرو برد و پارسا شانه بالا انداخت :

- نه خانم . بچه ها یه کم روی برش بی دقتی کردن . الان برمیگردونمش کارگاه ، حل میشه .

زن لبخندی زد و پیش آمد . نیم گاهی به حافظ انداخت که حالِ پسرِ بیچاره را بدتر از پیش کرد :

- شما چی آقا حافظ ؟! اون کاری که بهم قولش رو دادید چی ؟! منم به اعتبار حرف شما به دوستم . . .

که حافظ میان حرف او پرید :

- قولم ، قوله خانم . از فردا پس فردا شروع میکنم .

و دختر که با ناز سرش را به تائید او حرف تکان داد و لبخندش را وسعت بخشید ، دلِ حافظ درون شکمش سقوط کرد .

عرق از پشت گوشش به روی گردنش سرید و سپس روی تیره ی کمرش لغزید .

دل از کف داده بود !

5#

***

صورتش را درون بالشت فرو برده و با وجود بسته بودن چشم هایش ، ذهنش نیمه هوشیار بود .

سر و صدای محیط پیرامونش را می شنید ولی پیش چشم هایش و درون مغزش ، همه چیز سیاه و تاریک بود .

دستی روی موهایش نشست و صدایی ، او را خواند :

- حافظ ؟!داداش ؟!

می دانست که باید بیدار شود ولی قدرت بالا کشیدن پلک هایش را نداشت .

بازویش را لمس کرد :

- حافظ جان ؟! داداشم . . .؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

به زحمت قدر چند میلی متر بین پلک هایش فاصله انداخت و لحظه ای چهره ی حنا را دید اما دوباره چشمانش بی اختیار بسته شدند .

حنا ریز ریز خندید و خودش را جلوتر کشید و روی پیشانی برادرش را بوسه زد :

- جان دلم . . بیدار شو پسر کوچولو . . .

حافظ تک خنده ی ناقصی کرد که چهره اش را کج و کوله نمود .

حنا ضربه ی نسبتا آرامی میان شانه ی او زد :

- پاشو دیگه . . . از وقتی اومدی یه سره خوابی !

حافظ به پهلو چرخید و همومی گفت .

حنا نچی کرد و از بازویش نیشگونی گرفت که صدایش بلند شد :

- آخ . . . نکن . . .

و بالاخره راضی شد چشم هایش را باز کند .

حنا قربان صدقه ی چشم های زیبای برادرش رفت و دستش را گرفت :

- مجبوری انقدر کار کنی که وقتی میای خونه غش کنی ؟!

صدایش گرفته و خمار بود :

- کارمه خواهر من . . کارم .

و بعد لب هایش را همانطور که روی هم داشت ، جنباند .

حنا لبخند زنان موهایش را نوازش کرد :

- کارت هست ، خودکشی که نیست . از ساعت دوازده شب تا الان یه کله خوابیدی . ساعت یک بعد از ظهره ! روز جمعه ای پاشو یه دور قیافه ات رو زیارت کنیم برادر من .

حافظ اخم هایش را در هم کشید و چشم هایش را ماساژ داد . به جای جواب ، سوال پرسید :

- تو چطوری اومدی ؟!

تازه مغزش کاملا از خواب بیدار شده بود !

حنا شانه بالا انداخت و نیشخندی زد :

- دیگه دیگه . . منو دست کم نگیر !

حافظ اما اخمش را وسعت بخشید . بی احتیاطی اش را نمی فهمید ! :

- صد بار نگفتم که . . .

اما حنا حرفش را قطع کرد و گردن کج نمود :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- بعد از این همه خوابیدن ، حالا که بیدار شدی داری بدخلقی میکنی ؟!
حافظ نگاه چپ چپی به او انداخت و لب جوید . چه باید می گفت ؟! نمی توانست دیگر به آنها امر و نهی کند . می دانست این همیشه نبودنش ، آنها را ناراحت و دلگیر می کند . پس به ناچار لبخند کمرنگی زد و دستش را گشود :
- حالا که اومدی . . بیا اینجا ببینم !
حنا که خودش را به سمت او کشید ، حافظ چشم هایش را بست و هوفی کرد .
پیشانی خواهرش به سینه اش چسبید و او روی موهایش را بوسید :
- خیلی وقته بیدارین ؟!
حنا سرش را جنباند :
- از هفت تا حالا . . سبحان کلی غر زده به جونم .
حافظ دوباره موهایش را بوسه زد :
- از سبا خبری نیست ها . فک کنم کاظم زمین گیرش کرد !
حنا خندید و دست روی چشم هایش گذاشت :
- وقتی بیاد ، پوست همه مون رو میکنه !
حافظ خمیازه کشید و دست دور شانه ی آنها محکم کرد :
- وقت نکردم . . باید باهاش حرف بزنم . دیگه داره شورش رو درمیاره . زندگی خودشو داره الان . . .
حنا روی گونه ی او دست گذاشت و زمزمه کرد :
- پس تو چی ؟! تو زندگیِ خودتو نداری ؟!
حافظ با لبخند گوشه ی ابروی خواهرش را بوسید :
- زندگیه من شما دوتایین . . . . فضولی نکن آروم بگیر من بخوابم . . . خسته ام ! خسته !
و چشم هایش را بست و ندید که حنا چطور با دلخوری او را می نگرد .
همیشه حرف را به همین راحتی عوض می کرد یا فرصت گپ زدن به آنها نمی داد .
سرش را روی بازوی او جا به جا کرد و چشم هایش را بست .
حافظ را بیشتر از یک برادر دوست داشت و جایگاهش نزد او ، با جایگاه پدر برابری می کرد .
اما اگر پدرشان هم بود و شرایطی مشابه او را داشت ؛ بی شک به او اصرار می کرد تا از این شیوه ی زندگی دست بکشد و به فکر خودش باشد اما . . .
حافظ هیچ گاه به این حرف ها گوش نمی داد و می دانست که فرصت های زندگی اش را می سوزاند . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دل خواهرش هم کباب می شد با این فرصت سوزی . کاش می توانست او را راضی کند . .
کاش !

***

سبا دست از گردنش گشود و با ذوق او را به داخل خانه دعوت کرد :
- بیا داداش . . بیا قربونت برم . .
حافظ دستی به موهایش کشید و با دیدن کفش هایِ نا آشنا ، یا الله گفت .
سبا لبخند زنان دستش را گرفت :
- بیا عزیزم . . بیا . . . غریبه نیست . مهریِ خودمونه .
حافظ نگاهش را پائین انداخت و سلام گفت . دخترک ایستاد :
- سلام . . .
و رو به سبا با صدای ریزی گفت :
- خب پس من برم . . مزاحم نشم . میام دوباره . . .
قبل از اینکه سبا چیزی بگوید ، حافظ به حرف آمد :
- زیاد مزاحم نمیشم . اگه کاری دارید ، من زود میرم .
مهری چانه بالا انداخت و لبخندی زد :
- نه دیگه . باید میرفتم . ببخشید . . . خداحافظ سبا جونم . . .
حافظ کناری ایستاد و منتظر ماند تا دیده بوسیِ آنها تمام شود . سری برای دختر تکان داد و بعد از بسته شدن در، پیشانی اش را خاراند :
- دختر همسایه تون بود ؟!
سبا همانطور که به آشپزخانه می رفت ، جوابش را داد :
- آره . بنده خدا تو خونه حوصله اش سر میره ، میاد گه گاهی بهم سر میزنه .
حافظ پشت لبش را لمس کرد :
- البته اگه تو ، خونه باشی !
سبا سر از آشپزخانه بیرون آورد و برای او چشم گشاد کرد که خندید .
به اطراف سرک کشید :
- زلزله هات نیستن !
سبا از همان آشپزخانه با صدای بلند جوابش را داد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- نه . کاظم بردشون پارک . نمیذارن بیچاره یه نفس بکشه .

با سینی چای و شکلات برگشت و روبرویش نشست . حافظ به پشتی تکیه زد :

- حالا شد بیچاره ؟! تو که همین که اومد از دستش در رفتی .

سبا سر به زیر انداخت و دلخور با لبه ی دامنش ور رفت :

- تو هم که خوب حقم رو گذاشتی کف دستم . منو از خونه ی بابام بیرون کردی .

حافظ سرش را تا سطح چشمانِ ناراحت او پائین آورد :

- حق داشتم یا نه ؟! هان ؟!

سبا با لب هایی آویزان ، فنجان چای را برابر او گذاشت و هیچ نگفت . حافظ مچِ دست خواهرش را که پس می رفت ، گرفت :

- چیزی هست که من نمیدونم سبا ؟! چیزی هست که باید بدونم ؟!

سبا از او نگاه دزدید و اخم های برادرش در هم رفت :

- پس چیزی هست !

6#

اما سبا اخم کرد و سرش را به چپ و راست جنباند :

- نه داداش . چه مشکلی ؟!

حافظ پوزخندی زد . این دختر چه چیز را مخفی می کرد ؟!

او بزرگش کرده بود !

زانوی راستش را بالا کشید و دستش را روی آن گذاشت :

- احتمالا منو خر که فرض نکردی ؟!

سبا لب گزید و باز چشم از او ربود . آخر چه می گفت ؟!

حافظ گردن کج کرد و منتظر ماند .

خیره به صورتِ او صبر کرد و می دانست طاقت سکوت را ندارد .

بالاخره زبان باز می کند . مگر می توانست مقاومت کند ؟! کسی را جز او در دنیا نداشت !

سبا زیر نگاه خیره اش تاب نمی آورد . نمی توانست زیر ذره بین او باشد و زبانش را بسته نگاه دارد .

پوفی کرد و پلک هایش را روی هم فشرد . با درماندگی اسم او را خواند :

- حافظ !

اما حافظ بدون اینکه چشم از او بگیرد ، بی لحظه ای وقفه ، او را می نگریست.

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سبا دست روی چشم کشید و با لحن غصه داری گفت :

- خسته شدم حافظ . . خسته شدم !

حافظ همانطور بی حرف به نگاه کردنش ادامه داد ! این یعنی اینکه حرفت را تمام کن !

سبا زبان روی لب کشید و آهسته گفت :

- ازش خسته شدم حافظ . از این همیشه نبودنش . . از این دیر به دیر اومدنش . از اینکه منو با دو تا بچه ول کرده ، رفته اون سر کشور . از اینکه دیر به دیر زنگ میزنه . از اینکه همیشه باید دلواپس باشم که نکنه یه بلایی سرش اومده باشه . . . از اینکه با این همه سگ دو زدنش ، بازم میگه ندارم . از اینکه مجبورم جواب گلایه های مادر و پدرش رو هم من بدم . از اینکه مجبورم تنهایی بار بچه ها رو به دوش بکشم . . از اینکه مجبورم تنهایی گریه کردنای بچه ها از نبودنش رو ساکت کنم . من ازش خسته شدم . . .

قطره ای اشک روی گونه اش پرید که فورا آن را با دست گرفت و نگاه پر آبش را به سمت دیگر داد . لب زیرینش می لرزید و بینی اش سرخ شده بود . این یعنی اینکه دنیایی گریه را در دل و سینه ی خود مخفی کرده است .

حافظ نفس عمیقی گرفت و جرعه ای از چای را نوشید . آرام و بدون هیچ عجله ای .

فنجان را که درون بشقابش گذاشت ، نگاهش را آرام بالا آورد :

- که ایـــنطور !

سر تکان داد و لب روی هم سائید . بینی اش را خاراند و سپس به آرامی شروع به سخن گفتن کرد :

- یه جوری حرف میزنی انگار کاظم اونجا داره به عشق و حالش میرسه .

اخم کرد و خودش را پیش کشید و فنجان را کنار زد :

- مگه واسه خودش میره؟! مگه خودش خوشش میاد که تو اون گرما و با اون همه سختی ، جون بکنه !؟ مگه واسه غیر شما داره عمر و جوونی و زندگی اش رو تلف میکنه ؟!

سبا نگاهش نمی کرد ، پس صدایش را بالا برد و او را مواخذه کرد :

- هان ؟! با توام ها . . .

چشم در چشم هم که دوختند ، حرفش را از سر گرفت :

- یه جوری حرف میزنی که نمیشناسمت . تو که عاشقش بودی . . تو که یه آقا کاظم میگفتی ، صد تا آقا کاظم از کنارش می زد بیرون . چی شده حالا ؟! چی شده که شده اون ؟! چی شده که وقتی ازش حرف میزنی ، بیشترش ضمیره تا اسمش ؟! دوستش نداری ؟! دلت رو زده ؟!

سبا قیافه ی بیچاره ای به خود گرفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- داداش !

اما حافظ توپید :

-زهر مار داداش ! کاظم راه میره تلو تلو میخوره از خستگی ولی واسه دیدن شما و به شوق بودن کنار شما این همه راه رو واسه چند روز مرخصی میکوبه و میاد . تو تعطیلی هاش که همه ی همکاراش میگیرن صبح تا شب میخوابن ، یه لحظه چشم رو هم نمیذاره که مبادا کمتر از اون چیزی که میشه ، کنارتون باشه ! از چی داری حرف میزنی ؟! از کی ؟! از مردی که داره عمر و جوونی اش رو واسه شما میذاره ؟! از چی ناراحتی ؟! از کی ؟! واقعا روت میشه ازش گلایه کنی و بدش رو بگی ؟! زندگیت رو دیدی ؟! چی از بقیه کم داری ؟! فک کردی پولو لقمه میکنه میخوره ؟! واسه شما داره جمع میکنه ! واسه شما که یه ماشین بندازه زیر پات که اینور اونور رفتنت راحت باشه ! هی دست بی نمک هی !

لبش را جوید و دست به پیشانی گرفت . از عصبانیت حس می کرد گوش هایش آتش گرفته اند .

درست که سبا خواهرش بود ولی بی انصافی در حق مردی که می دید چگونه بهترین ها را برای او می خواهد ، را تاب نمی آورد . درست که کاظم هم خونِ او نبود ولی مگر می شد تلاش او برای خوشبختی خواهرش را ببیند و باز طرف سبا را بگیرد ؟!

لب را با زبانش تر کرد و آرامتر گفت :

- خسته ای ؟! تنهایی ؟! از پس بچه هات بر نمیای ؟! دلت تنگ میشه ؟! خب تو هم بار و بندیل زندگیت رو جمع کن و باهاش برو . اونجا که خوب بهشون تسهیلات میدن . تو هم برو پیش اون . . . رو سرش میذاره شما رو ! من که حظ میکنم وقتی میبینم چه قدر خاطرت رو میخواد . مگه به زور شوهرت دادیم که الان میگی خسته شدم ؟! خودت خواستیش ! مگه واسه خاطر خواستن همین کسی که الان میگی ازش خسته شدی ، زمین و زمان رو به هم نبافتی ؟! مگه تو نبودی که واسه خاطر کاظم ، یک ماه با سبحان حرف نزدی ؟! مگه همین پسره از هول رسیدن به تو ، از روی موتور نیفتاد پائین و کله پا شد ؟! سبا . . . این حرفا چیه میزنی ؟! دلت میاد واقعا ؟! وقتی به چشم هاش نگاه میکنی ، واقعا دلت میاد اینطوری درباره اش فکر کنی ؟! اگه واقعا تنهایی از پس زندگیت بر نمیای ، پاشو برو تو هم ! هم خودت رو راحت کن و هم اون رو .

سبا در تمام لحظاتی که برادرش بی وقفه حرف می زد ، گلوله گلوله اشک می ریخت و لب هایش می لرزیدند .

دستی رو گونه هایش کشید و با صدای گرفته ای گفت :

- چه راحت میگی برو ! انگاری واقعا ازم خسته شدین . . . پس شما رو چی کار کنم ؟! یه چیزی میگی دیگه حافظ ! مگه میتونم شما رو بذارم اینجا و واسه خودم برم دنبال زندگیم ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ سری تکان داد و سینی را هم به کناری فرستاد و دست های سبا را گرفت :
- زندگی ما از شما جداست سبا . خونواده ی تو الان شوهر و بچه هاتن . نه خواهر و برادرات ! ما دیگه بچه نیستیم که مراقب و پرستار بخوایم . تا الان وظیفه ات رو انجام دادی . اگر دینی داشتی ، ادا کردی . خیلی بیشتر از اون چه که به گردنت بود رو هم انجام دادی . ولی بچسب به زندگیت ! شوهرت و بچه هات رو بچسب ! چند سال دیگه نه من برات میمونم و نه خواهر و برادرت . تویی و شوهرت . حتی بچه هات هم میرن پی زندگی شون . این رسمِ زندگیه . درد هات رو باید به شوهرت بگی ، مشکلاتت رو . از شوهرت کمک بخوای . آرامشت کنار اونه . به بودنش چنگ بزن . بی انصافی نکن . . . یه کاری نکن که بی طاقت بشه و از همه چی و همه جا بِبُره . کار و زندگی اش ، اون سر کشور و بدون شما به اندازه ی کافی سخت هست . اگه شماها نباشین که اون دلیلی نداره واسه این همه سگ دو زدن !
بغض سبا با صدا ترکید و حافظ سرِ او را به سینه چسباند . روی موهایش را پشت سر هم بوسید و زیر لب زمزمه کرد :
- جانم . . جان دلم . . عزیزم . . . کوچولو . . . کوچولوی من . .
سبا جوان تر از این بود که همه ی این مشکلات را به جان بخرد . ولی شرایط زندگی شان به گونه ای بود که باید ، زودتر از موعد زنِ زندگی می شد .
او حتی به سی سالگی هم نرسیده و مادرِ دو بچه ی همسن و همسرِ مردی بود که محلِ کارش ، کیلومتر ها تا خانه اش فاصله داشت .
روی پلک های بسته و مژه های خیسش را بوسید :
- در حقش بی انصافی نکن . . . این همه دوست داشتنش رو ، ندیده نگیر . . . .
دست های کوچکِ خواهرش دور کمرش حلقه شدند و لبخند زد . .
تمام دردِ سبا بی پناهی بود . اگر مادر و پدرشان بودند ، شاید او چنین بیقرار و تنها نمی شد .
پلک هایش را بست و بغضش را پائین فرستاد .
سالها می شد که اشک نریخته بود . . این هم بازمانده ی یک خداحافظیِ تلخ بود .

7#

***

- پس من برم دیگه ؟!
به سمت پارسا چرخید و مداد را از پشت گوشش برداشت . سری تکان داد :
- آره . برو . من کارم حالا حالاها طول میکشه .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

کنارش ایستاد و به ستون نگاهی انداخت :

- سخت شد کارت . . نه ؟!

حافظ لبخندی زد و دست به ابزار برد :

- یه کم . . . ولی از پسش برمیام .

پارسا دستی به شانه ی او زد و سپس کم کم عقب رفت :

- بابا اوستا . . بابا ماهر . . . بابا حرفه ای !

حافظ خندید و پشت سر او که به سرعت و با خنده در حال دور شدن بود ، پاک کن را پرت کرد .

بعد از رفتنش ، دست به کمر ایستاد و به ستون های بالای سرش خیره شد . تراشیدنِ گل های ریز و پیچ پیچ روی آن کار سختی نبود اما با توجه به نصب شدن شان ، کمی زمان بیشتری می برد .

ستون هایی که صرفا جهت زیبایی نصب شان کرده بودند تا حالتِ سنتی بیشتری به رستوران ببخشند .

زبان روی لب کشید و چشم تنگ کرد .

ترجیح می داد طرح اولیه را بکشد و بعد شروع به برش و شکل دادن به آن بکند .

تمام مسائل و مشکلات ذهنش را پس زد و خودش را به دنیای نقش و نقاشی دعوت کرد . لبخندی کنج لبش نشست . وقتی غرق طراحی می شد دیگر به محیط اطرافش توجهی نداشت .

- اینو فک کنم نیاز دارید .

سرش را چنان ناگهانی چرخاند که باعث گرفتگی عضلاتِ آن شد . چهره در هم برد و دست روی گردنش گذاشت :

- ببخشید . . متوجه نشدم که . .

اما زن لبخندی زد و سری تکان داد :

- مهم نیست . میبینم که مشغول شدین .

لبخند کمرنگی زد و کنار ایستاد :

- بله . باید به موقع تحویلتون بدم .

زن روبرویش ایستاد و چشمانِ درشت و زیبایش را به نگاه تیره ی مردِ روبرویش گره زد و نامش در ذهن حافظ چرخید . . .

زیبا . . . !

به راستی که زیبا بود . .

نفس در سینه اش تنگ شد و سر به زمین انداخت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

زیبا عقب کشید و پاک کن را که میان دو انگشتِ وسط و اشاره ی دست راستش گرفته بود ، روی میز گذاشت اما لحظه ای چشم از حافظ نگرفت که عصبی دست به پیشانی می کشید .

شانه بالا انداخت و چرخی دور خودش زد :

- داره قشنگ میشه ها . . نه ؟!

حافظ لب هایش را به زحمت لرزاند تا شکل لبخند به خود بگیرند :

- ها . . آهان . . بله . . . داره کم کم شبیه اون چیزی میشه که می خواستید .

زیبا دست به کمر زد و هومی گفت :

- من که خوشم اومده . . امیدوارم صاحب اصلی اش هم خوشش بیاد .

حافظ زبان روی لب کشید و نگاه از او گرفت . . البته به سختی !

پاک کن را برداشت و جایی که دستش خط خورده بود را پاک کرد .

زیبا باز به او نزدیک شد و پشت سرش ایستاد :

- فک میکردم ذهنی طراحی می کنید .

حافظ پلک هایش را محکم روی هم فشرد و نفس کوتاهی گرفت :

- اونقدرها هم حرفه ای نیستم .

اما زیبا آرام و زمزمه کنان گفت :

- ولی من که اینطور نشنیدم !

و فوری عقب کشید و لبخندش را خورد . حافظ چرخید و لبخند شرمگینی زد :

- احتمالا درست نشنیدید .

زیبا سرش را جنباند و شالش را روی شانه جا به جا کرد و موهای روشنش را روی پیشانی مرتب . :

- من برم که بتونید به کارتون برسید . .

آرام پلک زد و حافظ قدم هایش را شمرد که سالن را ترک می کرد .

روی مبل آوار شد و هوفی کشید . . .

این زن آخر سر او را دق مرگ می کرد !

***

8#

***

به تکه چوب درون دستش خیره شد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

تصویر پشت چشمانش شکل گرفته بود . دختری ایستاده در باد که دامنش در جهت وزشِ آن کشیده شده و دست روی پیشانی دارد و به افق می نگرد .

می دانست تراشیدنش سخت است و وقت گیر ولی . . . دلش می خواست بتراشد و از اینکه تصویری از او را میان دستانش دارد ، لذت ببرد .

زیر زمین خانه با نور کمی از آفتاب که به داخل آن می تابید ، روشن بود . .

از پنجره های قدیمی و حجره دار به حیاط نگاهی انداخت . پاهای کوچک خواهرزاده هایش را می دید که ورجه وورجه کنان از سویی به سوی دیگر می دویدند . لبخندی زد . . .

چوب را درون صندوقچه ی قرمز رنگِ گوشه ی انبار گذاشت و بلند شد .

خوشه ای از انگورهای خشک شده را از بندی که از آن آویزان بودند ، برداشت و پله ها را به آرامی بالا رفت .

دور حوض می چرخیدند و گاهی با مشت های کوچک شان به روی هم آب می پاشیدند .

دست به کمر شد :

- باز که شما اینجا رو با دریا اشتباه گرفتین !

یاسین زودتر از یاسمین متوجه ی کشمش درون دستش شد و جیغ زد :

- دایی !

و با بیشترین سرعتی که با هیکل تپل مپلش می توانست ، سمت او دوید .

حافظ خنده کنان دست دور کمرش گره زد و او را بالا کشید :

- بیا بالا قلقلی . .

و خوشه ی انگورها را روبروی صورتش گرفت . می توانست لوچ شدن چشم هایش و برق آن ها از دیدن خوردنی را ببیند !

با آب و تاب گونه اش را بوسید و او را به سینه چسباند .

یاسمین روبرویش ایستاده و مظلومانه نگاهش می کرد . البته از شخصیتش به دور بود !

حافظ لبخندی زد و دست در جیب برد :

- اینم واسه تو فرفره . . .

و لواشک لقمه ای را به سمتش گرفت که دندان هایش را نشان او داد و فوری آن را از دستش قاپید .

کاظم با لبخند نگاهشان می کرد :

- آقا نکن این کارو . . . اینجوری که بهشون میرسی من نمیتونم دیگه خرجشون رو بدم ها !

حافظ اخمی نمایشی کرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- شرمنده میکنی !؟! دایی شونم . . بیشتر از اینا وظیفمه . . فقط حیف که دستم نمیرسه .

نفهمید از کجا ، ولی سبا به سرعت و سینی به دست از کنارش گذشت :

- داداش ؟! این حرفا چیه ؟!

سینی چای را روبروی همسرش گرفت و حافظ خنده اش را خورد .

سبا گاهی به طرزی غیر قابل تحمل و نمایشی ، برابر او سعی می کرد به کاظم توجه کند !

یاسین را روی زمین گذاشت و به دنبالش از پله ها بالا رفت . در آشپزخانه ، کنارِ او که به غذاها سرک می کشید ، ایستاد . دستبند ظریف و زیبایی زینت بخشِ مچِ دستِ چپش شده بود . لبخند زد :

-به به . . میبینم که دست بعضیا خوشگل شده . از کجا ؟!

سبا لبخند خجولی زد :

- کاظم برام خریده . . . درسته همچین گرون نیست ها ، ولی خوشگله . نه ؟!

و منتظر تایید او بود . حافظ دست پشت سرش گذاشت و پیشانی اش را بوسه زد :

- نه . . در برابر خوشگلی شما که چیزی نیست . ولی مبارکت باشه . . دستش هم درد نکنه .

سبا زیر زیرکی نگاهش نمود . حافظ روی چشم هایش را بوسید :

- قدرِ زندگی ات رو بدون . . قدر عزیزات رو بدون .

سبا بغض کرده ، لب جلو فرستاده بود .حافظ برای آنها مثل عمودِ چادر بود . . دورِ آن می چرخیدند و قربان صدقه اش می رفتند !

حافظ آهی کشید و چانه روی سر او گذاشت . تنش را بین بازوانش تکان داد :

- یادت نره من فسنجون شیرین دوست ندارم ها . .

سبا به خنده افتاد و عقب رفت . مشتی روی بازویش زد :

- فرصت طلب !

حافظ دستی پشت موهایش کشید و چانه بالا انداخت :

- خب چی کار کنم . . دوست ندارم دیگه !

سبا چشم غره ای به او رفت و حافظ را به خنده انداخت . . . .

***

لبه ی حوض نشسته و آهسته از سیگار کام می گرفت .

هیچ صدایی نمی آمد و این سکوتِ سنگینِ شب بود که بر فضا چادر کشیده و همه جا را در خواب فرو برده .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

در خانه ی کوچک پشت سرش ، تمام اعضای خانواده اش به خواب رفته بودند . .
تمام کسانی که برایش مهم بودند و برای آسایش شان جان می داد .
دستی روی شانه اش نشست که صاحبش را می شناخت . کنار او نشست و سیگار را از دستش گرفت :
- خواهرات ببینن ناراحت میشن .
هوفی کرد و دست روی صورت سائید . کاظم شانه اش را فشرد :
- از عصری معلوم بود بیقراری .
حافظ خنده ی بی رمقی کرد :
- نه بابا . . چیزی نیست که .
کاظم پوزخند زد و دستی در آب حوض انداخت :
- ما هم که شاخ داریم . .
حافظ نچی کرد و نگاهی چپ چپ به او :
- ای بابا . . دور از جون .
نگاهی به سقف سیاه بالای سرشان کرد و زمزمه نمود :
- از آینده ی بچه ها بدون خودم میترسم .
کاظم اخم کرد و چهره در هم برد :
- یعنی چی ؟! مگه دور از جونت قراره نباشی ؟!
حافظ سرش را جنباند و دست دور دهان کشید :
- نمیدونم . . . نمیدونم کاظم .
سیگار دیگری از جعبه اش که لبه ی حوض بود ، برداشت و آتش زد . . .
کاظم در سکوت او را نگاه کرد و از ابروهای گره کرده اش می دانست که فکر هایی در سر دارد .

9#

***

غرغرهای سبا را می شنید و سعی می کرد بی توجه باشد .
جعبه را از دستش گرفت و داخلِ کمد هل داد که مشت او روی کمرش نشست . آخی گفت و به سمتش چرخید :
- قصد کشتنمو داری ؟! چرا همچین میکنی !؟
اما او اخم کرده و دست به کمر زده ، او را می نگریست :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

- دو ساعت دارم با کی حرف میزنم ؟!

هوفی کرد و از روی نردبان یک پله پائین آمد :

- وقتی جوابت رو نمیدم یعنی نمیخوام درباره اش حرف بزنم !

سبا نیشگونی از روی بازویش گرفت و با حرص گفت :

- سی و دو ساله اته ! یعنی چی نمیخوام درباره اش حرف بزنم ؟! بالاخره که باید ازدواج کنی که !

روبرویش ایستاد و بازوهای او را گرفت :

- تمومش کن سبا ! وضعیت زندگی من الان طوری نیست که بخوام کسی رو واردش کنم !

سبا اما سرسختانه بر موضع خود ایستادگی می کرد :

- تمومش نمیکنم ! تا تو زن نگیری دست مامان و بابا از گور بیرون میمونه !

حافظ خنده ای عصبی کرد و لحظه ای پلک روی هم فشرد . دندان هایش را به هم چسباند و از میان آنها غرید :

- سبـــا !

اما سبا او را به عقب هل داد و دست به سینه شد :

- سبا و کوفت ! مگه زندگی خاله بازیه ؟! هی امروز و فردا میکنی . سن ات که بالا تر بره ، انتخاب برات سخت تر میشه ، سخت گیر تر میشی . تازه دخترا هم سخت تر قبولت میکنن ! مثلا بشی سی و پنج ساله نباید انتظار داشته باشی یه دختر . .

که حافظ دست روی دهانش گذاشت و او را عقب عقب ، به دیوار چسباند :

- نمیخوام درباره اش حرف بزنم ! وقتش که شد ، خودم بهت میگم !

چشمان سبا گرد شدند و سعی می کرد زیر دستان او لب بجنباند و چیزی بگوید .

حافظ از تقلای او که باعث شده بود صورتش سرخ شود ، به خنده افتاد . او را که رها کرد ، سبا ابتدا نفس عمیقی گرفت و بعد با صدای بلندی گفت :

- جـــدی ؟! ای نـــاقلـــا ! پس کسی رو زیر سر داری !

حافظ اندکی ابروهایش را به هم نزدیک کرد و چشم از او دزدید و دوباره از پله ها بالا رفت :

- من کجا همچین چیزی گفتم ؟! واسه خودت خیالبافی میکنیا !

اما سبا نیشخندی زد و سر تکان داد :

- هووووم . . . که اینطور . . . . من حس ششم ام خوب کار میکنه . مشامم قویه . حرفات بوی خوبی میدن ! انکار نکردی . . . یعنی یکی رو زیر نظر داری . .آی شیطـــون !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ لبخندش را خورد و جعبه ها را اندکی محض سرگرمی و نشان دادن بی توجهی اش به او ، جابه جا کرد :

- دیگه چیزی نیست اینجا بذارم ؟!

سبا با لبخندی وسیع ، جعبه ی کوچکی را به دست او داد و چشمکی برایش زد :

- خوشگله ؟!

حافظ با صدای بلند خندید و سرش را جنباند :

- از دست تو !

اما در دلش ، جوابِ او را داد :

- خیـــــلی !

***

یک روز تعطیل دیگر و سر و صدا و شلوغی خانه !

سبا از صبح دمغ و بی حوصله بود و درون آشپزخانه ظرف ها را محکم به هم می کوبید و حافظ مگر می شد دلیل این حال او را نداند ؟!

سبا عاشق کاظم بود . با همه ی غرغرها و بی حوصلگی هایش ، با همه ی گلایه ها و نق زدن هایش ؛ بی نهایت همسرش را دوست داشت .

پس ترجیح می داد حالا که کاظم به سرکارش بازگشته است ، تا مدتی دور و بر او نچرخد !

سبحان روی تشکی ، روی زمین دراز کشیده و دو قلوها ، دو طرف او سر روی بالشت گذاشته و با دقت به او گوش می داند که از روی کتاب قصه ی کودکان برایشان داستانی می خواند . از معدود زمان هایی بود که آتش نمی سوزاندند .

خبری از حنا نبود .

چنگی به موهایش زد و به اتاق او سرک کشید .

جای او و عروسکش خالی بود .

از اتاق که بیرون آمد ، سبا با بدخلقی به حیاط اشاره کرد . می دانست نگاه برادرش ، دنبال خواهر بزرگتر شان است .

حافظ هم هومی گفت و لبخندی به سبحان زد که با چشم هایش او را دنبال می کرد .

از پله ها که پائین رفت ، او را جایی نزدیک شمعدانی های لبه ی حوض پیدا کرد . به برگ های مرطوب شان خیره بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

روبروی او ، روی زانو نشست و دست روی زانوهایش گذاشت :

- تو فکری .

با چشم هایی دلگیر و غمگین نگاهش کرد :

- هیچی .

اما حافظ سر کج کرد و دست روی دسته ی ویچلرش گذاشت و او را به سمت خود کشید ، روی زمین سرد حیاط نشست که حنا به اعتراض صدایش زد :

- حافظ ! سردِ !

اما او لبخندی زد و دستانش را گرفت :

- هیچی تو این دنیا سردتر از چشمای ناراحت تو نیست . چیه عزیزم ؟!

اما حنا چانه بالا انداخت و لبخند مرده ای تحویلش داد :

- هیچی به خدا داداش . . چیزی نیست .

حافظ نفس عمیقی گرفت و پشت دستش را بوسید :

- دیروز رفتی دکتر ؟!

دخترک سرش را آهسته جنباند و زبان روی لب کشید :

- اوهوم .

و حافظ با چشمانی پرسشگر خیره اش ماند :

- خب ؟!

حنا چشم بر زمین دوخت و حافظ به موهای بلند و صاف خواهرش نگریست که آرام از روی شانه اش پائین لغزیدند .

غمِ بزرگی قلبِ کوچکش را میانِ دستانِ قوی اش می فشرد !

10#

حنا اما سعی کرد لب هایش را که به سمت پائین کشیده شده بودند ، به طرح لبخندی کِش بیاورد . :

- هیچی . چی باید می شد . . مثل همیشه !

حافظ اما ابروهایش را بیشتر به هم پیچاند و لحن کلامش را مواخذه گر تر نمود :

- مثل همیشه ؟! این حال تو مثل همیشه نیست !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

خواهرش نگاهش را به بالای سر او داد و حافظ می توانست بالا و پائین شدنِ سیبِ کوچکِ گلویش را ببیند .
.
داشت بغضش را می بلعید !
نفسش را با ناراحتی بیرون داد و ایستاد . پشت ویلچرش قرار گرفت و خم شد ، زیر گوشش زمزمه کرد :
- میدونم یه چیزی هست . میدونم بالاخره به حرف میای . . ولی امیدوارم وقتی نباشه که دیگه نتونم برات کاری بکنم . شایدم . . هنوز انقدر محرم اسرارتون نیستم . حق دارینا . . . فقط داداشتونم !
حنا سر به سمت او چرخاند و نالید :
- داداش . .
اما او بدون اینکه نگاهش کند ، ویلچر را به جلو هل داد . وقتی به حرف نمی آمد ، چه باید می کرد ؟!
***
صدای غرغرهای پارسا را از سالن می شنید که از دست ایرادهای زیبا از صندلی ها به تنگ آمده بود .
مداد را از پشت گوشش برداشت و اندازه ی پنجره ها را یادداشت کرد .
پارسا از سالن داد زد :
- من میرم نمونه ی مورد نظر خانم رو بیارم !
و این یعنی احتمالا دیگر او را نخواهد دید تا فردا ! چون انجام تغییرات در صندلی ها و تهیه ی مدلی که زیبا خواستارش بود ، زمان می برد .
صدای به هم کوبیدن در ، او را از جا پراند . سری به تاسف تکان داد .
قدمی عقب آمد ، سرش را چرخاند و زیبا را دید که به چهارچوب در تکیه زده است و او را می نگرد .
لبخندی زد :
- ببخشید . کلا من حواسم نیست ! این بار چندمه .
اما زیبا خندید و سرش را تکان داد :
- مهم نیست . من اشتباه میکنم که وقتی شما مشغول کاری یهویی میام سراغتون !
حافظ تنها به لبخندی اکتفا کرد .
دلش سوار سرسره شده بود و هی می سرید و دوباره بالا می رفت و دوباره . . .
هر لحظه حس می کرد نفسش می رود و می آید . . .
زیبا به او نزدیک شد و آرام گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- در مورد رنگ شیشه ها با دوستم صحبت کردم . خیلی دوست داشت بتونه باشه و رو این مراحل نظارت کنه ولی خب . . نتونست .

حافظ از او نگاه دزدید و زمزمه کرد :

- چه بد !

اما نمی فهمید چرا دختر هی فاصله میان شان را کم می کند . به آرامی هوفی کرد . کسی نبود که با دیدن یک دختر دست و پایش بلرزد . . ولی زیبا هر دختری نبود ! کسی بود که دلِ او را لرزانده بود . .

زیبا شانه به شانه اش ایستاد و به نیم رخ او خیره شد :

- ازم دوری میکنی . . .

چشمان حافظ گرد شدند و صورتش تمام رخ به سمت او چرخید . زیبا لبخند کجی زد و شانه بالا انداخت :

- تو این موارد باهوشم . . .

لب های حافظ اندکی لرزیدند ، سعی می کرد لبخند بزند ولی خب . . .

نمی توانست !

نه وقتی انقدر عطرِ سرد و زنانه ی او در بینی اش پیچیده و نفسش را بند می آورد !

زیبا گردن کج کرد و دست روی بازوی او گذاشت :

- پنج ماهه داریم کار میکنیم . معنی نگاه هات رو میفهمم !

حافظ آب دهانش را فرو برد و زمزمه کرد :

- من . . من جسارت نکردم . . من . . .

زیبا چشم بست و سرش را تند و تند جنباند :

- نه ! نه . . . من . . من ناراحت نیستم !

لبخند شیرینی زد و بازویِ او را فشرد :

- اینکه میبینم لایق اینم که نگاه های تو رو متوجه خودم کنم ، خوشحالم میکنه !

نگاه حافظ آرام روی دستِ او لغزید . بی دست و پا و بی زبان نبود . . کسی نبود که در مواقع حساس ، زبانش بند بیاید و کلامش را بخورد ولی . .

نمی توانست !

شوکه و متعجب بود . یعنی رفتارش آنقدر نمایان و واضح بود که حتی خودِ زیبا هم متوجه ی حس و نگاه های مشتاق او شده ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

اما لحظه ای حس کرد دل از کف داده است و چیزی به عنوان قلب درون سینه اش نیست ، که زیبا روی پنجه ی پا بلند شد وگونه ی او را بوسه زد . عقلش از دایره فعالیت خارج شد و منطق به زمین خورد ! بی اختیار دست روی کمر او گذاشت ، صورت هایش فاصله کمی از یکدیگر داشتند و چشم های آسمانی رنگِ زیبا برق می زد . حافظ چشم میان چشمان او چرخاند و زمزمه کرد :

- نمیدونم چطوری بگم دوست دارم !

زیبا تک خنده ای کرد و دست روی شانه ی او گذاشت :

- چشم هات واضح تر از زبونت ، حرف میزنن !

و حافظ نفهمید که چه وقت همه چیز از کنترلش خارج شد . . . محکم شدنِ پنجه های زیبا دورِ گردنش و نفس هایشان که در یکدیگر ترکیب شد ؛ او را از تمام مرزهایی که برای خودش تعیین کرده بود ، دور نمود . دست دیگرِ دختر که روی قلبش را نوازش کرد ، باعث شد به دیوار تکیه بدهد . . .

آخر دیگر نه تنها دست و پای دلش ، بلکه دست و پای خودش هم می لرزید !

پایه های قلبِ مردانه اش که تمام این سال ها دورش حصار کشیده بود هم سست شد . . و تمامِ وجودش فرو ریخت . . .

حافظ دیگر فقط یک برادر و یک پدر نبود ، او حالا یک مردِ عاشقِ درگیرِ رابطه بود !

11#

***

مثل همیشه ، چای را در فلاسک ریخت و همانطور که لقمه اش را می جوید ؛ بساط صبحانه ی آنان را فراهم می کرد .

نگاهی به وسایل صبحانه انداخت ؛ همه چیز کامل بود .

سری تکان داد و با لبخندی کوچک روبروی آینه ایستاد . دستی به موهایش کشید . .

از دو روز پیش همه چیز در وجودش تغییر کرده بود .

رفتار زیبا را برای خودش تحلیل می کرد . یعنی آنقدر او را هم درگیر رابطه و احساس کرده که بی هیچ ابایی پا پیش گذاشته بود ؟!

البته دختری که از روز اول دید ، مخالف با آنچه بود که در تمام عمرش از خواهران و زنانِ زندگی اش دیده ! زیبا زنی بود که حرفش را در دلش پنهان نمی کرد به بهانه ی اینکه کسی او را قضاوت کند . .

- میبینم که . . بعضیا خیلی به خودشون میرسن !

لبخندش را بلعید و سر چرخاند . سبحان با چهره ی خواب آلوده و خنده ای معنی دار ، او را می نگریست :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- من همیشه به خودم میرسم داداش !

سبحان با صدای نسبتا بلندی خندید که حافظ دست روی بینی گذاشت :

- هیس ! حنا خوابه . . .

سبحان سری تکان داد و با نیشخندی گفت :

- داداش به قربونت . شاخ رو سر توئه ، نه من !

حافظ خنده کنان ، خم شد و دست روی دسته ی ویلچرش گذاشت :

- تازگیا خیلی باهام کل میندازی ها !

سبحان هم پوزخندی زد و پیشانی به پیشانی او چسباند :

- مثلا یه داداش بزرگتری گفتن . . . حواسم بهت نباشه که دیگه هیچی .

حافظ پیشانی به پیشانی اش سائید و بعد دست دو سوی صورتش گذاشت و میان ابروهایش را بوسید .

سبحان دست دور شانه اش انداخت و برادر مجبور شد به خم کردنِ زانوها و نشستن روی زمین .

لحظاتی در سکوت ، بازوهایشان را محکم دور یکدیگر پیچیدند . .

از دار دنیا فقط همدیگر را داشتند . سرنوشت ، هیچ کس دیگری را برایشان نگذاشته بود . .

روی بازوی برادرش را بوسید :

- باید برم . دیرم میشه . . .

سبحان لبخندزنان سرتکان داد :

- مراقب خودت باش . .

و برادر فقط پلک زد . مگر می شد مواظب خودش نباشد ؟!

در تمام این سالها یاد گرفته بود بیش از آنکه زندگی اش متعلق به خودش باشد ، به خانواده اش ربط دارد .

.

او حامی خواهر و برادری بود که روزگار نخواست هیچ گاه به آنها طعم راه رفتن را بچشاند . .

***

عصبی روی زمین ضرب گرفته و منتظر لحظه ای بود که با زیبا تنها شود . .

طعمِ گناهِ دوست داشتنی ، زیر زبانش رفته بود .

با اینکه می دانست درهم پیچیدنش با زیبا گناه است ولی نمی توانست جلوی خودش را بگیرد .

سالها بود جلوی دل و غریزه و احساسش ایستاده و حالا ، با چراغِ سبز زیبا راهِ را برای خود باز می دید . . .

پارسا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

- چته تو ؟!

لبش را جوید :

- هیچی . . . کارت تموم نشد ؟!

پارسا لب و لوچه اش را آویزان کرد و متعجب به او نگریست . حافظ عجیب تر از هر وقتی بود که به یاد داشت .

ایستاد و صندلیِ درون دستش را کنار باقی صندلی ها گذاشت :

- بیقراری . . .

حافظ عصبی خندید و دستی به موهای پشت سرش کشید :

- نه بابا . . چیزی نیست که !

اما عشقِ آتشین ، درونِ وجودش ریشه دوانده و درختِ خواستن را شاخ و برگ داده بود .

مردِ قصه ، سالها در تنهایی به سر برده بود .

سپری شده و در برابر تندبادها تنش را فرسوده کرده بود برای دفاع از خانواده .

حالا دلش می خواست کمی خودخواه باشد . . .

کمی جوانی کند . . .

کمی عشقبازی کند . . .

کمی کسی را فقط و فقط برای خودش بخواهد . .

امان از دلی که خودخواه شود و عاشق . چشم می بندد و گوش هایش را می گیرد ؛ مبادا چیزی بشنود !

تلفن همراه پارسا که زنگ خورد ، حافظ از جا پرید .

زیبا با لبخندی خاص ، آن سوی سالن روی مبلی نشسته و گاه گاهی او را می نگریست .

پوفی کرد و پیشانی اش راخاراند که پارسا با چند بار چشم چشم گفتن ، تماس را قطع کرد و سوی او چرخید :

- باید برم . گیر آوردن ما رو بابا . خب اگه قراره به کارای کارگاه هم برسم ، منو نفرستین اینجا . کی حال داره دوباره این همه راه رو بره ؟!

ته دلِ حافظ قیلی ویلی رفت !

جلوی لبخندش را نمی توانست بگیرد . چکش را میان دستانش جا به جا کرد :

- تو که ماشین داری !

پارسا چشم تنگ کرد و او را زیرنظر گرفت ، سرش را به چپ و راست جنباند :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

- یه چیزی تو سرته . . . همچین شنگول شدی !

اما حافظ بلند خندید و حرف او را زیر سیبیلی رد کرد !

پارسا که رفت ، نفسش را پر صدا بیرون داد . تا لحظه ی آخر او را مشکوک می نگریست . خدا را شکر می کرد که به خاطر کنده کاریِ ستون های چوبی که فقط برای زیبایی تعبیه شده بودند ، کسی او را به کارگاه فرا نمی خواند !

زیبا با صدای بلند خندید :

- این دوستت چه سماجتی داره !

حافظ شانه بالا انداخت و لبه ی میز نشست :

- دوست داره زودتر کار اینجا تموم شه . دانشگاه هم بهش سخت میگذره . . خیلی وقته شهرشون هم نرفته ، کلا بی اعصابه !

زیبا بلند شد و به سمت او آمد ، لبخند کجی زد :

- ولی تو که دوست نداری زود تموم شه . . .

حافظ بی پرواتر از هر وقتی در زندگی اش ، لب گشود :

- من فقط تو رو دوست دارم ! کنارِ تو بودن رو .

زیبا میان زانوان او ، تنِ ظریفش را جا کرد و روی ابرویش انگشت کشید :

- مردِ جذابی هستی !

و تا آن زمان هیچکس به پسرِ جوان از جذابیت های مردانه اش نگفته بود .

هیچکس زیر گوشش قربان صدقه ی قد و بالا و اندام و بازوهای مردانه اش نرفته بود .

هیچکس از زیبایی های نگاهِ قهوه ایش چیزی نگفته بود .

وحافظ تشنه ی این کلمات بود . . .یادش نیست آخرین بار چه کسی او را ستایش کرد . تا آنجایی که در خاطر داشت ، مجبور بود خودش را وقف کند و آن را هم وظیفه ی خودش می دانست . اینکه بی آنکه انتظار تشکری داشته باشد ، صبح تا شب میان چوب و ارّه و میخ و تخته بلولد و عرق کند و گاهی از شدت خستگی گوشه ی کارگاه بیهوش شود .

زیبا گردنِ حافظ را هدف قرارداد :

- تنهایی با تو رو دوست دارم !

حافظ دست دورِ کمرِ او حلقه کرد و زیبا دست روی پاهایِ او گذاشت و مرد ، زن را بالا کشید :

- منم دوستِت دارم . . خیلی دوستِت دارم !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

دختر دکمه ی پیراهن او را از حلقه رهاند :

- چشم هات جذابن !

و حافظ چشم گشود . نگاه به نگاه او خیره کرد . زیبا چشمانِ او را خواسته بود . . .

مچِ دست هایش را چسبید که پائین تر می رفتند و دکمه های بیشتری را باز می کردند . پیشانی به پیشانی اش چسباند :

- گناهه . . خیلی گناهه . . . این گناهه !

سینه اش به شدت بالا و پائین می شد . زن با مردِ قصه چه می کرد ؟!

اما زیبا زیر گوشش خندید :

- گناهِ شیرینیه .

حافظ هم سر پیش برد و بوسه ی زیبا روی سینه ی او نشست :

- شیرین و دوست داشتنی . . . ولی تو ارزشت بالاتر از ایناست .

زیبا یقه ی او را چسبید و ماتِ صورتش شد . حافظ لبخند زد :

- ارزشِ تو و دوست داشتنت بالاتر از اینه که انقد غرق گناه بشه . قول میدم بهترین زندگی رو برات بسازم .

و انگار عقلش سر جایش نبود که او کجا و زیبا کجا !

زیبا لبخند کجی زد و لاله ی گوشِ حافظ را میان انگشتانش گرفت :

- ولی من راضی ام ! از این کنارِ تو بودن راضی ام . . راضی ام که از همه ی کار و زندگی ام میزنم که بیام کنارت .

دست زیر پیراهن پسرک فرستاد و قلبِ مرد آشوب شد .

پلک هایش را محکم رویِ هم فشرد و بازوی زیبا را میانِ انگشتانش گرفت . هنوز می دانست که زود است . . برای این همه نزدیک شدن ، زود است .

باید درست پیش می رفت ، باید خیالش از بابت خانواده اش راحت می شد . . . خانواده اش !

زیبا آهی گفت و عقب رفت :

- چته حافظ ؟! مگه تو اینو نمیخوای ؟! این کنارِ هم بودن رو ؟!

حافظ زبان روی لب کشید و از روی میز پائین پرید ، روبرویش ایستاد و بازوهای او را به اختیار گرفت :

- مگه میشه نخوام ؟! تمام این حس و حالی که تو این چند ماه تو دلم مخفی کردم ، داره سر باز میکنه . طلبِ تو رو دارم بیشتر از هر وقتی . ولی من اینطوری بزرگ نشدم . انقدر بی پروا و بی فکر . نباید . . . که زیبا دهانش را بست .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

افسارِ او را در دست گرفته بود ، او را مثل موم میان انگشتانش می چرخاند .
و حافظِ عاقلِ خانواده می شد یک عاشقِ بی فکر !
سست و بی اراده . . . آنقدر که وقتی زیبا باز هم به دکمه هایِ سمجِ لباسش که گویی می خواستند مانع این پیشروی شوند ، حمله برد ؛ روی شانه ی دختر را بوسید و راضی به این تک و هجوم ، دستانش را روی کمرِ او رقصاند . . .

12#

***

در خانه را بست و به آن تکیه زد .
از درِ نیمه باز هال ، صدای تلویزیون و ورجه وورجه ی دوقلوها می آمد .
سرش سنگین بود و حس می کرد که تمام بدنش نجس است .
دستی به صورتش کشید . ساعت های گذشته را که مرور می کرد ، انگار مردی که در متن آن بود را نمی شناخت .
کفش هایش را از پا درآورد و پله ها را کشان کشان بالا رفت .
شاید برای اولین بار در تمام مدت دایی شدنش بود که در جواب سلام پر اشتیاق خواهرزاده هایش لبخندی نزد .
بی حوصله سری برای سبحان تکان داد و زیر لبی گفت :
- باید برم حموم . . .
از کنار سبای نگران گذشت و خودش را درون حمام پرت کرد .
لباس هایش را با غیظ از تن درآورد و گوشه ای انداخت . تن زیر دوش گرفت و آب از روی گردنش جاری شد . .
یاد دست های زیبا افتاد که انگشتانش را روی پوست تن او می لغزاند .
کلافه ، موهایش را چنگ زد .
یاد نوازش سرانگشتان او افتاد . . موهایش را دورِ انگشت می پیچاند . .
ناله ای کرد و سر به دیوار تکیه زد .
نمی دانست برای خودش تاسف بخورد یا خدا را شکر کند ؟!
بی شک اول از هر چیزی ، خدا را شکر می کرد که بیش از آن پیش نرفتند . او را چه شده بود ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

تمام عمرِ جوانی اش ، مردانِ هم سن و سال خودش را که مدام پیِ دختربازی و خانه ی خلوت بودند ، موردِ نکوهش و سرزنش قرار می داد و حال خودش . . تبدیل به کسی شده که منتظرِ خلوت شدنِ محلِ کارش بود تا بتواند با معشوقه اش تنها بماند و کامی بگیرد .

انگار تمام این چند روز ، جزِ عمرش حساب نمی شدند .

باورش نمی شد که زیبا به آن صراحت به علاقه ی او اشاره کرده باشد و قبل از آنکه حافظ بتواند فکری برای این رابطه و این علاقه بکند ، حریم ها را دریده بود و خودش را میان بازوان او انداخت .

بی شک او عشق را چنین نمی خواست . نه به مانند امروز که اگر جلوی خودش را نگرفته بود ، چه بسا که همین امروز پدر می شد !!

هوفی کرد و دسته ی شیرِ آب را چرخاند . . سردِ سرد شد !

نفس هایش به شماره افتادند ولی مهم نبود . .

باید این حسِ سرکش را به کنترل در می آورد .

نگاهِ آبی رنگ و موهای طلایی او لحظه ای از برابر چشمانش کنار نمی رفتند .

وقتی سر میان تارهای طلایی می چرخاند و بینی اش تا می توانست برای اوقات تنهایی عطرِ او را ذخیره می کرد .

زیبا برای او فرق داشت . . .

بیش از هر چیز ، چهره ی خاص و پوستِ سفید و رنگِ بی نظیر موهایش چشمانِ حافظ را به سوی خود کشیده بود .

تا کنون هیچ زنی را به مثال او ندیده بود . علاوه بر زیبایی های خدادادی اش ، سبکِ لباس پوشیدن و آرایش و زیور آلاتش ؛ درخشش صدچندانی به او بخشیده بود .

پوزخندی زد . . .

چطور زیر گوشِ او زمزمه می کرد و او را به خوشبختی نوید می داد وقتی خودِ او میان شادکامی غوطه می خورد ؟!

خودش را نمی شناخت !

آن مردی که بنده ی غریزه شده بود و جنسیتش ، عقلش را حکم فرمایی می کرد را نمی شناخت .

هر حرفی که می زد از روی درک و فهم نبود ، از روی احساس و هوس زبان را به کار می انداخت .

چشمانش را بست و سرانگشتانش را به جانِ پلک های بسته اش انداخت .

محکم روی آنها را مالید آنقدر که چشم هایش درد گرفتند ولی مهم نبود . باید این تصویر را پاک می کرد !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

تمام آن تصویرهای ممنوعه را . .
و از لحظه ای که آن شور و حرارت فروکش کرد ، مدام با خودش کلنجار می رفت که اگر نمی توانست چه ؟!
اگر لحظه ی آخر که دستانِ زیبا را کمک می نمود برای پیشروی ، عقلش با دست و پا زدن خودش را بالا نمی کشید و بر سرِ حسِ مزخرفِ مردانه اش نمی کوبید چه . . ؟؟
حالش بد بود . تمام بدنش درد داشت . فشار زیادی را متحمل شده بود .
صدای تقه ی در ، او را از جا پراند :
- لباست پشتِ درِ !
حافظ بی رمق دست به دیوار تکیه زد و به در خیره ماند . . .
بر خودش لعنت فرستاد !
چطور تمام آدم های این خانه را فراموش کرد ؟!
اگر هم راه برای پیوند با زیبا هموار و بی هیچ مشکلی بود ، خانواده اش را چه می کرد ؟!
خواهر و برادر معلولش را ؟!
چطور بدون فکر کردن به آنها ، اولین بوسه را از زیبا گرفت ؟!
او با همان حرکتِ عاشقانه اش ، واردِ رابطه ای شد که هیچ فکری پشتِ آن نبود !
او در تمام عمرش ، حتی برای خوابیدنش هم ، قبل از خودش به آنها و شرایط شان فکر کرده بود . اینکه اگر بخوابد و خوابش سنگین شود و آنها به چیزی نیاز داشته باشند ، چه ؟!
پس چطور دختری را واردِ حریمش کرد بی آنکه فکری به شرایطی که پیش می آمد و پیچیدگی هایی که مسلما میان رابطه ها رخ می داد ، بکند ؟!
او یک مرد بود . .
سی و دو سال از زندگی اش می گذشت . نیازهای غریزی و عاطفی بی شماری داشت که سال ها سرکوب شان نموده بود .
حتی کوچکترینِ خواسته ای نتوانست برای خودش داشته باشد !
حتی این حق را برای خودش قائل نشد که یک روز را برای خودش و جوانی هایش کنار بگذارد .
یا توقع این را داشته باشد که به خاطر این همه تلاش و جان کَندنِ بی وقفه ، خواهر و برادرش از او تشکر کنند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پس چطور آنقدر بی فکر و سست اراده خودش را میانِ آغوش زیبا رها کرد ؟! زندگی او که تنها متعلق به خودش نبود !

حالش از خودش به هم می خورد .

و باز باورش نمی شد . . . آن مرد خودش بود ؟!

همانی که با لبخندی گوشه ی لب ، سر در گلوی او فرو برده و کوتاه و پر حرارت نفس می کشید .

عقی زد و تفی بر روی کاشی های کفِ حمام انداخت .

گلویش می سوخت . . شقیقه هایش تیر می کشیدند .

هوفی کرد و ترجیح داد قبل از اینکه سینه پهلو کند ، به اتاقش و زیر لحافش پناه ببرد .

پس در را اندکی گشود و لباس هایش را از پایِ آن چنگ زد . حوله را از جالباسیِ حمام بیرون کشید و تنش را بی توجه خشک کرد .

ناله ای کرد . . باید دوباره تن به آب می زد !

بی شک نیازمندِ یک امر واجب بود !

لگدی به دیوار زد و غرید :

- گندت بزنن مرتیکه ی هرزه ! دست و پا و کمربندت همه با هم شل شدن . . احمق ! بدبختِ خاک بر سر . نکبتِ زن ندیده . . . عقده ای . . .

با چنان حرصی موهایش را با شامپو چنگ زد که سوزشِ ریشه هایشان ، تمام تارهایِ عصبی اش را تحریک کردند .

کارش که تمام شد با بغض و حرص از دست خودش و سست عنصری اش ، درِ حمام را به هم کوبید و با گام هایی سنگین به سمت اتاق رفت .

سبا به دنبالش راه افتاد که برگشت و خشمگین گفت :

- دنبالم نیا که دهنم وا میشه به اون چیزی که نباید !

سبحان با صدای بلند او را خواند :

- حافظ !

اما دلِ حافظ کمی مانده بود که بترکد .

از خودش بیشتر از هر کسی متنفر بود .

باورش نمی شد آنقدر زود وا بدهد .

دستی روی پیشانی اش گذاشت و آن را به سمت بالا و موهایش کشید . کلافه و پریشان گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- یه امشبو دست از سرم بردارین ! یه امشب رو !

درِ اتاقش را محکم به چهارچوب تحویل داد و برادر و خواهر هایش ، نگران و ناراحت ، پشت آن ایستاده و تشویشِ حالِ برادرشان را داشتند . . .

کم پیش می آمد چنین به هم بریزد . . . همیشه در وقتِ مشکلات او بود و یک لبخند .

اما حالا . .

وای از زمانی که دل ، بی وقت بسُرد . . . !

آنگاه حتی سراشیبی تبدیل به سربالایی هم بشود ، سقوط سرانجام کار است !

13#

***

کیسه های خرید بیش از آن بود که با دو دست بتواند آنها را حمل کند ، اما او دیگر عادت کرده بود !

تمام انگشتانش از دردِ کشیده شدنشان توسط کیسه ها به فغان آمده بودند ولی حافظ دیگر یاد گرفته بود چطور نسبت به آنها بی توجه باشد .

حافظ از پانزده سالگی پدری کردن را یاد گرفته بود .

یاد گرفته بود چطور برابر تمام دردهای عالم که یک باره بر سرش نازل می شوند ، خم به ابرو نیاورد .

برابر در خانه ایستاد و کیسه ها را روی زمین گذاشت و نفسی گرفت . ناخن هایش کبود شده و روی بند بند دستش ، دسته های پلاستیکیِ کیسه ها رد انداخته بودند .

هوفی کرد و کلید را با دستان بی حس و لرزانش بیرون آورد و در را گشود .

خرید ها را یک به یک درون حیاط گذاشت و در را با پا بست .

صدای سبحان از داخل خانه بلند شد :

- حافظ ، تویی ؟!

لب حوض نشست و دست در آبِ آن انداخت :

- آره . . .

دستانش را میان آب باز و بسته کرد ، می دانست احتمالا تا چند ساعت دیگر همانطور ورم کرده و دردآلود باقی می مانند .

هوفی کرد و سر به سمت آسمان گرفت . به هر بهانه ای که شده بود ، چند روزی از رفتن به کارگاه سر باز زد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

ولی از فردا دیگر نمی توانست همه را سر بدواند . باید کار را تحویل صاحبش می دادند .
با دست خیس و قلمبه شده اش ، روی صورتش کشید .
چطور می توانست جلوی کشش بی نهایتش به زیبا را بگیرد ؟!
چطور باید با داشتنِ زیبا کنارِ خانواده اش کنار می آمد ؟!
نمی فهمید . . . میانِ دره ی نفهمی گیر افتاده بود !
کلافه ایستاد و کیسه ها را به زحمت بالا برد و درون آشپزخانه رهایشان کرد .
سبحان روبروی تلویزیون نشسته و او را زیر نظر داشت .
حافظ نگاهی به ساعت انداخت :
- دیر نشده !؟
سبحان سوالی نگاهش کرد که شانه بالا انداخت و لبه های آستینش را بالا زد :
- حمومِ تو !
سبحان سرش را به عقب برد و غر زد :
- نـــه ! حافظ ، الان نه !
اما او پشت ویلچرش ایستاد و آن را به سمت حمام هل داد :
- نه نداریم !
حافظ چطور می توانست با کوله باری از مسئولیت ، خودش را وقف زیبا کند و زیبا را برای خودش بخواهد !؟
وقتی باید همیشه و همیشه مراقبِ آنها می بود ؟!
سبحان با دلخوری ، نگاه از او می دزدید . . برادرِ بزرگش بود ! سی و شش سال سن داشت و برایش سنگین واقع می شد که برادرِ کوچکترش او را به حمام ببرد و کارهای شخصی اش را انجام دهد .
خم شد و روی موهای او را بوسید :
- جونم به جونت بسته اس داداش . . نبینم ناراحتی !
اما سبحان آب دهان فرو برد و با غم ، لبخند کجی زد . سرش را به زیر انداخت و حافظ صدای کم رمق او را شنید :
- جونت سلامت .
وقتی بودنش آنقدر برای آنها مهم بود ، چطور می توانست به آغوش زیبا فکر کند ؟!

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

به کمک پارسا کمدهای لباسِ کارکنان را درونِ اتاقِ استراحتی که برایشان تعبیه شده بود ، نصب می کردند و اخم هایشان در هم بود . .

هر دو نفرشان !

حافظ از حضورِ زیبا و پارسا از درگیری های درسی اش !

درهای کمدها را باز و بسته کرد و پیچ گوشتی به دست پارسا داد :

- اون دو تا درِ آخر ، رگلاژ میخوان .

او هم بی حرف ، ابزار را از دستش گرفت و سری تکان داد .

حافظ با دستمال عرق از گردن گرفت و به سالن بازگشت که زیبا با دیدنش پیش آمد . پوفی کرد و دست روی ابرویش کشید .

روبرویش ایستاد :

- چرا دوری میکنی تو ؟!

حافظ دست روی بینی گذاشت و اخم کرد :

- هیــس ! یواش تر !

و با چشم و ابرو به اتاقی که از آن بیرون آمده بود ، اشاره زد .

زیبا لب روی هم فشرد و بازوی او را گرفت و به سمتِ آشپزخانه برد !

دست روی سینه اش گذاشت و او را به عقب هل داد :

- این رفتارت یعنی چی حافظ ؟! اون از اون روز که با اون وضع ولم کردی و اینم . .

حافظ کلافه دستهایش را پشتِ گردنش قفل زد :

- بسه زیبا . . خب ؟! بسه !

زیبا دست به سینه شد و ابرو در هم گره کرد . حافظ پیش رفت و بازوی او را گرفت :

- تو دوست داشتنی ترین زنِ زندگیمی . ولی . . . ولی من نمیتونم !

صورتش بدون اراده ی او ، بیچاره ترین حالتِ زندگی اش را گرفت و نالید :

- نمیتونم !

14#

زبان روی لب کشید و لبخند تلخی زد . کفِ دستِ راستش را روی گونه ی او گذاشت و زمزمه کرد :

- نمیتونم . . . من زندگیم پیچ خورده تر از ایناس . . نمیخوام بیشتر از این ، غیرعاقلانه درگیر بشیم . هر روزی که . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

اما زیبا دست او را کنار زد و یقه اش را چسبید ، روی پنجه ی پا ایستاد که حافظ نچ کنان ، دستش را گرفت :

- نکن زیبا ! من پیش تو اراده ای ندارم . . ولی نمیتونم انقدر بی پروا باشم . انقدر بی فکر . . انقدر خودخواه .

ابروهای کمانی و رنگ شده ی زیبا در یکدیگر فرو رفتند و عصبی گفت :

- نمیفهممت حافظ . . نمیفهمم !

حافظ چشم روی هم فشرد و آرام آرام نفس گرفت . .

حق داشت نفهمد! او که مسئولیت خواهر و برادر بزرگتر را بر عهده نداشت . .

او که آن کسی نبود که مثل یک برج دیدبانی باشد و مراقب زندگی خواهر کوچکترش !

او که نباید کمبود محبتِ خواهرزاده هایش را در نبودِ پدرشان جبران می کرد . .

درون سر حافظ پر از صدا بود . . انگار یک سطل حلبی را در یک راهِ پر از سنگ رها کرده باشند . . دلنگ دلنگش گوشِ فلک را پر می کرد .

بی اختیار لب به پیشانی اش چسباند و دست دورِ شانه اش حلقه کرد :

- من دنیام پر از مشکله . .بهم وقت بده ! یه کم وقت !

صدای نفس های عمیق زیبا را در آغوشش می شنید و دلش می لرزید . .

عقب کشید و با لبخندی بر لب به چشم های دلگیرش ، پلک زد .

زیبا چشم تنگ کرد و دست به کمر شد . صورتِ سرخ و نفس های تندش ، نشان از عصبی بودنش داشت .

حافظِ مچِ دستش را گرفت و آرام گفت :

- میدونم ناراحتی اما . . .

که زیبا پر حرص غرید :

- ناراحتم ؟! فقط ناراحت ؟! تو خودت هم نمیفهمی چی کار کردی !

با عصبانیت از کنار او گذشت و حافظ ماند و چهره ای در هم . . .

انگار در زندگی او ، خواستنِ چیزی حرام بود !

هیچ وقت نتوانست چیزی را داشته باشد .

نه توانست درس بخواند ، نه توانست جوانی کند و نه توانست زندگی خوبی داشته باشد .

حالا هم . . .

انگار نمی توانست کسی را که نگاهش را درگیر خود کرده است ، دوست بدارد . .

دستی روی صورت کشید و موهایش را به هم ریخت.

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

کاش او جای سبحان بود . . . !!

***

دقیقا یادش نبود اما یک روز صبح که بیدار شد ، دیگر او سرپرست خانواده بود !
یک پسرِ پانزده ساله ی غم زده ی هاج و واج !
نمی توانست معنی ضجه های خواهرش و شانه های لرزان برادرش را بفهمد .
یادش هست میان چهارچوبِ در ایستاده و دست روی شانه های کوچک و لاغرِ سبا داشت و متعجب و ناراحت به وضعیت پیش آمده ، می نگریست .
قبل از آن حادثه زندگی خوبی نداشتند اما بد هم نبود !
اما روز بعد که مجبور شد جلوی در مسجد بایستد و او را صاحب عزا خواندند همه چیز تغییر کرد !
یک شبه تمام زندگی اش کن فیکون شد . . .
دیگر نه پدری داشت و نه مادری . . . او هیچ چیز نداشت !
و وقتی چند ماه بعد از فوت پدر و مادرشان کم کم ، هزینه های زندگی زیاد و برق قطع شد ؛ آنوقت فهمید که دیگر نمی تواند مثل زمان زنده بودن والدین شان ، پا روی پا بگذارد و کتاب به دست بگیرد و مثلا درس بخواند . .
یا بی خیال اوضاع خانه شود و کتانی های سفید رنگش را به پا کند و داخل کوچه بدود تا همراه دوستانش فوتبال بازی کند .
شد شاگردِ کارگاهی که تا قبل از آن پدرش ، کارگرِ آنجا بود . . .
با سوزش کفِ دستش ، چوب و چاقو را رها کرد و محکم انگشت رویِ آن گذاشت . .
خون آهسته از لابلای انگشتانش می رقصید و روی زمین می ریخت . .
مگر می شد از یاد ببرد که چطور سبحان را از روی پله ها هل داده است ؟! خونِ سرخِ سر شکسته اش همیشه برابر چشمانش بود !
پیشانی اش را به دست های گره خورده اش ، تکیه زد . .
صدای فریادهای مادرش می آمد . . .
نگاهِ ناراحت و عصبی پدرش لحظه ای از جلوی چشمانش دور نمی شد .
هوفی کرد و ایستاد .
گوشه ی زیر زمین و شیرِ قدیمی آب . . .
یاد گِل درست کردن هایش با سبا و بازی های کودکی شان لبخند به لبش آورد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

دست زیر آب گرفت .

هیچ آبی ، آتشِ دلش را خاموش نمی کرد !

نگاهِ دلخورِ زیبا را انگار پشتِ پلک هایش چسبانده بودند . .

به چند نفر باید می اندیشید ؟! چند نفر را باید در فکر و خیال خودش جا می داد ؟!

دستمال از جیب بیرون آورد و انگشت روی گلدوزی آن کشید . مادرِ عزیزش . . مادرِ هنرمندش . .

لبخندش بی رمق و غمگین بود .

آن را روی زخم فشرد و چشمانش را بست .

مادرش با آن چشم های زیبا و موهای بلند ، لبه ی حوض نشسته و زخمِ زانویش را می بست .

بغض کرد و سر به سمت سقف گرفت :

- آخ خدا . . .

- داداش ؟! حـافظ ؟!

بینی اش را بالا کشید و پشتِ دست را پای چشم هایش .

پله ها را بالا دوید :

- چیه باز ؟!

سبا کلافه و با لب و لوچه ای آویزان رادیوی قدیمی را برابر چشمانش بلند کرد . البته ی لاشه ی آن را !

حافظ به خنده افتاد :

- خیله خب بابا . . قیافه اش رو . . . !

سبا ناراحت روی پله نشست و آرام گفت :

- مالِ بابا بود !

حافظ هم کنارش نشست ، دستش را گرفت :

- درستش میکنم . . . واسه چی ناراحتی ؟!

سبا گوشه ی چشمانش را با انگشت فشرد و فینی کرد :

- یادگاریِ بابا بود !

و حافظ دست دورِ شانه ی خواهرِ غمگینش گذاشت و شقیقه اش را به شانه ی خود تکیه داد :

- یادگاریِ بابا ، ماهاییم . ماها که کنار همیم . . یادگاری مامان و بابا این خونه و خاطراتشونه . . . از چی دلگیری ؟! که یه رادیوی زپرتیِ مالِ عهده شاه وزوزک رو بچه هات خراب کردن ؟! فدایِ سرت ! اگه بابا بود ، بغل شون می کرد و قربون صدقه شون هم می رفت !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

لب های سبا لرزیدند و هق زد و صورت در آغوشِ برادرش پنهان کرد . .
حافظ چطور می توانست زیبا را میان آغوش بگیرد و از حضورش لذت ببرد وقتی اینگونه برادر و خواهرانش ، هنوز دلشکسته و غمگین بودند . . . ؟؟

15#

***

سبحان تند و تند کتاب درون دستش را ورق می زد و حافظ با لبخند او را به جلو هل می داد .
عصر ابریِ یک روزِ پائیزی و کلاس های برادرِ بزرگش !
سرش را کمی به سمت پائین خم کرد و گفت :
- عین بچه هایی میمونی که روز امتحان تا دمِ آخر میخوان مرور کنن . ول کن بابا . . .
سبحان اما چانه بالا انداخت و همانطور که با جدیت نگاه به کتاب داشت ، جوابش را داد :
- نه . آدم هیچ وقت نباید به اون چیزی که بلده ، اعتماد کامل داشته باشه .
حافظ سری برای او تکان داد هر چند که نمی دید . این حجم عدم اعتماد به نفس برادرش را نمی توانست باور کند .
روبروی آموزشگاه ایستاد و زنگ را فشرد :
- تو دیگه زیادی به خودت بی اعتمادی !
سبحان کتاب را بست و درونِ کیفِ روی پایش جا داد ؛ اخم کرد :
- شاگردای من به اندازه ی کافی به خاطر وضعیتم به من و توانایی هام بی اعتماد هستن ، نمیخوام خودمم بهونه به دستشون بدم .
حافظ دست روی دسته های ویلچر گذاشت و کمر خم کرد تا صورتش را همسطح صورتِ برادرش برساند :
- اون اوایل که شروع کردی ، حق باتوئه . ولی تو سه ساله اینجا آموزش میدی . هر کی هم به تو شک داشت ، تا الان شکش برطرف شده .
درِ آموزشگاه باز شد و یکی از همکارانِ سبحان با لبخند به سمت شان آمد :
- بازم که شما دو تا جلسه دارین .
حافظ با خنده روبروی سبحان ایستاد و مرد پشتِ ویلچر ، چرخ ها را بالا کشید و از تک پله ی جلویِ آن رد کرد :
- دیگه چی کار کنیم دیگه . یه گوشش درِ ، یه گوشش دروازه .
مرد که شاهرخ نام داشت با خنده ویلچر را به جلو هل داد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- تو کلاس که اینطوری نیست . گوشاش تیزه !
سبحان نگاه چپ چپی به آنها انداخت و غر زد :
- اگه بار گذاشتن کله پاچه ی من تموم شد ، لطف کنید دستتون رو از ویلچر بردارید من برم سر کارم . .
هوی شاهرخ . . با توام ها !
دست از روی صندلی چرخ دارش برداشتند و او با مهارت ، آن را به سمت کلاس هدایت کرد .
حافظ دست به سینه ، با چشمانش او را تا دمِ درِ کلاس بدرقه کرد و شاهرخ شانه به شانه اش ایستاد :
- اگه اجازه میدادی یکی از بچه ها از آموزشگاه بیاد دنبالش ، بهتر بود . .
حافظ اما با بسته شدنِ درِ کلاس ، نگاه از آن سمت گرفت و به مردِ کناری اش داد . شاهرخ چه می فهمید که هر وقت آنها از خانه خارج می شوند ، بدونِ او ، قلبش هزار بار می گیرد و درد در سینه اش می پیچد . می دانست اگر روزی در جوانی بمیرد ، بی شک دل آشوبه ی خواهر و برادرش باعث سکته و مرگش شده است ! :
- اینطوری بهتره . همینطوری اش هم بعد این همه سال ، هر روز که میاد کلاس استرس داره . چه برسه به اینکه یکی از همکاراش هم بخواد ورق زدن کتاباش رو ببینه ! مطمئنم شماره ی صفحه ی مطالب رو هم حفظِ ، ولی ول کن نیست !
شاهرخ او را که می رفت تا آموزشگاه را ترک کند ، همراهی کرد و با لبخند جوابش را داد :
- سبحانِ دیگه !
حافظ هم سرش را تکان داد و دستش را برای خداحافظی به سمت او دراز کرد :
- بله دیگه . . سبحانِ !
سبحان بود دیگر ! حاضر بود چشم هایش از کاسه دربیایند ولی غرورش جلوی کسِ دیگری نشکند !
البته غیر از حافظ . . !
با وجود تمام درد و غصه ای که از انجام کارهایش توسطِ برادرش داشت ، اما باز هم او را محرم تر به اسرارش می دید تا هر کسِ دیگری!
حافظ با سری پائین افتاده و فکری مشغول ، راهی خانه شد و دلش پیشِ برادرش ماند . .
حتی روزهای استراحتش هم ، استراحتی نداشت !

***

روی زمین ، کنارش دراز کشیده و به صورتِ خسته ی برادرش نگاه می کرد . .
جای در رفتنِ تراشه ی چوب و اثابتش پایِ چشمش ، کبود شده و کم کم به زردی می زد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حنا روی مبل نشسته و دسته ی ویلچرش را که کنارش بود ، محکم می فشرد . آهسته گفت :
- مطمئنی هیچی نیست ، سبحان ؟!
آرام سرش را جنباند :
- هیچی نیست . یه کم زخم و کبودیه . خدا رو شکر بالاتر نخورد . .
و آرام موهای پریشانِ پیشانیِ برادرش را نوازش کرد .
پسرِ کوچکِ خانواده و یک دنیایِ بزرگ و وظیفه ای عظیم !
خم شد و شانه اش را بوسید . . .
از خستگی حتی انگار نای نفس کشیدن نداشت که سینه اش کوتاه و آرام بالا و پائین می شد .
چند ساعت قبل که حافظ زودتر از حد معمول و با پارسا به خانه بازگشت ؛ با دیدن چهره اش ، جان از تن سبحان رفت .
مگر می توانست آن ورمِ نافرم و زشتِ رویِ صورتِ جوان و زیبای برادرش را نادیده بگیرد ؟!
ورمی که باعث شده بود تقریبا چشمِ راستِ حافظ بسته شود .
و اصرارهای هیچ کدامشان مبنی بر مراجعه به پزشک ، فایده ای نداشت .
سر روی شانه اش گذاشت و به حنا خیره شد که با چشم هایی تنگ او را می نگریست .خنده اش گرفت :
- حسود خانم !
حنا اما لب روی هم فشرد :
- منم میخوام بیام خب !
خنده ی سبحان به لبخندی تلخ بدل شد :
- کاش میتونستم بیام کمکت !
حنا اما مهربانانه و با لبخندی شیرین جوابش را داد :
- شما کلا وجودت کمکِ ، اخوی !
و با مهارت و تر و فرز ، آرام و آهسته از روی مبل پائین آمد و کشان کشان خودش را به سمت برادرِ خوابیده اش کشید . .
حافظ از خستگی و اثراتِ مسکن ، وسطِ سالن به خواب رفته بود و خواهر و برادر بزرگترش قربان صدقه اش می رفتند!
در بیداری اش ، خجالت می کشیدند چیزی بگویند . . !
حس بدی داشتند . . . تنها تشکر و اظهارِ لطف ، چه فایده ای داشت ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حنا هم سر روی شانه ی دیگر او گذاشت و نیشخندی به برادرش زد !
سی و چند سال معلولیت ، دیگر برایشان چنین حرکت هایی را عادی کرده بود ! دست هایشان قوی تر از دستِ یک انسانِ معمولی بود . .
هنوز حتی دقیقه ای از قرار گرفتن حنا کنارِ حافظ نمی گذشت که صدای غر غر او بلند شد :
- باز شماها خودتونو رو زمین کشیدین ؟! کله خرایِ نفهم !
هر دو به خنده افتادند و دستِ حافظ بالا آمد و روی گونه هایشان نشست و نیشگونی از آنها گرفت :
- این هزار بار ! این ده هزار بار ! نکنین این کار رو !
صدایش خواب آلود و گرفته بود ولی برای سبحان و حنا مثل زیباترین موسیقی جهان می نمود .
اولین روزی که مادرشان ، با کودکی سالم و خواب آلود به خانه بازگشت را درست به یاد نداشتند . .
فقط عکس ها را که می دیدند ، برایشان تصاویری تداعی می شد .
اما سالهای بعد را خوب در خاطر داشتند . . .
حافظ می دوید و آنها با حسرت او را تماشا می کردند . .
اما او از همان کودکی هم ، خودش را در قبال آنها موظف می دید . پشت ویلچرهایشان می ایستاد و به نوبت آنها را دور حیاط با سرعت می چرخاند و قهقهه هایشان در باد می پیچید . . .
شاید مثلِ دویدن با پا نبود ولی این حسِ سرعت و صدای قدم هایِ تند حافظ به دنبالشان ، برایشان لذت بخش و شاید کمی آرام کننده بود . .
سبحان کمی سربلند کرد و چشمان بسته اش را دید .
همانطور که دست بر صورتِ آنها داشت دوباره به خواب رفته بود .
و باز کبودیِ رویِ صورتِ حافظ ، خارِ چشمِ او شد . . .

16#

***

به سختی می توانست از میان چشم نیمه بازش ،کار تراش و طرح دادن چوب را انجام دهد ؛ پس خسته و بی حوصله ، روی زمین نشسته و به حرکت تند و فرزِ دستان پارسا خیره بود که گوشه ی سالن ، در حال اندازه گیری ابعاد یک میزِ گردِ ثابت بود .
اصلا نفهمید چطور آن تکه چوب از زیر ارّه در رفت و پای چشمش نشست . .
فکر و ذهنش اصلا در آن حوالی نبود .
و چه قدر بابت عدم استفاده از عینک ایمنی ، مورد سرزنش قرار گرفت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

پارسا سربلند کرد و مداد از پشت گوش برداشت :

- بازم که تو فکری ؟! بپا این دفعه انگشتت نره !

پارسا که اصلا به نیامدنِ زیبا مشکوک نشده بود . . .

تنها ذهن حافظ درگیرِ این غیبت بود . اینکه چرا بعد از آن روز ، دیگر برای رسیدگی به کارهای آماده سازی رستوران نیامده و کنار آنها بر پیشرفت کار نظارت نکرده بود ؟!

و بی شک خودش را مقصر می دانست . .

بارها و بارها تلفن همراهش را برابر صورت گرفته و شماره اش را از رو خوانده بود اما جرات تماس گرفتن را نداشت .

دلش هر بار با یادآوری او و نزدیکی شان ، غش و ضعف می رفت و نیازمندِ آب قند می شد !

نمی دانست با این کششِ عجیب و غریبش به او چه کند . . . ؟!

پایش را روی زمین دراز کرد و نگاهِ مشکوکِ پارسا هنوز خیره ی او بود :

- چته تو ؟!

بی حوصله چانه بالا انداخت :

- هیچی . نمیتونم کار کنم ، عصبی ام .

پارسا لب جلو فرستاد و سری تکان داد :

- خب آقا گفت که نیا . یه دو سه روزی خونه میموندی ورمش میخوابید .

حافظ باز پای چشمش را لمس کرد و با بدخلقی گفت :

- خونه موندن دیوونه ام میکنه .

راست می گفت !

اگر خانه می ماند کاری جز فکر کردن به زیبا و زیبایی هایش و عطر موهایش نداشت !

لااقل در کارگاه می توانست امیدی داشته باشد که او را ببیند .

کلافه از جا بلند شد و راهی آشپزخانه شد . فضای آن کم کم در حال شکل گرفتن بود و به زودی با نصب وسایل و اجاق و فر ، دیگر رسما یک آشپزخانه ی شیک و مدرن با طرحی سنتی می شد .

یک دست روی لبه ی سینک تازه نصب شده گذاشت و با دست دیگر شیرِ آب را گشود .

پنجه هایش را زیر آن فرستاد و به سقوط دسته جمعی قطره ها خیره شد . . ..

کفِ دستش را پر از آب کرد و به صورتش پاشید .

این بی خبری را تاب آوردن ، کارِ او نبود !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

کفِ دست به پیشانی چسباند و چشم بست .
نمی توانست زیبا را از دست بدهد .
دست در جیب برد و تلفن همراهش را بیرون کشید .
شماره ی او را لمس نمود و به بوق خوردن های مداوم گوش سپرد . .

***

زیبا لب برچیده و با بدخلقی اطراف را می نگریست و او هم نیم رخِ او را . . .
نمی دانست کجا قرارِ دیدار را تعیین کند که این میل سرکشش به زیبا ، کار دست شان ندهد و هیچ جا را بهتر از پارک و فضای آزاد ندید . . .
زبان روی لب کشید و آرام گفت :
- من . . . خب . . .
سرِ زیبا به سمت او چرخید و ابروهایش در هم پیوند خورده بودند :
- خب ؟!
حافظ هوفی کرد و دست به موهایش کشید :
- معذرت میخوام اگه ناراحتت کردم ..
زیبا پوزخند زد و نگاه از او گرفت .
با یک معذرت خواهی همه چیز حل نمی شد !
در زندگی اش به یاد نداشت که چیزی را بخواهد و نتواند داشته باشد . .
برای هر چیز و هر کسی پیش قدم شد ، او را میان چنگ خود گرفته و به منظور خود رسیده بود .
پس زده شدنش آن هم از جانب حافظ ، برایش سنگین و گران بود .
این رفتارش را نمی فهمید .
زیبا که راضی بود ، حافظ هم با آن دست های داغ و لرزان و نگاه های عاشق بی شک حرفی برای نزدیک شدنِ بیشتر نداشت ؛ پس چرا چنین می کرد ؟!
حافظ به جلو خم شد و دست در هم گره زد :
- پس چی کار کنم ؟! من که شرایطم رو بهت گفتم !
زیبا کاملا به سمت او چرخید . ورمِ زرد و کبودِ زیرِ چشمِ راستش هم نتوانسته بود سادگیِ دوست داشتنیِ صورتش را تحت تاثیر قرار دهد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

روز اول با دیدن آن چشم های خرمایی رنگ و شرمی که انگار به صورت خدادادی میانشان می رقصید ، لحظه ای مات ماند .

وقار و غرور و تعصب کاری اش ، او را شگفت زده کرد .

کم دیده بود از این تیره و قبیله ی مردان . .

و حافظ کسی بود که زیبا خوب می توانست او را میان دستانش حبس کند و بخواهد از او ، آنچه را که دلش می خواهد !

اما با همه ی اینها ، در برابرِ خودش او را کسی نمی دید !

حق نداشت وقتی با کمال میل و رضایت و سخاوت خودش را در اختیار او گذاشته بود ، چنین رفتاری از او سر بزند ! :

- شرایطِ تو نه . . شرایطِ خونواده ات . . . و من ربطی نمی بینم بینِ تو و اون شرایط . اونطور که من میدونم خواهر و برادرت از تو بزرگترن . . دیگه مسئولیتشون با تو نیست !

حافظ لب گزید و سرش را تکان داد :

- اونا معلولن زیبا . . . هر چه قدر بزرگتر از من و توانا باشن بازم بهم نیاز دارن . نمیتونم ولشون کنم به امون خدا . . . و از طرفی ، اگر اتفاقی بین ما بیفته ، من با این حجمِ دوست داشتنِ تو ، تمام فکر و ذکرم مشغولِ تو میشه . اصلا من همچین آدمی نیستم که خارج از اعتقاداتم بخوام غلطِ اضافه ای بکنم . . تو رو دوست دارم . . بیش از اون چیزی که تصور کنی . . ولی . . .ولی همه چیز مانع این میشه که بخوام تمام و کمال داشته باشمت . . .مگه من دوست ندارم تو زنم ، عشقم ، همه چیزم باشی ؟!

زیبا پوزخند زد و نگاهش را به اطراف داد . .

پسرک چه حرف ها که نمی زد !

ولی قبل از او ، صدای مردی آنها را از جا پراند :

- خب ؟! می گفتی ؟!

17#

زیبا پلک روی هم گذاشت و لب روی هم فشرد . حافظ ایستاد و سرچرخاند . پسری هم سن و سال خودش شاید ، پشت سرشان ایستاده و با اخمی درهم رفته نظاره شان می کرد .

زیبا هم شانه به شانه ی او ایستاد :

- به تو ربطی داره ؟!

مسلما خطابش مردِ عصبیِ روبرویشان بود و بی شک آشنایی ای میانشان .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مرد نیمکت را دور زد و بازوی زیبا را به چنگ کشید و حافظ نیم قدمی پیش نهاد تا مقابله به مثل کند که زیبا دست روی سینه اش گذاشت :

- آروم حافظ . . .

نگاهِ مرد رویِ نقطه ی اتصالِ دستِ زیبا و تنِ حافظ ماند . .

دندان قروچه ای کرد و غرید :

- هیچ معلومه چه غلطی داری میکنی زیبا ؟!

زیبا پوزخند زد و دستش را به شدت از میانِ انگشتانِ او کَند و روبروی حافظ ایستاد :

- من بهت گفتم جدی ام . . باور نکردی !

مرد خشمگین صدایش را بالا برد :

- چی رو باور کنم ؟! بودنت با این پسره ی آس و پاس ؟! قیافه اش رو نگاه کن ! یه ساعتت به کل لباسای تنش می ارزه ! حتی اضافه هم میاد !

حافظ عصبی و سرخ شده ، زیبا را کنار زد و دست در یقه ی او انداخت :

- مراقب حرف زدنت باش !

مرد با تمسخر خندید و او هم یقه ی حافظ را چنگ زد :

- نباشم چه غلطی میکنی پسره ی یه لا قبا ؟!

حافظ دندان روی هم فشرد و حرف های مرد برایش درد داشت . .

خودش هم می دانست فاصله شان زمین تا آسمان است ولی دلش گیرِ زیبا بود و رهایی هم نداشت !

دستِ ظریفِ زیبا بود که آنها را از هم جدا کرد . با مشت کوبیدن روی سر و شانه شان آنها را عقب راند و بازوی حافظ را چنگ زد و داد کشید :

- همین پسره ی یه لا قبا رو انتخاب کردم . به تو هم ربطی نداره . خیلی زودتر از اون چیزی هم که فکر کنی به بابا معرفی اش میکنم !

حافظ را به دنبال خودش کشید و اما او سر روی گردن چرخانده بود و هنوز مردِ عصبی را تماشا می کرد . .

زیبا او را به سمت خیابان هل داد و غرید :

- نگاهش نکن . . با توام !

ریموتی از جیب بیرون کشید و کمی بعد صدای غیر فعال شدنِ قفل و دزدگیرِ ماشینش بلند شد . دست میان شانه ی حافظ گذاشت و او را به سمت خودروی سیاهرنگِ شاسی بلندِ بی شک گران قیمتش هل داد :

- بشین بریم . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ اما ایستاد . عصبی بود و پریشان .
دست مشت کرد :
- اون مرتیکه کی بود ؟!
زیبا نچی کرد و دستی روی صورت سائید :
- بشین بریم حرف میزنیم . .
اما حافظ مشت روی سینه کوبید و فریادش را رها نمود :
- اون مرتیکه هر چی دلش خواست بهم گفت اونوقت میگی بشین بریم ؟! انقدر بی عارم ؟!
زیبا ماشین را دور زد ودوباره روبرویش ایستاد و با خشمگین ترین حالتی که تا آن زمان حافظ از او دیده بود ، درون صورتش غرش کرد :
- یعنی اون برات از من مهم تره ؟! گفتم بشین حرف میزنیم !
و با گام های بلند ، از او دور و سوار خودرو شد . دست روی بوق گذاشت و با چشم های عصبی او را دعوت به نشستن کرد .
حافظ هم بی حوصله کنارش قرار گرفت و در را محکم به هم کوبید و دست به پیشانی گرفت .
به همین راحتی ، با چند کلام تمام شخصیتش را لگدمال کرده بودند !
شاید فقط چند حرف بی ارزش بود که کسی هم برای آن اهمیتی قائل نمیشد ولی برای حافظی که عمری جان کنده بود که سرش را بالا بگیرد و محتاج کسی نباشد ، اینگونه او را آس و پاس خواندن سنگین و غیر قابل قبول بود !
چشم بست و دست روی سینه فشرد .
داشت سکته می کرد !
یادش نیست آخرین بار چه کسی جرات کرد ، او را چنین تحقیر کند . . ارزشِ وجودی اش به یک ساعت بود !؟ به ساعتِ زیبا ؟!
مشتی روی داشبورد فرود آورد و غرید :
- کی بود اون ؟!
زیبا راهنما را زد و صدای تیک تیک آن روی اعصابِ حافظ بود . .
داد کشید :
- با توام !
زیبا برایش چشم درشت کرد و صدایش را بالا برد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- به چه حقی سرم داد میزنی تو ؟! بهت گفتم حرف میزنیم . . دو دقیقه ساکت باش !

پا روی پدال فشرد و ادامه داد :

- خونه ام همین نزدیکی هاست .

و کمی بعد . . . شاید پنج دقیقه ی بعد که حافظ تمام لب و دیواره هایِ دهانش را جویده بود جلوی ساختمانی بلند بالا ایستاد :

- بیا بریم بالا یه چیزی بخوریم . . . بعدش کامل حرف میزنیم .

حافظ دهان باز کرد تا مخالفت کند که زیبا بی حوصله گفت :

- وای ! امّل بازی درنیار . . . بیا پائین ببینم !

حافظ پلک روی هم فشرد . جمله ی زیبا تیر شد و روی قلبش نشست . .

درِ کنارش باز شد و زیبا دست سمت او دراز کرد :

- بیا . . . عزیزم !

حافظ پوزخند کمرنگی زد و پیاده شد و دست در جیب کرد :

- حالا نشه منه یه لا قبا بیام خونه ات ، ارزشت بیاد پائین !

زیبا نچی کرد و بازویش را چسبید :

- تمومش کن دیگه !

و در تمام مدتی که از جلوی نگهبانی و لابی گذشته و سوار آسانسور شدند لحظه ای دستِ او را رها نکرد و هر چند لحظه یک بار فشاری به آن می آورد و لبخندی برایش می زد !

اما اخم حافظ به هیچ وجه ذره ای از هم باز نشد . . . او کسی بود که تمام هفده سالِ گذشته را عرق ریخته و جسم و جانش را فرسوده کرده بود تا کسی نتواند بالای چشمت ابرویی است به او بگوید !

روبروی درِ کنده کاری شده و دسته ی طلایی اش که ایستاد و زیبا کارت از کیف بیرون کشید لحظه ای بود که حافظ به خود آمد .

آنقدر غرق عصبانیت و فکر خیال بود که اصلا فکر نکرد که چرا باید همراهِ او ، راهی خانه اش شود !

زبان روی لب کشید و گامی عقب رفت:

- زیبا . . بهتره که من برم . . .درست نیست که . .

زیبا پا روی زمین کوبید و لب و لوچه جلو فرستاد :

- حافـــظ ! خواهش میکنم . . نیم ساعت !

و حافظ نمی دانست نیم ساعتی جهنمی در پیش دارد !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

18#

وارد که شد ، نگاهش ماتِ زیبایی خانه ی او ماند .

با خانه ی خودشان که مقایسه می کرد ، انگار از یک کره به کره ی دیگر آمده است !

زیبا از کنار او گذشت و شال از سر برداشت :

- چیزی میخوری ؟! چایی ؟! قهوه ؟! الکل ؟!

ابروهای حافظ بالا پریدند و متعجب به او نگاه کرد . زیبا لبخندی زد و دکمه های مانتویش را گشود :

- فک کنم چایی بهتره . . . با کفش بیا راستی !

و با سر به او که هنوز جلوی در ایستاده بود ، اشاره زد .

حافظ پوفی کرد و سر تکان داد . .

روی مبل نشست و دستش بی اختیار سمت جیبش رفت :

- اجازه هست سیگار بکشم ؟!

زیبا دست روی کانتر گذاشت و از آشپزخانه او را مورد خطاب قرار داد :

- شما هر کاری دلت بخواد میتونی بکنی !

و چشمکی برای او زد . .

حافظ لبخند کمرنگی روی لب نشاند . زیبا کاملا مخالف تمام تصوراتش بود . .

سیگار را روی لب گذاشت و با فندک آتش به جان آن انداخت . به کاناپه تکیه زد و گفت :

- کی بود پسره ؟!

زیبا با جامی در دست ، روی میزِ روبروی حافظ نشست و پا روی پا انداخت . .

دیگر مانتویی به تن نداشت و با تاپ مشکی رنگش برابر او ظاهر شده بود . :

- مهمِ مگه ؟

و جام را کنارِ خودش گذاشت . نگاه حافظ به مایع درون آن خیره ماند ، زبان روی لب کشید و زمزمه کرد :

- زیبا . . فکر نمیکنی ما یه کم . . . تو . . .

زیبا ابرو بالا انداخت و دست زیر چانه گذاشت :

- من یه کم چی ؟! جذابم ؟!

و دوباره پلک راستش را به چشمک ، باز و بسته کرد . حافظ خنده ای کوتاه کرد و بی اختیار دست او را گرفت و پشتش را نوازش نمود :

- یه کم زیادی داریم تند جلو میریم . من الان اینجا چی کار میکنم ؟! تو چطوری انقدر . . . . انقدر . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

زیبا صورت جلو آورد و با چشم هایی تنگ شده و لبخندی روی لب گفت :
- انقدر جلوت راحتم ؟!
سیگار درون دست او را گرفت و آرام میان لب هایش نهاد و پکی زد . دودش را در صورت او رها نمود و لب زد :
- وقتی سیگار میکشی زیادی جذاب میشی ! سیگار کشیدنت رو دوست دارم !
حافظ حس کرد کسی از گردن ، آب جوش درون لباسش ریخته است . .
ایستاد و دست پشت گردنش گذاشت :
- زیبـا !
زیبا هم روبرویش ایستاد و سیگار را برابر صورتش گرفت :
- بیا بابا . . نخواستیم . . خودم دارم !
و وقتی اخم و بی تحرکی او را دید ، خودش سیگار را بین لب های او گذاشت و حافظ ناچارا انگشت هایش را دورِ لوله ی سفید و باریک پیچید .
دودش را به هوا فرستاد و لب زد :
- با اون چیزی که نشون میدادی خیلی فرق داری .
زیبا خندید و جلو آمد ، آهسته دست روی دکمه های او کشید و گردن کج کرد :
- به قول معروف هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد . . .
حافظ عصبی و پریشان ، دست او را عقب زد و سیگار را درون لیوانِ او خاموش کرد . نمی فهمید . . این همه بی پروایی را نمی فهمید . . . این احمق بودن خودش را هم نمی فهمید !
اشتباه کرد که همراهش آمده و به او فرصت داده بود تا بتواند او و احساساتش را به بازی بگیرد و این چنین مرزها را در هم بشکند .
بازوهایِ ظریفش را گرفت :
- زیبا . . . من بهت گفتم . من نمیتونم انقدر تند و بی فکر تو رو وسط زندگی ام بیارم . دوستت دارم . . خیلی زیاد ! خیـلی ! به فکر منم باش . . . دل من نصفش مال برادر و خواهرامه . من باید به زندگی اونام فکر کنم . . من تو رو اینطوری نمیخوام . اینطوری دلم قرار نمیگیره . حس یه آدم عوضی رو دارم . . یه . . یه کسی که از اعتماد یه دختر سواستفاده کرده و راحت میاد تو حریمش و کِیفش رو میکنه . من تو رو زنِ خودم ، عشقِ خودم میبینم . .
زیبا اما دست روی پهلوهای او گذاشت و آنها را به نرمی فشرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- حافظ . . . مجبور نیستیم به همه ی عالم و آدم بگیم ما با همیم . یا به خواهر و برادرات . . کسی مجبورمون نکرده که چیزی رو ثبت کنیم ! چه سواستفاده ای ؟! من که خودم راضی ام . . غصه ی چی رو میخوری ؟! خونه و زندگیم رو نگاه کن . . ما میتونیم کنار هم باشیم . . روزی دو ساعت . . سه ساعت . . این خونه یه مکانِ امنه . واسه من . . واسه تو . . واسه خلوتمون . .

و آرام از روی نبضِ گلویِ حافظ ، نفسی برداشت و مرد چشم بست . .

حرف هایش در ذهن او چرخ می خورد و برایش چراغ هشدار روشن می نمود اما این بی پروایِ زیبا ، فکر و عقلش را مختل می کرد . حتی یادش رفته بود که او را بابت آن پسر بازخواست کند .

گونه به گونه اش چسباند و زمزمه کرد :

- تو این خلوت من نمیتونم جلوی خودمو بگیرم . من دوستِ دارم زیبا . . . این دوست داشتن منو تبدیل میکنه به آدمی که از خودم میترسم . . .

اما زیبا که این چیزها را نمی فهمید !

او فقط خود و مقصد و هدفش را می دید .

برایش چه اهمیتی داشت که این مرد عذاب می کشد ؟!

اصول و شخصیت خودش را زیر سوال می برد و درد را به جان می خرد ؟!

دست زیر پیراهن او لغزاند و نجوا کرد :

- برام مهم نیست . . . من نمیترسم . برای من این چیزا مهم نیست . من فقط میخوام به اون چیزی که دوسش دارم برسم . . .

عقب کشید و لبخندی روی لب راند . حرفش را زده بود . .

حافظ پلک روی هم گذاشت و نفس عمیقی گرفت . احساسشان یکی بود اما . . .

صدایش دورگه و گرفته بود وقتی به حرف آمد :

- برای من هست . . برای من خیلی مهمه !

روی مبل نشست و سیگار دیگری را با دست های لرزانش بین لب هایش نهاد .

لرزشش نه از هوس ، بلکه از ترس بود .

خودش را نمی شناخت !

با اینکه می دانست بودنش کنارِ زیبا و در این شرایط اشتباه است ، اما نمی توانست جلوی این حس نابینا را بگیرد که به دنبال او می رفت . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

انگار عشق با خنجرِ زیبایی های دل فریبش ، چشم هایش را کور کرده و طناب حس و عقلش را به دست زیبا داده بود . . . هر جا که او می رفت ، او هم در دنیای تاریکش به دنبالش گام برمی داشت . .به عشقش اعتماد داشت !

کام عمیقی از سیگار گرفت و به زیبا نگاه کرد که با لبخندی کنج لب و دست به سینه او را می نگریست :

- من تو جهنمم زیبا ! اینطوری عذاب میکشم . .

زیبا کنارش نشست و بازویش را گرفت :

- من مثل یه دریام . . وقتی تو وجودم غرق شی ، آتیشت هم خاموش میشه !

حافظ چنگی به موهایش زد و باز دود سیگار را به ریه فرستاد . :

- دوست دارم فعلا بسوزم ولی اول خونه ی خانواده ام رو بسازم . . . وقتی من رو تمام و کمال نداشته باشن ، نمیخوام براشون مشکل درست بشه .

زیبا باز سیگار را از بین انگشتان او ربود و تقریبا روی مبل به حالت دراز کش درآمد . پاهایش را روی میز گذاشت و دودِ سیگار را در هوا پراکنده کرد :

- میدونم دیر یا زود میفهمی نمیشه بین من و تو فاصله بیفته . . خودت میای اینجا . . خودت منو میخوای !

کارش را کرده بود . .

حرف هایش را زده و زیر پای حافظ را خالی کرده بود . .

می توانست از نگاه پسر بخواند که اصرار بیش از حدش ، او را فراری می دهد .

حافظ با همه ی آنهایی که اطرافش پرسه می زدند و آنها را جز دوستان خود می خواند ، فرق می کرد .

نگاه هایش به دیگران سرشار از احترام بود . .

مهم نبود آنها چه شغلی دارند یا در چه جایگاهی هستند . .

شک نداشت اگر به یک متکدی هم بخواهد کمک کند ، نهایتِ احترام را در این امر به خرج می دهد .

حافظ دست زیر کمر او انداخت و خم شد . .

بوسه ای روی پیشانیِ زیبا گذاشت . شاید اگر از روز اول او چنین بی پروا وارد عمل نمی شد ، اکنون حافظ هم به خودش اجازه نمی داد بر پیشانی اش لب بچسباند . اما حالا دیگر همه ی پرده ها کنار رفته بود . .

درست که جلوی خودش را برای در هم آمیختن با او می گرفت ولی دیگر جلوی دلِ بیقرارش نمی توانست بایستد که بی تابِ لمسِ معشوقه اش بود . .

شاید اگر این معشوقه روز اول تنها به یک لبخند اکتفا می کرد ؛ او هم برای راضی کردنِ حسِ بیقرارش ، علاقه اش را با یک لبخندِ مهربان بروز می داد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

قبل از عقب کشیدنش ، زیبا گردنِ او را چنگ زد و فاصله را به هیچ رساند و این گامِ آخر بود . . .
می دانست حافظ را اسیر کرده و پایش را به خانه اش باز نموده است . .
او بازی را برده بود .
حافظ اما با اراده ای قوی عقب کشید و نفس نفس زنان ، نالید :
- زیبا . . . اینطوری نابودم نکن !
او خندید و با دست به سینه ی حافظ فشار آورد و او را به عقب هل داد و نشست . :
- من که حرفی ندارم . .
حافظ پلک روی هم گذاشت و ایستاد :
- اینجا بمونم یه کاری دست خودم و خودت میدم !
و قهقهه ی زیبا بدرقه ی راهش شد . .
و حافظ همین که پا از خانه بیرون گذاشت سیگار را به هم آغوشی لب هایش دعوت کرد . . .
حداقل با آن محرم بود و احساس گناه نمی کرد از نزدیکی اش . .

19#

***

در تاریکی شب ، روی پله نشسته و هوای ریه اش را با دود سیگار مسموم می کرد .
همه جا را سکوت مطلقی فرا گرفته بود که روی گوش ها سنگینی می نمود .
باید با حنا صحبت می کرد و همینطور سبحان . .
باید هر چه زودتر موانع رسیدنش به زیبا را بر می داشت . . اینگونه پیش رفتن برای هیچ کدامشان خوب نبود .
از این بی سر و سامانی زندگی اش هیچ رضایتی نداشت . هیچ گاه از آن روزی که مجبور شد مسئولیت یک خانواده را به دوش بکشد ، آنقدر روزهای پیش رویش تیره و تار نبود .
- بوی سیگارت ما رو خفه کرد چه برسه به خودت .
سرش را به سمت عقب چرخاند و لوله ی باریک سفید را زیر پایش له کرد :
- ببخشید . .
سبحان ویلچرش را هل داد و کنارش ایستاد :
- از سر شبی پریشونی .
حافظ نفس عمیقی گرفت و سرش را تکان داد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- چیزی نیست !

چیزی نبود جز اینکه بین یک جهنم و بهشت که هر دو برایش شیرین و دوست داشتنی بودند ، دست و پا می زد .

بهشتِ رسیدن به زیبا که پیش رویش بود و جهنمی که هم اکنون در آن دست و پا می زد . .

سرش را به زیر انداخت و به دمپاییِ قهوه ای رنگِ جلو بازش خیره شد .

دستِ سبحان رویِ شانه ی او نشست :

- با اینکه میدونم هیچ کاری هم نمیتونم برات بکنم اما . . . میدونی که همیشه پشتت هستم . . نه ؟!

لبخند کجی زد و دست روی دست برادر گذاشت :

- میدونم . . .

و با پایان کلامش ، سرفه ای کرد که سبحان بی اختیار محکم شانه ی او را فشرد :

- خوبی ؟!

دلنگرانِ جانِ برادر بود . .

مگر می شد این همه دودِ ماتِ سیگار را به ریه بفرستد و حالش خوب باشد ؟!

حافظ ایستاد و ویچلر او را به سمت داخل چرخاند :

- خوبم . چرا نخوابیدی ؟!

و سبحان نگفت که دلِ خوابیدن نداشت وقتی آنقدر هنگام شام غذایش را هم زد که همه با هم له و ترکیب شدند !

سبحان که روی تخت آرام گرفت ، حافظ قصد کرد به رفتن که مچِ دستش را چسبید :

- میخوابی دیگه ؟!

حافظ خندید و خم شد ، بوسه روی پیشانی برادرش گذاشت :

- میخوابم . خیالت تخت . . .

اما حافظ نمی دانست که سبحان تا طلوع آفتاب چشم روی هم ننهاد . . .

دلواپس حالِ برادر کوچکترش بود ..

***

دفتر را بست و نگاهش را به مجسمه ی چوبیِ نیمه کاره داد . .

دفترِ کوچک با جلدِ قهوه ای ، صندوقچه ی اسرارش بود . گاهی از حس و حالش و احوال و وقایعی که بر او می گذشت چند خطی می نوشت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

با صدای پایی که به زیر زمین می آمد ، دفترچه را درون صندوق انداخت و در آن را بست .
سبا با سری خمیده از پله های کوتاه و آجری پائین آمد و به او لبخند زد :
- خلوت کردیا . .
لبخندی زد و دست زیر بغل قفل کرد :
- اینکه تو اینطوری دنبالم می گردی ، یعنی یه فتنه ای میخوای بکنی .
سبا خندید و از خوشه ی انگورِ آویزان ، دانه ای کند که البته دیگر تبدیل به کشمش شده بود :
- فتنه هام هم شیرینن !
حافظ خندید و با نگاهش او را دنبال کرد که کنارش نشست :
- بر منکرش لعنت فتنه خانم !
سبا نیشخندی زد و از بازویش نیشگون گرفت :
- خوب زبونت وا شده ها . . .
حافظ فقط او را نظاره کرد . .
می دانست فکری در سر دارد . وگرنه تا یک ساعت پیش که کنارش نشسته بود !
سبا شانه بالا انداخت و نگاهش را دور تا دور زیر زمین کوچک چرخاند :
- نمیدونم اینجا چی داره هی سر و ته ات رو میزنن ، اینجایی .
حافظ لبخندی زد و دستی به موهایش کشید :
- گاهی آدم لازمه تنها باشه !
سبا چشم گشاد کرد و خندید :
- بـــه بـــه ! نکنه عاشق شدی ما خبری نداریم . . هی میای تو تنهایی و یادِ یار و . . . !
حافظ با صدای بلند خندید و دستانش را از پشت سر ستون تنش قرار داد و به آنها تکیه زد :
- یعنی هر کی که بره تو تنهایی و خلوت کنه ، عاشق شده ؟
سبا بازوی او را با دو دست گرفت و شقیقه به شانه ی او چسباند و اوهومی گفت :
- هر کسی که نه . ولی تو آره . . جون آجی خبریه ؟
حافظ سر روی سرش گذاشت :
- فکرت خرابه !
سبا اما از همان زاویه نگاهی به صورتِ او داد :
- دیروز داشتیم با حنا حرف میزدیم . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

حافظ تک خنده ای کرد و همانطور نگاهش به پنجره های حجره دار بود که نور را به زیر زمین می رساندند :

- مجمع فتنه ها بوده پس .

سبا مشتی روی پای او کوبید و غر زد :

- یه دقیقه زبون به دهن بگیر خب . . .

حافظ لب هایش را روی هم فشرد و خنده اش را کنترل کرد . وقتی سبا از همکلامی و همفکری اش با حنا می گفت یعنی با یکدیگر نشسته و طرح و نقشه ی یک حمله ی همگانی را کشیده اند .

سبا دست او را گرفت و به کفِ آن خیره شد :

- حنا هم موافقه . . دیگه وقتشه که سر و سامون بگیری . تا کِی میخوای واسه خاطر بچه ها خودتو حروم کنی . نه حنا موافقه نه سبحان .

ابروهای حافظ بی اراده ی او ، یکدیگر را در آغوش گرفتند و صورتش را به اخم نشاندند .

سبا سر از شانه ی او برداشت و زبان روی لب کشید :

- یکی دو تا دخترم برات زیر نظر داریم . . . البته اگه تو . . .

- اگه من یکی رو بخوام چی ؟!

سبا با چشم های نیمه گرد شده اش ساکت شد و او را نگریست .

حافظ ایستاد و دست در جیب برد :

- هوم ؟ اگه من یکی رو بخوام چی ؟!

سبا لبخند کمرنگی زد و روبرویش قد علم کرد :

- قربونِ خواستنت برم . . . خب چی از این بهتر ؟!

حافظ لبش را گزید و آرام گفت :

- اگه یکی رو بخوام حاضرین منتظر بمونین تا وقتش بشه ؟! تا خودم بهتون خبر بدم ؟!

سبا دست روی گونه ی او گذاشت و با دلسوزی گفت :

- تا کِی آخه ؟! سی و دو سالته . . تا کی منتظر بمونی ؟ تا کی منتظر بمونیم ؟!

حافظ دست او را گرفت و کفِ آن را بوسه زد :

- تا وقتی که خیالم از همه چی راحت شه . .

و همه چیز ، شامل خیلی چیزها می شد . . . !!

20#

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

***

کیسه های خرید را از دستی به دست دیگر داد و زنگ را فشرد ، سبا هم بدون اینکه جویایِ این شود که چه کسی پشتِ در است ، با تیکی آن را گشود .

با پا در را عقب زد و سر و صدای خواهرزاده هایش از همان جا هم قابل شنیدن بود .

کفش از پا درآورد و هنوز سر بالا نگرفته بود که چادری پیش رویش پیچ و تاب خورد ، چشم هایش را بالا آورد و همان مهمانِ همیشگیِ خانه ی خواهرش را دید .سبا لبخندی زد :

- دستت درد نکنه .

او هم با لبخندی پاسخش را داد :

- برو دیوونه زبون نریز . . . . . شما خوبی خانم ؟!

دخترک لبه های چادر گل گلی اش را به هم نزدیک کرد و نگاهش را به زمین دوخت :

- ممنون . شما خوبید ؟!

حافظ کناری ایستاد و کیسه ها را به دست خواهرش داد :

- مگه میشه آدم بیاد خونه ی این فتنه خانم و خوب نباشه ؟! قدممون باز سنگین بود ؟!

دختر به خنده افتاد و دمپایی اش را به پا کرد :

- نه خب . . من همیشه اینجا مزاحمم .

سبا دستی روی شانه ی او گذاشت و چشم غره ای رفت :

- باز تو از این حرفا زدی ؟!

حافظ ابرویش را خاراند و انگار این چادر برایش آشنا بود . . .

در جواب خداحافظی اش لبخندی زد و سری تکان داد . سبا درِ خانه را پشت سر او بست و حافظ با اندکی اخم روی صورتش که از روی کنجکاوی بود ، پرسید :

- این چادرِ تو نبود؟!

سبا چشم درشت کرد و به خنده افتاد :

- چطوری فهمیدی ؟!

شانه بالا انداخت و به یاسین نگاه کرد که از سر و کولِ سبحان بالا می رفت :

- نمیدونم . آشنا بود برام خب . . . فک کنم خودم پارچه اش رو خریده بودم.

و نیشخندی تحویل او داد . یاسمین با دیدنش ، سمت او دوید و حافظ او را به آغوش کشید .

سبا خریدها را رویِ میزِ آشپزخانه گذاشت و حنا به او در خالی کردنِ آنها کمک کرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- از دیشب اینجاس . ساعت نزدیک یک بود دیدم یکی درو میکوبه . . تا صبح انقدر گریه کرد . همونطوری با لباس تو خونه زده بود بیرون .

حافظ ، یاسمین را روی اُپن گذاشت و اخم کرده ، پرسید :

- چرا خب ؟! مشکل داره !؟ نکنه از اون . .

که سبا با تندی جوابش را داد :

- زبونت رو گاز بگیر !

پشت چشمی برایش نازک کرد و زیر کتریِ در حالِ جوشِ رویِ گاز را خاموش کرد :

- خواهر کوچیکه اش مریضه . دیشبم حالش بد شد ، بردنش بیمارستان . پدرش هر کاری میکنه نمیتونه پول درمونشو جور کنه . اینم تنها مونده بود اومد پیش من . از غصه دلش داشت می ترکید . دیگه بدبختی که به آدم فشار بیاره فکر لباس و زمان و غریبه و آشنا نیست .

حنا پلاستیک ها را در هم گلوله کرد و رو به حافظ گفت :

- دختر خوبیه . زیادی مظلومه !

حافظ هم سری تکان داد و یاسمین را روی زمین گذاشت . زنگ خوردنِ تلفنِ همراهش ، جلویِ جواب دادن به خواهرش را گرفت . دست در جیب برد و با دیدنِ شماره ی زیبا ، چشم هایش برق زدند که از دیدِ خواهرانش دور نماند .

با اجازه ای گفت و با گام های بلند به سمتِ اتاق بچه ها رفت . . در را بست و به آن تکیه زد :

- سلام . .

و صدای گرم و پر ناز و نوازشِ زیبا جوابش را داد :

- سلام عزیـزم . . خبری از من نمیگیری .

لبخندی زد و با نوکِ انگشت روی فرش کشید و پرزهای آن را به بازی گرفت :

- دیشب که زنگ زدم خواب بودی . بعدش هم خب . . اومدم خونه خواهرم ، سرم شلوغ شد .

زیبا لحظاتی مکث کرد و بعد هوم کشداری گفت .

حافظ دستی به چانه اش زد و آرام گفت :

- اگه بگم دلم برات تنگ شده ، چی میگی ؟!

صدای خنده ی بلند و بی پروایِ زیبا در گوشش پیچید :

- میگم بیا پیشم عزیزم ! تو خودت دوری میکنی ، من که حرفی ندارم !

لبخندِ کوچکی روی لبان حافظ پدیدار آمد . روی زمین نشست و سرش را به در تکیه زد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

- من کبریتِ بی خطر نیستم !
و زیبا با صدای آرام و گرمی گفت :
- خطراتت هم به جون میخرم . . .
حافظ دکمه های پیراهنش را گشود و دستی به گردنش کشید . لبش را جوید :
- فعلا بهتره انقدر بهم تعارف نزنی . اومد ، نیومد داره . . . میترسم بعدش از کارت پشیمون شی . . . . زیبا . . .
نامش را که خواند ، به گونه ای پاسخ گرفت که نفسش لحظه ای حبس شد :
- جانِ دلِ زیبا . . .
پوفی کرد . ایستاد و با یک دست پیراهن از تن بیرون کشید و روی تخت انداخت و تی شرتش را چنگ زد :
- فکرات رو کردی ؟! من نه حقوق درست و حسابی دارم ، نه خونه ی بزرگی . هیچی ندارم . . حتی یه ماشین اوراقی . هر چی هم که حقوق بگیرم یه بخشی اش برای سبحان و حناست و یه بخشی هم برای پس انداز خواهر زاده هام . برای خودم و زندگی ام هیچی نمیمونه . بعد پدر و مادرت ، خودت . . میتونین با این شرایط کنار بیاین ؟!
درست که عاشق بود ، درست که جوان بود ، درست که با دیدن زیبا تمام هورمون هایش قل قل می کردند ، اما عقل که داشت !
میانِ ماهِ او تا ماهِ گردون ، تفاوت از زمین تا آسمان بود !
زیبا مثلِ شاه بود و او یک رعیت . .
حافظ نه هوس باز بود و نه فریبکار . . درست که زیبا بی هیچ منتی زیبایی ها و زنانگی هایش را در اختیار او می گذاشت ولی او هم شرف داشت و هم انسانیت !
زیبا را برای یک عمر زندگی می خواست . . برای همدمش بودن !
برای رفع خستگیِ هفده سال پدر بودن . .
برای اینکه سر روی شانه اش بگذارد و شاید چند قطره ای اشک بریزد . .
او حتی وقت نکرد برای پدر و مادرش درست و حسابی سوگواری کند !
به این چیزها که فکر می کرد ، تمام عصب های تنش جیغ می کشیدند . چه قدر سخت بود بین دل و عقل ایستادن و هر بار به سمت یکی از آنها کشیده شدن .
سکگ کمربندش را عصبی گشود و زیبا هنوز سکوت کرده بود !
الویی گفت که او به حرف آمد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- من قبلا هم بهت گفتم . . لازم نیست کسی سرش رو بکنه تو زندگی ما . من و تو کنار هم باشیم ، آرومیم . نه نیاز به ثبت هست و نه نیاز به شاهد ! خلوتمون و روابط مون به خودمون مربوطه . حتی اگه بخوام بدون ازدواج از تو حامله بشم ، به خودم مربوطه ! حتی بخوام کل مال و اموالم رو بزنم به نامت ، به خودم مربوطه ! پس انقدر دیگران دیگران نکن . . . وقتی قدم پیش گذاشتم ، یعنی همه چیزو قبول کردم . به احدی ربطی نداره شب تو بغل کی میخوابم و صبح واسه کی صبحانه آماده میکنم !

حافظ لبه ی تختِ یاسمین نشست و به روتختیِ یاسین خیره شد . . . ماشینِ قرمز رنگِ کارتون ماشین ها به او چشمک می زد !

آهسته گفت :

- ولی زندگی من اینطوری نیست . من اینطوری نیستم . . .

که زیبا عصبی و پرخاشگر جوابش را داد :

- چطوری نیستی ؟! فقط تو خوبی ؟! فقط تو آدمی ؟! فقط تو عقل داری ؟! اینکه دلم میخواد با تو باشم دلیل بر هرزه بودنم نیست که هی میگی نمیخوام نمیخوام ! مگه زورت کردم که بیای و . . .

حافظ با صدای بلند کلامش را برید :

- زیبـا !

دستی به پیشانی کشید و زمزمه کرد :

- ببخشید . . . اشتباه کردم .

صدای نفس های عمیقش را می شنید . .

لبخند بی رنگی زد :

- خیلی دوست داشتم الان کنارت بودم و سرت رو میذاشتم رو سینه ام . صدای نفس کشیدنت آرومم میکنه . . .

و حافظ ندید که زیبا چطور پوزخند زد . . . صدایی هم که شنید را به حساب همان عصبانیتش گذاشت .

زیبا آب دهان فرو داد و زبان روی لب سائید :

- من میخوام با پدرم صحبت کنم و با هم آشناتون کنم !

انگار به حافظ برق وصل کرده باشند ، از جا پرید :

- چـــی ؟!

سرش را جنباند و ناباورانه تکرار کرد :

- چی میگی ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

و زیبا با لبخندی روی لب و پاهایی دراز شده روی تخت ، به حرف آمد :
- به پدرم معرفیت کنم . تو فقط نیستی که خونواده داری . . منم بی سر و صاحب نیستم . . . درسته که تو رو تو خونه ام راه دادم . ولی یکی باید از رابطه مون مطلع باشه دیگه . پس فردا منو با یه بچه گذاشتی رفتی ، اونوقت کی جواب میده؟!
و پر صدا خندید و به کنارش نگاهی انداخت . .
دهان حافظ باز مانده بود !
این زیبا ، همان زیبایی بود که روزهای اول دید ؟!
این حرف ها چه بود که می زد ؟!
عصبانی غرید :
- تو منو اینطوری دیدی ؟! انقدر پست و بی شرف و بی غیرت ؟! اگه بغلت میکنم ، اگه میبینی با دیدنت هی بدنم گرم و سرد میشه واسه این نیست که زیادی شُلَم ! واسه اینه که دوست دارم ! مطمئن باش اگرم زمانی غلط زیادی کردم و قبل اینکه اسمت بره تو شناسنامه ام ، مادرِ بچه ام شدی ؛ تا ته اش هستم . من درسته به قول اون آشناتون آس و پاسم ! اما یه چیزی و یه کسی رو به اسم خدا ، قبول دارم !
و قبل از اینکه او چیزی بگوید ، تماس را خاتمه داد و خودش را روی تخت خواهرزاده اش پرت کرد .
زیبا از حرکاتِ او چه برداشت کرده بود ؟!
یعنی حافظ دقیقا بر خلافِ آن چیزی که بود ، خودش را به او شناسانده ؟!
ناله ای کرد و گوشه ی چشم هایش را با انگشتانش فشرد . او اینگونه نمی توانست طاقت بیاورد !
همه چیز به طرزی غیر طبیعی ، در هم گره خورده و عجیب و غریب شده بود . یک روز صبح که به سر کار رفت انگار بر اثر ضربه ای بیهوش شده و وقتی چشم باز کرده ، خودش را وسطِ یک رابطه ی نامتعارف دیده بود!
زیبا و رفتارها و حرف هایش را نمی توانست درک کند . . .
لرزیدن تلفن همراه روی سینه اش ، باعث شد آن را به دست بگیرد . پیامکی از جانبِ چشم آبیِ اغواگرش :
- ببخشید . . خواستم شوخی کنم . فکر نمیکردم انقدر ناراحت بشی اما من هنوز رو حرفم هستم . اگر منو دوست داری ، اگر رابطه مون رو قبول داری ، من میخوام تو رو به پدرم معرفی کنم !
و گویی دختر واقعا تصمیمش را گرفته بود . .
حافظ را به عنوان همراه ، پارتنر و یا حتی همسرش برگزیده بود !
زبان روی لب کشید و انگار از ابتدای خلقتش ، دهانش رنگ آب و رطوبت را ندیده بود . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چه در حالِ پیش آمدن بود ؟!

21#

***

آفتابِ کم رمقِ پائیز آهسته خودش را از میان پرده ای که در وزش باد بالا و پائین می شد ، به درون اتاق می کشید و روی صورتِ حنا می تابید . . . .

لبه ی تختش نشسته و به چهره ی آرامَش در خواب خیره بود .

صدای خر و پف گاه به گاه سبحان موسیقی متن این تصویر بود .

خم شد و پیشانی خواهرش را بوسید .

زندگی او سرشار حسرت بود . هیچ وقت از نگاه او دور نماند ، چشمان حسرت زده اش به دخترانِ شاد و سالم و شادابی که می خندیدند و زمین زیر پاهایشان می لرزید . .

لباس های رنگ به رنگ ، کیف های رنگ به رنگ ، کفش های مدل به مدل و او . . .

حنایِ بیچاره اش !

حافظ حرفی نداشت برای تهیه ی تمام این ها برای او ولی خودش . . .

نه شوقی داشت و نه تمایلی .

حافظ بیشتر از هر چیزی در زندگی اش ، به خاطرِ آنها وحسرت ها و نداشته هایشان عذاب کشید .

سبحان و آرزوی باشگاه رفتنش . . .

برادرش چه قدر آرزو داشت یک کونگ فوکار ماهر و یک بدنسازِ حرفه ای شود .

لبه ی تخت چرخید و کفِ دستش را به پیشانی کشید . چه کاری از دستش بر می آمد جز غم خوردن و عذاب دادنِ خودش ؟!

ایستاد و به کنار برادر بزرگترش رفت . تارهای سفید میان موهایش خودنمایی می کردند .

وقتی یاد روزهایی می افتاد که با وجود عذاب و دردی که می کشید بابت کلاس های زبان و نگاه های دیگران ، با سختی تمام به تلاشش ادامه می داد تا حداقل برای یک بار در زندگی اش به جایی برسد ؛ قلبش فشرده می شد .

وقتی مدرک تافل را گرفت ، انگار تمام دنیا را میان دو دست حافظ گذاشتند .

و هر روز پیشرفت کرد . . . هر روز جلو رفت . . .

دستش را گرفت و پشت آن را بوسه زد .

نمی فهمید چرا آنها ؟! میان میلیون ها و میلیاردها آدم ، چرا آن دو از راه رفتن محروم شدند ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

پاهایشان توانِ نگه داشتنِ آنها را نداشتند .
پلک هایش لرزیدند و حافظ همانطور خیره ی صورتِ زیبا و جذابش ماند .
سبحان میانِ آنها نابترین چهره را داشت . ابروهای کشیده و پر و مردانه ، چشم هایِ درشت و پر جاذبه و پرنفوذ . .
لب هایی که انگار خدادادی لبخند روی آنها نقش شده بود .
مردمک های درشت و برّاق خاکستری رنگش به قهوه ای رنگ های برادرش گره خوردند :
- حافظ ؟!
صدایش خش دار و گرفته بود ، اما با همه ی اینها جذاب و دلنشین به گوش می رسید . کمی سرش را بالا گرفت و او را نگریست :
- چیزی شده ؟! حنا . . حنا خوبه ؟!
و سرش به سرعت به سمت تخت او چرخید . نفس راحتی کشید :
- زهـــرِ مار ! چیه ؟!
سرش را تکان داد و میان ابروهایش را بوسید :
- هیچی . داشتم میرفتم سرکار ، گفتم یه سر بهتون بزنم . . صبحونه تون آماده اس .
سبحان اخم کرده مچِ دستِ او را که بلند می شد ، چسبید :
- چیزی شده حافظ ؟!
چانه بالا انداخت و با دستِ دیگر ، دستِ برادرش را فشرد :
- هیچی ! دیرم میشه ها . .
و با ابرو به دستِ او اشاره زد .
سبحان همانطور ریزبینانه او را زیر نظر داشت اما حافظ ترجیح داد برود . .
خداحافظی ای کوتاه کرد و کفش هایش را پوشید .
میانه ی حیاط و نزدیکِ حوض ایستاد و به خانه نگاه نمود .
صدای خنده های شادمانه ی چهار کودک در گوشش می پیچید . . .
صدای ضجه های خواهرانش . . .
تصویرِ خندان خانواده اش در آخرین عکس . . .
خواهرانش که روی پای مادر نشسته و او و سبحان که کنارِ پدر روی تخت نشسته بودند .
شانه های لرزانِ سبحان . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

همه با سرعت نور از مقابل چشمانش گذشتند .
آهی کشید . نمی توانست . . . !
بدون آنها نمی توانست زندگی کند . . .!!

***

کارگاه پر بود از صدای اره و چکش و دریل و غرغرهای کارگران .
روکش های دوخته شده ی مبل ها را به دست پارسا داد و صدایش را بالا برد تا به گوش باقی برسد :
- آقا گفت مبل ها رو باید تا عصر تحویل بدیم . دست بجنبونین . . .
کنارِ یاسر که با دهان باز به کنده کاری های او رویِ تاجِ بوفه خیره بود ، ایستاد :
- چیه دهنت یه متر بازه ؟!
با تعجب به او نگریست :
- کارِ خودته ؟!
لبخندی زد و سنباده را دوباره به دست گرفت . یاسر دستی به شانه ی او زد و متحیر او را تشویق کرد :
- آفرین . . عالی تر از اون چیزی که فکر میکردیم شده . چه قدر ریزه کاری !
این تراش های کوچک و زیبایِ کنارِ هم ، تمام عشق و علاقه ی او بود . ریز ریز و خرده خرده از آقا آنها را یاد گرفته بود .
بیش از صد نفر کنارِ یکدیگر ، سالها بود که کار می کردند .
از مبل و صندلی های چوبی تـــا کمد و میز و بوفه و تزئینات و پنجره های زینتی .
با چشم های تنگ شده ، آخرین زاویه های تیزِ چوب ها را سائید و با زبانی که لایِ دندان هایش گرفته بود ، یک بارِ دیگر طرح را از نظر گذراند .
صدای زنگِ تلفن همراهش از جیبِ جلویِ لباسِ کارِ کاربنی اش ، باعث شد همانطور که نگاهش خیره بود ، دست در آن کند و بیرونَش بکشد . بدون نگاه کردن به شماره جواب داد :
- بله ؟!
- حافظ ؟!
زیبا بود . . .
هوفی کرد :
- سلام .
زیبا مهربانانه او را خواند :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

- عزیزم . . . ازم دلخوری ؟!

سنباده را روی میز انداخت و به سمت محوطه ی بیرونی رفت :

- نه خانم . . چرا ناراحت ؟!

انگار دهانه ی گوشی را بوسید که صدایش باعث شد کمی آن را از خودش دور کند :

- خودت که نمیای . . مجبوریم اینطوری برات بوس بفرستیم !

حافظ به خنده افتاد .

مثل دخترهای لوس و زبان بازی که دل می بردند ، شده بود :

- شیطون شدی زیبا خانم . . .

صدای خنده اش در گوشش پیچید :

- شیطون بودم . . شما افتخار ندادی که ببینی !

حافظ دستی به پشت گردن کشید و عرقش را گرفت . سکوت کرد .

زیبا هم نفس عمیقی گرفت و او را صدا زد :

- حافظ ؟؟ هستی ؟!

حافظ روی زمین نشست و به دیوار تکیه سپرد :

- هستم . . .

زیبا هم به آرامی به حرف آمد :

- حافظ من با بابام حرف زدم . . همین روزا یه قراری بذار که ببینین هم رو .

حافظ که روی زمین پهن شده بود ، فوری راست قامت نشست و با چشم هایی گرد شده گفت :

- چرا به من چیزی نگفتی ؟!

و صدای شاکی زیبا جوابش را داد :

- مگه باید بهت بگم ؟! از چی میترسی تو ؟! اگه تصمیمت جدیه ترسی نباید داشته باشی !

حافظ نچی کرد و کفِ دستِ راستش را محکم روی چشم هایش کشید .

شاید زیبا هم حق داشت .

رفتار حافظ شاید آنی نبوده که او انتظار داشته است .

لبش را جوید و پوفی کرد :

- باشه . . هر چی تو میگی ولی یه کم بهم وقت بده . خب ؟! بذار خودم رو جمع و جور کنم .

سکوتِ زیبا برایش جالب نبود . احتمالا او را دلگیر کرده و باعث ناراحتی اش شده بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

اما زیبا بعد از کمی مکث به حرف آمد :

- باشه . . صبر میکنم . سعی میکنم درکت کنم . ولی زیاد طول نکشه چون مسلما بابا پیگیر میشه .

لبخندی زد و ایستاد . دست در جیب برد :

- حتما عزیزم . . .

زیبا نخودی خندید و حافظ نوکِ کتانی اش را روی زمین کشید . آهسته زبان گشود :

- میتونم عصری ، یکی دو ساعت بیام پیشت ؟!

و صدای مشتاقِ زیبا او را بیشتر به دیدارش تشویق کرد :

- حتما عزیزم ! ساعت شیش منتظرتم !

حافظ سری تکان داد و خداحافظی کرد .

دیگر این دلِ دیوانه ، از او اطاعت نمی کرد !

22#

***

خسته و گرسنه ، زنگِ در را فشرد و به ثانیه نکشید که زیبا با لبخندی دلفریب ، در را به رویش گشود و حتی مهلت نداد حافظ کامل وارد خانه شود . از گردنش آویزان شد و طعمِ توت فرنگی را به جانِ او ریخت .

حافظ با چشم هایی خون آلود و خمار ، لبخند خسته ای به او زد و جعبه ی شیرینی را به سمتش گرفت :

- دوز شیطنتت بالاست ها زیبا . .

زیبا با خنده جعبه را گشود و ابروهایش را به نشانه ی تعجب بالا فرستاد :

- این چیه ؟!

حافظ کاپشن از تن بیرون آورد و دستی به موهایش کشید :

- خیلی گشنمه ! گفتم شیرینی ای بخرم که تو دوست داری . . شاید یه چایی مهمونم کردی !

زیبا لحظاتی تنها به صورت او خیره شد و لبخند لرزانی زد . .

گاهی این مرد را نمی توانست پیش بینی کند !

حتی از شیرینی مورد علاقه ی او خبر داشت ؟!

لب هایش را با زبان نم دار کرد و جلوتر از او به راه افتاد . نمی دانست به خاطرِ لباسِ دوبنده ی سرخ رنگش بود که آنقدر حس سرما می کرد یا به خاطر هوا ؟!

حافظ اما غافلگیرانه از پشت سر او را به حصارِ تنِ خود کشید و زمزمه کرد :

- دوست داشتنت داره از دستم خارج میشه . داری دیوونه ام میکنی !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و گونه به گونه اش چسباند و عمیق نفس گرفت . .
زیبا شده بود شاهزاده ی سرخپوشِ خواب هایش ، حتی وقتی پلک می بست از دست او و موهای طلایی رنگش آرامش نداشت . در خواب هم عطرِ تارهایِ خوشرنگِ او ، حافظ را به تلاطم می انداخت .
خمیازه ای که به ناگاه از میان لب هایش خارج شد ، هر دو را به خنده انداخت . . .
زیبا چرخید و دستی روی سینه ی او کشید و او را سمت اتاق هدایت کرد :
- یه کم دراز بکش ، من الان چای میارم . .
حافظ معذب و با نگاهی عصبی ، میان چهارچوبِ در ایستاد . شاید دیگر طرزِ لباس پوشیدنِ زیبا یا بوسه های گاه و بیگاهش را پذیرفته بود ولی هنوز نمی توانست با خیلی از بخش های این رابطه کنار بیاید !
نگاهش که به اتاقِ او افتاد ، دلش لرزید :
- نه . من روی مبل . .
که زیبا اخم کرد و او را به جلو هل داد :
- این چیزا دیگه باید بین ما عادی باشه . . . برو ، راحت باش !
و حافظ نمی فهمید چه چیزها باید عادی باشد . . . ؟!
نمی خواست خودش را عجیب و غریب یا بیش از حد مقید نشان دهد . او بیشتر از زیبا و حرفِ مردم ، از خودش و وجدانش می ترسید . می دانست امکان سریدنش هست ، پس باید جلویِ فراهم آمدنِ شرایطِ این امر را می گرفت ! اما نمی شد . . زیبا نمی گذاشت ! او را به سمت پرتگاه هُل می داد !
لبه ی تخت نشست و به پیچ و تاب اندام موزونش خیره شد که با گام هایِ آرام از اتاق بیرون می رفت .
پوفی کرد و روی تخت کج شد . چشم هایش را بست و هنوز هر چه قدر که فکر می کرد دقیق نمی فهمید چطور آنقدر صمیمی شده اند !
در ذهن او همه چیز به شکل دیگری برنامه ریزی شده بود .
اینکه وامی می گرفت و آن را به طور مساوی به حساب خواهر و برادرش می ریخت ، با مشاوره از سبحان و آقا با زیبا سخن می گفت و حرف از علاقه اش می زد و اگر او می پذیرفت ، پا پیش می گذاشت برای رسمی کردنِ رابطه شان . .
اما حالا همه چیز میانِ آنها به شکل عجیبی غیر رسمی و خطرناک پیش می رفت .
حافظ هر چه قدر که خودداری می کرد ، باز هم نمی توانست جلویِ ذاتِ مردانگی اش را بگیرد .
از خستگی و سوزش چشم هایش ، قطره ای اشک از میان پلک هایش بیرون پرید . خمیازه ای بزرگتر از قبلی کشید و دنیایِ پر فریبِ خواب او را میان بازوانش به بازی گرفت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

زیبا دقایقی بعد با دو فنجان چای و ظرفی از شیرینی به اتاق برگشت اما . . .
حافظ غرقِ خواب بود .
لبخند کجی زد و کمربندِ لباسش را گشود و آرام کنارِ او ، روی تخت نشست ؛ دست روی سینه ی او ، روی قلبش گذاشت . . این مرد واقعا عاشقِ او بود ؟!

***

حس گرمایی روی سر و گردنش باعث شد چشم بگشاید . لحظاتی گیج و منگ تنها پلک زد تا اینکه . . .
سری با موهایی طلایی روی سینه اش و دستی درسمتِ دیگرِ گردنش ، باعث شد متعجب و تند تند چشم هایش را باز و بسته کند .
اندکی خودش را تکان داد که او هم سر بالا گرفت ، چشم هایش خمار و پف کرده بودند :
- جونم عزیزم . . .
حافظ صدا صاف کرد و لب زد :
- چی شده ؟!
زیبا خندید و دکمه های بازِ پیراهنِ او را بست :
- هیچی عزیزم . . خوابت میومد ، خوابیدی ! همین !
حافظ آبِ دهان فرو برد و سعی کرد به یاد بیاورد . تا آنجایی که در خاطر داشت ، با دکمه های بسته خوابیده بود .
زیبا که نگاهِ او را دید ، با لبخندی دست روی گونه ی او کشید :
- مگه من دل ندارم ؟!
حافظ اخم کرد و نشست . گوشه ی چشمانش را با انگشتانش فشرد :
- زیبـــا !
اما او آرام خودش را به پهلویِ حافظ چسباند و دستش را میان موهای او فرو برد :
- بی خیال عزیزم . . . تو میتونی از حقت بگذری ، ولی من نه !
حافظ او را پس زد و ایستاد و لباسش را مرتب کرد ، نگاهش به سینی رویِ پاتختی و کمربندِ کنارِ آن افتاد . چشم هایش تنگ شدند و به سمت زیبا چرخید .
لباسِ باز شده اش ، برق را از سر او پراند . کفِ دستش را روی پیشانی فشرد و نالید :
- چرا تو یه بارم که شده حرف منو گوش نمیدی آخه ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

زیبا هم ایستاد و به آرامی و با ناز از کنارِ تنِ او دست جلو برد و کمربند را برداشت و لباسش را دوباره رویِ هم آورد .

اما حافظ حالتِ خاص لبخندِ او را ندید . . .

پوفی کرد و دردِ معده و شکمش نگاهِ او را به سمتِ ساعتِ بزرگِ روی دیوار کشاند . عدد یازده باعث شد چشم هایش از حدقه بیرون بپرند . بی اراده دستش روی جیب شلوارش لغزید ، نبود ! :

- گوشیم . . گوشیم کو زیبا ؟!

زیبا آرام به سمت میزِ آرایش رفت و از رویِ آن موبایل را برداشت و به سمتش گرفت :

- هم منو اذیت می کرد ، هم تو رو ! صداش رو خفه کردم !

حافظ با حرص آن را از دستش بیرون کشید و با دیدن سی و هفت بار تماسِ بی پاسخ از جانبِ برادر و خواهرهایش ، لب گزید :

- رمزش رو از کجا بلدی بودی ؟! چرا همچین کردی آخه ؟! مُردَن از نگرانی !

زیبا یقه ی پیراهن حافظ را مرتب کرد و شانه بالا انداخت :

-عزیزم . . خودت جلوی من چند بار بازش کردی ، خنگ که نیستم !

و ناگهان لبه های یقه اش را چنگ زد و سرِ او را پیش آورد که در حالِ گرفتنِ شماره ی خانه بود :

- در ضمن ، من بهت گفته بودم نمیذارم کسی مزاحممون بشه . من تو رو اون لحظه میخواستم و احدی حق نداشت این وسط خودشو جا بده !

و حافظ همانطور که تلفنِ همراه کنار گوش داشت ، مات و متحیر به او خیره ماند . این زن را چه شده بود !؟

یا او تا حالا زن ندیده یا زیبا با همه ی زن های اطرافش متفاوت بود !

صدای الو الوی پر اضطراب سبحان باعث شد پلک بزند و سر تکان دهد . .

نفهمید چطور این غیبت چند ساعته را توجیه کرد اما در تمام این مدت زیبا پیشِ چشم هایِ عاشق و تشنه ی او ، لبه ی تخت نشسته و پا روی پا انداخته و با لذتِ فراوان شیرینی می خورد و به او لبخند می زد .

تماس را پایان داد و پوف کنان تلفنش را درون جیب سراند . نگاهی هم به شلوارش انداخت ، نکند زیپ آن باز باشد ! از تصورات خودش شرم می کرد و حالش بد می شد ولی دیگر به زیبا اعتماد نداشت !!

زیبا با خنده از پشت خودش را روی تخت انداخت و دست زیر سر برد :

- نترس عزیزم . . بی عفت ات نکردم !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ چشم غره ای برای او رفت و در آینه نگاهی به خودش انداخت . جایِ رژِ سرخ رنگی رویِ سیب گلویش باعث شد لب روی هم بفشارد و با غیظ آن را پاک کند :

- زیبا . . شده به من و شرایطم فک کنی ؟! به من و عقایدم ؟! به من و خواسته هام ؟!

زیبا حتی قصد نداشت لباسش را روی پاهایش مرتب کند . بی خیال و با لبخندی بی عار روی لب ، او را می نگریست :

- عزیزم . . شما همین که منو به عنوان عشقت انتخاب کردی ، همین که تو رستوران منو پس نزدی ، خودش زیر پا گذشتنِ تمام اون چیزایی بود که الان گفتی ! مگه منو ندیدی ؟! حال و روزِ زندگیِ من با شما فرق داره . . . برای من فقط عشق و حال و لذت بردن از این چند روزِ زندگی مهمه عزیزم !

و حافظ از آینه با اخم ، ماتِ صورتِ او بود . . .

با دلخوری و بی اینکه حرفِ دیگری را پیش بکشد ، ظرفِ پنج دقیقه خانه ی او را ترک کرد و فکری آرام آرام خوره ی روح و جانش می شد .

این زیبایی که می شناخت ممکن بود به هر کاری دست زده باشد . . . نکند اصلا . . . ؟!

سرش را تند و تند تکان داد . زیبا چنین آدمی نبود !

اما . . .

او خودش به زبان اعتراف کرده بود که زندگی و افکارش با او متفاوت است . نکند برای او پایبندی مهم نباشد ؟!

نکند برای او اولین بودن و تجربه ی نابِ یک عاشقانه مهم نباشد ؟!

نکند اصلا . . . او یک دختر نباشد !

و تا رسیدن به خانه هزار بار این فکر را مرور کرد و خودش را جوید و پا به زمین کوبید و مشت به دیوار ! درِ حیاط را پشتِ سرش محکم بست و لبه ی حوض نشست .

هزاران فکر و خیال درونِ سرش جولان می دادند و میانِ مغزش گرد و خاکی به پا کرده بود . . آنقدر که دیگر افکار درست راه و مسیرِ خودشان را گم کرده و با توهم و افکارِ مخرب قاطی شده بودند . .

نفسش سنگین بود و سرش پر از درد . . .

حتی به آنجایی رسیده بود که خودش او را امتحان کند و با او رابطه داشته باشد . تا مطمئن شود او اولین مردی است که وارد خصوصی ترین لحظات زندگیِ او می شود . بی شک در مرزِ دیوانگی گام بر می داشت ! از این درد ، از این حس ، از این عشق و از این شرایط نالید و بی هوا و بدون کنترل بر رفتارش ، سرش را درونِ حوض فرو برد و صدای دادِ حنا را نشنید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- سبـا ! سبـا این پسره خل شده ! سبـــا !

و سبا با پریشانی از سالن به حیاط دوید و سبحان ، نگران و عصبی از اینکه نمی تواند همپای او شود و به سراغ برادر برود از روی پله شرایط را به نظاره نشست . .

سبا کنارِ حافظ نشست و شانه هایش را گرفت و با تقلا او را پس کشید .

حافظ چشم بست و سر به سمت آسمان گرفت و عمیق نفس کشید . در آن شبِ سردِ پائیزی مه ی از بازدمش تشکیل شد و حنا لب گزید . . برادرش بی شک سرما می خورد !

سبا دست روی گونه ی حافظ گذاشت و سر او را به سمت خود برگرداند :

- حافظ ؟ حافظی ؟! حافظ جان . . منو نگاه . . چی شده ؟! چی شده آخه ؟!

حافظ آبِ دهان را از گلوی متورمش پائین فرستاد و با صدای دورگه ای از بغض گفت :

- هیچی !

ایستاد و بی توجه به بقیه داخلِ خانه شد و به اتاقش رفت و درِ آن را به هم کوبید .

سبحان دست رویِ چرخِ ویلچرش گذاشت تا به سراغ او برود که حنا بازویش را چسبید :

- نه داداش . . الان نه ! حالش خوب نیست . . .

و سبا نگران از حالِ او پشتِ سر آن دو ایستاده و به درِ بسته ی اتاق حافظ می نگریست . بی شک این حال و اوضاعِ او از علاقه ای نشات می گرفت که حافظ از آن سخن به میان آورده بود .

تا قبل از آن که او چنین رفتاری نداشت . . . !!

23#

***

دو قلوهای روی پاهای او نشسته و هر کدام یک لقمه را به دندان کشیده بودند . .

یاسین سرخم کرده و با انگشتانش لقمه اش را زیر و رو می کرد ، پایش را تکان داد :

- ور نرو باهاش . بخور بینم . .

انگشت در دهان برد و سرش را بالا کرد :

- گردو دوست ندارم دایی !

ابروهایش رابه هم گره زد و پیشانی به پیشانی اش چسباند :

- بخور ببینم پدرسوخته . تو دیوارم میخوری ، بعد گردو دوست نداری ؟!

پسرک خجالت کشید و سر عقب برد و ریز ریز خندید . حافظ محکم و آبدار گونه اش را بوسید .

یاسمین هم با ناز تمام لقمه اش را خرد خرد می خورد و دلِ حافظ را می برد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

جانش بود و این دو خواهرزاده اش !
هر دو را محکم میانِ آغوشش چلاند و صدای آخ و اوخشان را درآورد .
سبحان با خنده اندکی از چایش نوشید :
- له کردی بچه ها رو . . .
حافظ روی سرشان را بوسید و با لبخند او را نگریست :
- از بس شیرینن .
سبا استکان های شیر را یک به یک برابرشان گذاشت و بچه هایش را از نظر گذراند . تنها کسی که می توانست آنها را وادار کند که غذایشان را تا انتها بخورند ، حافظ بود . مثل همان روزهایی که تازه پدر و مادرشان را از دست داده بودند و حافظ همه ی آنها را با التماس و قسم دادن جانش ، دورِ یک سفره جمع می کرد . در دل هزاران بار قربان صدقه ی چهره ی مهربانش رفت . .
حنا گردویی زیر دندان فرستاد و از سبحان پرسید :
- داشتی چی میگفتی درباره ی شاگردت ؟!
سبحان لقمه اش را بلعید و سرش را بالا انداخت :
- آهان . . هوم . . اوم . . . نگفتم بهتون ؟!
و سوالی برادرش را نگاه نمود که حافظ نچی کرد :
- نه . چی رو ؟!
سبحان لبخندی زد و استکانِ حاوی شیر را از دست سبا گرفت :
- یه شاگرد اومده تازگی ها . اونم مشکل حرکتی داره . . یعنی نه مثل من ها . ولی خب با عصا خیلی سخت میتونه راه بره . واسه خاطر همون اکثرا رو ویلچره .
و حافظ در دل ، هزاران بار ذوق کرد !
حداقل اینگونه کمی از فشاری که برادرش متحمل اش بود ، کاسته می شد .
اینکه کسی مثل او و با شرایطی مشابه هم بین شاگردانش است ، کمی آرامش می کرد .
یاسین سر به سینه ی او تکیه زد و آرام گفت :
- دایی ؟!
سرش را خم کرد :
- جون دایی ؟!
لبخند کوچکی زد و زمزمه کرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- بعد از ظهر بریم بستنی بخوریم !؟ از اون شوکولاتی ها هستن که روش اسمارتیز میریزن ! از اونا که میشه دو تا خورد ! از اونا که میشه باهاش کلوچه و شیرینی خورد ! از اونا که بعدش میشه رفت پارک ! از اونا که میشه وقتی داریم میریم پارک چیپس و پفک بخریم !

حافظ پر صدا خندید و سرِ او را محکم به سینه فشرد و گازی از لپش گرفت :

- قلقلی رو باش . . . واسه من داره برنامه میده !

سبا هم به لبخند به آب لمبو شدنِ فرزندانش توسط حافظ خیره بود و لذت می برد . شاید کاظم کیلومترها از آنها فاصله داشت اما حافظ حداقل کمی از این کمبود محبت و حس تنهایی را برای دوقلوهایش پر می کرد .

حنا دست روی شانه ی او گذاشت و سرش به سمت خواهرش چرخید . . چشم های یک رنگشان در هم گره خورد .

هر دو به یک چیز می اندیشیدند و از نگاه هم می توانستند یکرنگیِ فکرشان را بخوانند .

آنها نگرانِ برادرشان بودند . .

برای دلبستگی زیاد از حد خام بود .

تمام این سالها برای خودش محدوده ای قائل شده و تمام روزهایش یا به کار در کارگاه مشغول بود و یا در کنار آنها و برای آنها می گذشت .

و حالا در سی و چند سالگی ، دل باختن و دل دادن کمی ترسناک بود .

آن هم برای حافظی که هیچ گاه درگیر یک رابطه ی عاطفی نشده بود .

شاید اگر همان دوران بیست سالگی به اصرار شان برای ازدواج ادامه می دادند او هم اکنون خودش هم فرزندی داشت .

صدای جیغِ شاد دوقلوها باعث شد نگاهشان به آنها دوخته شود . .

بی شک حافظ دل به دل شان داده بود که چنان از ته دل جیغ می کشیدند و شادی می کردند .

***

کار رستوران تقریبا رو به پایان بود .

تمام کابینت ها ، کمدها ، گنجه ها نصب شده بودند .

تخت ها و میز و صندلی ها آماده شده و حتی کار تزئین ستون هایِ نمایِ چوبی هم رو به پایان بود . پنجره های چوبی با شیشه های رنگی هم ، نمای خاصی به محیط داده بود .

پارسا استکان چای را به سمت او گرفت و روی زمین نشست :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- خوب شده ها . روز اول اصلا چشمم آب نمیخورد چیز جالبی از کار در بیاد .
حافظ هم همانطور که چشم تنگ کرده و با احتیاط چای داغ را مزه مزه می کرد ، سری برای او تکان داد :
- هوم . . تازه وسایل و تزئینات رو نصب کنن ، خودش رو بیشتر نشون میده .
پارسا استکان را کنار خودش گذاشت و پاهایش را دراز کرد ؛ این روزها کمی در هم بود . کنارش نشست :
- چته تو ؟! بداخلاق میزنی این روزا .
شانه بالا انداخت و به دست هایش نگاه کرد :
- درسِ دیگه . غربت هم بهم فشار میاره.
اما حافظ می دانست داستان چیز دیگری است . . . دست روی پایش گذاشت :
- راستشو بگو . . من تو رو میشناسم . دردت این چیزا نیست .
پارسا دندان روی هم فشرد و نگاه به سمت دیگری گرفت . دست هایش را مشت کرد . دیگر طاقت سکوت نداشت !
عصبی روی پایش زد و غرید :
- چی میخوای باشه !؟ حرصم میگیره ! مثلا دانشجوی پزشکی مملکتم ، ولی مثه خر دارم کار میکنم واسه اینکه کم نیارم . واسه اینکه سربار خونواده ام نشم . واسه اینکه وقتی زنگ میزنم و مامانم از بی پولی مینالہ ، نگم مامان من خودمم تو بدبختی دارم دست و پا میزنم ! اونوقت چند تا بچه فوفول که شلوارشونو نمیتونن بالا بکشن هر روز با یه مدل ماشین تو خیابونا ویراژ میدن و به ضرب و زور پولِ باباشون و با هزار خواهش و تمنا تازه تونستن دیپلم بگیرن . پول اجاره ی خونه و خورد و خوراک و کوفت و زهرمار و هزار تا مشکلِ دیگه رو دوشمه . . تازه تو که از شرایط خواهرم خبر داری . . . . میخواد زبانشو ادامه بده ، بابام به حد کافی پول نداره که شهریه شو بده . . . دلم واسه اون بدبخت هم میسوزه . او دو تا داداش کله خر منم که هیچی . بابای بیچاره مون این همه جون میکنه و پول دفتر و کتاب و لباس و مدرسه شون رو میده ، یکی چسبیده به فوتبال ، اون یکی ول کنِ بسکتبال نیست . یکی از یکی احمق تر !
صورتش از عصبانیت سرخ شده و رگِ پیشانی اش ورم کرده بود .
حافظ سر به زیر انداخت و فقط زانوی او را فشرد . حرفش را می فهمید و دردش را با پوست و گوشت و استخوان حس می کرد . .
هر چند خودش هیچ وقت نتوانست شانس دانشگاه رفتن را داشته باشد .
صدای زنگ تلفن همراهش ، باعث شد سر تکان دهد و پارسا هم استکانش را به چنگ بکشد و یک نفس بالا دهد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

ایستاد و از او دور شد :

- بله ؟!

- بهم زنگ نمیزنی !

پوفی کرد و دست در جیب برد . آرام گفت :

- زنگ بزنم که چی بگم ؟!

زیبا کلافه اسم او را خواند که حافظ دست به پیشانی گرفت :

- چیه زیبا ؟! چیه ؟! واقعا با اون اتفاقی که اون روز تو خونه ات افتاد چی کار باید می کردم ؟! قربون صدقه ات هم میرفتم ؟!

زیبا عصبی شده و این کاملا از طرز حرف زدنش نمایان بود :

- مگه چی کار کردم ؟! چرا اینطوری رفتار میکنی ؟! اون کسی که باید شاکی باشه ، منم نه تو ! که منم نیستم !

حافظ با حرص دندان روی هم فشرد . به آشپزخانه رفت و درِ آن را بست :

- چرا من نباید شاکی باشم ؟! چون مَردَم ؟! مگه مرد واسه خودش حریم نداره ؟! چون تو زنی صاحب حقی که تصمیم بگیری با کی باشی و چطوری باشی و چه وقت ؟! زیبا تو منو چی فرض کردی ؟! احمق ؟! خنگ ؟! فکر نکن نمیفهمم ! میفهمم . . ولی فقط انقدر عاشقتم که خودمو به نفهمی میزنم !

دستی روی پیشانی عرق کرده اش کشید . فاصله ی میان آن دو و تفکرات و رفتارشان زمین تا آسمان بود ولی علاقه ای که به زیبا داشت مانع این می شد که به این اختلافات دامن بزند ولی گاهی نمی توانست جلوی خودش را بگیرد .

زبان روی لب سائید و می توانست صدای نفس های عمیقِ زیبا را از پشت تلفن بشنود .

نمی خواست او را از دست بدهد ، اولین زنی بود که در زندگی اش توجه اش را جلب نموده و دلش را لرزانده .

دستی به پشت گردنش کشید و آرام گفت :

- یه روز تو همین هفته یا هفته ی دیگه قرار بذار که پدرت رو ببینم . .

چاره ای نداشت !

باید به این رابطه سمت و سو و جهت می داد وگرنه هر اتفاقی ممکن بود بیفتد .

باید به خودش و تصمیماتش سرعت می بخشید .

وگرنه اگر با فکر زیبا می خواستند پیش بروند ، بی شک چیز خوبی در انتظارشان نبود !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

24#

***

روی پله نشسته و به سیگار درون دستش خیره بود که میان انگشتانش می سوخت .
حوصله ی پک زدن و دود به راه انداختن را نداشت . یکی دو ساعتی بود که کارِ مجسمه ی چوبیِ دخترکِ ایستاده در مسیر باد را به پایان رسانده و از همان لحظه روی پله ی سرد و سخت نشسته و در فکر و خیال غوطه می خورد .
صدای تلویزیون را می شنید که پخش زنده ی فوتبال را پخش می کرد و سبحان با بسته ای تخمه در حال تماشای آن بود .
دستانش را مشت کرد و سیگار را زیر پایش انداخت و با حرص آن را له نمود .
همه چیز آنقدر سریع و سرسام آور پیش رفته بود ، که حافظ می ترسید !
از اختلاف هایشان ، تفاوت هایشان ، سطح طبقاتی شان . .
اما دلش نمی فهمید !
گوش هایش را بسته بود و پلک هایش را دوخته ؛ نمی خواست ببیند و بشنود . . .
حضورش را کنار خود احساس کرد :
- نیمه اول تموم شد ؟!
سبحان کنارش ایستاد و کاپشنی روی شانه اش انداخت :
- آره . . . . حافظ ؟!
نگاهش را به او داد ، چشمانش مثل همیشه انگار درونش را می کاوید . لب زد :
- چی شده ؟! چته حافظ ؟!
زبان روی لب کشید و بی مقدمه زمزمه کرد :
- عاشقش شدم . . . عاشق کسی که یه ذره هم شبیه من نیست . . عاشق کسی که آسمونش ، بالاتر از آسمون منه.
دلش پر بود از این همه سکوت ! حالا دیگر سر ریز شده و هیچ سدی برابرش نمی دید . . .
سربرگرداند و به میان پاهایش و شکافِ روی پله خیره شد :
- صاحب کارمه . روزی که دیدمش دلم ریخت . . . رنگ چشماش دست و پام رو سست کرد . . وقتی دست تو موهاش می کرد ، انگار ته دلم یه چیزی رو می شستن .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سر بالا گرفت و چشم بست . آهی کشید . دستِ سبحان را روی شانه اش حس می کرد که عضلاتش را می فشردند :

- یه روزی به خودم اومدم دیدم بدجوری دل بهش دادم . نمیدونم چطوری . . نمیدونم چرا ؟! فقط میدونم وقتی میبینمش انگار یکی تو سینه ام چنگ میزنه و نفس کشیدن رو برام سخت میکنه . . بهش نزدیک شدم . . . لمسش کردم . . . رفتم خونه اش . .

فشارِ دستِ سبحان بیشتر شد اما باز حرفی نزد . عقل حافظ او را منع می نمود ، نمی خواست مورد سرزنش و شماتت واقع شود اما زبانش قفل را شکسته و یکسره کرده بود :

- بهش نزدیک و نزدیک تر شدم . داداش ، من اون دختر رو تمام و کمال حس کردم . . .

سرش سمت او چرخید ، چشمان سبحان برق می زدند .

هر وقت حافظ او را "داداش" خطاب می کرد یعنی نیازمندِ یاری اوست و این سبحان را تبدیل به شیری غرّان می کرد که به هر کسی که برادرِ کوچکش را بیازارد ، پنجه می اندازد و دندان نشان می دهد .

او شیر بود ، حتی با پاهای قلم شده . اما به هر حال می غرید و می درید . .

حافظ در برابر چشمانش مثل یک پسربچه ی بی پناه بود . . چشمانش سرگردانی را فریاد می کشیدند .

هیچ نگفت و تنها در سکوت نظاره اش کرد تا ادامه دهد . حافظ صدایش را صاف کرد و آرام گفت :

- اما فرق داریم . . . زمین تا آسمون . . . از اینجا تا مریخ . . از اول دنیا تا آخر دنیا فرق داریم . . انقدر زیاد فرق داریم که از دوست داشتنش می ترسم . . . اون مرموزه ، ساکته ، عجیبه . مثل دخترایی که کنارم بودن ، نیست . مثل حنا و سبا ، مثل پریا ، مثل زهره ، سپیده . . مثل هیچ کدومشون نیست ! براش مهم نیست چه قدر بهش نزدیک میشم . . براش مهم نیست چی پیش میاد . وضعیت مالی اش هم که . . . . .

لب بست و سبحان دستی روی موهایش کشید :

- دوستش داری ؟!

حافظ سری جنباند و سبحان دست دورِ شانه ی او حلقه کرد ، به قیمت خم شدنِ کمرِ خودش :

- مطمئنی دوست داشتنه ؟! مطمئنی دلت لرزیده براش ؟! مطمئنی ؟!

حافظ ساکت و بی حرف روبرویش را می نگریست . سبحان روی موهایش را بوسه زد و با کمک شانه ی او و تکیه زدنِ کفِ دستش به آن قامت راست کرد :

- نمیتونم برات تصمیم بگیرم ، تو عاقل تر از اونی که بخوام برات راه و چاه نشون بدم . ولی اول از هر چیزی ، از خودت مطمئن شو . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دوباره چشم هایشان در هم گره خورد ؛ حافظ هر لحظه منتظر بود سبحان زبان به نکوهشش بگشاید . از اینکه چنین بی پروا و بی فکر ، حریم و اوقاتشان را در هم گره زده اند .
اما او هیچ نگفت . .
سبحان باز دست روی شانه ی او نهاد و آن را فشرد :
- اینطوری نگاهم نکن . به من ربطی نداره تو چه قدر به اون دختر نزدیک شدی . من بهت اعتماد دارم . . . به مرد بودنت ، به شعورت اعتقاد دارم .. ولی من ترسم از اینه که دلت بشکنه . . ترسم از اینه که کم بیاری و دلش رو بشکنی . من نمیشناسمش . . تو حتما میشناسیش که اینطوری دل از دستت رفته . ولی جونِ داداش قبل از هر چیزی ، به خودت فکر کن . . فقط به خودت !
حافظ نفس عمیقِ کوتاهی گرفت :
- پس شما چی ؟! تو . . . حنا ! حتی سبا !
که سبحان به تندی جوابش را داد :
- ما چی ؟! مگه قرارِ تو تمام عمرت رو بذاری پای زندگی ما ؟! هم من و هم حنا از تو بزرگتریم . . انقدرم توانایی داریم که از پس خودمون بربیایم . قرارم نیست وقتی ازدواج کردی ، بین مون فاصله بیفته . هیچی این وسط تغییر نمیکنه ، جز اینکه تو خوشبخت تر میشی . همین . . .
و حافظ لبخند کمرنگ و پر تردیدی زد . .
زیبا بدون اینکه آنها را دیده باشد ، رابطه ی خوبی با برادر و خواهرهایش نداشت . هر زمان که حرف از آنان می زد ، اخم هایش در هم می رفتند .
اما حافظ باید به او می فهماند که آنها جز جدایی ناپذیرِ زندگی اش هستند .
کمی خودش را به سمت سبحان کشید و سر روی پاهایش گذاشت :
- میخوام با باباش حرف بزنم . . میخوام بهش بگم که با دخترشم . .
سبحان یک دست مشت کرد و دستِ دیگر را روی سرِ برادر گذاشت .
کاش می توانست پیگیرِ آن دختر شود و زیر و روی زندگی اش را درآورد . حالِ حافظ را می دانست .
عاشق شده بود و فکرِ چیزِ دیگری جز یار در سر نداشت .
حافظ سر از زانوی او بلند کرد و آرام پرسید :
- اجازه میدی داداش ؟!
و خودش هم نمی دانست که چه حسِ خوبی را به دلِ برادرش می ریزد . .
اینکه هنوز هم با وجود معلولیتش ، در نگاه و نظر او بزرگتر خانه است .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

این حسِ اقتدار و احترام ، تنها چیزی بود که هنوز سبحان را سرِ پا نگه داشته و به او قدرت جنگیدن و تلاش برای زندگی می داد .

لبخندی زد و در دل آرزو کرد ، هر چه که پیش می آید و هر چه که می شود ؛ سرانجامِ قصه ، غرورِ برادرش را نشانه نرود .

***

خسته و عصبی از ترافیکِ ناتمامِ شهر ، کیسه ی کیک و آبمیوه و دفترِ ثبت را روی میز انداخت :

- پارسا ؟! پارسا بیا برات کیک گرفتم از گشنگی تلف نشی !

سرش را از زیر یکی از میزها بیرون کشید و با لبخند او را نگریست :

- جانِ داداش دیگه . . هلاکم !

حافظ به خنده افتاد و کیسه را به سمت او انداخت :

- اونجا چی کار میکنی ؟!

پارسا صورت در هم برد و نگاه چپ چپ به او انداخت :

- این خانمه ، گیر داده بهم که زیر میز یه جا پیچ از تو پایه زده بیرون ، ببین اگه قابل تعمیر نیست عوضش کن ! نیم ساعته دنبال پیچم !

حافظ ابرو بالا انداخت و صندلی ای عقب کشید و روی آن نشست :

- عجیبه . من چک کردم قبلا . .

پارسا پوزخندی زد و گازی پر از حرص به کیک ؛ نی را با غیظ به سر پاکت آبمیوه کوبید و به شدت هورت کشید .

با اخم به او نگریست :

- باهاش رفیقی ؟!

حافظ لحظاتی متوجه نشد منظور او چیست ، با ابروهایی در هم به او خیره شد . پارسا نچی کرد :

- بابا این دختره . . این زنه . . رییس . . زیبا رو میگم . رفیقته ؟! معشوقه ات ؟! دوست دخترت ؟!

چشمانِ حافظ گرد شدند و قبل از اینکه چیزی بگوید ، پارسا ادامه داد :

- منو فرستاده دنبال نخود سیاه داداش . . یه آقایی اومده بود تو دفتر خِفتِش کرده بود . درباره ی تو حرف میزدن . . مثه اینکه شما رو با هم دیده و اینکه . . . . .

زبان روی لب کشید و با تردید او را نگریست . با صدایی آرامتر پرسید :

- رفتی خونه اش ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ کلافه و پرتشویش از حضورِ این مردِ ناشناس ، لبش را جوید . نمی دانست به پارسا چه بگوید .
پارسا اما شانه بالا انداخت :
- خودت میدونی . من فقط دوستتم اما . . مردِ شاکی بود . عجیب هم شاکی بود ! این زیبا خانم هم که دید من حواسم بهشونه ، منو فرستاد دنبال نخود سیاه ، پسره رو کشید تو اتاق و نیم ساعت بعد دوتایی با هم رفتن . . .
حافظ بی حواس سری تکان داد و ایستاد . در جیب به دنبال تلفن همراهش گشت و به تندی جواب او را داد :
- هیچ رابطه ای بین مون نیست . . . فقط یه کمد میخواست بندازه تو اتاقش ، رفتم اندازه بگیرم . .
و اصلا توجه نکرد که پارسا به خوبی متوجه ی راست و دروغ بودن حرفش می شود .
فقط می خواست بفهمد آن مرد کیست و اکنون زیبا کجاست و در چه حالی است ؟!

25#

***

سرش آنقدر درد داشت که جلوی چشم هایش را نمی توانست ببیند اما مصرانه مدام تماس می گرفت تا یکبار جوابی باشد .
حنا با نگرانی صدایش زد :
- حافظ . . عزیز بیا این قرص رو بخور آروم بگیری . .
اما او چانه بالا انداخت و همانطور که پیشانی اش را ماساژ می داد ، گفت :
- نمیخواد . . خوب میشه خودش .
و باز شماره ی زیبا را گرفت . اما مدام بوق می خورد و کسی جواب نمی داد .
گوشی را روی میز انداخت و سرش را میان دو دستش گرفت . از همان لحظه ای که پارسا از حضور مردی غریبه گفت ، او تلاش می کرد تا ارتباطی با او پیدا کند ولی هیچ !
حتی در خانه اش هم خبری نبود . .
حنا نگاهش میان تلفن همراهی که روی میز افتاده و برادرِ عصبی اش که تن روی مبل انداخته بود ، نوسان داشت .
لازم نبود که درباره ی علت این نگرانی و این سردرد عصبی چیزی بپرسد . مطمئنا نگران کسی بود غیر از خانواده ی خودشان و چه کسی می توانست باشد جز زنی که به تازگی به او دلباخته بود . . ؟

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سبحان آرام گفت :

- حافظ جان . . . چه اصراری داری به عذاب دادن خودت . اون قرص رو بخور ، بعد هر چه قدر خواستی زنگ بزن . شاید گوشیشو گم کرده !

حافظ اما چشم هایش را بسته و منتظر بود تا ضربان شقیقه اش اندکی آرام بگیرد تا او دوباره رگبار تماس هایش را شروع کند .

سبحان تنها با ناراحتی او را نظاره می کرد . حال و روزش را می فهمید . . .

روزگاری خودش هم تجربه اش کرده بود ؛ این درد را ، این بی خبری را .

چرخ های ویلچر را سمت او هل داد و روی رانِ پایش دست گذاشت :

- شماره ی خونه ای ، پدری ، مادری . . . هیچی ؟!

حافظ به زحمت میان پلک هایش را فاصله انداخت و به برادرش نگریست .

چه می گفت ؟!

اینکه هیچ راه دستیابی ای به او ندارد جز یک شماره ی همراه و آدرس خانه اش ؟!

هوفی کرد و صاف نشست و به برادرش لبخندی زد که از شدت دردِ سرش ، کج و کوله و بی شکل و قیافه شد :

- من خودم زیادی نگرانم . . ولی مطمئنم چیزی نشده .

ولی نبود !

برخاست و به سرویس بهداشتی رفت و سر زیر شیرِ آب سرد گرفت .

درد آرام از پشتِ سرش و از میان مهره های گردنش بالا می خزید و کم کم تمام مغز و پیشانی و چشم هایش را تسخیر می کرد .

در آینه ی لکه دارِ به چهره ی خودش خیره شد . خسته . . ناراحت . . پر درد و چشمانی به رنگِ خون !

هزار فکر و خیال در ذهنش غوطه می خورد . زیبا کجا بود ؟! با چه کسی ؟! در چه حالی ؟! چرا جوابش را نمی داد ؟!

از فکرهای شرم آوری که در سرش بود ، از خودش خجالت می کشید .

پوف کرد و هنوز قامت راست ننموده بود که صدای حنا آمد :

- حافظ . . . . زیبـا !

نامِ زیبا را با تردید و بلند خواند .

و حافظ نفهمید چطور خودش را به در و دیوار کوبید و به گوشی رساند . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حنا نامش را از صفحه ی گوشی اش خوانده بود .
فوری دست روی صفحه لغزاند و فریاد زد :
- معلوم هست کدوم گوری هستی ؟!
با قدم های بلند به اتاقش رفت و در را محکم به چهارچوبش سپرد . صدایی از زیبا نمی آمد .
عصبی غرید :
- می دونی چند بار تماس گرفتم ؟! چند بار بهت پیام دادم ؟! چند ساعت جلو درِ خونه ات منتظر بودم ؟!
صدای هق هق آمد :
- حا . . . حافظ ؟!
به یکباره تمام حرارت و عصبانیتش فروکش کرد :
- زیبا ؟!
زیبا با گریه صدایش زد :
- حافظ . . حا حافظ . . .
نگران لب جوید :
- جان . . جانم . . . زیبا چی شده ؟!
زیبا نفس عمیقی گرفت و پر بغض گفت :
- بیا . . بیا پیشم ! حافظ . .
و حافظ نفهمید کی شلوار خانگی اش را با شلوار جین عوض کرد و از اتاق بیرون زد :
- میام . . دارم میام عزیزم . . دارم میام . . کجایی ؟!
سبحان به دنبالش تا دمِ در آمد و صدایش زد :
- چی شد ؟!
همانطور که درِ حیاط را پشت سرش می بست ، جوابش را داد :
- زیبا !

***

دست روی زنگ گذاشته و با پا روی زمین می کوبید .
تا به آنجا برسد ، فکرش هزار فرضیه برای حال و احوال دخترک پیش رویش گذاشته و برای تبدیل آن به تئوری برایش دلیل می چید .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

در که گشوده شد ، دست از روی زنگ برداشت ولی قبل از اینکه داخل شود ، زیبا از گردنش آویزان شد و زیر گریه زد .

سر درون سینه ی او فرو برده و اشک هایش لباس او را خیس می کردند .

روی موهای طلایی و پریشانش دست کشید :

- زیبا جان . . چی شده ؟! زیبا ؟!

به زحمت سرش را از روی سینه بلند کرد . چشم هایش ورم کرده و صورتش خیس و رنگ پریده بود :

- عزیزم . . .

به جلوی پیراهنش چنگ زد و نالید :

- حا . . حافظ . . .

دست هایش را دورِ کمر او حلقه کرد و او را بالا کشید :

- جان دلم . . . خب بگو چی شده ؟! داری سکته ام میدی !

سرش را در گردن او فرو برد :

- متنفرم . . ازش متنفرم !

زار زد . . .

حافظ شانه به دیوار تکیه زد و نالید :

- کی بود اون ؟! چی کارِت کرده ؟!

ته دلش خالی شده بود . . .

گونه به گونه اش چسباند و با صدایی که می لرزید ، گفت :

- بلایی سرت آورده ؟!

و ضجه زدنِ زیبا کنارِ صورتش ، پاهای او را سست کرد .

26#

***

تمام پرس و جوهای او نتیجه ای نداشت . زیبا زبان باز نمی کرد . تنها به پشت پیراهن او چنگ زده و می گریست .

او هم بی حرف ، به دیوار تکیه زده و او را میان دست ها و پاهایش حبس کرده بود .

آرام دست روی گونه ی خیسش کشید :

- زیبا ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

از میان پلک های پف کرده اش چشم به صورت او دوخت . لب هایش می لرزیدند و اشک آرام و پشت هم روی گونه اش پائین می سرید . حافظ بر خلافِ درونِ پر آشوبش ، آرام انگشتش را زیر پلک های پائینی او سائید و زمزمه کرد :

- بهم بگو . . چی شده ؟!

نگاه دخترک آهسته روی پیشانی مرد لغزید . . رگ های پیشانی اش ورم کرده و معلوم بود که مدام دندان روی هم می فشرد .

صدایش گرفته و خفه بود :

- چیزی نشده !

که با این حرفش حافظ دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد ؛ باروتِ درونش که از همان لحظه ای که حال و روزِ او را دید در حال جلز و ولز کردن بود ، منفجر شد و درونِ صورت او فریاد کشید :

- چیزی نشده و یه ساعته یه سره داری گریه میکنی ؟! من خَرم ؟! اون مرد کیه ؟! د لعنتی کیه که هر وقت میبینیش اینطوری میشی ؟! کیه که وقتی امروز باهاش رفتی این شده حال و روزت ؟! کجا رفتین اصلا ؟! چی کارِت کرده ؟! خب بگو ببینم چه خاکی تو سرم شده ؟!

زیبا لب برچید و به سینه ی حافظ نگریست ، از اشک های او خیس شده بود !

آب دهانش را به زحمت بلعید و آرام گفت :

- یکی از گذشته . . .

ابروهای حافظ بیش از پیش با هم گره خوردند و خیره ی صورت او ماند .

زیبا نگاهش را به نگاهِ عصبیِ او داد :

- یکی که دیگه نمیخوام باشه . . اما خودش میخواد که باشه !

حافظ پلک هایش را محکم روی هم فشرد و بازوی او را چنگ زد . تند و عمیق نفس می کشید .

ضربان و درد سرش از یک طرف و ضربه ها و ناله های قلبش از طرف دیگر . . .

با هر کلام زیبا قلبش تندتر و بیقرارتر می تپید :

- همونیه که تو پارک بود . . نه ؟! کجا رفتین ؟! این همه ساعت . . . کجا بودین ؟!

و سکوتِ زیبا اعصابِ نداشته اش را تحریک می کرد .

او را رها کرد و دست در جیب برد . سیگار گوشه ی لب گذاشت و با دست هایی لرزان آتش به جانِ آن انداخت .

حافظ می ترسید !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

از ، از دست دادن زیبا . .
از گذشته اش . .
از زندگی نامعلوم و گُنگش . .
از حالِ زندگی اش که هیچ از آن نمی دانست . . .
پک محکمی زد و با دست دیگر چشمانش را ماساژ داد . نادان و کم عقل نبود ، می دانست زیبا رازی در پس سکوتش دارد .
از همان روزِ اول که آن پسر را دید ، فهمید .
رفتار زیبا برایش عجیب بود ولی آمدنِ آن فرد همه چیز را عجیب تر کرد .
با فرستادن دود سیگار به ریه اش ، سر دردش بدتر میشد . کفِ دست روی پیشانی گذاشت و سمتِ زیبا چرخید :
- یه چیزی هست که بهم نمیگی . چیه ؟! چیه اون زیبا ؟! چیه که هر وقت چشمات رو ازم می دزدی نفسم میره که یکی نمیخواد ما به هم برسیم ! چیه که این همه ساعت رفتی و حالا هم که برگشتی این حالته ؟!
با ختم جمله اش چنان از سیگار کام گرفت و دودِ آن را به شدت از ریه به بیرون فرستاد که به سرفه افتاد .
دست روی سینه گذاشت و از کمر تا شد . هر سرفه ای که می کرد انگار مغزش درون کاسه ی سرش دلنگ دلنگ صدا می داد .
زیبا ایستاد و به سمتش آمد . سیگار را از دستش گرفت و درون جاسیگاریِ روی میز انداخت ؛ دست میان شانه ی او کشید :
- منو برد خونه ی پدریم . . .
حافظ همانطور که دست به زانو بود ، به زمین خیره شد و تمام تن ، گوش شد برای شنیدن حرف های زیبا .
او پشتِ پیراهنِ حافظ را چنگ زد و با بغض غرید :
- می خواست منو جلوی خونواده ام تو منگنه بذاره . . . تحقیرم کرد . . توهین کرد . . . سعی کرد یادم بیاره چه روزایی باهاش داشتم ولی من ازش متنفرم ! متنفـــــــر !
حافظ قامت راست کرد و با نگاهی تیره او را زیر نظر گرفت ؛ چشم هایی که فریاد می کشیدند حرف های او را باور نکرده اند .
داستانِ پنهانِ زیبا از این پیچیده تر بود . . . بدون شک !
آرام گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- پس آشناس . . .
زیبا باز از او چشم دزدید و دست دور بازوی او انداخت و سرتکان داد .
حافظ انگار میان زمین و هوا معلق شد . نفس عمیقی گرفت و با زبان ، لب های خشکش را نرم کرد :
- پس آشناس . . . تو رو کشون کشون میبره خونه ی بابات . . .
و با همان چشمان گرفته و مشکوک او را خیره خیره نگریست .
زیبا از او دور شد و روی مبل نشست . نمی خواست به چشمان مردی بنگرد که بی هیچ ابایی دوست داشتنش را خرج او کرده بود .
کوسن مبل را روی پایش گذاشت و غدد اشکی اش باز فشار می آوردند برای تخلیه شدن :
- هر چی که هست ، مربوط به گذشته اس . . . نمیخوام درباره اش حرف بزنم .
حافظ لبخند تلخی زد ، سرش را جنباند و پیراهنش را مرتب کرد :
- باشه . . حرف نمیزنیم .
به سمت در رفت و دست روی دستگیره ی آن گذاشت ، سر سمت او چرخاند :
- قرار با پدرت رو هماهنگ کن . باید زودتر آشنا شیم .
و وقتی درِ خانه را پشت سر خودش بست و با عصبانیت پا روی پله ها کوبید و پائین رفت ، تمام فکرش این بود که بفهمد آن مرد کیست ؟
برای اولین بار در زندگی اش حس می کرد به زنی دل بسته است و نمی خواست با اهمال کاری و پشت گوش انداختن روزی برای خودش و دلش حسرت بخورد .
می دانست هر چیزی که هست ، مسلما با دیدارش با پدرش بخشی از آن روشن می شود . .
ماه پشتِ ابر نمی ماند !

***

دوقلوها درون آغوشش وول می خوردند و نمی گذاشتند لحظه ای بیاساید .
غر زد :
- آروم بگیر فرفره . .
اما یاسمین مدام بین بازوهایش می چرخید و روی سر و سینه اش می کوبید . چشم گشود و صورت های سرخ و تپل شان برابر دیدگانش ظاهر شدند . یاسین مظلومانه از حرکت بازایستاد ولی یاسمین با سرسختیِ تمام در چشمان او زل زده بود و در عین حال کمر و پاهایش را می جنباند !
به خنده افتاد و دست هایش را باز کرد و صدایش را بالا برد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- سبا . . . شرمنده ! بیشتر از این نتونستم وروجکات رو نگه دارم !

و صدای "وای" بلند سبا از اتاق قابل شنیدن بود . دوقلوها مثل جت به سمت اتاقی که مادرشان در حال دوخت و دوز برای حنا بود ، رفتند و حافظ نشست . . .

دستی به موهای پریشانش کشید و به سبحان نگریست که کمی آن سوتر روی زمین و در میان تشک و پتو به خواب رفته بود .

لبخندی زد . . .

موهای شقیقه اش کم کم رنگ می باختند .

دلش گرفت !

انگار دو برادر در عاشق شدن شانس نداشتند !

آهی کشید . چند روزی می شد کلامی با زیبا رد و بدل نکرده بود .

نمی توانست !

از یکسو دلش نمی گذاشت تردید به جانش رسوخ کند و از سوی دیگر عقلش ، مدام به در و دیوارِ وجودش چکش می کوبید تا او را وادار به کَند و کاو کُنَد .

آهسته به سمت سبحان خزید و سر روی بالشتش گذاشت . حتی به ثانیه هم نگذشت که صدای خواب آلودش بلند شد :

- میگن حلال زاده به دایی اش میره . . از وروجکا گله نکن که مثل خودتن.

سمت او چرخید و با چشمانِ خاکستریِ مهربانِ خواب آلودش مواجه شد . لبخندی زد :

- من که کاری نکردم !

سبحان خندید و بازوهایش را دورِ او پیچید :

- وول نخور بذار بخوابم . .

به سختی خودش را کمی پیش کشید و سر روی سینه و قلب برادر گذاشت که حافظ چشم بست . . از آرامشِ حضورش .

آرام گفت :

- می ترسم سبحان !

بازویش را که فشرد ، یعنی از چه ؟! :

- از زیبا . . از دور و بریاش . . تو ذهن من دور و بر زیبا محوِ ، تارِ . . هیچ چی مشخص نیست . هیچکسو نمیشناسم . نه از گذشته اش چیزی میدونم نه از حال و روزِ الانش . . . ولی نمیخوام از دستش بدم !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سبحان پوزخندی زد و زمزمه کرد :
- میفهمم . . . میفهمم داداش !

#27

***

حافظ بود و دلتنگی هایش . .
حافظ بود و بارِ سنگینِ زندگی ای که بعد از رفتنِ پدر به دوشش افتاده و پسرکِ پانزده ساله را یک شبه مرد کرد .
کاش هیچ گاه مادرش هوسِ دیدارِ خاله اش در کرمانشاه را نمی کرد .
آنوقت اصلا لازم به سفر نبود .
لازم به تنها گذاشتنِ چهار فرزندشان . . .
که نهایتش بشود یک اتوبوس چپ کرده و پدر و مادری که هیچ وقت به خانه باز نگشتند .
آهی کشید و سنگ سیاه مزارشان را با آب و گلاب تمیز کرد .
زمین سرد بود اما برای او اهمیت نداشت .
میان قبرهایشان نشست و سردرگریبان برد .
شاید این روزها بیشتر از همیشه در زندگی اش ، نبودشان را حس می کرد .
زمانی که باید از آنها راهنمایی می گرفت ، باید نگرانی های آنان را بابت آینده و ازدواجش می دید و ته دلش ضعف می رفت از دیدن برقِ چشم هایشان اما حالا . .
او باید نگرانِ دو نفر دیگر می بود و با وجود آنها برای خودش تصمیم می گرفت .
حالا او باید برای دیگران دلواپس می بود .
گاهی از این همه بزرگ بودن ، خسته می شد !
اینکه هیچ وقت حق اشتباه نداشته باشد و می ترسید با هرگامی که بردارد به حنا و سبحان آسیب برسد .
اینکه مجبور باشد همیشه و همیشه عاقلانه رفتار کند . .
اینکه حالا که در چنین وضعیتی گرفتار آمده و درگیر عشقی شده بود که نمی دانست چه سرانجامی دارد هم ؛ بیشتر از خود نگرانِ حال و اوضاعِ آنها باشد و حتی نتواند درست برای خودش تصمیم بگیرد .
انگشت میان شیار اسم پدرش کشید و زمزمه کرد :
- نمیدونم . . گاهی انقدر دوست داشتنی میشه که میگم بهتر از این تو دنیا نیست و گاهی انقدر عجیب و غریب میشه که . . . . از خودم میپرسم عاشق چیه این زن شدم ؟! این دختر چی داره که برام جذابه ولی . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

برام اسطوره ی زیباییه . بین این همه دختری که دور و برم دیدم ، خاصه . تکه ! ولی الان حس میکنم کافی نیست . بس نیست برای عاشقش شدن . نمیدونم . . نمیدونم کیه که این وسط منو بدون اینکه چیزی ازش بدونم آزار میده و باعثِ آزارِ زیبا میشه وقتی همه چی رو درباره اش میدونه . چیه که من نمیدونم ؟! کاش بودی بابا . . اونوقت ازت میخواستم بری دنبالش ، بری پرس و جو . و اگه واقعا یه چیزی هست که منو و غرورمو خرد میکنه ، فقط بهم بگی دیگه دنبالش نباش . دیگه ازش دل بِکَن ! خودم میترسم . . از اینکه یه چیزی بفهمم و باعث بشه رنگ از صورتی که تمام این مدت با سیلی سرخ نگهش داشتم بپره . . .

کفِ دستِ دیگر را رویِ سنگِ مزار مادرش گذاشت و نوک بینی اش تیر کشید . چشم هایش را بست تا کسی نبیند تهِ نگاهش تر شده و گوشه ی مردمک هایش ، پسرکِ یتیمی جا خوش کرده است . :

- نمیدونم به کی تکیه کنم که اگه یه وقت اشتباه کردم ، زمین نخورم ! سبحان داغونتر از این حرفاس . بعد سه سال هنوز وقتی اسم عشق و عاشقی میاد ، چشماش تو خالیِ تو خالی میشن . حنا هم که . . . ظریفِ و تنهاس . . . سبا هم یه سر داره و هزار سودا .

تک خنده ای کرد و سر بالا گرفت :

- وروجکاش واسه به هم ریختن یه ارتش کافی ان . . . . کاش شماها بودین . . .

نگاهش را بین دو سنگ چرخاند و نجوا کرد :

- کاش . . .

***

کار رستوران تمام شده و آنها گوشه ای ایستاده بودند تا زیبا تمام آن را بررسی کند .

گاه گاهی که نگاهش به حافظ می افتاد ، لبخند کوچکی می زد اما از او چیزی جز یک نگاه خیره دریافت نمی کرد .

روبرویشان ایستاد و گردنبند رومانتویی زمرد رنگش ، چشمِ حافظ را به سوی خود کشید .

سرش را تکان داد :

- خیلی زیبا شده . . خیلی . .

و به ستونِ چوبیِ بالای سرشان اشاره زد :

- به خصوص کارِ شما آقا حافظ . .

حافظ سرش را به نشانه ی تشکر بالا و پائین کرد . پارسا نیم نگاهی به او انداخت و با رضایت زبان گشود :

- خواهش میکنم خانم . خوشحالیم که تونستیم نظرتون رو جلب کنیم .

زیبا لبخند وسیعی تحویل پارسا داد و کیفش را برداشت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- من فردا برای تسویه حساب میام کارگاه . مطمئنم دوستم اینجا رو ببینه ، باورش نمیشه همون دخمه ی قدیمیِ پدربزرگش بوده !

و قبل از اینکه بچرخد ، نامحسوس اشاره ای به حافظ زد .

پارسا با اینکه حرکتِ او را دیده بود ، خودش را به ندیدن زده و مشغولِ جمع کردن وسایلش نشان داد .

حافظ زیر زیرکی او را پائید و بعد آهسته به سمت زیبا رفت . .

در درگاهِ خروجی و میانِ راهروی کوچکِ کاشی کاری شده اش روبروی او ایستاد .

زیبا با همان لبخندِ دلفریبش ، یقه ی او را مرتب کرد :

- با پدرم حرف زدم . . پس فردا عصر ، خونه ی من .

حافظ سرش را جنباند .

بالاخره باید به گونه ای سر از رازی که می دانست زیبا دارد ، دربیاورد . وگرنه هم به خودش و هم به دلش مدیون می شد . دلی که زیاد از حد ساده بود و برای اولین بار درش را برای کسی گشوده . . .

زیبا لب جلو فرستاد و دست روی گونه ی او گذاشت :

- اووم . . حافظ ؟! اینطوری نباش . .

حافظ اخم در هم کشید و آرام گفت :

- چطوری ؟!

زیبا شانه بالا انداخت و بندِ کیفِ روی شانه اش را چنگ زد :

- بداخلاق . .اخمو . . انقدر سرد !

حافظ پوزخندِ کمرنگی روی لب نشاند و دستِ زیبا را گرفت . پشتش را نوازش کرد و با بدخلقی گفت :

- درسته زیادی ساده ام . . درسته هر چی میگی ، نه نمیارم توش و حرفت رو دربست قبول میکنم . . ولی احمق نیستم . . . فقط بهت دلبسته ام . و وقتی میفهمم تو یه چیزی رو ازم پنهون میکنی ، این دلِ خش برمیداره .

زیبا روی پنجه ی پا ایستاد و گونه اش را بوسه ای زد :

- ببخشید . . به موقعش همه چی رو میفهمی .

دستش را از میان انگشتان او بیرون کشید و حافظ برای بدرقه همراهش شد .

زیبا سوارِ ماشینِ مدل بالایش شد و با تکان دادنِ دستی برای او ، رفت .

و حافظ در دل جوابش را داد :

- امیدوارم روزی که بفهمم ، دیر نباشه . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

28#

***

یاسمین در آغوشش نق نق می کرد و پیشانی داغ از تبش به سینه ی او چسبیده بود .

میان ابروهایش را بوسید . سبا با نگرانی شالش را پیش کشید و گونه ی دخترش را لمس کرد :

- میگم . . . نکنه بدتر بشه .

حافظ چشم غره ای برای خواهرش رفت :

- انقدر وسواسی نباش ، یه شب بخوابه و کمتر مردم رو دق بیاره ، خوب میشه .

یاسمین با کف دست روی شانه اش کوبید :

- دایی . . .

چشم های درشت و خون آلودش از تب ، مستقیم به صورت او خیره بودند . به خنده افتاد :

- مگه دروغ میگم فرفره ؟!

سبا با خنده نیشگونی آرام از بازوی او گرفت :

- انقدر بچه ام رو اذیت نکن .

صدای خنده هایشان در کوچه ی خلوت می پیچید .

باران نم نم به صورت شان می کوبید و هوای سرد و بخاری که از بازدمشان در هوا میپیچید نشان از نزدیک شدن به زمستان داشت .

روبروی در خانه ایستادند و سبا کلید را از جیب برادرش بیرون آورد :

-کاش میذاشتی بریم خونه خودمون . .

چشم غره ای به او رفت و وقتی سبا کنار ایستاد با نوکِ کفش به در کوبید و داخل شد :

- با بچه ی مریض بذارم بری خونه ؟!

- حافظ ؟!

یاسمین را روی شانه اش بالا کشید و با کمک پاشنه هایش کفش را از پا در آورد :

- بله ؟! بله ؟!

سبا نچی کرد و تند از پله ها به دنبالش آمد :

- تا الان بیدار موندن . .

سبحان جلوی در با بیقراری انتظارشان را می کشید :

- چیزی نیست که . . نه ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ خم شد و یاسمین غرغر کنان به گردنِ او آویزان شد :

- دایی !!

سبحان بازوهایش را دورِ تنِ کوچکش پیچید :

- جان دلم . . بیا ببینم فرفره . .

یاسین روی مبل و کنارِ حنا به خواب رفته بود .

سبا شال از سر برداشت :

- تو رو خدا مراقب باشین . . شما دو تا سرما بخورین کی میخواد نازتون رو بکشه !

حنا به خنده افتاد و دستی روی موهای یاسین کشید .

بدترین اخلاقِ برادرانشان به وقتِ بیماری و علی الخصوص سرماخوردگی ظهور می کرد !

آنقدر درون رختخواب می ماندند که خواهرانشان نگران زخم بستر گرفتن شان می شدند .

حافظ خم شد و به آرامی یاسین را به بغل گرفت :

- این چرا اینجا خوابیده ؟!

سبحان که یاسمین از سر و کولش بالامی رفت ، جوابش را داد :

- گفت تا آجیم نیاد ، نمیخوابم . .

حافظ خنده اش را خورد و او را به اتاق برد :

- معلومه !

پسرک را روی تخت درازکِش کرد و پتو را روی پاهای تپل و شکمِ بیرون زده از بلوزش کشید .

موهای روی پیشانی اش را به کناری راند و آرام گونه اش را بوسید .

تا قبل از آمدنِ کاظم به زندگی شان ، همه چیز برایشان تکراری و یکنواخت بود .

اما گونه های سبا که گلگون شد ، تماس های پنهانی ای که می گرفت و خجالت و شرمش از بیانِ اینکه خواستگاری دارد همه چیز را دگرگون نمود .

و بعد از یک سال ، آمدنِ دوقلوها جانِ دوباره ای به همه ی آنها بخشید .

سبا دست روی شانه اش گذاشت :

- تو هم بخواب دیگه . خسته ای . . دیر وقته .

چرخید و پلیور از سر بیرون کشید . سبا بازویش را گرفت :

- میگم که . .

نگاهش را به او داد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- سبحان . . . سبحان گفت که . . . مثه اینکه قراره . .
لبخندی زد و سرش را جنباند :
- قراره بابای زیبا رو ببینم . . .
سبا لبخند لرزانی زد و سر روی سینه ی او گذاشت :
- هر روز و هر ثانیه ورد زبونم دعا واسه خوشبختیه توئه .
حافظ نفس عمیقی گرفت و سر به سمت سقف گرفت . تمام این آرزوها و دعاها ، شرایطِ او را برای زندگی سخت می کرد . . .
خیلی سخت . . !!

***

خانه شان کوچک بود . .
رنگ سفیدِ دیوارها طی سالها کمی کدر شده و نیاز به نوسازی داشتند .
پرده ها ، حریرهای سفید و ساده ای بودند که سالها پیش مادرشان آنها را از پنجره ها آویخته بود .
حیاطِ باران خورده در میانِ آفتابِ کم جانِ پائیزی می درخشید .
حوضِ کوچک و آبی رنگِ پر از ماهیِ گلی ، نگینِ انگشترینِ حیاطِ کوچک شان بود . .
ایستاد و دستی به روی شکمش کشید و نگاهی به دکمه هایش کرد . نکند از شدت استرس آنها را بالا و پائین بسته باشد ؟!
هوفی کرد . . .
صدای تک و توک گنجشک هایی که هنوز مهاجرت نکرده بودند ، سکوتِ سنگینِ صبح را می شکستند .
دست در جیب برد و بار دیگر پیامِ زیبا را خواند که نکند اشتباه کرده باشد . . . !!
ولی قرار بود ناهار را کنار هم بگذرانند و زیبا کمی از پدرش و قلق های او برایش سخن بگوید .
نمی دانست تصمیم اش درست است یا نه ؟!
اما باید گام بر می داشت و پیش می رفت ، حتی اگر زمین می خورد .
از فکرِ خراشیدنِ زانوهایش ، وجودش می لرزید اما نمی توانست بایستد و در این ترس دست و پا بزند .
چرخید و به خانه نگریست . تمام خانواده ای که داشت ، آرام و در آرامش به خواب رفته بودند و او تنها و با دنیایی تردید قصد داشت به خانه ی کسی برود که در ذهن او را یار و یاورِ آینده اش می دید . . .
کسی که دلش را در گروی او گذاشته بود .
در را گشود و به آهستگی بیرون رفت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

قدمِ تازه ای بر می داشت و نمی دانست نتیجه اش چه خواهد شد .

***

- زیبـــا !

اما او با خنده تکه ی دیگری از گوجه را به سمت او پرت کرد و حافظ با خنده عقب کشید .

عطرِ خوشِ قیمه و برنجِ دم آمده فضایِ آشپزخانه را فرا گرفته بود و او وجه جدیدی از زیبا را می دید .

خیارها را پوست کند و درونِ ظرفِ پیشِ روی او گذاشت :

- نکن دختر . . تمام لباسم رو به گند کشیدی .

زیبا اما شانه بالا انداخت و دست پشتِ گردنِ او حلقه کرد :

- دربیاریش راحت تری . . منم اینطوری بیشتر دوست دارم !

و چشمکی به او زد که حافظ با خنده او را عقب راند :

- برو سالادتو درست کن دلم ضعف رفت !

زیبا بی بهانه و با صدای بلند می خندید و این حافظ را هم به خنده می انداخت .

بلوز جیرِ سرخ رنگ و شلوارِ هم جنسِ آن ولی به رنگِ مشکی او را متفاوت تر از هر وقتی نشان می داد .

حافظ نفسی گرفت و به سمت سرویس بهداشتی رفت .

باید آبی به دست و صورتش می زد .

روبروی روشویی ایستاد و پوزخندی بر لب راند .

سرویس بهداشتی اش به اندازه ی اتاق او بود !

تمام شیرآلات و سنگ و آینه برق می زدند .

یک گلدانِ بزرگ از رزِ سرخ گوشه ای خودنمایی می نمود و با خودش فکر کرد آخرین بار کِی توانست دسته ای گل برای زینتِ خانه اش یا هدیه به عزیزانش بخرد ؟!

پوفی کرد و دو دستش را زیر شیر گرفت و چشمِ الکترونیکیِ آن فعال شد .

این همه تفاوت در مغزش نمی گنجید ! گاهی حس می کرد واردِ سرزمین عجایب شده است .

هر چه که ساعاتِ بیشتری را در خانه ی او می گذراند انگار تفاوتِ سطحِ زندگی شان برایش بیشتر نمایان می شد .

آبِ سرد که به صورتش رسید ، نفسی گرفت .

این قصه به کجا می رسید ؟!

تقه ای به در خورد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- حـــافظ ؟!

لبخندی کج و کوله زد . چرا چیزی در دلش او را از پیش رفتن منع می کرد ؟!

#29

***

استرسش بیش از آن بود که بتواند بر آن غلبه کند .

باورش نمی شد روزی در زندگی اش برسد که از شدت اضطراب کفِ دست هایش عرق کنند و لبخندهایش لرزان باشند .

مرد پیش رویش با ابهت تر از آن بود که در تصور داشت . با موهای جوگندمی و هیکلی روی فرم و نگاهی نافذ . . .

تمام بعد از ظهر را که مهمان زیبا و آغوش گرمش بود ، حتی لحظه ای به کسی که قرار است با او روبرو شود ، فکر نکرد یا حتی از او نپرسید که پدرش چگونه آدمی است !

زیبا بی خیال و بی توجه به حضور پدرش کنار او نشسته و بازویش را در آغوش گرفته بود .

مرد نگاهی میان دستانِ سفید و لاک زده ی دخترش که به بازوی پسرِ غریبه ای چنگ زده و دستِ حافظ رد و بدل کرد .

کراواتِ مشکی اش را اندکی روی سینه مرتب کرد و بعد او را خطاب قرار داد :

- خب . . . . . چه مدته با هم آشنایین ؟!

حافظ همیشه فکر می کرد اولین باری که با پدر دخترِ مورد علاقه اش آشنا شود احتمالا در مجلس خواستگاری خواهد بود !

اما حالا و در این وضع . . .

زبان روی لب کشید :

- اممم . . خب فک کنم هشت نُه ماهی بشه .

مرد سر تکان داد و به زیبا نگریست و چشم هایش را تنگ کرد :

- اونوقت انقدر صمیمی ؟! تا این حد که شما قبل از منی که پدرشم تو خونه اش باشین ؟!

و حافظ جرات نکرد که بگوید از صبح کنارِ دخترِ او ساعت گذرانده است !

قبل از او زیبا جوابش را داد :

- زندگی من به خودم ربط داره !

اوقات مرد تلخ تر شد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- به منم که بابات باشم ربط داره !

زیبا پوزخند زد و سمت دیگری را نگریست و حافظ متعجبِ این رابطه ی شکرآب ماند !

مرد نفس عمیقی گرفت و باز او را مخاطب قرار داد :

- شغل تون چیه ؟! تحصیلاتتون ؟!

حافظ حسِ تحقیر داشت . حالا که پدرِ او را به چشم می دید ، تازه می فهمید چه خیال خامی در سر پرورانده است که می شود فاصله ها را نادیده گرفت . . .

زیبا مطمئنا تحصیلات دانشگاهیِ بالایی داشت و وضعیت مالی هم که . . .

سر به زیر انداخت و به دست مشت شده اش خیره شد . اما مرد دست بردار نبود :

- آقـا ؟! حافظ خان . . با شمام !

سر بالا گرفت و آرام گفت :

- کارگر یه کارگاه تولیدیِ محصولاتِ چوبی ام . تحصیلاتمم ، دوم دبیرستان رو ناتموم گذاشتم .

حس کرد مرد درگیر یک سکته ی ناقص شده است !

چنان بهت زده و متحیر آنها را می نگریست که انگار حافظ از کره ی مریخ آمده و شاید شاخ روی سر دارد !

دندان روی هم سائید و با عصبانیت به زیبا توپید :

- هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی !؟! فک کردم عاقل شدی ! این پسر حتی دیپلم نداره !

حافظ آنقدر دست هایش را سفت مشت کرده بود که حس می کرد ناخن هایش در گوشتِ کفَش فرو می روند . .

عضلاتش را سفت کرد به برخاستن که زیبا بازویش را محکم تر گرفت و با چشم هایی دریده و کینه جو به پدرش خیره ماند :

- برای من مهم نیست ! من از شما نظر نخواستم ، فقط خواستم دوستمو بهتون معرفی کنم !

مرد از جا پرید و فریاد زد :

- از کِی انقدر وقیح شدی ؟! این پسره رو از کجا پیدا کردی ؟! واسه خاطرِ اینه که ساسان رو پس میزنی ؟! واسه خاطر این انقدر شجاع شدی تو روم وایستی ؟!

این ، این گفتن هایِ پدرِ زیبا درون گوشش زنگ می زد . . .

دست زیبا را از دور بازویش باز کرد و آهسته ایستاد . مرد پر از خشم و نفس نفس زنان نگاه به او داد . به زحمت آب از گلو پائین فرستاد ؛ اصلا فکر نمی کرد دیدارش با پدر او چنین باشد ! به حماقت خودش لعنت فرستاد و به دلِ ساده اش . . او را تا کجا آورده بود ! :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- من میرم . . با اجازه !

مرد هم سرش را تند و تند تکان داد :

- بله . . بله آقا . . . بفرما !

اما زیبا در کسری از ثانیه چنان از جا پرید و جیغ زد که پاهای او به زمین میخ شدند :

- اون هیچ جا نمیره ! اونی که باید بره توئی . . . تو !

مشتش را در هوا پرت کرد و صدایش را بالاتر برد که نازک تر و گوشخراش تر شد :

- تو حق نداری واسه زندگی من تصمیم بگیری ! تو هیچکسِ من نیستی ! تو و اون ساسانت برین به درک !

فنجان چای روی میز را برداشت و جلوی پای پدرش به زمین کوبید و از ته دل نعره زد :

- برو به درک !

مرد با چشمانی عصبی و فکی به هم فشرده دخترش را خیره خیره می نگریست . حافظ هم ماتِ آنها شده بود !

چه خبر بود ؟!

بالاخره مرد چشم از زیبا گرفت و نگاه پر از خشمی به او انداخت و به سرعت خانه را ترک کرد . . .

زیبا با همان گارد تهاجمی اش چرخید و رفتن او را تماشا کرد .

چشمانش پر از اشک بودند و صورتش سرخ و دستانش مشت . . .

نگاهِ حافظ را که متوجه خود دید ، چانه اش لرزید .

قطره ای اشک روی گونه اش پرید و ناگهان چنان از ته دل نعره زد که حافظ تکانِ سختی خورد :

- از همه شون متنفرم !

و تا او به خودش بیاید و کاری کند که دستانش را به کنترل خود درآورد ، خم شد و لبه ی میز را گرفت و آن را سرنگون کرد .

موهایش را چنگ زد و ضجه زنان روی زمین نشست .

دهان حافظ خشک شده بود !

باورش نمی شد این همان دختری است که چند ساعت قبل او را با کارهایش به خنده می انداخت و گاه گاهی او را بوسه ای مهمان می کرد . .

وقتی برای چندمین بار موهایش را کشید ، حافظ با گام هایی سنگین به سمت او رفت و کنارش نشست و بی اختیار سرِ او را به سینه چسباند .

موهایش را بوسید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- هیـــــس ! آروم . . آروم . .

زیبا بازوهای او را چنگ زد و خودش را پیش کشید . درون آغوشش مچاله شد و از ته دل و با نهایتِ توانش زار زد . .

و حافظ هنوز از خودش می پرسید که چه خبر شده است ؟!

۳۰#

***

حوصله ی خودش را هم نداشت ؛ چه رسد به دیگران !

حالا زیبا برای او چون جنگلی تاریک و مرموز بود . رازهایش را نمی توانست کشف کند و هر چه قدر هم که پیش می رفت ، راه ها تو در تو تر و پیچیدگی هایش بیشتر می شدند . . .

زیبایِ آن روز دیگر قادر به حرف زدن نبود . دندان هایی که روی هم می خوردند و دست هایی که دورِ خود پیچیده بود . .

تنش سردِ سرد بود !

سیگار را از گوشه ی لب برداشت و روی زمین انداخت . نفس عمیقی گرفت و هوای سرد ، ریه ی پر از دودش را جلا بخشید .

تمام فکر و ذهنش مشغول زیبا شده و او را از خانواده اش غافل کرده بود .

این را از نگاه های دلگیرِ حنا می خواند . .

مانده بود بین منگنه . . . این برزخ عذابش می داد .

باید می فهمید . .

باید خودش از دلیلِ این پریشانی و این احوالِ عجیبِ زیبا سر در می آورد .

سری تکان داد و سیگار دیگری گوشه ی لب گذاشت که کلامِ تندِ آقا او را از جا پراند :

- نکش بی صاحابو . نصف عمرت رفت !

به سمت او چرخید و شرمنده سیگار را از میان لب هایش برداشت . مرد روبروی او ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت :

- چته ؟! این همه سال اینطور پریشون ندیدمت !

لبخندی زد :

- چیزی نیست آقا . زندگیه دیگه !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مرد با چشم هایی تنگ شده او را می نگریست . سری جنباند :
- زندگیه دیگه !
و از نظر او حافظ زودتر از آنچه که باید درگیر این زندگی شده بود .
حالا که سن همه ی آنها بالاتر می رفت ، می فهمید که چه قدر فشارِ بیشتری را تحمل می کند .
سبحان دیگر مردی بود در آستانه ی چهل سالگی !
و با آنچه که از زندگی آنها می دانست ، این افزایش سن همه چیز را دشوارتر می کرد !
حافظ با اجازه ای گفت و از کنار او گذشت . .
آقا چرخید و به قد و قامتِ کشیده ی حافظ نگریست .
روزِ اولی که برابرش ایستاد و تقاضای کار کرد ، چیزی جز دو پاره استخوان نبود !
در آستانه ی بلوغ و آن نگاهِ مغرور و صورتِ در هم شکسته از غم . .
به تازگی والدین شان را از دست داده بودند و مرد فکر نمی کرد که پسرِ کوچکِ آن خانواده ، بخواهد جایِ پدر را بگیرد .
اما با همان شانه های لاغر و پاهای دراز و بینی گنده ، ایستاد و عرق ریخت و کار کرد تا بتواند خواهر کوچکترش را به دانشگاه بفرستد ، برادرش به کلاسِ زبانش برسد و خواهرِ بزرگترش به کلاس های مختلف هنری و ورزشی .
آنقدر تلاش میکرد و جان می کَند که گاهی نگرانِ پسرکِ لاغر اندام می شد .
و زمانی که حنایِ مظلوم درگیرِ بیماریِ شدیدِ روحی شد ، تلاشش را صدچندان کرد تا به پزشک های مختلف مراجعه کند و راهی برای دوباره نشاندنِ لبخند بر لبِ خواهرش بیابد .
به مرور شاهدِ استخوان ترکاندن و سبز شدنِ پشتِ لبِ او بود .
و هر روز او را به پدرش شبیه تر می دید .
آهی کشید . .
کاش او بود و حال و روزِ اکنونِ پسرش را می دید !
مردی شده بود . .
دستی به محاسنِ تراشیده اش کشید و آرام به دنبالِ قدم های او رفت . .

***

یاسمین دست روی لب می فشرد تا از خوشی جیغ نکشد و از طرف دیگر حنا و سبا دو طرفِ سبحان در سالن نشسته و او را به حرف گرفته بودند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

یاسین شمع ها را با احتیاط روی کیک گذاشت در حالی که زبان را میان دندان هایش قفل کرده بود .
حافظ دست به سمت جیب برد تا فندک بیرون بکشد اما با دیدن نگاه کنجکاوِ یاسین ، لبخندی زد و از کابینت کبریتی برداشت و شمع ها را روشن کرد !
یاسمین دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از جا پرید و کفِ دست به هم کوبید !
حافظ هم با صدای بلند خندید و دوقلوها زودتر از او به سالن دویدند . .
سبحان با بهت به آنها می گریست ، ترسید که نکند اتفاقی افتاده باشد اما با دیدن حافظ و کیکِ میان دست هایش ، تک خنده ای ناباورانه کرد .
سبا و حنا ، همزمان دست در گردنِ او انداختند و هر کدام از یک گونه ی او بوسه ی آبداری گرفتند .
حافظ روبروی او زانو خم کرد و کیک را برابر صورتش گرفت :
- پیر شدیا !
تابشِ شمع ها در نگاهِ خاکستری اش برق می زدند . . . اندکی هم نمِ اشک گوشه ی چشمانش خودنمایی می کرد .
یاسین دست برد سمت کیک تا انگشتی بزند که یاسمین مچش را چسبید :
- آرزو ! دایی . . آرزو !
سبحان به خنده افتاد و چشم بست . .
دلش را پیشِ پایِ خدا گذاشت و او را قسم داد به تمامِ حسرت هایش ، که هر آنچه برای خانواده اش پیش می آید شادی باشد و خوشی . .
چشم گشود و بی درنگ شمع ها را فوت کرد .
سی و شش سالگی اش خاموش شد و پا به سی و هفت سالگی گذاشت .
صدای کف و جیغِ دوقلوها همه را به خنده انداخت و قبل از هر کسی آنها بودند که انگشت به کیک زدند و خامه ها را رویِ گونه ی او مالیدند .
میان خنده هایشان ، چشم های دو برادر به هم گره خورد و هر دو می دانستند چه در دل شان می گذرد .
سبحان به سنی رسیده بود که پدرشان ، در آن سال چشم از دنیا بسته بود .
و حافظ در دل فقط و فقط از خدا طولِ عمر برایِ برادرش می خواست تا جانشینِ او شود . .

31#

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

زمانی که کمی عقلش رشد کرد و توانست خودش را بشناسد ؛ شرایطِ خاصِ خانواده شان باعث میشد از همه کناره بگیرد .

نه اینکه خجالت بکشد ! عاشق برادر و خواهرش بود ! کسی حرفی به آنها می زد ، مثل گرگ می شد و سینه شان را می درید اما . .

هیچ وقت نتوانست حسرتِ نگاهِ سبحان را تاب بیاورد !

سبحان عاشق توپ و فوتبال و دویدن بود . اما نمی توانست !

پس حافظ هم هیچ وقت با دوستانش همبازی نشد .

حنا عاشق طبیعت و اردو بود . پس حافظ هم در هیچ یک از اردوهای مدرسه حاضر نشد و هیچ وقت با دوستانش جایی نرفت .

حالا می ترسید از زندگی تشکیل دادن . . از ازدواج ! از عاشق شدن . . .

از دست خودش عصبانی بود . گاهی مدام از خودش می پرسید چطور می تواند برابر چشمانِ آنها برای زندگی مستقل گام بردارد ؟!

پوفی کرد و منتظر ماند . . .

باورش نمی شد روزی گوشه ای کشیک بکشد تا بتواند سر از راز یکی از مهم ترین آدم های زندگی اش دربیاورد .

باید چه می کرد وقتی خودش زبان نمی گشود و حرف از مشکلاتش نمی زد ؟!

بالاخره ماشینش را دید که به آرامی از پارکینگ خارج شد . دست در جیب کرد و یقه ی کاپشنش را بالا برد و پیش رفت . . .

***

زیبا دو دستی لیوان چای را چسبیده و به بارشِ اولین برفِ زمستانی خیره بود . .

حافظ هم کنارش ایستاده و چشم به نیم رخِ او داشت .

زیبا خنده ای کرد و سر به سمت او چرخاند :

- چیه ؟! دنبال چی میگردی تو صورتم !؟!

حافظ لبخندی زد و شانه بالا انداخت :

- دوست دارم نگاهت کنم . مشکلی داری ؟!

سرش را بالا انداخت و لیوان را به لب نزدیک کرد :

- در اختیار توام عزیزم . . انقدر نگاه کن خسته شی !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

حافظ دست دورِ شانه ی او حلقه کرد :

- فک نکنم هیچ وقت از تماشای چشمات خسته شم !

زیبا گردن به سمتش چرخاند و با لب هایی جمع شده به صورت او خیره ماند .

حافظ سری تکان داد و این بار او بود که بارش برف را نظاره می کرد .

حتی نگاه سنگین زیبا هم باعث نشد سر به سمتِ او برگرداند . به جای آن ، آهسته و در حالی که اخم هایش در هم گره خورده بودند ، زمزمه کرد :

- زیبا ؟! چیزی هست که بخوای بهم بگی ؟!

و بعد نیم نگاهی به او انداخت . اما زیبا ابروهای کمانی اش را به هم نزدیک کرد :

- نه . . . چه چیزی ؟!

حافظ سری بالا انداخت و دوباره چشم به روبرو دوخت . سکوتش بیش از حد آزار دهنده بود !

***

چند روزی می شد که حال و احوال سبا به هم ریخته و کلافه و بی حوصله بود .

یاسمین بی حرف ، کنارِ حافظ نشسته و به مادرش می نگریست که با بدخلقی سریالِ تکراریِ تلویزیون را تماشا می کرد .

یاسین که سمتِ دیگرش بود ، آرام بازویِ او را گرفت :

- دایی . . .

سر حافظ به سمت او چرخید :

- هوم ؟!

پسرک زبان روی لب کشید و گونه به بازویش چسباند :

- دایی . . . مامان میگه حرف نزنیم ، حوصله مون رو نداره !

حافظ زیر چشمی خواهرش را پائید :

- چرا قلقلی ؟!

لب هایش آویزان شد :

- نمیدونم !

بغض کرد و در خود فرو رفت . حافظ دستی به روی موهای پریشانش کشید و سرش را بوسید .

سبا تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را روی میز انداخت :

- مردشورشون رو ببرن با این فیلماشون !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

یاسمین اما پاهایش را که به زمین نمی رسید و از مبل آویزان بود ، تکان داد و نق زد :

- اما من دوس داشتم مامان !

که به کسری از ثانیه ، سبا چنان به بچه پرخاش کرد که چشم هایش پر از اشک شدند :

- خفه شو ببینم ! تو رو چه به فیلم دیدن ! برو بتمرگ بخواب !دیر میخوابی ، صُبَم که پا میشی یه سره میگی خوابم میاد ، خوابم میاد !

یاسمین لب هایش را جلو فرستاد و هق زد . سبا چشم غره ای تحویلش داد و به آشپزخانه رفت .

حافظ به سمت دخترک خم شد و گونه اش را بوسید :

- برو بخواب دایی . . مامانی یه کم مریضه ، حوصله نداره .

دو قلوها را به اتاقشان برد و به زحمت توانست آرام شان کند . طفلکی ها سر زیر پتو برده و ریز ریز اشک می ریختند . .

نیم ساعتی طول کشید تا چشم هایشان گرم شود .

آنوقت با توپ پر به آشپزخانه و سر وقتِ سبا رفت .

در حال شست و شوی ظرف ها بود که بازویش را گرفت :

- چته تو ؟!

با بد خلقی بازویش را از میان پنجه های او بیرون کشید :

- برو حوصله ات رو ندارم !

چشم های حافظ گرد شدند !

این بار هر دو بازویش را گرفت و او را به سمت خود چرخاند :

- چته ؟! این چه طرز حرف زدنه ؟!

سبا اما لب جلو فرستاد و عصبی سعی کرد از دست او خلاص شود که حافظ تنش را محکم میان دستانش جنباند و غرید :

- چه مرگته ؟! اون دو تا طفل معصوم رو به گریه فرستادی بخوابن ، با منم که اینطوری حرف میزنی .

شنیدم تو پرِ حنا هم زدی . چته ؟! باز از کی طلب داری ؟!

سبا خسته از تقلا ، مشتی به سینه ی او کوبید :

- دست از سرم بردار !

حافظ اما آرام او را به کابینتِ پشتِ سرش کوفت ، صورت پیش برد و با دندان هایی چفت شده پرسید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- منو نگاه سبا . . . واسه من شاخ نشو ! من نه یاسمین و یاسینم ، نه سبحان و حنا . . . هر کی بخواد اوقات تلخی بیاره تو خونه مون ، من میدونم و اون ! پس دردت رو بگو جای جفتک انداختن !

سبا با چانه ای لرزان لحظاتی او را نگریست و سپس بغضش ترکید و در سینه ی او پناه گرفت .

حافظ با دست های بالا گرفته و مبهوت از این واکنش او ، به سرِ خواهرش خیره بود که روی قلبش چسبیده و شانه اش می لرزید . .

بعد از کمی مکث ، دست دورِ او پیچید و سعی کرد آرامَش کند .

#32

سبا پیراهنش را چنگ زد و درون آغوشِ او جمع شد . دستانش را دو سویِ صورتِ او قفل کرد و سرش را پس کشید ، پای چشم هایش را پاک کرد :

- چیه ؟! چی شده ؟! خب حرف بزن !

سبا پلک بست و با لب های لرزان به حرف آمد :

- داداش . . .

حافظ تند و تند اشک هایی که از چشمانش می دوید را با سرانگشتانش جمع می کرد :

- جان . . جانم . . جان دلم . . .

سبا پایِ راستش را به زمین کوبید و مشتِ آرامی روی سینه ی او زد :

- من بچه نمیخوام . . .بچه نمیخوام !

حافظ لحظاتی گیج و منگ او را نگریست :

- هاع ؟!

سبا چشم باز کرد و به صورتش خیره شد . پلک هایش سرخ بودند :

- من دوباره بچه نمیخوام . . . من این بچه رو نمیخوام . . .

و هق هق زنان از میان دستان او ، روی زمین سُرید . حافظ روبرویش نشست و دستِ لرزانش را میان دستانش گرفت :

- سبا جان . . چی شده خب ؟! حرف بزن !

و سبا از خنگی برادرش کفری شد ، دوباره روی بازویش مشتی کوبید و با صدایی تو دماغی و لرزان به حرف آمد :

- خب بفهم دیگه . . بفهم . . . حامله ام . . من یه بچه ی دیگه نمیخوام . . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و های هایِ گریه را سر داد !
دهانِ حافظ باز ماند . نگاهش از روی صورتِ گریانش آهسته پائین لغزید و روی شکمش نشست . و بعد دوباره این مسیر را به سمت بالا تکرار کرد !
انگشتِ اشاره اش را آرام رویِ شکمِ او گذاشت و کمی به سمتِ داخل فشار داد .
یادش هست زمانِ بارداریِ دوقلوها ، شکمش کمی سفت شده و به مرورِ زمان بزرگتر می شد اما حالا . . .
سبا روی دستش کوبید و لب برچید :
- چی کار میکنی خب ؟!
حافظ آبِ دهان فرو برد و زبان روی لب کشید :
- جدی جدی ؟! خب هیچی معلوم نیس که !
سبا در همان حال که چانه اش می لرزید چشم غره ای برای برادرش رفت و تکیه اش را به کابینت سپرد . چانه روی زانو گذاشت و با صدایی گرفته و پر از بغض زمزمه کرد :
- من دوباره بچه نمیخوام . . به اندازه ی کافی بدبختی دارم . . اون اون سرِ دنیاس من باید دسته گلایی که آب داده رو بزرگ کنم . . واای . . یاد بدبختی های دوقلوها که میفتم از هر چی بچه اس بیزار میشم . . .
با چشم هایی پر آب به او خیره شد ، لبِ پائینش را جلو فرستاد ؛ به زحمت از میانِ بغضی که گلویش را گرفته بود می توانست سخن بگوید :
- حالت تهوعم . . نمیتونستم راه برم . . نمیتونستم غذا بخورم . . نمیتونستم نفس بکشم . . هیشکی رو نداشتم . . نه مادری . . نه پدری . . نه اون کاظمِ احمق دم دستم بود . . من خودم بچه ام . . سه تا بچه رو میخوام چی کار . . ؟؟ . . . نکنه این بارم دوقلو باشه . . وای اگه بشه با چهار تا چی کار کنم ؟! من . . من همینا رو نمیتونم نگه دارم که . . . کلی دردسر دارن . . . همین الانشم پول کم میارم براشون . . شیطونن . . نمیتونم که . . .
به هق هق افتاده بود . دستانش ، ران هایش را چنگ زده بودند .
دلِ حافظ برای خواهرکش کباب شد . هیچ وقت روزهای بارداری اولش را از یاد نمی برد . اشک ریختن هایش ، بی حوصلگی هایش ، غصه خوردن هایش ، شرایطِ سختِ تحصیلی ای که می گذراند . . .
اینکه مدام دلتنگِ همسرش بود . حساسیت هایی که داشت . . . حتی نمی توانست محبت کردنِ حافظ به حنا را ببیند ! حس می کرد با بالا آمدنِ شکمش و چاق شدنش از چشم همه افتاده است !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

بیش از هر وقتِ دیگری هوایِ مادرشان را داشت . . روزهای سختی را می گذراند و کسی را نداشت که مراقبش باشد . حافظ لبخند کمرنگی زد و نیمه تنه اش را پیش کشید ، دست دورِ شانه های او انداخت و سرش را به سینه چسباند :

- اگه دوقلو باشن که عالی میشه .

گریه ی سبا شدت گرفت و روی پای او کوبید . حافظ به خنده افتاد :

- دست بزنت هم خوب شده .

انگشتانش را زیر چانه ی او گذاشت و صورتش را بالا آورد . خیره به چشمانِ خیسش ، با مهربانی زبان گشود :

- گریه برای چی ؟! برای اینکه یه فرشته ی دیگه رو قراره بهمون هدیه کنی ؟! خودت هم نمیدونی چه لطفی به ماها کردی . دوباره بهمون زندگی دادی . میدونم سخته . . میدونم اذیت میشی . ولی این همه گریه برای چی ؟! این همه بدخلقی با بچه هات واسه چی ؟! بیشتر از همیشه عزیز میشی برامون . نه فقط واسه اون شوهر تحفه ات که اگه بفهمه دوباره حامله ای زمین و زمان رو به هم میریزه و تندی میاد سراغت ، واسه همه مون ! غصه ی چی رو میخوری ؟!

سبا با صدا بینی اش را بالا کشید و دل دل زنان به حرف آمد :

- دلم مامانمو میخواد . . خیلی تنهام حافظ . . خیلی !

حرف اصلی را زد ، بی توجه به روضه خواندن های او !

همانی که فکرش را می کرد . چشم هایش را بست :

- عزیـزم . .

لب روی پیشانی اش چسباند و پشت سر هم بوسه های ریزی میان ابروهایش گذاشت .

تنش را تاباند و خواهرکش میان بازوهایش می لرزید . . .

تنهایی و نگرانی هایش را می فهمید . به او حق می داد !

همین الان هم دوقلوها مشکلات زیادی داشتند که به تنهایی از پس شان بر نمی آمد .

گونه به گونه اش چسباند :

- دوستش نداری ؟!

دست های سبا دورِ کمرش محکم تر شدند و او دوباره سوالش را تکرار کرد :

- دوستش نداری خواهری ؟!

سبا هق زد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- بچه امه خب !

و لبخند را روی لب های حافظ نشاند . . .

چه قدر بد شده بود !

تغییرات حال و اوضاع او را ندید می گرفت و دنبال زیبا می دوید !

باید زودتر از این ها می فهمید که سبا مشکلی دارد . .

باید خیلی قبل تر از این می فهمید که او بابت فرزندانش چه قدر نگران و پریشان است . . سبا هنوز بچه بود !

مگر بیست و پنج سال سن چه قدر بود که حالا فرزند سومش را هم باردار باشد ؟! آن هم با شرایط خاص زندگی آنها . . .

سبا بخش عظیمی از وظایف مربوط به نظافت و کارهای شخصی حنا را به عهده داشت و این یعنی مشکلاتی برای همه . .

اما با همه ی اینها ، مگر می شد فرزندی از خونِ خواهرش را دوست نداشته باشد ؟!

او به کاظم قول داده بود که مراقبِ همسر و فرزندان اوست که مرد با خیال کمی تا قسمتی آرام در آن سویِ کشور مشغولِ کار بود .

روی چشمان خیسش را بوسید :

- فکرشم نکن . فکر هیچی رو نکن . فقط مراقب خودت و بچه هات باش . . مراقب فسقلی باش . .

سبا دست زیر بینی سائید و پشت پلکی برایش نازک کرد :

- از الان رو اینم اسم گذاشتی ؟!

حافظ به خنده افتاد و او را میان بازوانش فشرد . باید کمی او را آرام می کرد تا بعد جدی تر با یکدیگر صحبت کنند .

تمام نخواستن نخواستن هایی که به بچه اش نسبت می داد فقط از روی دلتنگی بود ، از روی بی کسی . .

چطور خواهر کوچکترش را فراموش کرد ؟!

سرش را به سینه چسباند و گهواره وار تکان خورد . . آنقدر که اندک اندک لرزش سبا کم می شد و نفس هایش آرام تر . . .

سرش را خم کرد ، دخترک میان بازوانش و در همان حالتِ نشسته به خواب رفته بود . لبخندی زد . . .

سبا دردانه ی آنها بود . هر چه را که نداشتند خرجِ او کردند . هر چه خودشان نداشتند را برای او خواستند . . چه تلاش عظیمی برای خوشبختی اش !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

وقتی زودتر از وقتِ موعود ازدواج کرد و کاظمِ جوان و کم رو واردِ خانواده شان شد .
وقتی خودش هزینه ی تحصیل او را تقبل کرد و اجازه نداد تا دامادِ جوان از این حیث نگرانی ای داشته باشد . .
وقتی همان سالِ اول دانشگاه باردار شد و کاظم به تازگی شغل پیدا کرده بود و باز هم حافظ وظیفه ی مراقبت از خواهرش را به عهده گرفت . .
از همه چیز خجالت می کشید . . .
از اینکه با شکم برآمده به سر کلاس برود . . از اینکه با آن سن و سالِ کم و جثه ی ریز ، هر روز شکمش بزرگتر شود و همراز و همدمی نداشته باشد . . مادری نباشد تا خودش را برای او لوس کند ، تا از درد هایش بگوید . .
به حنا هم حرفی نمی زد . دردانه از اینکه او را ناراحت کند ، می ترسید .
حافظ دست روی شکمِ او گذاشت و لبخندی عریض و طویل زد . وروجکی دیگر به جمع شان اضافه می شد .
آهسته دست زیر زانوی خواهرش انداخت و بلندش کرد . . . هنوز آنقدر سنگین نشده بود و دوقلوها هم آنقدر او را اینطرف و آنطرف می دواندند که چهارپاره استخوان بیشتر نبود !
او را روی تخت خواباند و لبه ی آن نشست و به دخترکش خیره شد .
چه قدر زودتر از آنچه که تصور می کرد درگیرِ زندگی شد .
حافظ برای او نقشه ها داشت . .
می خواست او را به جای هر سه نفرشان به بهترین دانشگاه بفرستد ، پس بیشتر کار می کرد تا بهترین کلاس ها را برود . . می خواست به جای هر سه نفر آنها ، برترین شخصیت اجتماعی را داشته باشد و مدارجِ عالیِ علمی و شغلی را طی کند . اما دستِ عاشقی زودتر از همه ی این رویاها ، دلِ دخترک را به دلِ کاظم گره زد . .
چه روزهایی که او را به دانشگاه می برد و یک ساعت زودتر به آنجا می رفت و منتظر می ماند تا کلاس هایش تمام شود . .
تلفن همراهش را از گردنش آویزان می کرد مبادا که مشکلی برای او پیش بیاید و متوجه نشود . . .
دخترکِ هشت ساله ای که از پدر و مادرش جدا شد را او یک تنه بزرگ کرد . هفده سال برای خوشبختی او زحمت کشید و حالا زنی بود بیست و پنج ساله .. . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

موهایش را از روی پیشانی کنار زد و کنارش دراز کشید . شقیقه اش را بوسید . شاید او و سبحان و حنا ، رابطه ی نزدیک تری داشتند اما پیوندِ سبا و حافظ قوی تر بود . رابطه شان بیش از حد شبیه یک رابطه ی پدر و دختری بود . . به همان صمیمیت و به همان گرمی . . و حتی شاید نزدیک تر !

حافظ شاهدِ رشد کردنش بود . .

شاهدِ بلوغش !

او زودتر از همه متوجه رشد بدنی و جسمی خواهرش شد . خودش بود که با هزار خجالت برای او لباس های زنانه خرید . .

خودش بود که به وقتِ دردِ بلوغ و ماهیانه شدن ، او را پیشِ پزشک برد و هوایش را داشت . .

خودش بود که برایش نبات داغ درست می کرد و بالای سرش می نشست تا از درد فارغ شود و به خواب برود .

خودش بود که روزهای امتحان تا صبح کنارِ او بیدار می ماند تا درس هایش را بخواند . .

خودش بود که یک تنه هم برای سبا مادر بود و هم پدر !

گونه اش را بوسید و دستش را دورِ او محکم کرد :

- نترس کوچولو . . . اینم میگذره . . . مراقب همه تون هستم !

و باید صبحِ علی الطلوع به کاظم زنگ می زد تا هر چه زودتر خودش را به آنها برساند . بی شک کمی از این نگرانی های سبا با دیدنِ او رفع می شد .

لبخندی زد . . با یادآوریِ لگد زدن های دوقلو ها !

حتی او قبل از هر کسی اولین تحرکاتِ خواهرزاده هایش را دید . . حتی زودتر از پدرشان !

ملفحه را روی او مرتب کرد و آرام اتاق را ترک نمود .

دوباره به فرفره و قلقلی خودش سر زد !

یاسین با دهان باز و شکمی بیرون آمده از زیر بلوز و خرخرکنان به خواب رفته بود و یاسمین مثلِ یک جنین در خود جمع شده و موهایش در اطراف صورتش پخش بود . روی گونه های سرخ شان را بوسه زد و به سالن برگشت .

تلفن همراهش را برداشت و برای سبحان پیامکی زد .

قرار بود شب به خانه بازگردد اما نمی توانست سبا را تنها بگذارد . بی شک آنها یک شب می توانستند بدونِ او سر کنند ولی سبا وقتی چشم می گشود اگر تنها می بود ، باز هم همان حسِ بی کسی و بی پشتوانه بودن چشم هایش را تر می کرد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و می دانست سبحان تا صبح از خوشحالیِ خواهر زاده ای دیگر ، نمی خوابد !

33#

***

کاظم حتی لحظه ای از سبا جدا نمی شد !

هر جا که او می رفت ، پاورچین پاورچین به دنبالش گام بر می داشت و با نگاهش او را ستایش می کرد !

بعد از تماسِ صبحِ حافظ ، حدودا ده ساعت بعد خودش را رساند !

و حافظ فقط گوشه ای ایستاد و خانواده ی کوچک خواهرش را نظاره کرد که کاظم آنها را میان آغوش گرفته بود .

سبحان صدایش زد :

- این پسره چرا جوجه اردک شده ؟!

حافظ به خنده افتاد و سرش را به او نزدیک کرد :

- بدبخت منتظر یه فرصتِ حرف بزنه ، سبا محلش نمیده !

سبحان هم تک خنده ای کرد و نگاهِ حنا را که مشغول بازی با دوقلوها بود به سمت خود کشید .

حافظ نیم نگاهی به تلفن همراهش انداخت .

خبری نبود . .

پوفی کرد و پشت گوشش را با انگشت اشاره اش خاراند .

چندروز بود که انتظار می کشید تا خبری شود ولی هیچ !

نمی فهمید چرا آنقدر همه چیز مشکوک و در هاله ای از ابهام است ؟!

پایش را عصبی تکان می داد و گه گاهی به خواهرزاده هایش لبخند می زد .

کاظم کنارشان نشست و لبخندی وسیع تحویل شان داد . سبحان چشم غره ای به او رفت :

- خسته نباشی دلاور !

حافظ هم دستی به شانه ی او کوفت :

- خدا قوت پهلوان !

حنا که از خنده ضعف رفت ، سبا با صدای بلند از آشپزخانه برادرانش را مخاطب قرار داد :

- کـوفت !

سبحان دست جلوی صورت گرفت و شانه اش از خنده به لرزه افتاد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

ولی چشمانِ حافظ خیره ی نگاهِ عاشقانه ی کاظم به فرزندانش بود . انگار با چشمانش قربان صدقه ی آنها می رفت !

خوشحال بود !

از اینکه با وجودِ تمام مشکلات ، کاظم عاشقانه همسر و فرزندانش را می پرستد .

خیالش از بابتِ سبا و اینکه کسی همیشه همراه اوست ، راحت بود .

اما سبحان و حنا . . .

چشمانش سمت او چرخیدند.

دخترک روی زمین نشسته و به پشتی تکیه زده و یاسین و یاسمین دو طرفش را محاصره کرده بودند .

به نظرش کمی عوض شده و تلاش های پزشک و مشاورش نتیجه داده بود .

روسری هایش رنگی تر و لپ هایش سرخ تر شده و چشمانش براق تر از هر زمانی بودند .

لبخندی زد . . خوشحالی آنها ، تمام دنیایش بود . .

سبحان به بازویش کوبید و سری تکان داد . چشمانِ خاکستریِ برادرش همیشه غمگین بودند!

و از روزی که حرف های آن دختر ، غرورش را خراشید و دلش را خنجر کشید ؛ غم زده تر شده بودند . .

چانه بالا انداخت :

- هیچی . .

و دوباره انگشت روی صفحه ی گوشی تلفن همراهش کشید . .

خبری نبود . . !!

***

چند ماهی می شد نگاه سبحان فرق کرده بود . .

هر وقت که از آموزشگاه باز می گشت ، لبخندی گوشه ی لبش جاخوش کرده بود و در خیالات غوطه می خورد .

کم کم دستش برای حافظ رو شد . .

دل به یکی از منشی های آموزشگاه بسته بود و انگار دخترک هم نسبت به او بی تمایل نبود .

صورتش روز به روز جوان تر می شد و صدای خنده هایش بلندتر و دلِ حافظ برای شادی اش قنج می رفت .

برادرش سی و چند ساله بود و برای اولین بار در زندگی اش ، احساس خوشبختی می کرد .

کم کم با آنها حرف از ازدواج و عشق و عاشقی می زد . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

از تشکیل زندگی جدید . .
حرف از دختری که دلش را برده بود . .
اما . . .
به مرور همه چیز تغییر کرد . گره ابروانش هر روز شدیدتر می شد و خلقش هر روز تنگ تر . . .
گاهی تنها یک حرف کافی بود تا بر سرشان فریاد بکشد .
اما برای حافظ ، فاجعه روزی بود که برادر بزرگش برابر او به گریه افتاد .
چشم های زیبایش غرق اشک شد و با لب هایی لرزان حرف از تحقیر می زد .
حرف از اینکه چطور با گفته هایش ناتوانی های او را بر سرش کوبیده و او را به تمسخر گرفته بود .
از اینکه چطور ناتوانی اش در راه رفتن را به رخش کشیده و او را لایق خود ندانسته بود .
مگر می شد لرزشِ تنش را میان بازوانش از یاد ببرد .
از همان روز انگار سبحان زودتر از موعد در حال پیر شدن بود .
هر روز چروک های کنار چشمش و موهای سپید سرش بیشتر می شدند .
گاهی او را می دید که روبروی پنجره نشسته و غرق در افکار و خیالاتِ خود است و گاهی قطره ای اشک از گوشه ی چشمانش بیرون می پرد . .
پوفی کرد و از خیره شدن به حیاطِ تاریک دست برداشت .
این روزها مغزش بیشتر از همیشه گذشته را یادآوری می کرد و او را شکنجه !
اینکه زیبا چند سال قبل عاشق پسری بود برایش زیاد عجیب و یا عصبانی کننده نبود .
هر کس زندگی ای داشت و گذشته اش به خودش مرتبط بود . . .و گذشته ی زیبا ، گذشته اش بود و به پایان رسیده !
اما . . حس می کرد چیزی فراتر از گذشته و یک رابطه ی عاشقانه را از او پنهان کرده است .
و این آزارش می داد و نگرانش می کرد .
چرا با پدرش چنان رفتار می کرد ؟!
حتما دلیلی فراتر از یک مخالفت با ازدواج وجود داشت . .
از خانه بیرون رفت و روی پله نشست . .
سیگاری روی لب گذاشت و فیلترش را آتش زد . . .
بالاخره خبر می رسید . . . بالاخره !

#34

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

***

برای آخرین بار به آدرس درون دستش نگاهی انداخت .
با اینکه چندین بار از روی آن خوانده بود باز هم شک داشت .
این ساختمان عظیم و سفید پیش رویش ، قصر بود یا یک خانه برای سکونت ؟!
زبان روی لب کشید . .
دهانش خشک شده بود .
تمام جست و جویش برای یافتن اطلاعاتی به درد بخور از گذشته ی زیبا نتیجه ای نداشت . .
پس دست به دامان پدرش شده بود .
چه کسی را جز او می توانست برای فهمیدنِ رازهای دخترش بیابد ؟!
آن هم کسی که بی شک از بودنِ حافظِ کنار فرزندش دلِ خوشی نداشت و احتمالا برای دور کردنِ آنها از هم ، از هر چه راز و غیر راز بود ، پرده بر می داشت !
دست روی زنگ لغزاند . .
و کمی بعد بی هیچ حرفی در گشوده شد .
مردد ماند . . راهِ باریکِ سنگفرش شده ای که از میان چمن ها و بوته های گلی می گذشت که در فصل زمستان عاری از گل بودند . . .
هوفی کرد و گامی پیش رفت . . .
در را پشت سرش بست و به ساختمان مرمرین خیره ماند . ستون های بلند و سنگ کاری شده بیش از هر چیز خودنمایی می کرد که سایبانی شده بود برای درِ ورودی . .
به آهستگی قدم برداشت و به خانه نزدیک شد و با هر تکانی که می خورد ، انگار زیر پای دلش خالی می شد .
چه اعتماد به نفسی هم داشت !
با دیدن این خانه چرا راهش را نگرفت و برنگشت ؟!
شاید چون نمی توانست . . . باید حرف می زد ! باید می فهمید !
زیبایی که با هر صدا زدنش ، دلِ پسرِ جوان را می برد ؛ چه چیزی را از او پنهان می کرد ؟!
چرا هیچ علاقه ای برای حرف زدن از گذشته اش نداشت ؟!
و حالا همه چیز برای حافظ جدی تر بود که تا اینجا و این خانه و حضورِ پدرِ او آمده بود .
زنی با کت و دامنی طوسی رنگ و شالی سفید ، به پیشوازش آمد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

- بفرمائید . آقا منتظرن !

پس آنها هم آقا داشتند . .

ولی چه تفاوتی بود بین لحن و محبتی که حافظ و همکارانش برای آقا به کار می بردند و لحن رسمی و خشکِ این زن . .

سری تکان داد . خدمتکار اشاره ای به کفشش کرد :

- نیاز نیست دربیارید .

سپس پیش افتاد و اشاره ای به او زد . حافظ هم به دنبالش به راه افتاد .

جرات نداشت سربچرخاند اما از همان گوشه ی چشم هم می دید که خانه پر از اسباب و وسایل لوکس ، زیبا و فوق العاده گران قیمت بود .

زن کنار دری بزرگ و کنده کاری شده ایستاد :

- بفرمائید . منتظرن .

در را برایش گشود و حافظ نگاه مرددی به او و به در نیمه باز انداخت .

کمی این پا و آن پا کرد . با اشاره ی سر زن ، تردید را کنار گذاشت و آرام داخل شد .

اول از همه پنجره های بلند و پرده های حریرِ بزرگی که از آنها آویزان بودند به چشمش خورد و سپس شومینه ی روشن و ستِ راحتیِ روبروی آن و سمت دیگر ، کتابخانه ای بزرگ و سرشار از جلدهای رنگارنگِ کتاب .

صدایِ آشنایی او را به خود آورد :

- نمیدونم بگم خوشحالم دوباره میبینمتون یا نه !

مرد از جایی نزدیکِ شومینه به سمت او گام برداشت . دیگر کت و کراوات نپوشیده بود اما لباسش باز هم کم از لباس های پلوخوریِ آنان نداشت !

دستش را به سمت حافظ دراز کرد و او با کمی مکث پنجه های مرد را فشرد .

مرد او را به سمت مبل ها راهنمایی کرد و خود زودتر از حافظ بر نزدیک ترینِ آنها به شومینه نشست .

دستانش را روی دسته های راحتی گذاشت ، سرانگشتانش را به هم متصل کرد و از میان آنان او را زیر نظر گرفت .

حافظ کمی دستپاچه شده بود . دستی به موهایش کشید :

- خب ؟!

چشمانش را به مرد داد ، او کمی سرش را جنباند :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- شنیدم اومدی شرکت . مشتاقم بدونم کارت با من چی بوده .
حافظ صدایش را صاف کرد و شانه به پشتی راحتی تکیه زد :
- امم . . . جناب افشار . . . حقیقتش که . .
آن روزی که به شرکتِ پدرِ زیبا رفت و خواستار ملاقات با او شد ، دقیقا می دانست که چه می خواهد بپرسد و قصدش از این دیدار چیست . اما حضور نداشتنش باعث شد شماره ای پیشِ منشی او بگذارد و تاکید کند که خواستار قرار ملاقاتی با اوست . . که نتیجه ی تاکیدش شد دیدار با او در خانه ی اعیانی اش !
خودِ مرد این را خواسته بود .
و بی شک چیزی در سر داشت . . . شاید همین که نشان دهد دنیای آنها بسیار متفاوت تر از آن است که بشود توصیف کرد !
زبانش بند آمده بود . . .
حالا نمی دانست چه می خواهد بگوید . چه داشت بگوید ؟!
با پنجه ی کفش روی زمین ضرب گرفت و دوباره با صاف کردنِ گلویش ، صدایش را جلا بخشید :
- آقا افشار حقیقتش اومدم که باهم .. . با هم درباره ی زیبا صحبت کنیم . اون روز تو خونه ی دخترخانمتون راستش نشد . . . نشد بهتر با هم ، گپ بزنیم .
مرد همانطور نگاهش می کرد . عرق از تیره ی کمرش گذشت . نمی دانست به خاطر نزدیکی بیش از حدش به حرارتِ شومینه است یا از استرس !
دست هایش را در هم گره زد :
- من . . من به زیبا علاقمندم . و فک کنم شما به من و این علاقه . . نظر خوبی ندارید !
مرد لبخند کمرنگی زد و زنگی را که روی میز بود ، برداشت و تکان داد . حافظ هاج و واج مانده بود که صدای زنی از پشت سر باعث شد تکانی بخورد .
پلک هایش را روی هم فشرد و صدای افشار را شنید :
- لطفا دو فنجان چای و سروِ شیرینی .
چشم قربانِ خدمتکار را که شنید ، چشم گشود . همان لبخند هنوز گوشه ی لبِ افشار بود .
مردی نزدیکِ شصت ساله ، با موهایی جوگندمی و چهره ای سفید پوست . نگاهی آبی رنگ و قدی بلند !
احتمالا زیبا چشم های زیبایش را از همین مرد به ارث برده بود .
افشار سری تکان داد :
- وقتی منشی ام بهم گفت تو اومدی ، کمی متعجب شدم . فک نکنم زیبا آدرس شرکت رو بهت داده باشه .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ سرش را تکان داد :
- خیر . من از . . از نگهبان گرفتم . کمی پرس و جو کردم از نگهبان و همسایه ها و خب . . . بهم گفت میتونه یه آدرسی از پدرِ خانمِ افشار بهم بده !
مردِ نگهبان را خودِ افشار مامور کرده بود که دخترش و رفت و آمدهایش را زیر نظر بگیرد . این را حافظ وقتی مرد او رابه داخل اتاقک نگهبانی و استکانی چای دعوت کرد از حرف هایش فهمید .
که پدرِ خانمِ زیبا به شدت نگران دخترش و تنهایی اوست !
حتی پیگیرِ نسبتِ آنها شد و حافظ امرِ خیر را پیش کشید !
باز هم آقای افشار سرش را جنباند . در سکوت کمی او را نظاره کرد و سپس به حرف آمد :
- خب . . چی باعث شده که بخوای من رو ببینی ؟!
حافظ سر به زیر انداخت و نگاهی به کفش هایشان که روبروی هم قرار داشت ، نمود .
کفشِ پدرِ زیبا بی شک چرمِ اصل بود و با دوختی بسیار زیبا و ظریف و همچنین براق و تمیز اما کفشِ او . . شاید یک صدم قیمتِ آن را نداشت و کمی هم کدر و رنگ پریده بود .
مدت مدیدی می شد که رنگِ واکس را به خود ندیده بود . خجالت کشید . . از خودش و این بی توجهی اش !
سرش را اندکی بالا گرفت و به آرامی گفت :
- زیبا .
مرد تک خنده ای کرد و اندکی روی مبل پیش آمد :
- خب مسلمه ! ما امرِ مشترکی جز زیبا نداریم اما چه چیز باعث شده که به خاطر زیبا تا اینجا بیاید ؟! زیبا اگر بخواد میتونه بدون اجازه ی من ، با هر کسی که دلش می خواد باشه !
چشمانِ حافظ تنگ و اخمش در هم کشیده شد. . .
مرد که واکنش او را دید ، لبخندی تمسخر آمیز بر لب راند :
- زیبا بهت چیزی نگفته ؟!
حافظ آبِ دهان فرو داد . . . . چه چیز را نگفته بود ؟!

#35

قبل از اینکه افشار چیزی بگوید تقه ای به در خورد و خدمتکار با سینی چای و شیرینی وارد شد .
حافظ حس می کرد زبانش خشک و سنگین شده است ، چه قدر دلش می خواست فنجان چای را داغ داغ بالا بدهد !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پس از رفتن خدمتکار ، افشار پا رویِ پا انداخت و به راحتی تکیه زد.
و لبخند خاص و پر از تمسخرش هنوز روی لبش بود :
- عجیبه . فکر میکردم با دونستن همه چیز کنارش موندی !
حافظ چند باری لب هایش را روی هم سائید :
- با دونستن چی ؟!
مرد خندید ، کوتاه ؛ و صدای خنده اش پتک شد و بر سر حافظ فرود آمد :
- یعنی فک میکنی نمیدونم از بین همسایه ها تونستی دوستِ دخترم رو پیدا کنی و ازش درباره ی گذشته ی زیبا بپرسی ؟!
حافظ متعجب ماند !
مرد باز هم گردنش را وادار به حرکت کرد و سرش بالا و پائین رفت :
- من از خیلی چیزا خبر دارم پسر جان !
چطور ممکن بود دوستِ زیبا که می دانست او چه قدر درباره ی رابطه با پدرش حساس است ، راپورت دهنده ی او باشد ؟!
از همسایه های کناریِ زیبا درباره ی اخلاق و رفتار و خانواده ی زیبا پرس و جو کرد و باز هم با عنوان امرِ خیر !
خواستار این شد که چیزی به گوش دخترک نرسد .
یکی از دختری گفت که دو طبقه پائین تر ساکن است و از قرارِ معلوم دوستِ صمیمی زیبا !
باورش نمی شد که آن همه کارآگاه بازی و در خفا پیش رفتن نتیجه اش این باشد !
بی اراده دست پیش برد و فنجان داغ را میان دو دستش گرفت . اندکی نوشید و سپس دوباره آن را روی میز گذاشت :
- میدونم قبلا کسی رو دوست داشت . .
و خنده ی ناگهانی افشار باعث شد تکان سختی بخورد .
مرد شیرینی ای برداشت و به دهان گذاشت . دستمال کاغذی بر لب کشید و باز سرش را تکان داد !! انگار تیک داشت :
- هووم . . که اینطور . . فقط دوست داشت ؟!
حافظ خیره ی لب های او ماند . پس چرا زجر کشش می کرد ؟!
مرد نفس عمیقی گرفت و این بار بدون نشانی از استهزا و لبخند در چهره اش به او خیره ماند :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- دخترم با اون عشق مسخره اش تمام آبرویی که یه عمر برای داشتنش جون کندم به باد داد !
حافظ هنوز بدون هیچ واکنشی منتظر ادامه ی کلامش بود . اخم های افشار اندک اندک به هم نزدیک شدند :
- با پسره فرار کرد ! وقتی هم تونستیم پیداش کنیم و بیاریمش خونه ، دیگه یه بچه تو شکمش بود !
قلب حافظ از میان استخوان های محافظش لیز خورد و تهِ شکمش افتاد . آنقدر درد داشت برایش که گویی کاملا ضربه اش را حس کرد !
افشار دندان روی هم سائید و کلافه دستی به پیشانی . برای او هم گفتن از نگفته های دخترش به مردی غریبه سخت بود اما زیبا خود چنین خواسته بود !
خود این بازی را به راه انداخته بود و او چاره ای نداشت جز اینکه برای نجات دخترش از گرفتار شدن به منجلابی دوباره ، همه چیز را روی دایره بریزد .
هوفی کرد و با غیظ گفت :
- هر چند اون حرومی دووم نیاورد و رفت به درک ولی گندی که زیبا بالا آورد قابل لاپوشونی نبود . تا به خودم بیام برای جمع کردنِ این گند دیدم یقه ی یه احمق دیگه رو گرفته ! با یه الدنگ تر از اولی ازدواج کرد . اونم با رسوایی و داد و بیداد . انقدر بی آبرویی کرد که مجبور شدم اجازه بدم با اون پسره ی حیوون ازدواج کنه . کسی که واسه بسته نگه داشته شدنِ دهنش هر روز یه چک سفید امضا می خواست ! ! این اواخر دیگه طاقت نیاوردم و مجبور شدم تهدیدش کنم تا دست از سرِ بچه ام برداره !
نفس نفس زنان به حافظی نگاه انداخت که انگار اصلا در عمرش یک بار هم عمل تنفس را انجام نداده است !
ریه اش خالی شده و یادش رفته بود دوباره پمپاژ کند !
مرد پوزخندی زد :
- چیه ؟! به غلط کردن افتادی . . . نه ؟!
پلک های حافظ لرزیدند و چشم بست و با صدای بلند نفس گرفت . سرش سنگین شده بود ؛ آنقدر که مجبور شد آرنجش را به زانو تکیه بزند و پیشانی اش را در کفِ آن بگیرد .
مغزش سوت می کشید !
صدای افشار مثل میخی بود بر تخته ی سیاه شده ی اعصابش :
- فکر میکردم میدونی و دنبالشی تا مثه اون شوهر عوضی اش فقط ازش پول بچاپی ! من با خونِ دل خوردن این خونه و زندگی رو فراهم کردم . شاید به قیافه ام نخوره ولی حتی یه قرون پول مردم رو بالا

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

نکشیدم و حروم نخوردم .هر چه قدر درآوردم یه بخشی اش رو دادم واسه کسایی که حال و روز گذشته ی منو داشتن . اینی که الان میبینی ، از ارث پدرم نبوده که خدابیامرز وقتی مرد ، یه کفن داشت و دیگه هیچی ! تمام عمر و زندگی و سلامتی ام رو گذاشتم . ولی زیبا . . . اونی نیست که من میخوام . سرکشه . لجوجه و بی فکر . با حماقت هاش هر چی که ریسیده بودم ، پنبه کرد . پای هر حرومزاده ای رو به خونه و زندگی مون باز کرد . فکر کردی واسه چی با تو مخالفت کردم ؟! واسه اینکه تو یه بچه کارگری و حتی دیپلم هم نداری ؟ یا واسه خاطر خواهر و برادرت ؟! نه پسر جان ! چون منم بچه کارگر بودم ! برام این چیزا عار نیست ! ولی من دختر خودمو میشناسم . . میدونم چرا پیگیر توئه . مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسه ! ولی همه چی همین نیست . . .

حافظ به سختی نگاه بالا آورد ، افشار سرش را جنباند ؛ با افسوس ، با غم و با تنفر :

- میدونی برای چی با تو رابطه داره ؟! چون میخواد نامزدش رو فراموش کنه . چون میخواد اونو بچزونه ! چون میخواد از اون و من انتقام بگیره ! دیدیش ! ساسان ! دو سال بعد از جدایی اش از اون مرتیکه ی الدنگ ، با ساسان آشنا شد . پسر بدی نبود . . قبولش داشتم . اما زیبا خیلی چیزا رو از ساسان مخفی کرد و خب ساسان هم مثل تو ساده نبود ! وقتی فهمید زیبا رو پس زد . . به بدترین شکل ممکن پس زد ! و مشکلِ زیبا با من ، اونجاییه که ندونسته اسیرِ زیر زبون کشیه ساسان شدم . . . از دوست پسرش گفتم . . نه فقط فرارش که ساسان می دونست . . از اون بچه ی لعنتی ! ولش کرد . به بدترین شکل ممکن ! طوری تحقیرش کرد که حتی فریب خوردنش از اون دوست پسرِ عوضیش انقدر براش سنگین نشد . . . . ولش کرد و زیبا شد دشمن خونیه من ! حالام که برگشته . با خودش کنار اومده و برگشته . . . برگشته تا دوباره کنارِ زیبا باشه ولی اون . . . . .

این بار خیره در نگاهِ پریشان و عصبیِ پسرکِ درمانده ی روبرویش ، کلامش را ادامه داد :

- میخواد ازش انتقام بگیره . چه جوری ؟! با تو !! با بودنِ کنارِ تو ! دخترم تورش رو خوب جایی انداخته . یه پسرِ ساده یِ کارگر که یه عمرِ مسئولیت خونواده اش رو به عهده گرفته و حالا فریبِ ناز و ادای دختر منو میخوره ! میخواد بهش نشون بده حاضرِ با یه مردی که صد درجه پائین تر از اونه باشه ولی کنارِ اون ، نه . . . میخواد بهش ثابت کنه اراده کنه میتونه صد نفر بهتر و بدتر از اون رو کنار خودش داشته باشه . . فریب خوردی پسر جان ! فریب خوردی !

حافظ تک خنده ای ناباورانه بر لب راند ، شانه اش را عقب کشید و سرش را تکان داد :

- باور نمیکنم . . . باور نمیکنم . . . روش خوبی نیست برای اینکه بخواین منو از دخترتون جدا کنین !

مرد ایستاد و نگاهی به قامتِ آوار شده اش روی مبل انداخت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- باور نکن . . ولی از خودش بپرس ! برو بپرس چرا حاضر شده با تو باشه . . . ؟! بهش بگو همه چیز رو میدونی ! ازش بخواه برات توضیح بده . مطمئن باش وقتی بدونه که میدونی ، دیگه چیزی رو از تو مخفی نمیکنه !

بدون زدن حرفی دیگر از کنار او گذشت اما حافظ نایِ ایستادن نداشت .

باور نمی کرد که بازی خورده باشد . .

مگر می شد آن همه احساس که خرج او کرده ، دروغ و پوچ باشد !؟

مگر هیچ دختری حاضر می شد برای انتقام ، چنان زیبا ، همه چیزش را حراج کند ؟!

حس می کرد در حال خفه شدن است . .

دکمه های پیراهنش را تا روی سینه گشود و موهایش را چنگ زد .

باید می رفت و می پرسید . .

شاید واقعا پدرش دروغ گفته باشد . .

حتما همینطور بود !

از جا پرید و با قدم هایی سنگین از آن کاخ بیرون رفت . . قبل از خروج از حیاط چرخید و به ساختمانِ سفید نگاهی انداخت . . .

دیگر به نظرش زیبا نمی رسید !

36#

***

از وقتی که از خانه ی افشار بیرون زده ، حتی لحظه ای هم پایش از حرکت نایستاده بود .

هنگامی که خودش متوقف می شد ، پایش را عصبی روی زمین می کوبید و تکان می داد !

دیواره ی نقره ایِ آسانسور برایش خفقان آور بود و انعکاس خودش در صفحه ی براقش ، پریشان ترش می کرد .

صدای پدرِ زیبا مدام در سرش چرخ می خورد . انگار کسی دو رویِ نوار کاست را از سخنان او پر کرده بود و مدام پخش می نمود !

لبش را گزید و دستی به گردنش کشید .

نمی توانست باور کند که به این سادگی فریب خورده باشد . مگر می شد ؟!

امکان نداشت !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

هیچ کدام از دخترهایی که دیده بود و می شناخت ، حاضر نبودند برای یک انتقام احمقانه دار و ندارنشان را حراج کنند !

کف دست هایش را روی درِ بسته کوبید و غرید :

- دِ باز شو دیگه !

نمی دانست قدرت تحلیل ذهنش مختل شده یا همه چیز واقعا همانقدر کند و طولانی می گذشت !

انگار برابر چشمانش سرعت همه چیز را هزار برابر آهسته تر نموده بودند .

دور خودش چرخید و چنگی به موهایش زد که صدای زن ، طبقه را اعلام کرد .

گام برداشت و دست روی زنگ گذاشت که صدای فریادِ آشنایی پاهایش را به زمین میخ کرد :

- فک کردی التماست میکنم ؟! منتت رو میکشم ؟! نخیر ! زهی خیال باطل ! یه جوری انتقامم رو از همه تون میگیرم که تو تاریخ ثبتش کنن ! از تو و بابام و همه ی اون عوضیایی که فک کردن چون مَردَن میتونن هر جور خواستن رفتار کنن و هر جور خواستن قضاوت کنن و هر جور خواستن تصمیم بگیرن ! دختر آکبند میخوای ؟! بفرمـــا ! ریخته تو خیابون ! ولی من یکی دیگه با تو کاری ندارم ! حافظ برای من بسّه ! فک کردی عاشق چشم و ابروش شدم ؟! نـــه ! بهت نشون میدم حاضرم با کمترین آدما باشم ولی با تو نه ! حاضرم از اون پسره ی یه لا قبا بچه دار بشم ولی کنارِ توی نکبت نباشم ! بهت نشون میدم کی میتونه واسه ارزش آدما تصمیم بگیره !

گویی صاعقه به حافظ خورده ، که بی حرکت ایستاده و به چشمی در زل زده بود .

صدای مردانه ی آشنایی به گوشش خورد که باعث شد پلکش بلرزد و روی هم بیفتد :

- به خاطر انتقام ؟! زیبا تو واقعا انقدر احمقی یا بقیه رو احمق فرض کردی ؟! هان ؟! باورت ندارم زیبا ! باورت ندارم ! بدبخت و بی پول که هست ، از قد و قیافه اش خوشت اومد گفتی چرا که نه ! یه کم باهاش باشم و حالش رو ببرم بعد یه پولی بذارم کفِ دستش بره پی کارش ! اون پسره هم انقدر گدا و آس و پاس هست که واسه چندرغازی که خرجش میکنی چشم رو همه چی ببنده ! اصلا کی بَدِش میاد مگه ؟! یه دختر همه چیزش رو بذاره برای اون ، تازه پولدارم باشه ! از خودت و اون پسره روی تخت عکس گرفتی و برام فرستادی که چی ؟! که چی رو ثابت کنی ؟! هر مَردی باشه ، هرزه ی مجانی گیر بیاد خوش به حالش میشه !

جیغِ زیبا ،کلامش را برید :

- خفه شو ! خفه شو بی شرف !

و بعد صدای شکستن چیزی باعث شد حافظ تکان بخورد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

زیبا با او و دلش چه کرده بود ؟!
تمام غرور و شخصیتی که تمام عمر برای داشتنش جان کَند و عرق ریخت و حرف شنید را به بازی گرفت . .
از دلِ ساده و محبت ندیده اش سواستفاده کرد و او را بازیچه نمود . .
فقط برای یک انتقام بچگانه ؟!
چطور توانست او را بازیچه ی خود کند ؟!
کفِ دستش را به روی در گذاشت تا کمرش خم نشود اما سرش . . به سمت پائین رفت .
حس میکرد مغزش در پیشانی اش است !
- دختره ی روانی ! اگه میخورد به سَرَم چی ؟!
با عربده ای که زیبا زد ، حافظ شک داشت که حنجره اش سالم بماند :
- به درکـــ !
لحظه ای سکوت برقرار شد . .
چه قدر راحت او را حراج کرده بودند . . او را ، شرفَش را ، انسان بودنش را . . .
مگر ساده دلی جرم بود که او را به بازی گرفتند . . . ؟؟
هر چند حافظ می دانست ، که این خودش بود که فریب خورد . که زود دل داد . .
که زود وا داد !
که پایش سُرید . .
گلویش پر بود و گرفته . آنقدر که حتی آه نمی توانست بکشد !
از خودش عقش گرفت !
روزی که از خستگی روی تخت خوابش برد ، زیبا برای همین سر روی سینه اش گذاشت ؟!
که از اعتماد او سواستفاده کند و عکسی خلافِ واقع برای نامزدِ سابقش بفرستد ؟!
حتی به بیهوشی ناشی از خستگی او هم رحم نکرد !
دستش که روی زنگ بود را قدرتی بخشید و آن را فشرد . بدون وقفه !
کمی بعد ، این زیبا بود که عصبی در را گشود و حافظ آرام آرام سر بالا گرفت .
دخترک ماتش برد !
چهره ی عصبی و سرخش اندک اندک رنگ از دست داد و چشمانش گشاد شدند .
حافظ پوزخند زد . عرق از روی پیشانی اش پائین می لغزید . گوشه ی چشمانش نبض داشتند . . سردردِ لعنتی چنگ انداخته بود به مغزش !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

لب های زیبا لرزیدند :

- حا . . . حافظ!

حافظ سر تکان داد و نگاهش به مردِ پشتِ سر او کشیده شد .

اخم هایش در هم بودند و چهره اش پریشان . .

صدای حافظ از فریادهای فرو خورده ، گره دار و گرفته بود :

- حافظ ! آره . . . حافظ ! حافظِ احمق !

پیش رفت و زیبا گامی عقب کشید .

حافظ در را رها کرد که محکم به چهارچوبش چسبید :

- جفت تون رو بکشم ، کمه برای این همه بی حیثیتی و بی شرفی و بی ناموسی !

#37

عصبی ، خنده ای کرد و سرش را تکان داد . انگشت شست زیر بینی سائید و آب دهانی نداشت اما سعی کرد آن را فرو بدهد .

به زیبا نگاه کرد :

- که من یه لا قبام . . .

نگاهش را به ساسان داد :

- که پول پرستم . . .

دندان روی هم سائید و با تنفر به زیبا نگریست . صدای خزیدنِ سختِ دندان هایش روی هم را می شنید .

خیز برداشت و با دستِ راست گلویِ زیبا را فشرد . غرید :

- اون همه دوست داشتنم رو دیدی و منو بازی دادی ؟! هان ؟!

ساسان نیم گامی برداشت برای آمدن به سمت او که بر سرش فریاد کشید :

- تو از جات جُم نخور که خونِت حلاله !

زیبا به دستان او چنگ انداخت ، لبخندِ عصبی اش رو صورتش جا خوش کرده و قصد نداشت کنار برود .

نگاهش را به صورت او داد :

- چیه ؟! داری جون میکَنی ؟! هان ؟! منم جون کَندَم ! وقتی اون بیرون وایستاده بودم و داد و بیدادهات رو گوش میکردم .

او را به عقب هل داد و نفس عمیقی کشید . انگار درون ریه اش آتش روشن کرده بودند . . می سوخت ! می سوخت ! می سوخت و دود می کرد !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

نفسش داغ و پر حرارت بود .
دستش را مشت کرد . آرام گام برداشت و دور سالن چرخید . .
هر لحظه که می گذشت خشمش اوج می گرفت . انگار هیزم به وجودش می ریختند . .
روی پاشنه ی پا چرخید و به آنها نگریست . خندید ، تلخ و پر درد :
- چه قدر خر بودم من ! می فهمیدم یه چیزی رو نمیخوای بگی ها ، ولی اصلا حتی یه لحظه هم فکر نکردم یه آدم انقدر میتونه پست باشه !
ساسان پیش آمد و با اخم و حق به جانب او را خطاب قرار داد :
- تو خودت خواستی . خودت چشمت رو بستی ! وگرنه کدوم احمقی میتونه انقدر نسبت به رفتارای معشوقه اش بی تفاوت باشه . خودت نخواستی ببینی یه چیزی این وسط مشکوکه !
حافظ هوا را پر حرص بالا کشید و چشم بست . دندان روی هم فشرد و در کسری از ثانیه خشمش به حدی رسید که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند ، سمت او پرید و مشتش را روی چانه ی او نشاند .
ساسان که کنترلش را از دست داد ، حافظ روی شکمش نشست و بدون اینکه بتواند مشت هایش را کنترل کند ، سر و صورت و شانه و بدن او را هدف گرفت !
زیبا جیغ کشید و سعی کرد دست های او را به اختیار خود درآورد که حافظ او را پس زد و همین برای ساسان کافی بود تا او را عقب براند . حافظ تند و فرز ایستاد و نفس هایش پشت هم و کوتاه بودند .
ساسان خون گوشه ی لبش را با کف دست گرفت و روی زمین تف کرد . لبخند تحقیر کننده اش هنوز روی لبش بود . نمی خواست مقابله به مثل کند که دردِ همین فریب برایش کافی بود !
به زیبا اشاره کرد و با پوزخند گفت :
- یه دختر خوشگل دیدی گفتی تموم شد . تازه پولدارم که هست . نونم تو روغنه .
حافظ آنقدر محکم دست مشت کرده بود که گویی رگ هایش می خواستند پوستِ آن را بدرند .
به زیبا نگاهی انداخت که در سکوت و با وحشت به او می نگریست . چطور او را باور کرد ؟!
چطور دروغ هایش را پذیرفت . . ؟!
چطور نتوانست بفهمد او و تمام رفتارهایش یک بازی هستند ؟!
و صدایی در درونش به حرف آمد ؛ می فهمید ! می دانست ! ولی نمی خواست قبول کند یا اصلا به روی خود بیاورد !
با گام های بلند به سمت او رفت و دستش را بالا برد که به تقاصِ ضربه ای که به احساس و غرور او زده ، روی صورتش بکوبد اما . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دستش نزدیکِ گونه ی او از حرکت ایستاد و انگشتانش را به سمتِ کفِ آن جمع کرد . فک و چانه اش و تمام استخوان ها و عضلات صورتش می لرزیدند . .

نه از بغض و ناراحتی ، از خشم و عصبانیت . می خواست او را آنقدر بکوبد تا خون بالا بیاورد اما . . . ! :

- بابام می گفت زن هر چه قدر هم که بهت بدی کنه ، بازم زنه ! بازم زور و قوتش نصفِ توئه و زودتر از تو می شکنه . . . گفت دست روش بلند نکن چون مثه گل شمعدونیه ! لطیف ! مهربون ! البته اون درباره ی زن حرف میزد ! هر چند تو بدنت زنونه اس اما در اصل یه هرزه ی به درد نخوری که ارزشت از یه دستمال کاغذی کمتره ! دیدی که برام در حد یه دستمالم نبودی !

نگاهی پر از تحقیر به سر تا پایش انداخت و عقب رفت .

بودن در آنجا نفسش را می گرفت !

فقط می خواست دور شود . . برود !

برود و نبیند که چطور بر سر جنازه ی احساس و غرورش جدال می کنند برای مناقشه ای که او هیچ طرفِ آن نبود .

***

در خانه را بی اختیار و بدون اینکه بخواهد محکم به هم کوبید !

گام هایش را روی زمین می کشید . سبا رویِ تختِ کوچکِ گوشه ی حیاط نشسته و در آن هوای سرد ، سبزی پاک می کرد .

گوشه ی چشمش را مالید و پر خشم غرید :

- تو این هوای سرد ، تو حیاط چی کار میکنی ؟!

می خواست خشمش را کنترل کند . آرام شود !

وگرنه بلایی سر خودش و نزدیکانش می آورد .

سبا شانه بالا انداخت :

- خیلی گرمم میشه تو خونه !

حافظ مشتش را باز و بسته می کرد شاید بتواند عصبانیتِ درونِ عضلات و بازوانش را به کنترل در آورد .

نگاه چپ چپی به او انداخت و پاهایش بی اراده او را به سمت زیر زمین بردند .

در بالایِ آن اتاقکِ تاریک و نم گرفته ، تمام عزیزانش حضور داشتند و نمی خواست با ناله های ناشی از زخمی که به دلش زده بودند ، آنها را بیازارد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

بلاتکلیف و گیج میانه ی آن ایستاد . به اطرافش نگاه کرد . همه جا نیمه تاریک و سردبود . بوی خاک بینی اش را می آزرد . چانه اش لرزید .

کفِ دست هایش را محکم روی چشم هایش فشرد :

- گریه نکن . . گریه نمیکنیا . . گریه نکن الاغ . . احمقِ بیشعور . . میگم گریه نکن . . .

نوکِ بینی اش را محکم گرفت . چشمانش را دور تا دور زیرزمین تاب داد . صدایش گرفته بود :

- نکن ! نکن ! گریه نکن ! احمق . . احمق . . احمق . .

نگاهش روی صندوقچه ماند . . .

چشم هایش سوختند . خرناس کشید و . . . . .

ناگهان عربده زد :

- احمـــــق !

نمی دانست دبه ی ترشی بود یا جعبه ی خرت و پرت های اولِ ابتداییِ سبا اما هر چه که بود ، وارونه شد و با صدای بدی بر زمین پخش شد .

دیگر نمی توانست جلوی دست هایش را بگیرد که می کوبیدند و می شکستند .

همه چیز را به هم می ریخت و نامفهوم و پر از خشم فریاد می زد .

و در این بین صدای جیغ سبا را نمی شنید که از ترسِ اینکه به خودش و کودکش آسیب برسد پیش نمی آمد و با التماس کاظم را می خواند .

کاظم سراسیمه و بی اینکه دمپایی بپوشد از پله ها پائین آمد و دوقلوها به دنبالش که سبحان مچِ دست های تپلشان را گرفت :

- شماها کجا ؟!

او و حنا مجبور بودند بایستند و ببینند که چطور دامادشان تلاش می کند برادر خشمگین و عصیان زده شان را به اسارت بازوانش در آورد .

کاظم سعی می کرد حداقل دستِ خونی اش را بگیرد که معلوم نبود با چه چیزی بریده است . .

اما حافظ تمامِ آن تحقیر و فریب را با نعره بالا می آورد و درد می کشید . . . درد می کشید و دیگر نمی توانست جلویِ دلِ شکسته ی کوچکِ تنها مانده اش را بگیرد که از طریق بارشِ چشمانش ناله می کرد !

#38

***

نگاهش به باند سفید و لکه ی سرخ رویِ آن بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

انگار فکش را قفل کرده بودند . دوست نداشت حرفی بزند یا زبانش را تکان دهد .
دلش نمی خواست با هیچکس و از هیچ چیز سخن بگوید .
پلک هایش سوزش خفیفی داشتند ، شبِ گذشته حتی لحظه ای نتوانست آنها را روی هم بیاورد .
سرش را به دیوار پشت سرش تکیه زد و چشم بست .
هر چه که بیشتر می گذشت ، رفتار زیبا برایش بیشتر گران می آمد .
هر دو دست را روی صورت کشید و این بار که دوباره پلک گشود ، حنا روبرویش بود .
گردن کج کرد و منتظر ماند . گویی صحبت کردن در مغزش مثل دو سیم بود که به یکدیگر اتصال نداشتند !
حنا زبان روی لب کشید و دست دراز کرد و دستِ زخمیِ او را چسبید :
- دیگه درد نداره ؟!
از اول هم نداشت !
دردِ زخمی که به غرورش زدند ، بیش از آن بود .
فقط پلک زد . حنا بغض کرده ، لب برچید و نگاهش را چرخاند . دوباره مردمک هایش را روی صورت او متوقف کرد :
- خب چرا نمیگی چی شده ؟!
دوباره پلک هایش را باز و بسته کرد .
حنا روی باند را نوازش کرد و زمزمه نمود :
- اگه کاظم نبود که ماها هیچ غلطی نمیتونستیم بکنیم .
حافظ اخمی روی چهره نشاند و دستش را مشت کرد . نگاه حنا بالا آمد و روی چشمانِ خسته ی او نشست :
- چی شد که اونطوری شدی ؟! مشکلت چیه !؟ کارت ؟! با دوستات ؟! با ما ؟! یا . . .
تردید کرد و زبان روی لب کشید و آهسته گفت :
- یا زیبا . .
که این بار حافظ با خشونت به حرف آمد :
- اسمشو نیار ! دیگه اسمشو جلو من نیار !
حنا یکه خورده ، نگاهش نمود . حافظ دستِ کوچکِ او را میان دستانش گرفت و خودش را پیش کشید . :
- دیگه زیبا بی زیبا . . . دیگه زن بی زن ! فقط شماها . . . فقط شما شیش تا !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

قطره ای اشک روی گونه ی حنا پرید که حافظ بی اختیار او را میان بازوانش کشید و روی سرش را بوسید :
- کسی حق نداره ناراحتت کنه . حتی اگه اون ، خودم باشم !
گونه ی خواهرش را بوسه زد و سر روی شانه اش گذاشت و چشم بست . چه قدر بوی مادرش را می داد . با دست دیگرش صندلی چرخدارش را جلوتر آورد و بیشتر او را میان سینه کشید .
شاید اینطور کمی آرام می شد !!

***

با سر و صدایی چشم باز کرد . کمی پلک زد . . .
سر حنا روی بازویش سنگینی می کرد . به آرامی آن را روی بالشت گذاشت و نگاهی به دوقلوها انداخت که کنار پهلوی او در هم پیچیده و به خواب رفته بودند . .
اندکی لبش به سمت بالا آمد . مشتِ یاسین در گونه ی یاسمین فرو رفته بود و مویِ یاسین در میان پنجه های یاسمین بود.
خم شد و پیشانی هر دو را بوسید .
آهی کشید و ایستاد و به دنبال منبع صدا گشت . شک داشت سبحان و کاظم به این زودی بازگشته باشند .
از پله ها پائین رفت و با دیدنِ درِ بازِ انباری ، نچی کرد و سر کج نمود .
با گام های بلند به آن سمت رفت :
- تو تا بدبختمون نکنی ول نمیکنی ؟!
سبا هینی کشید و سمت او چرخید . دست روی سینه گذاشت :
- حافظ !
با خشم غرید :
- کوفت ! دردِ بی درمون ! چه غلطی داری میکنی تو ؟!
سبا لب برچید وتکه چوبِ میان دستش را درون کیسه انداخت . حافظ جلو رفت و مچ دستش را چسبید و او را به سمت پله ها هل داد :
- گمشو بالا ببینم .
سبا اما با سرتقی خاص خودش روی پله ایستاد و رو به او که پائین تر بود ، پا به زمین کوبید :
- میخوام اینجا رو تمیز کنم !
حافظ چشم گشاد کرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- بهت میگم برو بالا ! خیلی طالع خوبی داریم ! یکی از یکی بدبخت تر ! تو این وسط یه ذره شانست بهتره که خودت داری گند میکشی بهش !

سبا بغض کرد :

- چرا اینطوری حرف میزنی باهام ؟!

حافظ کم مانده بود داد بزند :

- چطوری حرف میزنم ؟! خوبه یه شکم زائیدی باز اومدی هی خم و راست میشی ! برو بالا روی سگِ منو بالا نیار !

سبا با ناراحتی کمی به او خیره ماند و سپس از آنجا رفت . .

حافظ دست به پیشانی گرفت . مثل انبار باروت بود ! هر چیزی خلاف میلش باعث می شد صدایش اوج بگیرد .

نگاهی به خرابه ای از یک انباری تمیز انداخت که خودش آن را به این روز درآورده بود .

از آن شب به بعد دیگر جرات نکرد پا به آنجا بگذارد .

وقتی کاظم بالاخره توانست حافظِ خسته را میان دستانش بگیرد و کشان کشان از آنجا بیرون ببرد ، فقط تلی از آوار باقی ماند !

بی حوصله خم شد و کیسه را به دست گرفت و با دست زخمی اش یکی یکی شکسته ها و خرده ها را داخل آن ریخت .

وقتی به خود آمد که در آن سرما از عرق خیس بود و کیسه ها یکی پس از دیگری پر و کنار هم چیده شده بودند . .

در آن میان چیزهایی را پیدا کرده بود که اصلا فکرش را هم نمی کرد !

مثلا اولین ماشین اسباب بازی سبحان ، عروسک های قدیمی و درب و داغان اما پر از خاطره ی سبا و حنا ، روسری های گل گلیِ مادرش و کتِ دامادیِ پدرش . . .

روی زمین نشست و روسری مادرش را جلوی صورت گرفت . تلخندی زد ، صورت در آن فرو برد شاید از میان گرد و خاک و گذشت سالها بتواند ذره ای از عطرِ موهایِ بلند و زیبایش را به ریه بکشد .

آهی از سینه بیرون فرستاد .

نگاهی به شیشه ی کوچکِ سالم مانده انداخت . . . بعد از چند روز اولین لبخندِ واقعی اش بود .

با خستگی از جا بلند شد و لباسش را تکاند . .

شیشه را به دست گرفت و بالا رفت . نگاهی به خواهر و خواهرزاده هایش انداخت . هنوز خواب بودند . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پیِ سبا را گرفت .
گوشه ی اتاقِ خودش او را یافت که در خود فرو رفته بود . کنارش نشست و دست دورِ شانه اش انداخت و سرش را به سینه چسباند :
- ببین چی پیدا کردم !
و شیشه ی ترشی را جلوی صورتش گرفت . سبا با بغض به خنده افتاد :
- اولین سیر ترشی ای که گذاشتم !
حافظ سر تکان داد :
- فک کنم ده ساله شده . . قیمتیه !
سبا شیشه ی کوچک را از دست برادر گرفت و به سینه چسباند :
- خدا لعنت کنه هر کسی رو که اذیتت کرده !
هیچ نگفت و فقط بازویش رافشرد . سرش را روی سر او گذاشت :
- تازه یه شیشه هم رب آلوچه پیدا کردم . اونم فک کنم یه دو سه سالی باشه اونجاست .
سبا صورتش را در آغوش او پنهان کرد و شانه هایش از گریه لرزیدند . .
حافظ هم چشم بست و زمزمه کرد :
- دیگه بهش فکر نکن ! بهش فکر نکن !
نمی دانست به خودش می گوید یا به خواهرش اما . . . .
بالاخره باید تمام می شد . . . !!!

پایانِ فصلِ اول

فصل دوم
#39
***
گوشی را از روی گوش برداشت و ارّه را خاموش کرد .
تخته های ام دی افِ برش خورده را روی هم قرار داد و به سختی توانست همه ی آنها را با هم بلند کند .
دستانش زیر وزنِ آنها گز گز می کردند اما به روی خودش نمی آورد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

صدای کارگرها را می شنید که گوشه ای دور هم جمع شده و با صدای بلند درباره ی امری اظهار نظر می کردند .

با بدخلقی به آنها نگاهی انداخت و حواسش نبود که جلوی پایش مانعی است .

پایش به تکه چوب گنده ای گیر کرد و برای اینکه آسیب نبیند مجبور شد چوب ها را رها کند و با صدای بدی به زمین خوردند . .

کلافه و عصبی لگدی به آنها زد و غرید :

- لعنتی !

سرش را به سمت تجمع همکارانش چرخاند و فریاد زد :

- شماهام برید سر کارتون عین خاله زنکا یه جا جمع شدن هی ور ور ور ! خوبه هیچ کاری هم ازتون بر نمیاد درباره ی همه چیزِ مملکت نظر میدین !

آنها فقط حافظ را نگریستند . دیگر عادت کرده بودند جوابش را ندهند . می دانستند که چیزی در زندگی او درست نیست !

آقا که گوشه ای ایستاده بود و رفتار پریشانش را تماشا می کرد ، پیش آمد و بازویش را چسبید و او را به سمت اتاقِ مدیریت هل داد :

- برو ببینم . . برو تو اتاق !

حافظ هم با بدخلقی جلوتر از او وارد اتاق شد و روی صندلی نشست .

مرد در را بست و با اخم به او خیره شد :

- چته ؟! هی هر روز پاچه ی یکی رو میگیری !

حافظ دهان باز کرد که چیزی بگوید اما آقا انگشت اشاره جلوی بینی گرفت :

- حرف نزن ! هیچی نگو ! چون میدونم دهن باز کنی ، دروغ به هم میبافی ! تا زمانی که نخوای راستش رو بگی ، ساکت بمون !

از یخچال کوچکِ گوشه ی اتاق ، بطریِ آبی برداشت و روی صندلی کنار او نهاد :

- اینو بخور و هر وقت آروم شدی بیا بیرون ! نمیخوام بیای و تو سالن صدات رو بندازی تو سرت !

نگاه چپ چپی به او انداخت و از اتاق بیرون رفت .

حافظ ماند و بطریِ آبِ عرق کرده و سری داغ از عصبانیت !

ماه ها می شد که در خانه مجبور بود تظاهر کند به آرام بودن و خارج از خانه خشمش را بر سر دیگران آوار نماید .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

هیچ وقت نتوانست هضم کند که چطور بازی خورده و به چه سادگی بازیچه شده است .
تلاش های گاه و بیگاه زیبا هم برای تماس یا دیدار ، عصبی ترش می نمود . نمی خواست توضیحات و دروغ های او را بشنود .
کلافه چنگی به موهایش زد و پلک های خسته اش را روی هم آورد .
بطری خنک را به پیشانی چسباند و نفس عمیقی گرفت . . .
هیچ آبی نمی توانست آتشِ دلش را خاموش کند .

***

کیسه های خرید را نزدیک حوض گذاشت و لبه ی آن نشست و انگشتانِ ورم کرده اش از حملِ این همه بار و خرید را درونِ آب خنکش فرو برد .
نسیمِ خنکِ بهاری به صورتش می وزید و اندکی حالش را بهتر می کرد .
چشمانش را بست . عطر شکوفه های درختان ، مشامش را نوازش می کرد .
صدای حرکتِ سنگینِ پایی باعث شد چشم باز کند .
سبا با صورت تپل و شکم جلو آمده اش به سختی از پله ها پائین می آمد .
اضافه وزنش کمی غیرعادی و نگران کننده بود ، البته از نظرِ آنان !
پزشک هیچ ایرادی در این حالش نمی داد . . .
حنا می گفت آنچه که از بارداری مادرش برای سبا به یاد دارد ، او نیز چنین بوده است .
اخم کرد :
- تو باز رژه رفتنت رو شروع کردی ؟
سبا همانطور که کشمش های تازه را زیر دندان می فرستاد ، پائین آمد و کنارِ او نشست :
- خسته میشم خب هی یه جا بشینم و در و دیوار رو نگاه کنم !
حافظ چشم غره ای برایش رفت :
- حرف که تو کله ات نمیره ! فقط چونه ات میجنبه !
سبا بدون توجه به او با کشمش هایش مشغول بود !
دستی به چانه اش کشید و سرش را تکان داد :
- برات آلوچه خریدم . زیاد نخوری کار بدی دستمون !
سبا با خوشحالی و چشمانی برّاق نگاهش کرد :
- قربون داداشم برم !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و قبل از آنکه حافظ به خود بیاید دست در گردنش انداخت و بوسه ای آبدار روی گونه اش نهاد .
حافظ با لبخند کمرنگ و خسته ای دست روی پهلویش گذاشت و زمزمه کرد :
- آروم دختر . . .
اما سبا نشنید !
کیسه ی گوجه سبزها را به دست گرفته بود و با شوق و ذوق زیر و رویشان می کرد !
دوقلوها احتمالا یا درگیر بازی بودند یا جلوی تلویزیون ولو !
حافظ پاکت سیگار از جیب بیرون کشید :
- برو بالا دودش اذیتت میکنه !
سبا با لب و لوچه ای آویزان نگاهش به سیگاری ماند که آتش گرفت و دودش به ریه ی برادرش رفت . .
حافظ با اخم نگاهش کرد و تشر زد :
- میگم برو بالا !
هیچ نگفت ، خواست خم شود برای برداشتن باقی کیسه ها که مچ دستش را چسبید و او را به نرمی به سمت پله ها هل داد .
انگشت دور سیگار پیچید و سر به سمت آسمان گرفت و دودش را راهیِ آبیِ آن نمود .
چشم هایش را بست و گذاشت تا داغیِ سیگار مرهمی باشد بر زخم هایش . .
زخم هایی که هیچ درمانی نداشتند !

#40

***

با خودکار روی صفحه و اعداد و ارقامی که نوشته بود را خط می زد و آنها را اصلاح می نمود .
دستی به چانه اش کشید و با ته خودکار جلوی سرش را خاراند .
سبحان صدایش زد :
- چیه هی اون کاغذو خط خطی میکنی ؟!
نفس کوتاهی گرفت و چانه بالا انداخت :
- هیچی . چیزی نیست .
نگفت که حساب و کتابش نمی خواند . بعضی مشکلات فقط و فقط به او مربوط می شدند .
مثلا اگر حرفی از کمبود پول می زد ، سبحان اصرار می کرد به اینکه سهم بیشتری از خرج خانه را بدهد و حافظ نمی خواست حتی درصدی از پس اندازِ او کم شود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

یاسین بی حوصله از برنامه ای که پخش می شد ، بالشت درون آغوشش را روی زمین کوبید و نق زد :
- خب کانال رو عوض کنین !
حافظ بی حوصله نگاه چپی به او انداخت :
- نمیخوای ببینی برو تو اتاقت بخواب !
لحنش نه تند بود و نه با بدخلقی . اما آنقدر سرد و بی حوصله بود که یاسین لب برچیند و سر به سمت زمین بیندازد .
سبحان با دلخوری برادرش را نگریست .
حافظ حرف نمی زد . چندین ماه بود که حرف نمی زد !
فقط می گفت که دیگر از آن زن نپرسید !
و سبحان نمی دانست چه چیزی باعث شده او آنقدر نسبت به زنی که وقتی از او حرف می زد چشمانش چراغانی می شدند و صورتش شاد و بشاش ، اکنون سرد و متنفر شود .
اما از شباهت های حال و روزِ او به خودش ، چیزهایی دستگیرش می شد .
و می ترسید از اینکه آن زن ، دلِ ساده ی برادرش را خراش انداخته باشد .
صدایش را صاف کرد که نگاه حافظ به سمت او آمد . آرام زمزمه کرد :
- چرا اینجوری باهاش حرف زدی ؟!
حافظ نچی کرد و شانه بالا انداخت :
- چه جوری حرف زدم مگه ؟! بچه نیست که !
سبحان چشمانش را جمع کرد و کنترل تلویزیون را برداشت و ویلچرش را به جلو هل داد . کنارِ یاسینی که دفتر و جامدادی اش را جمع می کرد ایستاد و بازویش را گرفت :
- بیا دایی . . این کنترل . هر جا دوست داشتی بذار !
یاسین با ناراحتی نگاهش می کرد ، دستی روی موهایِ پریشانش کشید .
بلند شدنِ حافظ باعث شد به سمت او چشم بگرداند . کنارِ او ایستاد و خم شد و بوسه ای روی سر خواهر زاده اش گذاشت :
- ببخش قلقلی . . .
قلقلی گفتنش خنده به لب های پسرک آورد و دلِ سبحان شاد شد . او همین را می خواست . .
همین تکه کلام های خاصِ او ، نگاهِ مهربان و حواسِ همیشه جمع اش اما . .
این روزها کم می شد حافظ را از فکر و خیال بیرون کشید !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

***

خوابش نمی برد .
فکر و خیال امانش را بریده بود .
دردی آرام از جانبِ شقیقه اش می خزید و به سمت پیشانی اش می آمد .
کلافه از جا برخاست و پیراهنش را از پای تخت برداشت . جعبه ی سیگارش را هم از روی کمدش چنگ زد .
خانه در سکوت بود و نسیمِ خنکی از لایِ درِ نیمه باز به داخل خانه می وزید .
روی پله نشست و سیگاری روی لب گذاشت و وقتی یادش آمد کبریتی ندارد ، پوفی کرد و کفِ دست روی پیشانی فشرد .
هنوز دست از روی پیشانی برنداشته بود که صدای گام هایی باعث شد کلافه سر بالا بگیرد :
- چرا نخوابیدی ؟!
با تکیه به شانه ی او ، کنارش نشست . در همان محیط نیمه تاریک هم می توانست عرقِ روی پیشانی اش را ببیند :
- گرمه .
ابروهای حافظ بالا پریدند :
- گرم ؟! الان ؟! هوا به این خوبی !
سبا چشم غره ای برایش رفت و دستی به گردنش کشید :
- اگه دقت کنی یه آدمی مثه تو توی شکمم داره بزرگ میشه ها ! وضعیتم فرق میکنه !
حافظ لبخند کمرنگی زد و سری تکان داد .
سبا دست دورِ بازویِ او گره کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت :
- حواسم هست شبا خوابِ درستی نداری ها .
حافظ هیچ نگفت . سبا نگاهش کرد ، نیم رخش پر از اخم و چشمانش خیره ی روبرو بودند .
دستی روی موهای خطِ ریش و رویِ گوشش کشید :
- یکی دو ماه دیگه میشه سی و سه سالت . . بعدش سی و چهار . . سی و پنج . . .
حافظ پلک روی هم آورد . می دانست چه می خواهد بگوید و برای اینکه اوقات تلخی نکند ، دندان روی هم فشرد .
سبا زمزمه نمود :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- پس کِی وقتشه ؟!

حافظ هوفی کرد . دستش را تکانی داد و ایستاد :

- بخوابی بهتره !

اما سبا هم بلند شد و به دنبالش آمد :

- یعنی چی بخوابم ؟! خودتو دیدی اصلا ؟! یکی یه غلطی کرده ، ناراحتت کرده ، دلت رو شکسته ، به درک ! یعنی تو نباید زندگی کنی ؟! مگه چند بار میتونی این سالا رو زندگی کنی ؟! زندگی مگه دکمه ی برگشت داره ؟!

حافظ ایستاد و بازویش را چسبید . صورت به صورتش نزدیک کرد و غرید :

- نشنوم ! دیگه نشنوم !

سبا اما دستش را عقب کشید و او هم با خشم لب زد :

- باید بشنوی ! من که نمیتونم نسل و اسم این خونواده رو ادامه بدم ، سبحان هم که هم من ، هم تو و هم خودش اوضاعش رو میدونیم ! پس فقط میمونی تو ! این حق رو نداری به خاطر خودخواهیت و شرایطی که شاید خودت پیش آوردی اسمِ بابا رو زیرِ خاک کنی ! تا ابد هم ماها زنده نیستیم ! بچه های منم ، بچه های تو نمیشن ! فقط خواهرزاده اتن ! فقط خواهرزاده ! هر چه قدر داییِ خوبی باشی ، بازم فقط دایی ای ! تو این امروزِ روز بچه ها به پدر و مادرشون رحم نمیکنن چه برسه به فک و فامیل ! یه کم به فکر خودت و بیست ، سی سالِ آینده ات باش ! زد و من مُردم . . سبحان مُرد . . حنا مُرد . . کاظم مُرد . . بچه هام رفتن پی زندگی خودشون ؛ تو میخوای چی کار کنی ؟! تنها و بی کس و کار یه گوشه ی این خونه بشینی که آیا امروز بمیری و فردا بمیری ؟!

حافظ با بهت او را می نگریست !

تا حالا به یاد نداشت هیچ وقت در زندگی شان سبا چنین سخن گفته باشد یا موضعی بگیرد .

پچ پچ کرد :

- سبا !

اما او سری تکان داد و با خشم گفت :

- چیه ؟! چی میخوای بگی ؟! مگه دروغ میگم ؟! هر آدمی یه جفتی میخواد برای خودش ! یکی که وقت خوبی و بدیش ، کنارش باشه ! منو ببین . . حتی منی که اینجام و شوهرم اون سرِ کشور ، بازم وقت و بی وقت که دلم تنگ می شه و خسته میشم ، هر ساعتی که باشه بهش زنگ میزنم و درد و دلم رو میگم . تو میخوای با کی حرف بزنی ؟! با من ؟ حنا ؟! سبحان ؟! خودت هم خوب میدونی یه حرفایی رو آدم به پدر و

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مادرش که هیچ ، خواهر و برادر که هیچ ، حتی با خدا هم نمیتونه بزنه ! دهن نمیتونه باز کنه و بهش بگه خدا اینه دردِ من ! با اینکه میدونی که میدونه ! دست از سرت برنمیدارم حافظ . نمیذارم واسه خاطرِ یه زنیکه ای که نمیدونم چه غلطی کرده ، زندگی و جوونیِ خودت رو تباه کنی !

او را پس زد و با قدم هایی سنگین به سمتِ اتاقی رفت که با فرزندانش در آن ساکن شده بود .

نگاهِ حافظ هم از لایِ در به او خیره ماند که به آرامی درون تشک نشست و با آهستگیِ هر چه تمام تر سر روی بالشت نهاد . . .

این را کجایِ دلش می گذاشت ؟!

#41

***

درِ حیاط را پشت سرش کوبید و کلید را در جیبش انداخت و از همان جا صدایش را بالا برد :

- سبا ؟! سبـا !

یاسمین از پله ها پائین دوید :

- دایی مامانم خُل شده !

حافظ اخم کرد و دست پشت کمر او گذاشت :

- یعنی چی ؟! مامانته ها !

یاسمین شانه بالا انداخت و همپای قدم های بلند او ، تند تند از پله ها بالا دوید و با نفس نفس گفت :

- دایی . . دایی سبحان میگه !

کفش هایش را پشت سرش پرتاب کرد و خودش را داخل خانه انداخت :

- سبا ؟!

حنا با ویلچر از اتاق بیرون آمد و با نگرانی گفت :

- دیوونه شده این دختره !

سرش را تکان داد :

- دوباره چی شده ؟!

کنار ایستاد تا او داخل شود :

- میگه میخوام برم خونه ! سبحان داره باهاش حرف میزنه .

حافظ با ابروهایی در هم تنیده ، در درگاه اتاق ایستاد و رو به سبایی که وسایلش را درون ساک می چپاند غرید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- باز که تو سیمات اتصالی داده !

سبا با صورتی عرق کرده سمت او چرخید . دست به کمر شد :

- به تو ربطی داره ؟!

ابروهای حافظ بالا پریدند . این دختر عجیب دلش کل کل با او را می خواست :

- مراقب حرف زدنت باشا . حواست باشه داری با کی حرف میزنی !

سبا قری به سر و گردنش داد و پوزخند زد :

- اوه ! ببخشید حواسم نبود جنابِ حافظ الدین شاه ! تعظیم عرض شد !

و تا آنجایی که شکم برآمده اش اجازه می داد ، با تمسخر خم شد .

حافظ لب هایش را کج و کوله کرد و نگاهی به برادرش انداخت . سرش را جنباند :

- این چی میگه ؟!

سبحان هم عصبی بود و نگاهش تیره و خشمگین :

- نمیدونم والا . جنی شده . میگم شوهرت تو رو سپرده دستِ ما . میگه شوهرم بی جا کرده . من خودم میتونم از خودم مراقبت کنم !

سبا که سعی می کرد ساک را روی زمین بکشد و به سمت دراور ببرد تا لباس های بچه ها را خارج کند ، ایستاد و عرق پیشانی اش را گرفت :

- اینو جا نندار ها ! اینم گفتم که شوهرم اگه می خواد کسی مراقبم باشه ، خودش میتونه تشریف بیاره !

حافظ نمی فهمید چرا ناگهان سبا چنان نسبت به همه ی آنها پرخاشگر شده است .

پیش رفت و مچِ دستِ او را چسبید :

- بذار سر جاش اینا رو ببینم . . .

سبا اما با تقلا سعی داشت دستش را از میان پنجه های او برهاند :

- ولم کن ببینم !

اما حافظ او را محکم تر به سمت خودش کشید و درون صورتش و از میان دندان های چفت شده اش غرید :

- اون روی سگِ منو بالا نیار !

سبا عصبی خندید و مشتی به روی سینه ی او کوبید :

- این روزا مگه رویِ دیگه هم داری ؟!

حافظ سر پیش برد و زیر گوشش ، با خشم زمزمه کرد :

- اگه به خاطرِ بحثِ دیشبِ که سعی نکن با این کارا منو نرم کنی ! تمومش کن !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سبا اما دندان قروچه ای کرد و به همان صورت جوابش را داد :

- همونطور که زندگی تو به ما ربط نداره ، زندگی ما هم به تو ربط نداره !

این حرف ها برای حافظی که تمام عمرش را وقف آنها نموده ، سنگین و دردآور بود .

او را به عقب هل داد و صدایش را بالا برد :

- یالا . . جمع کن برو . . زود .

سبحان با تعجب و هشدار او را خطاب قرار داد :

- چی میگی تو ؟!

اما حافظ بی توجه به او ، دستش را در هوا تکان داد :

- زود ! زودتر . . .

سبا دندان روی هم سائید و لب روی هم فشرد .

با خشم کشو را بیرون کشید و لباس ها را چنگ زد و درونِ ساک چپاند .

حافظ در همان حال که اتاق را ترک می کرد ، غرید :

- میرم یه تاکسی بگیرم زودتر شرت رو کم کنی !

حنا با نگرانی به دنبالش آمد و با بغض گفت :

- حافظ . . . حافظ نکن ! تو چرا اینجوری میکنی خب ؟!

اما او با خشم و عصبانیت کتانی به پا کرد و از حیاط گذشت . . .

حافظ نبود اگر او را به خانه اش نمی برد و همانجا ول نمی کرد !

***

یاسمین زیر زیرکی نگاهش می کرد . حرف هایش را به او زده بود .

پول کرایه را پرداخت کرد و ساک را به دست گرفت :

- برو تو . . .

سبا دمِ در ایستاد و دست روی لنگه ی بازِ در گذاشت :

- بفرما برو ! دیگه وظیفه ات رو انجام دادی !

حافظ چشم غره ای به او رفت و با دست به شانه اش کوبید :

- برو عقب ببینم . . . خودت به درک ، اون بچه ی تو شکمت که گناه نکرده .

دوقلوها از کنار آنها چون جت به داخل خانه دویدند و حافظ هم ساک ها را از میانِ درِ بازِ ورودی ، داخل گذاشت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

باز به یاسمین نگاه کرد که بدون کوچکترین لبخندی او را می نگریست .
یاسین که پشت سر او بود ، چشمکی برایش زد . لبخندی به رویش پاشید و به سمت سبا چرخید . صورتش از حالت افتاد :
- از این به بعد هر بلایی سرت بیاد دیگه ما هیچ مسئولیتی نداریم . خودتی و خودت !
سبا لب می جوید و با حرص نگاهش می کرد . بدون گفتن حرف دیگری و با نگاه کوتاهی به خواهرزاده هایش خانه را ترک کرد . . .

#42
***
روی سکوی جلوی خانه ای نشسته و دست روی سینه گره کرده بود.
خمیازه ای کشید و به ساعت نگاهی انداخت .
از هفت عصر گذشته بود .
باز هم خمیازه ای کشید و دستی روی صورت سائید .
چشمانش خسته بودند و نگاهش خواب آلود .
شبِ گذشته را تا دیروقت بیدار بود و نمی توانست لحظه ای بیارامد .
با اینکه سبا را به خانه اش برده و نسبت به او غضب کرده بود ، اما باز هم دلش نمی آمد از او دست بکشد .
جاسوس هایش فعال بودند !
صبحِ اولِ وقت یاسین از همان گوشیِ معمولیِ بدونِ دوربینی که برای هر کدام از آنها خریده بود ، برایش پیامکی ارسال نموده و از خوب بودنِ حال مادرش اطمینان داده بود .
اما او نمی توانست از خواهرِ کوچکش دور بماند .
مگر می شد کسی را که خودش یک تنه بزرگش کرده بود ، حالا به خاطر یک بحث کنار بگذارد ؟
هر چند از او دلگیر و ناراحت شد ولی هر چه که پیش می آمد ، سبا دخترِ کوچکِ بی پناهش بود .
طعمِ مادر وپدر داشتن را نچشیده و با بغضِ یتیمی بزرگ شده بود .
و با وجود همه ی این دلایل ، باید از او مراقبت می نمود.
امروز را مرخصی گرفته بود ، نمی توانست با خیالِ ناراحتش با دقت کار کند .
صفحه ی تلفن همراهش را روشن کرد . خبری نبود . . .
هوفی کرد و ایستاد . کش و قوسی به تنش داد و چند گامی این طرف و آن طرف رفت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چند ساعتی می شد که نزدیکِ خانه ی خواهرش کمین کرده بود .
برای مراقبت از آنان ، صبرش صبرِ ایوب بود !
می دانست دیر یا زود تحملِ سبا تمام می شود . نمی توانست با آن حال و روز و با دو فرزندِ پر شر و شورش ، تنهایی دوام بیاورد .
مهم ترین مساله ای که اعصابش را بیشتر تحریک می کرد ، مسائل مالی بود .
نمی خواست سبا از پولی که کاظم برایش می فرستد خرج کند . با آمدنِ فرزندِ سوم ، بی شک مخارجشان سر به فلک می گذاشت ؛ باید آنچه که به دست می آوردند را ذخیره می کردند .
و تلاشِ حافظ برای گرداندنِ خانواده ، اعصابِ خسته اش را خسته تر می نمود .
کمکِ هیچ یک را نمی پذیرفت . نه سبحان و نه کاظم .
اصرار کاظم برای اینکه امورِ خانواده اش را خودش بگرداند ، فایده ای نداشت .
حرفِ حافظ این بود که سبا فعلا در خانه ی آنهاست پس خرجِ او هم بر عهده ی برادرش است .
گوشه ی چشمش را خارش داد و صدای زنگِ اس ام اسش باعث شد تندی دست در جیب کند :
- دایی . . . مامانی خوب نیست !
به سرعت برق و باد از خیابان به سمتِ کوچه ی آنها دوید و با کف دست روی در کوبید .
در کسری از ثانیه یاسمین در را گشود ؛ سرش را تکان داد :
- چی شده ؟!
یاسمین انگشتِ تپلش را به سمت خانه گرفت :
- ضعف کرده !
حافظ نچی کرد و با اخم کفش هایش را به گوشه ای پرتاب کرد .
سبا روی زمین نشسته و پاهایش را دراز کرده بود و یاسین تند و تند بادَش می زد .
کنارش نشست و سبا نق زد :
- داداش . .
حافظ با خشم غرید :
- کوفتِ داداش . . دردِ داداش . . . زهرِ مارِ داداش . . .
سبا بغض کرده بود . رنگ به رخسار نداشت و دستانش می لرزیدند .
حافظ سرگرداند و رو به یاسمین گفت :
- آب قند بلدی درست کنی فرفره ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دخترک سرش را جنباند و فرز به سمت آشپزخانه دوید . یاسین هم به دنبال خواهرش رفت . .
حافظ دست انداخت و دکمه ی بلوزِ سبا را باز کرد و بادبزن را به دست گرفت . با عصبانیت گفت :
- بیا ! تونستی مراقبت کنی از خودت دیگه ؟! نه ؟!
لب های خواهرش آویزان بودند . کمی خودش را با دست هایش بالا کشید :
- کجا بودی که تندی اومدی ؟!
چشم غره ای برای او رفت و از مچِ دستِ سبا کشِ مویش را بیرون کشید و موهایش را دسته کرد و آنها را بالای سرش بست .
با دست ، عرقِ صورت و گردنش را گرفت و لحظه ای بعد یاسمین لیوان به دست کنارش بود .
با قاشق قند ها را حل کرد و لیوان را به لب دخترکش چسباند :
- بخور ببینم . . . احمق !
چشمان سبا ناراحت و بغض کرده به او دوخته شدند و لبانِ بی رنگش ، اندک اندک آب قند را فرو بردند .
حافظ سر به سمت یاسین چرخاند :
- چی شد ؟!
خواهرزاده ی مظلومش ، لب جلو فرستاد :
- داشت تختِ اینو وصل می کرد!
و با انگشت به شکمِ مادرش اشاره زد .
حافظ نگاه ترسناک و پر غضبی به خواهرش انداخت و در همان حال که به چشمان او خیره بود ، بچه ها را خطاب قرار داد :
- شماها برین وسایلتون رو جمع کنین !
سبا به اعتراض دستِ او را پس زد که حافظ انگشت اشاره روی لب هایش چسباند :
- یعنی بگی نه میزنم دهنت رو پرِ خون میکنم !
و سبا بعدِ چند ماه هنوز به این لحنِ بد و تندِ برادرش عادت نکرده بود .
بغض کرد ، چشمانش خیس شدند و آرام لب زد :
- مامانمو میخوام !
حافظ دردمندانه پلک روی هم گذاشت و انگار کسی او را درونِ دریایی از یخ انداخت .
پوفی کرد و دستانش را دورِ شانه ی او گره زد و سرش را به سینه چسباند .
همیشه و همیشه این نگاهِ حسرت زده ی سبا خارِ چشمِ او بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

با اینکه خودش مادر شده و زنی مستقل بود اما . . .
دخترک هیچ وقت نفهمید بودنِ مادر در لحظاتِ حساس زندگی چه قدر لذت بخش است !
روی موهای پریشانش را بوسید و سبا بینی بالا کشید :
- ولی بگما ! من ولت نمیکنم !
حافظ با بیچارگی خندید و سر روی سرش گذاشت :
- سرتق !
آرام دست روی شکمش لغزاند و زمزمه کرد :
- ان شاءالله که این یکی مثل تو نیست !
و لرزیدنِ شانه های خواهرش نشان از خنده داشت .

#43

***

سبحان آرام آرام با تلفن سخن می گفت و حنا قربان صدقه ی خواهر و خواهرزاده اش می رفت .
حافظ هم روی زمین نشسته و با غیظ به پیامکِ زیبا خیره بود .
مگر می شد کسی آنقدر بی عار و پررو باشد ؟!
دست روی سینه اش کشید . قلبِ بیچاره اش درد می کرد !
از این همه سختی و فشار و حالا یک زن که دست از سر او بر نمی داشت !
حافظ که بخشید . . حافظ که کوتاه آمد . . .
حافظ که نخواست به جبرانِ زخمی که به غرور مردانه اش زدند ، زخم به آنها بزند . پس چرا رهایش نمی کرد ؟!
هوفی کرد و سر بالا گرفت . ایستاد و سیگار را از روی طاقچه ی مزین به ترمه برداشت که حنا هشدار داد :
- برو بیرون !
نچی کرد و با گام های بلند از خانه بیرون زد .
با اینکه بهار آمده بود اما گاهی هوا چنان سرد می شد که مجبور بودند خودشان را بپوشانند .
به خود لرزید و روی پله نشست . با اولین پک ، سرفه اش گرفت و حس کرد استخوان هایِ سینه اش به درد آمدند .
سیگار را با حرص روی زمین و زیر پایش انداخت .
به ترکِ شاخه های درختِ گوشه ی حیاط خیره شد . پوزخند زد . .به خودش . . به خیالاتش !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

او که آنقدر خانه شان کوچک بود که از روی پله می توانست ترکِ درخت را ببیند ، چطور فکر می کرد می تواند کنار زیبا بایستد ؟!

عقلش را خورده بود !

- داداشی ؟!

چرخید ، حنا با همان چشمانِ همیشه غمگین او را می نگریست هر چند این روزها . . .

چشمانِ غمگینش برق می زدند !

روی پله نشست :

- جانِ دلم حنا خانم ؟

صدای جلو آمدنِ چرخِ ویلچرش را می شنید ، دستانش از پشت دورِ گردنِ او حلقه شدند و حافظ شانه به پاهای او تکیه زد و تنش را عقب برد . لب های صورتی رنگِ خواهرش روی موهایِ تیره ی او نشستند .

حنا چهره ای شبیه یک عروسک داشت !

نه خیلی زیبا و خیلی افسانه ای اما . .

معصومیت و ملاحتِ چهره اش دل از همه می برد .

گونه روی سرِ برادر کوچکش فشرد :

- از من ناراحت شدی ؟!

حافظ به خنده افتاد ، چرخید و به صورتِ مهتابی رنگش خیره شد :

- آخه آدم میتونه از دست تو ناراحت بشه ؟!

حنا لبخند کوچکی زد :

- هوم . . نه . . از بس خانـــــومم !

خنده ی حافظ بلندتر شد و بی اراده روی زانو خودش را بالا کشید و تنِ نحیفِ حنا را میانِ بازوانِ قطورِ مردانه اش فشرد:

- ای من قربون خانمیت برم حنا خانمی .

حنا روی گونه ی زبرش را لمس کرد . تصاویر واضحی از آمدنِ آن پسرکِ تپل مپل و کله سیاه به یاد نداشت اما گریه های مادرش را خوب در خاطر حک کرده بود .

از شادی سلامتیِ فرزندش !

لبخند کمرنگی زد . حافظ ، حافظِ ستونِ خانه شان بود . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پچ پچ های همسایه ها مادر را آزار می داد . احتمال می دادند شاید پدر زن دیگری بگیرد تا بتواند برایش فرزند سالمی به دنیا بیاورد .

اما حافظ به سان یک معجزه رخ نمود .

با همان تنِ کوچکش شد پهلوان و زیر آوارِ سقفِ خانه شان قامت راست کرد .

نهالِ کوچکِ خانواده ی زجرکشیده ی آنها کم کم رشد کرد .

دوید ، خندید ، دست به هم کوبید ، مدرسه رفت ، با سواد شد .

حالا روبروی او نشسته و دل آزرده بود از عشق .

این را می فهمید !

با پوست و گوشت و استخوان حس می کرد که حافظ را دردِ دل است که رنجانده .

روی پیشانی اش را بوسید :

- میبینم روزی رو که بچه ات رو بدی دستم ؟!

لبخند از رویِ لبِ حافظ پر کشید و پلک هایش روی هم آمدند .

هیچ نگفت !

صدای جیغ و داد یاسین و یاسمین بود که آنها را به خود آورد . حافظ عقب کشید و پشت ویلچر او ایستاد و به سمت داخل هلش داد .

دوقلوها دورِ اتاق می دویدند و از شادی جیغ می کشیدند . انگار سبحان به آنها وعده ای داده بود .

حافظ به او نگاه کرد و تعجب کرد از گونه ی گل انداخت و چشمانِ برّاقش !

همه ی آنها را یک چیزی می شد !

***

پشت در ایستاده بود و به جایی می نگریست که روزی خرده های غرورش بر کفِ آن ریخت .

آبِ دهانش را فرو برد .

باید دلیل این اصرار او را می فهمید !

زیبا که به عالم و آدم فهماند می تواند به جنباندن یک انگشت و یک اشاره ، ساده دلانی چون او را عاشقِ خود کند . .

او که به نامزدِ سابقش فهماند برای او ارزشی ندارد و حاضر است با هر کسی باشد جز او .

پس چرا دست از سرش بر نمی داشت ؟!

حتما باید حافظ تیغِ انتقام برایش می کشید تا کوتاه می آمد ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

هوفی کرد .
چشمانش را محکم بست و زنگ را فشرد .
انگار خودِ او نمی خواست این جدل پایانی داشته باشد !
44#
زیبا که در را گشود ، گردن کج کرد و به صورتش خیره ماند .
مثل همان روز اول زیبا و بلکه زیباتر بود اما . . .
حافظ پوزخند زد و داخل خانه شد . همانجا در سرسرای ورودی ایستاد ، آن راهروی کوچک چندین بار شاهدِ دوخته شدنِ دست های لاک زده ی زیبا به دورِ گردنِ او بود . .
با پا در را بست ، زیبا روی مبلی نشست :
- نمیای تو ؟!
قدمی جلو رفت :
- چیو میخوای ثابت کنی ؟!
زیبا سوالی نگاهش کرد . حافظ شانه بالا انداخت :
- چرا دست از سرم برنمیداری ؟! تو که کارت رو کردی . . به اون چیزی که میخواستی رسیدی . به عالم و آدم نشون دادی که یه عالمه پسرِ خر و ساده مثه من تو کوچه و خیابون ریخته که با یه اشاره ات خام میشه . چرا ول نمیکنی ؟!
زیبا با کف دست به کنار خودش کوبید :
- بشین حرف بزنیم !
حافظ باورش نمی شد !
آنقدر خونسرد ؟!
انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود .
حافظ صدایش را بالا برد :
- بشینم کنارت ؟! حرف بزنیم ؟! از چـی ؟! از چی زیبا ؟!
او هم ایستاد و پیش آمد :
- از خودمون . . از همه ی اتفاقایی که افتاد .
حافظ عصبی خندید و دست در جیب برد . از عصبانیت عضلات تنش به لرزه افتاده بودند .
غرید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- خودمون ؟ چه خودمونی ؟! از اول هم خودمونی در کار نبود ! از اول هیچی بین ما نبود ! منو بازیچه ات کردی . . . ثابت شد ؟! به همه فهموندی تکی ؟! آسی ؟! خیـــــلی شاخی ؟! شاخ خانم ! دیگه دنباله ی منو نگیر !

زیبا اما بازوی او را چسبید :

- من نمیخواستم بازی ات بدم !

حافظ دستش را به شدت عقب کشید و داد زد :

- نمیخواستی ؟! نمیخواستی ؟! زیبا من خَرَم ؟! درسته به روت نمی آوردم به تموم اون چیزایی که ازم مخفی میکنی شک دارم ، ولی احمق نیستم ! من دوست داشتم . . میفهمی ؟!

یقه ی لباسش را چنگ زد و او را بالا کشید :

- دوست داشتم ! ولی ندارم ! دیگه ندارم ! درگیرِ یه اشتباه نمیمونم !

زیبا پوزخند زد و سرش را بیشتر جلو آورد :

- پس چی باعث شده انقدر عصبانی باشی ؟! اگه برات مهم نبود و نیست . . . .

حافظ لبخند تلخی زد :

- تو برام مهم نیستی . . . .ولی غرورم هست ! شخصیتم هست ! چیزایی که تو نداری !

او را به عقب هل داد و خیره در نگاهش ادامه داد :

- منو میشناسی ؟! چی ازم میدونی ؟! که پدر و مادرم مُردَن ؟! که خواهر و برادر بزرگم از روز اول زندگی شون معلول بودن و من مسئول زندگی شونم ؟! که یه خواهر کوچیکتر دارم که به خاطر شرایط زندگی مون بیش از حد بهم وابسته اس ؟! که کارگرِ ساده ی کارگاه چوب بری ام و دست و بالم تنگه !؟ چی تو من دیدی که فک کردی هر کاری بخوای میتونی باهام بکنی ؟! فک کردی نفهمیدم هر کاری میکنی که یه جوری منو وابسته ات کنی که چشمام رو ببندم رو همه چیز ؟! زیبا . . . من ساده هستم . . عاشق هستم. .حتی گاهی احمق هم میشم . . . ولی بیشرف و بی ناموس نیستم ! ولی منو تو چشم پدرت و اون نامزدِ بی غیرتت ، بی ناموس نشون دادی . که واسه خاطرِ پولت و هیکل و قیافه ات دنبالت موس موس میکنم . چی رو میخوای توجیه کنی ؟! دست از سرم بردار !

زیبا در سکوت نگاهش می کرد !

چیزی در این مرد از بین رفته بود و آن ، آرامشش بود . . .

بیقراری و تلاطم وجودش را حس می کرد .

زبان روی لب کشید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- من . . . من میخوام برات توضیح بدم ! بذار حرف بزنم !

حافظ از کوره در رفت ، اصرارهایش روانش را به هم میریخت :

- درباره ی چی ؟! درباره ی چی ؟! درباره ی چی لعنتی ؟!

زیبا دستِ لرزانِ او را گرفت :

- که چرا اون کار رو کردم . . که چرا تو رو دنبال خودم کشیدم و بعدش . .

حافظ دستش را از میان انگشتان او بیرون آورد و خنده ای کرد ، تلخ و دردناک . عصبی و پر تشنج :

- واقعیت رو کوبیدی تو صورتم که لایق دوست داشته شدن نیستی !

گردنِ زیبا سرخ شد و پره های بینی اش تند و تند باز و بسته شدند . خشم کم کم بر او هم مستولی می شد :

- تو حق نداری درباره ی من اینطوری حرف بزنی !

حافظ ابروی چپش را بالا فرستاد و سرش را جنباند :

- اِ ؟! که حق ندارم ؟! تو کی هستی که واسه من حق و ناحق کنی ؟! فک کردی منم مثه بقیه ام که هر غلطی بکنی باز نازت رو بکشم ؟! دیدی که . . . حتی لایق این ندیدمت که در حد زنای خیابونی باشی برام ! با اینکه خودت هی میخواستی باهام باشی ، نادیده ات گرفتم . . میدونی چرا ؟! میدونی ؟!

با پشت دست روی شانه ی زیبا چند ضربه زد و صدایش را پائین آورد :

- چون لایقش نبودی ! چون من هر چی که باشم ، هر زندگی ای که داشته باشم ، تک تک سلولای تنم ، تک تکِ احساساتم ارزش داره . تا یه جایی ازت بازی خوردم ، ولی از یه جایی به بعد احتیاط کردم . . . . چون میدونستم یه چیزی این وسط درست نیست ! گذاشتم دلم گیرت بمونه ، ولی دیگه نذاشتم تموم زندگیم رو درگیرِ خودت کنی . . . تو لذتِ درست عاشق شدن رو ازم گرفتی ، فرصتِ اینکه از دوست داشتن و دوست داشته شدن لذت ببرم و عشق کنم از اینکه یکی منو همینطوری میخواد رو ازم گرفتی ؛ ولی نذاشتم تموم اون شخصیتی که واسه خودم ساخته بودم رو زیر سوال ببری . الانم نمیذارم . . . نمیذارم بازم زندگیم رو خراب کنی و همه چی رو به هم بریزی . دست از سر من بردار زیبا !

زیبا نفس نفس می زد . خشمگین بر سرش فریاد کشید :

- بفهم داری با کی حرف میزنی !

حافظ خندید و دست به کمر شد :

- اتفاقا خوب میدونم دارم با کی حرف میزنم . . .

صدایش را پائین آورد و سر جلو فرستاد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- با یه زنِ بی ارزشِ دوزاری .

زیبا دست بالا آورد برای نشاندنش در صورتِ حافظ که نگاهِ پر اخم و پر خونِ او که به سرعت به سمت دستش دوید ، باعث شد آن را مشت کند .

حافظ سری به افسوس برایش تکان داد و چرخید تا برود که زیبا آرام گفت :

- من میخوام ادامه بدیم حافظ . . . . من هنوز میخوام کنارت باشم . . .

#45

حافظ ایستاد ، چشم هایش را تنگ کرد و نیم رخش را به سمت او چرخاند .

انگار آنچه را که گوش هایش می شنید ، باور نمی کرد !

زمزمه نمود :

- چی ؟!

زیبا دست هایش را بی هدف در هوا تکان داد و قدمی به او نزدیک شد :

- میخوام هنوز . . . هنوز با هم رابطه داشته باشیم . . . با هم دوست باشیم !

حافظ ابتدا تک خنده ای کرد و سمت او چرخید . سرش را اندکی جنباند و سپس بلندتر خندید . به زیبا اشاره زد و سپس به خودش :

- من . . و تو ؟! تو . . تو و من ؟! هه . . هه . . هه هه !

گوشه ی لبش را جوید و دستی به پشت گردنش کشید . انگشت اشاره اش را بالا آورد و بینی او را لحظه ای نشانه رفت . :

- محض اطلاعت باید بگم . . . . تو به عشق و علاقه ی من خیانت کردی عزیزم . . . محض اطلاعت باید بگم که تو منو زیرپات گذاشتی . . . .

صورتش سخت شد و با عصبانیت سرش را جلو انداخت و درون صورتِ او با صدای بلند تشر زد :

- حالا چه با هم بودنی لعنتی ؟!

زیبا ترسیده و یکه خورده ، قدمی عقب رفت . حافظ نفس عمیقی کشید و با انگشت اشاره روی سینه ی او کوبید :

- دست از سرِ من بردار . . . آدم بخشنده ای نیستم ، ولی نمیخوام دستم واسه انتقام گرفتن از کثافتی مثل تو نجس بشه . پس اگه میخوای بابت تموم اون حس حماقتی که باعث شدی داشته باشم ازت انتقام نگیرم ، دیگه سراغم نیا !

نگاهی پر از تنفر به سرتاپای او انداخت و با گام های بلند خانه اش را ترک گفت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دستان مشت شده اش می لرزیدند و حس می کرد چیزی میخواهد پیشانی اش را بشکافد . انگار خشم درونِ رگ هایش شورش کرده و قصدِ دریدنِ آنها را داشت . . .
مشتش را روی دکمه ی آسانسور کوبید و وقتی داخلش شد ، لگدی به دیواره ی آن زد . . . .
کاش می شد دو دستی زیبا را چنگ زد و از ذهنش بیرون انداخت .

***

ریه هایش می سوختند و شقیقه اش نبض می زد .
درونِ اتاقش بست نشسته و پنجره را گشوده بود و بی وقفه سیگار می کشید .
اما حتی بازبودنِ پنجره هم نتوانسته بود جلویِ جمع شدنِ دود را بگیرد .
اتاق از دودِ سیگار تیره شده و سرش سنگین بود .
کامی عمیق گرفت و سرفه ای کرد .
حس بدی داشت .خودش را شکست خورده و تنها می دید . . .
هیچ کس را نداشت که با او از غم و غصه ها و دردهایش بگوید . . .
حس می کرد که می سوزد ، مثلِ جهنم !
و گویی جهنم را با دردهایِ او روشن نگه می داشتند ، مثلِ تک تکِ سیگارهایی که انگار از زخم دلِ حافظ شعله می کشیدند !
آتشِ جانش را به جانِ سیگار انداخته بود و از یکی به دیگری منتقل می کرد .
سر به دیوار پشت سر تکیه داد و سعی کرد بغضش را ببلعد .
نگاهی به لوله ی باریکِ میان انگشتانش انداخت .
مرهم و همدمِ تنهایی هایش شده بود قاتلِ جانش .
تقه ای به در خورد و سرش آرام به سمت آن چرخید . ویلچر سبحان زودتر از او اظهار وجود کرد .
اخمش شدید و صورتش در هم بود .
به محض اینکه تنش داخلِ اتاق شد به سرفه افتاد :
- چه .. چه غلطی . . چه غلطی داری میکنی ؟!
حافظ سیگار را درونِ جاسیگاری خاموش کرد :
- ببند در رو ، دودش بچه ها رو اذیت میکنه .
صدایش گرفته و گرمایِ دود تمام گلویش را به سوزش انداخته بود.
سبحان پوزخندی زد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- تو اگه نگران اونا بودی کلا این کوفتی رو میذاشتی کنار .

حافظ آه کوتاهی کشید و سپس دست روی صورت .

سبحان پیش آمد و روبرویش ایستاد :

- رفتن بیرون . . . پریا اومد دنبالشون بردشون پارک .

حافظ اخم به چهره نشاند :

- چرا من نفهمیدم ؟!

سبحان با سرزنش او را می نگریست . دردِ حافظِ این سکوت بود !

سکوتی که وجودش را می جوید و روحش را گاز می زد !

باید زبان می گشود و از دردی که قلبش را به خونریزی انداخته ، سخن می گفت تا آرام بگیرد .

اما مهر به روی لب هایش کوبیده و زبانش را برای حرف زدن در این مورد ، کوتاه کرده بود .

زمزمه کرد :

- چی کار داری میکنی با خودت !؟ با زندگیت ؟! با جوونیت ؟!

حافظ چشم های نم دارش را بست و بغض مردانه اش را بلعید :

- چیزی نیست . آروم میشم . . .

سبحان خرناسی کشید و صدایش بالا رفت :

- اینطوری آروم نمیشی ، فقط خودتو با این دود و سیگار خفه میکنی !

حافظ در سکوت نگاهش کرد . بغض هی به در و دیوار گلویش چنگ می انداخت و بالا می آمد و او به سختی آن را پائین می فرستاد . . سیبک گلویش هی بالا و پائین می رفت . .

سبحان درمانده خودش را جلوتر کشید :

- حافظ . . داداش . . . چیه ؟! چیه که ازش هیچی نمیگی ؟! چیه که تو دلت خفه اش کردی ؟!

پلک هایش را بست . کاش پدر داشت . . کاش مادر داشت . . .

آنوقت هر کسی به خودش جرات نمی داد او را بیازارد . .

یا اگر دردی به جانش می ریختند ، آنها به جنب و جوش می افتادند و بالا و پائین می زدند تا انتقامش را بگیرند . .

مثلا مادرش می رفت درِ خانه ی زیبا و با مشت به آن می کوبید و گیس هایش را دورِ مچ می پیچاند که چرا دلِ پسرِ جوانش را آزرده است ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

یا اصلا اگر پدر داشت ، آنقدر اشتباه نمی کرد . فرصت داشت در جامعه بچرخد و آدم ها را بشناسد و کمی هوشیار باشد . .

آنوقت شاید دیگر دل به زیبا نمی بست .

دستی روی گونه اش نشست ، چشم باز کرد .

سبحان گردن کج کرده بود ، لب زد :

- جانِ دلم ؟! چیه ؟! حرف بزن !

حافظ کمر خم کرد و سر روی زانوی او گذاشت . لب هایش را کج و کوله می کرد تا بغضش نترکد .

دست سبحان روی سرش نشست و اولین قطره ی اشک به آرامی از میان مژه هایش بیرون خزید .

سبحان شانه اش را فشرد :

- میدونم هیچ کاری نمیتونم برات بکنم ولی . . .

حافظ با صدای گرفته ای گفت :

- خسته ام سبحان . . خیلی ! کاش می شد جای من رو با مامان و بابا عوض کرد . مثلا من می مُردَم ، اونا زنده میموندن . . شاید همه چی عوض میشد . . .

سبحان پشت پیراهنش را چنگ زد . لحظه ای نمی توانست تصور کند که قد کشیدنِ او را نبیند !

سرش را بالا آورد و چشمانِ غرقِ خونش ، دلش را از جا کند .

آهسته گفت :

- چی به روزت آوردن ؟! چی به روزِ خودت آوردی ؟!

حافظ گردن خم کرد و پیشانی رویِ زانوی او گذاشت .

زبانش سنگین بود برای حرف زدن ، ولی دلش دیگر تاب نداشت . . . . !!

#46

***

موهای روی پیشانی اش را نوازش کرد ، روی ابروهایش انگشت کشید و پلکش را لمس نمود .

یادش هست آن اوایل که می نشست و صورتش را تماشا می کرد ، رگ های پشت پلکِ او را می دید .

اما حالا هیچ چیز قابل دید نبود . حالا حافظ یک مردِ بزرگ و دلشکسته بود که زیر مژه هایش به سرخی میزد . .

از غصه . . از غم !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- دادا . .

سرش را تندی بالا کرد و انگشت اشاره روی بینی گذاشت :

- هیس !

سبا آرام آرام پیش آمد و کنارشان نشست ، آرام لب تکان داد :

- چی شده ؟!

سبحان لبخند غمگینی زد و چانه بالا انداخت :

- هیچی . . .

حافظ روی بازویش خوابیده بود . .

وقتی حرف زد و از تمام روزهایی که گذراند و آرزوهایی که داشت سخن گفت . .

وقتی با بغضِ مردانه ای که باعث می شد فک اش رو هم قفل شود و صدایش بگیرد ، از عشقی حرف زد که جوانه نزده ، لگدش کرده بودند . .

سبا خودش را پیش کشید و به چهره ی خوابیده ی حافظ نگاهی انداخت ، لبخندی زد :

- چه خوابش سنگینه !

سبحان نگاهش را بالا آورد و در سکوت او را نظاره کرد . .

درباره ی چه می گفت ؟!

حافظ آنقدر حرف زد و حرف زد و حرف زد که چشم هایش بی اختیار روی هم آمدند .

سبا اخم کرد :

- چی شده ؟!

سبحان اندکی با کمک دستش ، جا به جا شد . زمزمه نمود :

- برو یه بالش بیار .

واقعا نمی دانست برای برادرش چه کند ؟!

سبا سرجنباند و به آهستگی بلند شد . بالشت کوچکی برداشت و به اتاق بازگشت . سبحان به سختی و با کمک سبا دست از زیر سر برادرش بیرون کشید و بالشت را زیر سرش سراندند .

پلک های حافظ تکانی خوردند و لای چشمانش اندکی باز شد اما فورا دوباره به خواب رفت . . .

سبا خیز برداشت برای کمک به سبحان که او مانع اش شد :

- نمیخواد . بمون سرجات !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

اندکی مشتش را باز و بسته کرد و سپس به سختی خودش را از ویلچری که به دیوار تکیه داده بود ، بالا کشید . با جای گرفتن روی صندلی نفس نفسی زد و هوفی کرد .
سبا به آرامی پشت ویلچرش ایستاد :
- دیگه یه هل دادنش رو که ازم بر میاد .
سبحان خنده ای کرد و به کمک او از اتاق بیرون رفتند . . .
سر و صدای بچه ها از حیاط می آمد .
سبحان سرکی کشید :
- پریا هم اومده ؟!
سبا اوهومی گفت :
- میگه هوا بیرون خوبه . . . . میگما ، همینو بگیریم برای حافظ ! انقدر ورجه وورجه می کنه حافظ فرصت نمیکنه حرص بخوره !
و به خنده افتاد .
سبحان اما با چشمانی تنگ شده به درِ بازِ خانه و دویدنِ دوقلوها دورِ حوض خیره شد . . .
فکری آرام آرام درون سرش می خزید و بزرگ می شد . . .
سبا شانه اش را فشرد :
- حالا میخوای بهم بگی چی شده ؟!
سبحان سرش را بالا و پائین کرد . تنهایی که نمی توانست . . . !!

***

حنا تمام سعی اش را می کرد که اشک نریزد و سبا از خشم سرخ شده بود .
سبحان دستِ خواهرش را گرفت :
- سبا جان . . نگفتم که اینطوری بشی !
سبا با چشمانی پر آب به او نگریست :
- دختره ی بی شرف ! با همین چنگام چشاش رو درمیارم !
سبحان اخم کرد و تشر زد :
- بهت نگفتم که بری یقه اش رو بگیری و جنجال راه بندازی ! بهتون گفتم که انقدر به پر و پاش نپیچین که هی چی شده چه جوری شده ! حنـــا !
حنا صورتش را میان دستانش پنهان کرد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد .
بیچاره برادرش !
یک بار دل بسته بود و همان یک بار بدترین تجربه را داشت . .
می دانست . .
می دانست به او ربط دارد !
مشتش را زیر بینی کشید و زمزمه کرد :
- بیچاره حافظ . . .
سبحان دست او را هم گرفت و محکم فشرد :
- الانِ که پریا بچه ها رو بیاره . . . شماها رو اینطوری ببینن مطمئنا میفهمن یه چیزی شده . ذهن اونا رو دیگه به هم نریزیم . تازه پری هم که بفهمه دیگه واویلاست !
نیم ساعت – چهل دقیقه ای می شد که بچه ها را به همراه پری به دنبال نخود سیاه فرستاده بودند . . .
سبحان آهی کشید و به کاشی های قدیمی و ترک خورده ی زیر پایش خیره شد :
- مثه بمبِ ! هر چه قدر که حرف می زد سبک نمی شد . هی عصبی تر میشه . . . اینطوری آروم نمیگیره . هر چه قدر که می گذره ، بیشتر به هم میریزه .
نگاهی به خواهرانش انداخت :
- باید یه کاری براش بکنیم . . . . برای اینکه به ما آسیب نزنه داره تو خودش میریزه . هی خودخوری میکنه .
سبا هوفی کرد و هر دو دست را پشت گردن فرستاد و سر به سمت آسمان گرفت :
- پس اون زن چی ؟! به همین راحتی ازش گذشت ؟! به همین راحتی ولش کرد ؟!
سبحان کمی شانه هایش را به عقب کشید و اندکی چهره در هم برد :
- نمیدونم . . . ولی حافظ نمی خواد دیگه درباره اش حرف بزنه . . . حرف زدن درباره ی اون زن عذابش میده . ..
حنا بینی اش را با دستمال کاغذی تمیز کرد و سپس نفس عمیقی گرفت . به آنها نگاه کرد :
- باید فکر و خیالش رو از سرش بندازیم . . . چه میدونم سرشو یه جا گرم کنیم . . . یا . . . یا یکی دیگه رو . . .
سبحان هم سرتکان داد . باید به او می فهماندند این زن دیگر ارزش عذاب دادن خودش را ندارد .
اینکه تمام روزهایِ زندگی اش با درگیرِ آن درد ماندن ، تلف می شود . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

آن هم روزهایی که دیگر هیچ وقت بازگشتی نداشتند . .
اوجِ جوانی اش و زمانی که باید مهم ترین تصمیمات زندگی اش را می گرفت .
سبحان ، حافظ را همان پسرکِ کوچکی می دید که از ترسِ از دست دادنِ مادرشان گوشه ی زیر زمین پنهان شده و پدرشان چندین ساعت کلِ محله را برای پیدا کردنش زیر و رو نمود !
با یادِ آن روزها لبخند تلخی زد . . .
مادرش سبا را باردار بود و حالِ خوشی نداشت . . .
چند روزی بیمارستان بستری بود و حافظ می ترسید که او نباشد .
به تازگی معنا و مفهوم مرگ را درک کرده بود . . .
و هر کسی که از خانه بیرون می رفت را انگار در آستانه ی از دست دادن می دید .
حالا هم بغض و دردش را گوشه ی دلش پنهان می کرد ، می ترسید غرورش را از دست بدهد . .
حس می کرد دیوارِ غروری که برای خودش آجر به آجر بالا آورده و ساخته بود ، ترک برداشته و حرف زدن از زلزله ای که باعثش شده ، فروریختنش را در پی دارد .
پس سکوت می کرد و سعی می نمود شانه اش را ستون آن کند تا آوار نشود . . .
چنگ می زد به تلخیِ خیانتی که به دلِ ساده و احساسِ خامش شده بود و با آزار دادنِ خودش ، سعی می کرد روی پا بماند .
سبا دست هایش را محکم روی صورت کشید و نگاهِ او را به سمت خود جلب کرد :
- قبل اون اتفاق بهش میگفتیم ازدواج کن که میومد ما رو قورت بده . چه برسه به الان . . . آخه چه جوری یکی دیگه رو تو چشماش انقدر گنده کنیم که اون دختره ی عوضی تو فکرش کوچیک بشه . . . ؟!
حنا اخم کرد و ویلچرش را به جلو هل داد . . . . کنارِ حوض ایستاد و به انعکاس صورت خودش در آن خیره شد :
- به زورم شده ، وادارش میکنیم . نمیذارم یکی واسه خاطر هوا و هوس خودش زندگی اش رو خراب کنه . اگه الان نجنبه ، چند سال دیگه اصلا نمیتونه . بهترین راه اینه همین اولِ کاری که داره خودشو درگیر میکنه ، جلوش رو بگیریم .
سرش را به سمت آنها چرخاند .
می دانست آن ها هم به یک چیز فکر می کنند . .
اگر کسی او را از بهشت به جهنم هل داده بود ، آنها هم با داغ تر کردنِ این جهنم وادارش می کردند باز به بهشت فرار کند !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

***

حافظ با ابروهای بالا رفته به پریا و زهره می نگریست که هر دو لپ شان از غذا پر بود و با دوقلوها بر سر خوردن رقابت می کردند .

پیشانی اش را خاراند :

- میگما . . . . عمه نگران نمیشه احتمالا ؟!

پریا لقمه ی بزرگی را به گوشه ی لپش فرستاد و در همان حال که سعی می کرد آن را ببلعد جوابش را داد :

- هم . . .چرا . . . . چرا نا . . . نگران . . . نگران بشه ؟! هیم . . هوم . . .

حافظ همانطور متعجب سر به سمت سبا چرخاند که با دوقلو ها درگیر بود .

آنها را هم یک چیزی شده بود !

کمی گرفته بودند . . .

و تا آنجایی که می توانست سعی می کرد به سبحان نگاه نکند .

نمی خواست بابت حماقتش سرزنش شود . .

به برادرش اعتماد داشت و می دانست از رازهای او به کسی چیزی نمی گوید !

حتی اگر آنها خواهرانش باشند .

زهره لیوانی آب را پر سر و صدا خورد و هوفی کرد :

- وای . . . من نمیتونم برم خونه . . وای من همینجا میخوابم !

و بی توجه به آنها کنارِ سفره دراز کشید .

حنا خنده کنان سینیِ رویِ پایش را به سمت پریا گرفت .

با آمدنِ دخترعمه ها به خانه شان ، حافظ همیشه سعی می کرد از آنها دور باشد !

چون به علت درس و مشغله هایشان هر چند وقت یک بار به آنها سر می زدند اما همان یک بار برای هفت پشت شان کافی بود !

پریا پیاله ی ماستش را پیش کشید و با چشم دنبال نمک گشت :

- میگما . .. سبا . . . نمک کو ؟!

سبحان نمکدان را از روی سینیِ خودش به سمت او گرفت :

- رو سفره نمی ذاریم . .. سبا زیاد نمک میخوره فشارش میره بالا . تا حد امکان از دسترسش دور نگه میداریم !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سبا چیشی گفت و با چشم غره ای تکه ای از کتلت را جدا کرد و به آرامی خورد .
می توانست حس کند که سبحان زیر چشمی پریا را زیرنظر دارد .
او هم زیر زیرکی او را دید زد .
پریا و حافظ ؟!
مسلما حافظ با این حال و روز به سخت ترین شکل ممکن تن به رابطه ای جدید و درگیرِ زندگی مشترک شدن ، می داد ؛ ولی مطمئن بود با پیشنهاد دادن پریا ، احتمالا چند پایِ دیگر قرض خواهد گرفت و از ایران خواهد گریخت !
خنده اش را خورد و چشمانش را چرخاند و با دیدنِ نگاهِ خیره ی او به ظرفِ غذایش و گرفتگی اش ، پکر شد .
خدا لعنت کند آن زنی را که بدون فکر به عاقبتِ تصمیماتش ، بر سرِ زندگیِ دیگران خراب می شود .
آهی کشید و نگاهش به چادرِ گلی اش که روی مبل بود ، خیره ماند . . .
باید کاری می کرد . .
باید !

#47
***

صدای جیغ جیغِ دوقلوها و زهره از حیاط می آمد !
حافظ هم بی حوصله و خسته و کسل از هوای بهاری ، روی زمین دراز کشیده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود شاید بتواند لحظه ای بیارامد .
پریا هم محکم و تق تق روی دکمه های ماشین حسابش می کوبید .
دست از روی چشم برداشت و زیر زیرکی او را پائید :
- نمیخوام اینو بگم ها . . . ولی شما تو خونه خودتونم میتونید درس بخونیدا !
پریا بی اینکه نگاهی به او بیندازد ، روی برگه ها عددی را یادداشت کرد :
- نمیشه . سبا ازم خواست با دوقلوها یه کم ریاضی کار کنم .
حافظ ابرو بالا انداخت و اندکی سرش را روی بالشت جا به جا کرد . مثلا آنها چه ریاضی ای داشتند که نیاز بود پریا با آنها تمرین کند ؟!؟!؟!
نچی کرد و به پهلو چرخید که چیزی محکم روی کمرش کوبیده شد :
- هـــوی ! ادب داشته باش . . . . پشتش رو کرده به من !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ خنده اش را بلعید و پلک هایش را بست .
روابط خانوادگی آنها کمی بعد از فوت پدر و مادرشان محدود و کم شد .
همه از آنها دوری می کردند انگار می ترسیدند که مسئولیت او و خواهر و برادرانش به گردن شان بیفتد !
خاله ، دایی ، عمه و عمو . . هیچ کس حاضر نشد حتی یک سال کنارشان بماند و آنها را کمک کند تا بتوانند روی پای خودشان بایستند . .
حافظ گاهی به آنان حق می داد . . هر کدام زندگی ای جدا داشتند و با فردی غریبه خانواده ای تشکیل داده بودند ولی اینکه حتی احوالی از آنان نگیرند برایش سنگین بود .
این شد که کم کم ، ترجیح داد دیگر آنها به سراغ فامیل هایشان نروند .
و گاهی ، سالی ، ماهی آنها به زحمت خبری به صورت تلفنی از آنها می گرفتند . . .
دخترعمه ها و دخترخاله شان ، بیشتر از همه پیگیر آنها بودند ، آن هم نه آن زمانی که به حضور فامیل و دوستی نیاز داشتند . .
وقتی که دیگر از آب و گل درآمده و می توانستند برای خودشان تصمیم بگیرند .
هن و هنی که سبا می کرد ، زودتر از او حضورش را اعلام می نمود .
کلافه از خواب و بی خوابی اش ، نشست :
- مجبوری هی این پله ها رو بالا و پائین بری . . . .؟!
همانجا کنارِ در نشست و پاهایش را دراز کرد :
- بله که مجبورم . من نرم ، کی کارایِ منو میکنه ؟!
حافظ بی حوصله و بد اخلاق بالشت را برداشت و ایستاد :
- جون به جونت کنن ، احمق و بی فکری !
سبا لب برچید و زیر چشمی به پریا نگاه انداخت .
دیگر به این بداخلاقی های زبانیِ او عادت کرده ولی اینکه برابر کسی غیر از خانواده ی خودش این رفتار را تکرار کند ، ناراحت کننده و زننده بود .
پریا اخم کرده ، مستقیم به او نگاهی کرد و سپس به حافظ :
- از کی تا حالا دهنت شده دروازه ی چاه توالت ؟
اخم حافظ اندک اندک گشوده شد و چشم گشاد کرد :
- با من بودی ؟!
پریا خودکارش را روی دفترش انداخت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- نه پس ! با عمه ام بودم ! بله که با تو بودم . . خجالت نمیکشی با خواهرت اینطوری حرف میزنی ؟!

حافظ با گام هایی بلند خودش را به او رساند و غرید :

- تو کی باشی که بخوای کارای منو زیر سوال ببری ؟!

پریا بی اینکه تغییری در وضعیتش دهد ، زل زده در چشمان او جوابش را داد :

- مهم نیست من کی ام ، مهم اینه که نمیذارم دهنت رو باز کنی و هر چی دلت خواست به دخترداییِ من بگی !

حافظ تک خنده ای عصبی تحویلش داد و دست به کمر شد :

- هه . . این بچه رو باش ! یادت باشه دخترداییِ تو ، خواهرِ منه ! در ضمن . . اون زمانی که شماها باید کنارمون می بودین و نمی ذاشتین هر کس و ناکسی دهن به تحقیر ما باز کنه کجا بودین ؟! اونجا که بقال و چقال و خراز و خیاط ، واسه خاطرِ حسابِ دفتری مون با نگاهشون ، هر چی دلشون میخواست میگفتن شما کجا بودین ؟!

سبا با کمک دیوار ایستاد و گامی جلو آمد . نامِ برادرش را با هشدار خواند :

- حافظ !

این پریشان خاطریِ برادرش آزارش می داد .

مگر حافظ کسی بود که به همین راحتی زبان به توهین و گلایه بگشاید یا به کسی تندی کند ؟!

حتی در بدترین شرایط شان هم سر به زیر انداخت و در سکوت تلاش کرد تا با عمل ، جوابِ حرف هایی که آزارشان را می داد ، بدهد اما . .

برادرِ آرام و سخت کوشش را چه شده بود که زبانش به تندی می چرخید ؟!

پریا دندان روی هم سائید و برابرش ایستاد . هیکل ریزه میزه و قدِ کوتاهش در برابرِ حافظ ، خنده دار بود اما سر بالا گرفته و با خشم او را می نگریست :

- من مسئولِ جوابِ دادنِ کارای مامان و بابا و فامیلم نیستم . من مسئولِ کارایِ خودمم . از وقتی هم که تونستم و شرایطم اجازه داد تنهاتون نذاشتم . حق نداری منو بابت چیزی که توش دخیل نبودم ، مواخذه کنی !

دخترکِ دبیرستانی زیاد از حد گستاخ بود . حافظ مچِ دستِ لاغرش را چسبید :

- منو ببین دختر . . . من انقد از این زندگی زخم خوردم که دیگه خونی تو تنم نیست ، تحمل توک زدنِ یه جوجه کوچولو رو ندارم ! فامیلمی ، اومدنت خواهرا و برادر و خواهرزاده هام رو خوشحال میکنه ، خوشحالم

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پس ! اما خودم زیاد اعصاب درستی ندارم و بیشترین چیزی که این روزا میخوام اینه که کسی پا رو دمم نذاره !

او را به عقب هل داد و به سمت اتاقش رفت که پریا با صدای بلند او را مخاطب قرار داد :

- سگ جان ! دمت رو جمع کن ، چون اشتباهی ممکنه زیر پای خیلیا بره !

حافظ به تندی سر روی گردن چرخاند که سبا با احساس خطر ، خودش را به او رساند و دست روی کمرش گذاشت :

- قربونت برم . . . برو بخواب داداشم . . برو بخواب قربون چشمات برم . . . خسته ای ، پریا هم یه چیزی گفت دیگه !

حافظ چشم غره ای برای دخترعمه اش رفت و هوفی کرد . در این همه بدبختی واقعا حوصله ی کل کل کردن با او را نداشت !

بهتر بود همان درسش را بخواند تا یک سالِ دیگر پشت کنکور نماند !

سبا در را بست و لب به دندان گرفت :

- پری !

پری اما شانه بالا انداخت و دوباره جلوی دفترش نشست :

- همینه که هست ! مادر نزاییده کسی بهم حرف بزنه و جواب نخوره !

سبا به خنده افتاد و دست روی شکم گذاشت .

شک داشت نقشه ی سبحان بگیرد و آنها را بتوانند به هم وصله بدهند .

به خصوص بافاصله ی سنی و اخلاق شان !

روی مبل نشست و از ظرفِ حاویِ کشمش و نخود روی میزِ کناری اش ، مشتی برداشت و دانه دانه به دهان گذاشت . .

کمی باید از آنها زمان می خواست . .

اگر می شد !

اگر حدسش درست می بود . .

اگر !

#48

***

آفتابِ ملایمِ یک صبح بهاری می تابید و باد ، پرده را به رقص در می آورد . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

از کیکِ خانگیِ خوش عطر رویِ میزِ کوچکِ گوشه ی آشپزخانه به آرامی بخار بر می خاست .
نسیمِ خنک روی صورتش می لغزید و باعث می شد چشمانش با باز شدن مخالفت کنند . .
نفس های موجودِ کوچکِ درون آغوشش به آرامی در گردنش می پیچید و باعث پدیدار شدنِ لبخندِ کوچکی روی صورتش می شد .
میان پلک هایش را اندکی فاصله داد و به چهره ی معصومِ یاسمین خیره شد .
دوباره چشم هایش را بست و او را بیشتر به سینه چسباند .
و این سرآغازِ یک طوفانِ سهمگین بود . . .

***

سبحان با اشتیاق برش های بزرگِ کیک را در دهان می گذاشت و به به و چه چه می کرد .
حنا با متانت تکه ی کوچکی را زیر دندان فرستاد :
- کی بیدار شدی اینو پختی ؟!
سبا نیشخندی زد و شکلات آب شده را روی برشِ کیکش خالی کرد و در همان حال جوابش را داد :
- از دیشب تو فکرم بود ، همه اش خواب میدیدم دارم کیک میخورم ! صبح که بیدار شدم دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم !
و چنان با ولع کیک را خورد که دهانِ همه را آب انداخت .
حافظ همانطور که به او خیره بود و آبِ دهان فرو می برد ، به کیکش نگاه کرد و دست به سمت سس شکلات برد و اندکی روی آن ریخت :
- ولی این دلیل نمیشه بی احتیاطی کنی !
سبا چشم غره ای به او رفت و تکه ای دیگر برای خودش برداشت :
- دیگه یه جوری رفتار میکنی انگاری من مصنوعی ام ! این دو تا رو هم من زائیدم ها !
و همزمان با برادرش کیک را بلعید !
حافظ هومی گفت و چشم بست . . سبا حق داشت آن همه در فکرِ آن کیک باشد !
عطر و طعمِ خوشِ دارچین و سیب زیر دندان می رفت و ترکیبش با شکلات ، مزه ای بی نهایت دلپذیر به آن بخشیده بود .
سرش را تکان داد :
- دستت درد نکنه !
سبا بشکنی زد و باعث شد او چشم بگشاید ، لبخند دندان نمایی تحویلش داد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- چه عجب بالاخره شما از یه چیزی راضی بودی !
حافظ لب هایش را اندکی کِش آورد و هیچ نگفت و تنها اندکی از چایش نوشید .
یاسین روی پای او چرت می زد و گاهی هم ناخونکی به کیکش . . .
دستی روی سرش کشید :
- بخور دیگه . . . دیر میرسی مهدها .
لب های کوچکش را کج و کوله کرد و خمیازه ای کشید :
- نمیخوام برم !
حافظ انگشتانش را روی شکم تپل و بیرون زده ی او از تی شرتش لغزاند و او را به خنده انداخت :
- بخور ببینم پدرسوخته . . اینم چند روز دیگه تموم میشه ، راحت میشی .
روی گونه اش را بوسه زد و سر که بالا گرفت ، چشمانِ هر سه نفرِ آنها خیره اش بودند .
شانه بالا انداخت :
- چیه ؟!
حنا نگاهی با خواهر و برادرش رد و بدل کرد و با لبخندی معنادار گفت :
- بابا شدن خیلی بهت میاد !
اخم های حافظ اما اندک اندک از جمله ی او ، در هم رفتند و چنگالش را میان دستانش فشرد .
با غیظ کیکش را تکه کرد و آنها نمی دانستند این جمله و جملات مشابه چه قدر او را می آزارند ؟!
چایش را سر کشید و برخاست و یاسین را به جای خود نشاند :
- زودتر صبحونه تون رو بخورین که دیرتون میشه !
از آشپزخانه که بیرون رفت ، حنا ابرویی بالا انداخت :
- اولین تلاش با شکست روبرو شد !

***

حنا با میله های بافتنیِ درونِ دستش ، گره روی گره می انداخت و ژاکتِ خواهرزاده ی نیامده اش را می بافت و گاهی هم به تلویزیون نگاهی می نمود .
سبحان کتابِ درون دستش را پائین آورد :
- کو تا زمستون و پائیز ، از الان داری میبافی ؟!
حنا پشت چشمی برایش نازک کرد :
- چشم به هم بزنی زمستون اومده !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و نگاهی به عنوان کتابِ برادرش انداخت . باز هم همان گرامرهای تکراری ! بافتنی را روی پایش گذاشت :
- خسته نشدی هی اینو خوندی ؟! دیگه من جای تو بودم الان شماره صفحه شونم حفظ بودم ! انقدر خنگی !؟
سبحان نگاه چپ چپی به او انداخت و دوباره نگاهش را به کتاب داد :
- یه معلم باید همیشه مطالب رو مرور کنه . حتی اگه تعداد ویرگولای یه صفحه رو هم حفظ باشه ، بازم کمه !
حنا هوفی کرد و سری تکان داد .
سبحان کی از این وسواس و ترسش دست بر می داشت ؟!
صفحه ی تلفن همراهش که روشن شد ، با اشتیاق به آن چشم دوخت و لبخندی زد . .
پیامک را باز کرد و در همان حال که آن را می خواند ، حواسش را هم به سبا داد که در حالی که به کمک دیوار بر می خاست و به سمت آنها می آمد ، با نفس نفس می گفت :
- با . . با مهری حرف میزدم . . . فردا پس فردا با حافظ برم . . . یه جارو بکشم خونه رو . میگه پریشب که بارون اومد . . کل کوچه رو آب برداشته بود . . .
همانطور که تند و تند تایپ می کرد ، جوابِ او را داد :
- خوبه دیگه ! همینطوری واسه خودت کار بتراش !
سرش را بالا کرد و چشم غره ای رفت :
- تو کوچه آب جمع شده ، چه ربطی به خونه تون داره ؟!
سبا با نارضایتی روی مبل نشست و تکیه اش را به پشتی آن داد و پاهایش را دراز کرد و تقریبا به حالت درازکِش در آمد :
- آب پس میزنه تو حیاطمون . . . پس فردا کاظم بیاد ، نمیگه این چه گندیه خونه رو برداشته ؟!
سبحان کتاب را محکم بست و خودش را میان صحبت آنها انداخت و با غیظ گفت :
- غلط میکنه چیزی بگه ! مگه شرایطت رو نمیدونه که انتظارای بیخود داره ؟!
سبا لب برچید و با چین های پیراهنش ور رفت :
- خب اون بنده خدا که چیزی نمیگه ، من جلوش خجالت میکشم !
نگاهِ سبحان از هزار فحش هم بدتر بود !
حنا به خنده افتاد و اندکی روی ویلچر جا به جا شد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- حالا کاظم رو ولش کنین . . . این حافظ چرا همه اش جبهه میگیره ؟! حرف از زن و زندگی و بچه که میشه ، جفتک میندازه !

سبحان نگاهی به دور تا دورِ خانه شان انداخت و آهی کشید . .

واقعا خودش هم نمی دانست با چه عقلی می خواهند برادرشان را وادار به ازدواج و درگیرِ زندگیِ مشترک کنند .

سالها بود حتی نتوانسته بودند وسیله ای نو برای خانه بخرند . . .

آنوقت خرجِ عروسی و خانه و عقد و جشن . . .

اما می دانست هر چه قدر که دست روی دست بگذارند هم ، حافظ بیشتر به خاطره ی تلخش از زیبا می چسبد و از زندگیِ مشترک بیزار می شود . . . چرا که تجربه ی تلخ و دردناکی داشت .

می دانست با همه ی کمبودهایی که دارند ، آن غرورِ مردانه برایشان از هر چیزی باارزش تر بود . .

آنها ماشینِ آنچنانی و لباس هایِ گران قیمت و شغل های خاص و مرتبه ی اجتماعیِ بالایی نداشتند و تنها چیزی که باعث می شد با افتخار سر بلند کنند ، غروری بود که با جان کندن حفظ کرده بودند . . .

دردِ برادرش را می فهمید . .

حسِ تلخ و دردناکی را تجربه کرده بود که از مرگ هم برایش بدتر می نمود !

نفس عمیقی گرفت :

- امشب باهاش حرف میزنیم . . . همین امشب !

و آن شب ، معلوم نبود چه ها قرار است به هم بگویند !!

#49

***

- آخه حافظ . . . یه دقیقه گوش بده . . . چرا همچین میکنی خب ؟!

حافظ عصبی بازویش را از میان دستان سبا پس کشید و ایستاد :

- وایستم چی گوش بدم ؟! دری وری های شما رو ؟!

سبحان پلک روی هم گذاشت و با صبوری گفت :

- برادرِ من . . . یه کم عاقل باش . . ما که چیزی جز خیر و صلاحت رو نمی خوایم !

حافظ کنترلِ صدایش را نداشت که اندک اندک بالا می رفت :

- چه خیر و صلاحی ؟! که از چاله در بیام بیفتم تو چاه ؟!

حنا چرخِ ویلچرش را به سمت او چرخاند و آرام گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- آخه چه چاله ای ؟! چه چاهی ؟! ازدواجِ تو چه ربطی به چاه داره ؟!
چرا این ها نمی فهمیدند ؟!
چه ازدواجی وقتی دیگر دلی نداشت که به پای کسی بگذارد و ذوقی نبود تا برای زندگی فرد دیگری تلاش کند ؟!
پریشان ، خندید :
- خیلی هم ربط داره ! ربط داره وقتی تو سینه ام دلی نیست . . . وقتی شده صافِ صاف ! خشکِ خشک ! مثه کویر . . مثه شوره زار . . .میخوای منو بندازی تو دامن کدوم زن و دختری که حاضر باشه کنارم بمونه وقتی هر زنی رو که نگاه میکنم قیافه ی زیبا میاد جلو چشمم ؟!
سبحان هم به تبع او ، صدا بالا برد :
- این مزخرفات چیه آخه ؟! هر کسی ممکنه براش پیش بیاد . . هر آدمی ممکنه یه زمانی به یکی دل ببنده که بعدش بفهمه اشتباهه . باید خودش رو از همه چی محروم کنه ؟! یعنی چی دل ندارم ؟! دلت رو چی کار کردی ؟! دادی لولو برد ؟! دلشکسته ای میفهمم . . ناراحتی میفهمم . . ولی این مسخره بازی هات رو نمیفهمم !
دوقلوها گوشه ای در خود جمع شده و به دعوای اعضای خانواده شان می نگریستند . .
هیچ فکر نمی کردند وقتی دایی سبحان ، به آرامی فنجان چای اش را درون بشقابش بگذارد و برادرش را خطاب قرار دهد ، شاهد جنگی خواهند بود که تا به آن روز میانِ آنها ندیده بودند . .
حافظ سر جلو داد و غرید :
- مسخره بازی ؟! تو حال و روزِ من چه چیزش مسخره اس ؟! میدونی چی به روزِ من اومده !؟! وقتیِ من احمق داشتم فکر میکردم و برای خودم رویابافی می کردم ، اون داشت به من و حماقتم و سادگی ام می خندید ! میدونی چی به روزِ غرورِ من اومده ؟! از من و مردونگی ام و شخصیتم سواستفاده کرد واسه اینکه خودش رو بالا بکشه و نشون بده برتره ! از تو یکی این انتظار رو نداشتم ! حالا با این حال و روز به من میگی برو زن بگیر ؟! اونم کـی ! پریـــا ! کجای قیافه و رفتارِ من به اون دختربچه میخوره ؟! دارین مسخره ام میکنین یا واقعا جدی هستین ؟!
سبا نیم نگاهی به فرزندانش انداخت و نچی کرد . دستش را مشت کرد :
- حالا پریا نه . . یکی دیگه . از پریا خوشت نمیاد ؟! نمیتونی باهاش بسازی ؟! دوستش ندا . . . !
قبل از پایانِ کلامش ، حافظ جمله اش را برید و تقریبا فریاد کشید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- دوست داشتن ؟! چه دوست داشتنی ؟! یه بار تو زندگیم یکی رو دوست داشتم که گند زد به هر چی دل و عشق و علاقه اس ! چرا نمیفهمین من چی میگم ؟! میگم زخمی که اون زنیکه به من و زندگی ام زده هیچ جوری قابل درمان نیست . . یه جوری گند زده به اعتمادِ من که با هیچ جوهرنمک و سفید کننده ای پاک نمیشه ! خودتون رو به در و دیوار نکوبید که بخواید واسه من کاری کنین !

حنا ترسیده آبِ دهان فرو برد . دسته ی ویلچرش را چنگ زد :

- آخه اینکه نمیشه حافظ . یکی یه غلطی کرد . . تو باید دو دستی بچسبی بهش و زندگی و جوونی خودت رو حروم کنی ؟! تو الان جوونی . . خوش بر و رویی . . . طرفدار داری . . . چند سال دیگه کی تو رو نگاه میکنه آخه ؟! یه روزی بالاخره ما هم میریم . . من میمیریم . . سبحان میمیره . . . این سبا میمیره ! مرگ حقه ! قرار نیست تا آخر دنیا که زندگی کنیم . . اصلا صد سال عمر کردیم . . این صد و بیست سال ! بالاخره که تموم شدنی هست . اونوقت تو تا کی تنها بمونی ؟!

حافظ از روی طاقچه پاکت سیگارش را برداشت و با دستی لرزان گوشه ی لب گذاشت .

پوزخندی زد :

- از کجا معلوم من زودتر نمیرم ؟!

سبا لب گزید :

- خدا نکنه . . . . . آخه تو به حرف ما گوش بده . . . ببین چی میگیم ! بدت رو که نمیخوایم ! میگیم زن بگیری ، زندگی تشکیل بدی ، بچه دار بشی یادت میره اصلا ! یادت میره یه زیبا نامی یه جایی از زندگیت وجود داشته ! بابا ما هم میخوایم داداشمون دوماد شه . . . بچه دار شه .. فحش خورِ برادرزاده مون شیم !

و لبخند کمرنگی زد که با جمله ی حافظ ، تیغی بر دل آنها کشیده شد :

- اگه خیلی مایلین برادرزاده داشته باشین یکی رو پیدا کنین با سبحان بسازه و براتون بچه بیاره !

لب هایشان به هم دوخته شد و سر سبحان به زیر افتاد . .

حافظ هم بی توجه به آنها ، به حیاط رفت و لحظه ای بعد بویِ دود و سیگار در خانه پیچید . . .

سبا بلند شد و به آرامی به سمت در رفت و آن را بست .

با ناراحتی و بغض چرخید و به برادر بزرگترش خیره شد که به فرشِ زیر پایشان چشم دوخته بود .

حنا با لب و لوچه ای آویزان دست روی شانه ی او گذاشت :

- تو به دل نگیر . . عصبانیه . . یه چیزی میگه !

انگار از یاد برده بودند که روزی روزگاری ، حافظ بود و دلِ بزرگش که اگر دنیا دنیا غم و غصه و ناراحتی و عصبانیت به او تحمیل می شد ؛ زبان به زخم زدن نمی گشود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سبحان سر بالا گرفت و لبخند غمگینی زد :

- خب حق داره . . . . ما که واسه خاطر برادرزاده نمیخوایم مجبورش کنیم زن بگیره . . . اگه اینطوریه یکی هم پیدا میشه که منو تحمل کنه .

حنا با بیچارگی صدایش زد :

- سبحان !

اما او آهی کشید و به درِ بسته خیره شد :

- فک کرده . . با داد و بیداد کردن دست از سرش بر نمیدارم !

و بعد ویلچرش را به سمت اتاق چرخاند و خواهرانش را تنها گذاشت . . .

سبا نچی کرد :

- پسره ی احمقِ نفهم ! برم به فحشِش بکشم ها !

حنا مچِ دست او را چسبید :

- بیا اینور بابا . . . الان به تو هم یه چی میگه !

سبا همانجا روی زمین نشست و پاهایش را دراز کرد و با ناراحتی به دوقلوهایش نگاه نمود .

باید به که می رسید ؟!

برادرِ عصبانی اش یا سبحانِ مغموم یا فرزندانِ ترسیده اش ؟!

آهی از ریه بیرون فرستاد و دست گشود برای دوقلوهایش . . .

سرشان که روی سینه ی او نشست و بوسه روی موهایشان کاشت ؛ خوب می دانست ساختن و کنار آمدنِ با این حافظِ کله شق و زخم خورده سخت تر از هر مساله ای بود که در زندگی با آن برخورد نموده است.

#50

***

نمی توانست خودش را ببخشد !

نگاهِ خاکستریِ ماتِ سبحان در مغزش حک شده بود . . .

در اتاقش را پس زد . .

ملفحه تا روی سینه اش آمده و پلک هایش بسته بود .

با قدم هایی سنگین کنارش رفت و به صورتش خیره شد .

چرا خدا با همه ی این وجنات و زیبایی ها و مهربانی ها ، سلامتی هم نصیبش نکرده بود ؟

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مطمئنا اگر چنین می شد و او می توانست راه برود و قامتِ رشیدش را به رخِ دیگران بکشد ؛ به بهترین ها می رسید .

کنارش زانو زد و دستِ بیرون زده از ملفحه اش را گرفت . پیشانی به پنجه هایش چسباند و زمزمه کرد :

- ببخشید . . .

به زحمت آب دهان فرو برد . خودش هم می دانست زیادی مزخرف گفته است .

سرش را به زیر انداخت و پلک هایش را روی هم فشرد .

این همه سال با همه جنگید و تلاش کرد تا کسی نتواند به او و خانواده اش توهین کند و حال . . .

آهی کشید و پشتِ دستش را آرام بوسه زد .

برخاست و مشت هایش را درون جیبش پنهان کرد و به صورتِ برادرش خیره شد . . .

حتی در خواب هم اخم داشت .

سری برای خودش تکان داد و به آهستگی اتاق را ترک کرد .

می دانست هیچگاه از یادش نمی رود اما به روی او هم نمی آورد .

در اتاقش را تا نیمه باز گذاشت و به اتاق خودش رفت . . لبه ی تخت نشست و صورتش را میان دستانش گرفت .

***

حنا نیم نگاهی به در کرد و شانه بالا انداخت :

- نمیدونم والا . . .به نظرت با پری یه صحبتی بکنیم و ببینیم مزه دهنش چیه ؟!

سبا همانطور که لقمه ی صبحانه اش را می بلعید ، هومی گفت .

حنا چشم برایش گشاد کرد و با کفِ دست ضربه ی آرامی روی میز کوبید :

- با توام ها! با دیوار که حرف نمیزنم !

و با سر به دیوار اشاره کرد .

سبا انگشتانش را با ملچ و مولوچ لیسید و دست دورِ فنجان چایش حلقه کرد . :

- هوم . . .خوبه . ببینیم چی میگه ! شاید اون اصلا از پسرمون خوشش نیومد !

و باز با سر به دیوار اشاره ای زد .

حنا صورتش را جمع کرد و نگاهش را دور تا دورِ آشپزخانه ی کوچک چرخاند . کتریِ کوچک و بخاری که از آن بر می خاست و نورِ آفتاب که آرام از لایِ پرده به داخل آن می خزید . .

با لحنی ناراضی گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- قبل اینکه حامله شی انقدر چندش غذا نمیخوردی . چرا همچین میکنی خب ؟!
سبا نیشخندی زد و لقمه ای دیگر از نیمرو برای خودش گرفت :
- خب من کلا این مدلی ام ! فقط به غذا خوردن فکر میکنم نه نحوه ی خوردن ! خب حالا . . . میگم یه چند تا دختر دیگه هم مدنظر داشته باشیم بد نیست ها !
و بعد از تمام شدنِ جمله اش و قبل از اینکه حنا پاسخش را بدهد ، صدای کوبیده شدنِ در نشان از این داشت که همانطور که آنها می خواستند ، حافظ مکالمه شان را شنیده است .
سبا لبخندی با رضایت زد و دندان هایش را نشان خواهرش داد :
- عاشق دیدِ جامع و کاملتم !
حنا خارج شدنِ حافظ از اتاقش را دیده بود و کمی بعد سایه اش را که به آشپزخانه نزدیک می شد .
پس چه شرایطی بهتر از اینکه بدون آنکه مستقیم با او همکلام شوند ، از جدی بودنِ تصمیم شان با او سخن بگویند .
اینکه نشان دهند به دنبال همسر مناسبی برای او هستند ، به حافظ می فهماند که نمی تواند با داد و بیداد آنها را وادار به عقب نشینی کند .
سبا خمیازه ای کشید :
- یه کم دیگه بخورم ، میرم بخوابم !
و حنا با تاسف برای او سر تکان داد .
می ترسید از روزی که بعد از وضع حمل ، آنقدر چاق باشد که نتواند از جایش تکان بخورد .

***

حافظ سیاست قهر بودن و حرف نزدن را در پیش گرفته بود .
اینکه مجبور نباشد با آنها سخن بگوید ، او را از رگبارِ دلیل ها و تلاش هایشان برای راضی کردنش مصون می داشت .
اما از طرفی اینکه نمی توانست جواب شان را که به طور غیر مستقیم به او طعنه و کنایه می زدند را بدهد هم ، آزارش می داد .
و در این میان سبحان از همه آرامتر بود .
دلش نمی خواست چیزی بگوید و باز از حافظ حرف بشنود !
انگار او یادش رفته بود که وقت عصبانیت هر چیزی را نباید بگوید .
سبا با ظرفِ میوهِ کنارِ حنا نشست و به بازی دوقلوهایش با حافظ خیره شد . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

هوایِ خنکِ بهاری ، آنها را وادار کرده بود که برای صرف میوه و عصرانه به حیاط بیایند .
لبخندی زد و با صدایی که حافظ بشنود با خواهرش سخن گفت :
- دخترِ همسایه مون رو که یادته حنایی ؟! نه ؟!
حنا هم موذیانه لبخندی زد و دانه ای گوجه سبز برداشت :
- هوم . . آره . . چطور ؟!
و گازی به میوه زد و چشمانش را جمع کرد :
- چه ترشه ! تو کمتر آلوچه بخور سبا . . .
سبا هم دانه ای برداشت و زیر دندان فرستاد و همانطور که می خورد جوابش را داد :
- هوم . . باهاش حرف زدم . . هوم . . . گفتم که قراره برای داداشمون زن بگیریم . . . . . یه چیزایی دستم اومد !
از حرکت ایستادنِ حافظ از چشم شان دور نماند . سبا زیر چشمی او را پائید و جمله اش را ادامه داد :
- خیلی از این دخترا زیر نظر دارم . تازه دخترای فامیل هم هستن !
حافظ پلک روی هم گذاشت و از خدا طلب صبر کرد . .
چرا دست از سرش بر نمی داشتند ؟!
کجای جمله اش برای آنها غیر قابلِ فهم بود ؟!

#51
***
پارسا با بدخلقی پولکی ها را روی محل پیچ ها می چسباند و حافظ هم بداخلاق تر از او با دستمال جای چسب های احتمالی و لکِ دست ها رویِ شیشه ی کمدها و بوفه ها را تمیز می کرد .
دستمال را درونِ جیبِ جلویِ لباسِ کارش گذاشت و دست به کمر شد :
- چهارده پونزده ساله داریم اینجا کار میکنم ، بازم تهش میشم یه کارگر معمولی !
پارسا تنها به تکان دادنِ سری اکتفا کرد و بسته ای پولکیِ دیگر از جیبش بیرون کشید . کنارِ کمد نگه داشت و نچی کرد :
- تیره تره . اینکه خیلی تیره اس ! بدجور خودشو نشون میده !
حافظ هم کنارش ایستاد . خنده ی بی حوصله ای کرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- دوستِ من ! این اصلا کارش از تیره تر بودن گذشته . اون کرمه این قهوه ای روشن ! حالت خوش نیست مثه اینکه !

پارسا بسته را درون جیبش انداخت و روی زمین نشست و پاهایش را دراز کرد .

روزهای اول که برای کار به کارگاه آمده بود ، سخت بود برایش که وسطِ آن همه خاک و خل و خاکه ی ارّه ی چوب و خرده ریز بنشیند اما حالا . . .

دیگر عادت کرده بود !

زمانی که رشته ی پزشکی قبول شد و راهیِ دانشگاه ، مدام فکر می کرد مسیر زندگی اش تغییر کرده و از آن به بعد مشکلِ بی پولی نخواهد داشت .

برگه ی خلاصه نویسی هایش را از جیبِ پشتِ لباسش بیرون کشید و بی حوصله به نوشته های روی آن خیره ماند .

حافظ هم کنارش نشست و سوتی زد .

پسرکِ جوانی که مسئولِ آبدارخانه بود ، سرکی کشید . حافظ انگشتانِ وسط و اشاره اش را نشانِ او داد و نیم نگاهی به دستخطِ پارسا انداخت :

- برخلافِ بقیه دکترا بد نیست خط ات !

پارسا زهرخندی زد و سرش را به دیوار تکیه داد :

- دکتر ! چه دکتری ؟! تو طولِ روز دو سه ساعت استراحت دارم که اونم باید بیام اینجا . . . خسته شدم ! الان همه ی هم ورودی هام میرن سرکلاس و درس و کارآموزی و تحقیق و بیمارستان و شیفت و کوفت و زهرمار و بعدش هم میرن میکپن . اونوقت منِ بدبختِ دو عالم ، مجبورم بیام اینجا حمّالی !

از کار کردنِ عارش نمی آمد ولی اینکه مجبور باشد با آن همه فشار درسی و تحقیقاتی باز هم کار کند تا دستش جلوی پدرش دراز نباشد ، او را عذاب می داد .

هوفی کرد و دستی به موهایش کشید :

- تا مرداد اینجام . . بعدش میرم شهرستان . . .

فکرش مشوش بود و نمی دانست که از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پرد :

- اون میز تلویزیونیِ به نظرت زیادی بزرگ نیست ؟! مگه یه آدم چه قدر میتونه پول داشته باشه که تلویزیون به این بزرگی بخره و بذاره روش ؟!

و با نگاهی استفهامی و خسته به او نگریست . .

حافظ خنده ی آرامی کرد و چشم هایش را بست . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

آرام زمزمه کرد :
- یکی از یکی بدبخت تریم !
پارسا با اخمی عمیق او را نگریست ؛ اما حافظ چشم نگشود تا سوالِ درونِ نگاهش را ببیند . . .
اندکی بعد هر دو استکانی چای در دست داشتند و به آرامی بدون اینکه به یکدیگر نگاه کنند یا حرفی بزنند ؛ کم کمَک از آن می نوشیدند . .

***

به درِ بسته ی اتاقِ حنا نگاهی کرد و سپس به دوقلوها که جلوی تلویزیون پهن شده و مثلا نقاشی شان را می کشیدند !
اما در عمل ، تمام حواس و فکرشان به برنامه ی کودک و فیلم سینماییِ در حال پخش بود .
صدای صحبت های سبا و سبحان هم از بیرون می آمد .
سیگاری برداشت و گوشه ی لب گذاشت وبدون اینکه آن را روشن کند از خانه بیرون رفت . .
سبحان روی پله ایستاده و سبا روی تختِ درونِ حیاط نشسته بود و همانطور که از بشقابِ پیشِ رویش تکه های آلو خشک و اخته ی خیس خورده را بر می داشت به گفته های برادرش گوش می داد .
حافظ روی پله نشست و به انگشت های بیرون زده اش از دمپایی خیره شد .
سبا با لبخندی پر شیطنت ابتدا به او و سپس به سبحان نگاه کرد که سبحان با خنده نگاه چپی به او انداخت اما او دست بردار نبود :
- میگما حافظ . . . دخترِ ثریا خانم چطوره ؟! همین سر کوچه خونه شونه !
حافظ پوفی کشید و کفِ دست به پیشانی چسباند . سبا خندید و برگه ی آلو را زیر دندان انداخت و گردن کج کرد :
- ازش خوشت نمیاد ؟! خب امممم . . . دخترِ حاج آقا بقال چطوره ؟! تازه تحصیل کرده و هنرمندم هست ! یه لباسایی میدوزه بیا و ببین !
حافظ سر بلند نمود و نگاهش را به او دوخت :
- نمیخوای دست برداری . .. نه ؟!
سبا اندکی جا به جا شد و از درد کمرش چهره در هم برد اما فورا آثار آن از صورتش پاک شد و به آرامی برخاست و با همان لبخندِ لحظاتِ پیش گفت :
- از چی ؟!
و ابرو بالا فرستاد . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ سیگار را به گوشه ای پرت کرد و دستانش را از زانو آویزان:
- از زن دادنِ من . . . یا تو زبونِ منو نمیفهمی یا من به زبونی حرف میزنم که تو نمیفهمی !
سبا شانه بالا انداخت :
- من بهت گفتم تا بچه ات رو نذاری تو بغلم ، ول کن نیستم !
حافظ هم ایستاد و از پله ها پائین رفت :
- منم جوابت رو دادم!
و با سر اشاره ی نامحسوسی به برادرش کرد .
سبا اما جدی شد و با ابروهایی به هم گره خورده ، دست به سینه شد :
- منم بهت گفتم خیلی بیشعوری . . نگفتم ؟! آهان راست میگی . . . نگفتم ! پس خیلی بی شعوری !
سبحان با هشدار صدایشان زد ، می دانست هر دو کله شق تر از آن هستند که کوتاه بیایند . .
اما آنها بی توجه به او به بحث شان ادامه دادند :
- داری از حد میگذرونی سبا ! صبر منم یه حدی داره !
صدای او هم بالا رفت :
- صبر ما هم ! قبول که ما همیشه بهت مدیونیم ، قبول که هر کاری که تونستی برامون کردی ولی بهت اجازه نمیدیم به خاطر یکی دیگه زندگی رو بهمون زهر کنی . و بهترین راهِ اینکه فراموشش کنی اینه که مجبور باشی به یکی دیگه فکر کنی ! و برام فرق نمیکنه کی باشه ! پری ، سپید ، زهره ، مهری ، اکرم ، آناهیتا ، نازنین و هر کسِ دیگه . . . ولی بهت اجازه نمیدم زندگیت رو حروم کنی !
حافظ پلک هایش را روی هم می فشرد تا شاید بتواند آرام بگیرد ولی نمی توانست . . . سبا هم دست بردار نبود و با هر کلمه او را می آزرد .
پس دستش بی اراده بالا رفت و به شانه ی او کوبید و سبایی که تعادلی نداشت و اصلا فکر نمی کرد چنین اتفاقی بیفتد ، سکندری خورد و فقط توانست از پهن شدنش روی تخت جلوگیری کند .
حافظ هم اصلا به او توجه نکرد . . .
سبحان فریاد کشید :
- چه غلطی داری میکنی ؟!
اما او بی توجه از پله ها بالا رفت و برو بابایی گفت . .
دوقلوها وسط سالن ایستاده بودند :
- چی شده دایی ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حتی جوابِ آنها را هم نداد . . .
به آشپزخانه رفت و با حرص و غیظ درِ یخچال را گشود و پارچ را به لب چسباند که صدایِ جیغِ دلخراشی باعث شد گردنش به سرعت بچرخد و پارچ از دستش رها شود و با صدای بدی بر زمین بیفتد . .
در یخچال را محکم به آن کوبید و از آشپزخانه بیرون دوید . . .
حنا هم با عجله از اتاقش بیرون آمد:
- چه خبره ؟!
شانه بالا انداخت اما . . .
لب گزید !
چه کرده بود ؟!
سبایی را که روی پلک چشمانش نگهداری می کرد تا آب درونِ دلش تکان نخورد ، هل داده بود و آن هم با وضعیتی که داشت .
خبری از بچه ها هم نبود .
از سالن بیرون زد که . . .
پایش شل شد .
دست روی سر گذاشت و پاهایش سست شدند .
و نگاهش لحظه ای از سبحانی که روی سطحِ کاشی شده ی حیاط افتاده و سبایی که وحشت زده با دستی روی شکم و دستی روی بازویِ او می گریست ، جدا نمی شد . . .

#52

***

دیوارهای سفیدِ بیمارستان برای او همچون غول های برفی بودند که انگار هر ثانیه یک سانت به او نزدیک می شدند و قصد بلعیدنش را داشتند .
کفِ دستانش را روی چشمانش فشرد و مغزش انگار دنگ دنگ صدا می داد .
اصلا یادش نمی آمد چطور سر از بیمارستان درآوردند . . .
یادش نیست دوقلوها را به که سپرد و چطور به دنبالِ آمبولانس به راه افتاد .
پایش را عصبی تکان می داد و کوچکترین صدایی او را از جا می پراند .
دستی روی شانه اش نشست که باعث شد تکان شدیدی بخورد . پارسا کنارش نشست :
- از پرستار سراغ خواهرت رو گرفتم . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

حافظ تند تند سرش را تکان داد :

- خوبه ؟! خوبه ؟!

پارسا به تکرار سوالش لبخند کمرنگی زد :

- پرستار که می گفت خوبه . هر دو خواب بودن .

حافظ دوباره دست روی صورت کشید و کمر خم کرد :

- چه جوری جواب کاظم رو بدم ؟! چی بهش بگم ؟!

پارسا تنها دست روی کمرش گذاشت و هیچ نگفت .

در واقع دلداری ای برای حالِ او نمی یافت .

حافظ پوفی کرد و به صندلی تکیه زد و پاهایش را دراز نمود .

چشمانش را بست و تصویرِ خونِ پخش شده ی روی کاشی ها از جلو نگاهش کنار نمی رفت . .

پلک های بسته و خونی که معلوم نبود از کجا خارج می شود و به آرامی از میان موهای سبحان روی زمین می لغزد .

دستانش بی اختیار موهایش را چنگ زدند و ناله ای از دل برآورد .

تحت نظر بود و هنوز به هوش نیامده . .

به پارسا نگاهی انداخت و زمزمه کرد :

- اگه چیزی اش بشه من چه خاکی به سرم بریزم ؟!

دستانش را با بیچارگی به جلو پرت کرد و عصبی غرید :

- آخه مگه اون میتونه به سبا کمک کنه ؟!

خودش را مقصر می دانست .

اگر بیشتر مراقب رفتارش می بود ، مسلما سبحان برای کمک به خواهرشان دستپاچه و کنترل چرخ از دستش خارج نمی شد که به زمین بخورد .

تلفن همراهش زنگ خورد و با بیچارگی به شماره ی پریا خیره شد .

هوفی کرد و آن را کنار گوشش گذاشت و اصلا نفهمید چطور دوقلوها را دلداری داد و راضی شان کرد تا فردا صبح صبر کنند تا زمان ملاقات فرابرسد .

چرخید و به پارسا نگاهی انداخت که خمیازه می کشید .

دست در جیب برد :

- تو برو خونه . . .تا همینجا هم خیلی مدیونتم .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

او نگاه چپی به حافظ انداخت و دست هایش را روی سینه قلاب کرد :
- کمتر مزخرف بگو !
چشمانش را بست و حافظ مثل یک شبح تمام طول شب را ، در راهرو از سویی به سوی دیگر رفت .

***

سبا نگاهش نمی کرد و ته چشمانِ حنا دلخوریِ عمیقی بود .
آهی کشید و آبمیوه ها را درونِ یخچال گذاشت و چرخید :
- چیزی خواستین بهم زنگ بزنین .
تنها کسی که واکنش نشان داد ، حنا بود . او هم به تکان دادنِ سرِ خفیفی اکتفا کرد .
لحظه ای ایستاد و به آنها نگاه نمود . خدا را شاکر بود که حداقل سبا و کودکش سالم هستند .
تمام طولِ شب را در اضطراب و پریشانی به سر برده بود .
فکرِ اینکه باعثِ آسیبِ بیشتری به برادرش شود ، روح و روانش را ذره ذره می سابید و از بین می برد .
اینکه هنوز بیدار نشده و واکنشی نشان نداده بود ، او را می ترساند !
به ساعتش نگاهی کرد ؛ احتمالا تا ده دقیقه ی دیگر پزشک برای معاینه ی سبحان می آمد پس همانطور که گام های بلندتری بر می داشت با پری تماس و از حالِ بچه ها خبری گرفت .
پشتِ درِ شیشه ای مراقبت های ویژه ایستاد و به تختِ سبحان نگاهی انداخت که مردِ سپیدپوش کنارش ایستاده بود و با دقت به حرف های پرستار گوش می داد .
سپس خم شد و به معاینه ی برادرش پرداخت .
عقب کشید و به دیوار تکیه زد .
لب های لرزانش را روی هم فشرد و با بی پناهی به دو سوی راهرو نگاه کرد .
کاش می شد خبرهای خوبی بشنود .
کاش می شد . . . !
با باز شدنِ درِ بخش ، به سرعت چرخید و برابرِ پزشک ایستاد . با بیقراری نگاهش کرد و سوالی نپرسید چون او خودش به حرف آمد :
- دیشب هم بهتون گفتم . . ضربه ای که به سرش خورده باعث تشکیل یه لخته ی خون شده . که البته وسعتِ زیادی نداره . ولی قبل از هر چیزی منتظریم که ایشون به هوش بیان . به صورت قطعی نمیتونم چیزی بهتون بگم تا قبل از به هوش اومدنشون . . .
حافظ زبان روی لب کشید و دستی به ته ریشش ؛ با نگرانی پرسید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- خب الان سوالِ منم همینه . چرا به هوش نمیاد . . ؟! از دیشب که من اینجام حتی یه لحظه ام چشماش رو باز نکرده .

مرد لبخندی زد و دست در جیب برد :

- جناب ، ضربه ی سختی به سرشون خورده .

و بی آنکه چیز دیگری بگوید از کنارش گذشت . حافظ با حرص به مسیر رفتنش خیره شد .

انگار برایش سخت بود چیزی بگوید و او را از این نگرانی در آورد .

با بیچارگی به سبحان خیره ماند و پیشانی اش را چندین بار آرام به درِ شیشه ای کوبید .

لرزیدنِ تلفن همراه در جیبش باعث شد چشم از برادرش بردارد و آن را بیرون بکشد .

با دیدنِ نامِ کاظم وایی گفت و نالید :

- اینو چی کارش کنم ؟!

گوشی همچنان می لرزید و انگار او دست بردار نبود .

پس به ناچار پاسخ داد :

- الو ؟!

- سبا کجاست حافظ ؟!

لب گزید و پلک روی هم فشرد . وقتی جواب نداد او دوباره و این بار خشمگین تر پرسید :

- ازت پرسیدم زنم کجاست ؟!

چه کسی به او خبر داده بود ؟! :

- تو کجایی کاظم ؟!

صدای نفس های عمیق و خشمگینش را می شنید :

- همین الان از فرودگاه اومدم بیرون . . سوارتاکسی ام . کدوم بیمارستانید ؟!

حافظ باز هم لب زیر دندان فرستاد و سر تکان داد . نمی توانست با او مواجه شود . شرمنده بود !

به او قول داد تا مراقب همسر و فرزندانش باشد و حالا . . . :

- بیا بیمارستانِ - - - . وقتی رسیدی زنگ بزن میام پائین .

کاظم باشه ای گفت و بدون خداحافظی تماس را قطع کرد .

حافظ پشت سر به دیوار تکیه زد و چشم بست .

دیگر قدرتِ اینکه در چشمانِ آنها نگاه کند را نداشت . . . .

#53

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

روی نیمکتِ سفید رنگِ میانِ راهرو نشسته بودند بی آنکه حرفی میانشان رد و بدل شود .
کاظم با اخم هایی در هم و دست هایی در سینه قفل شده به روبرو خیره بود و حافظ با شانه هایی افتاده و نگاهی به زمین دوخته شده ، کنارش بی صدا نشسته و از اتفاقی که پیش آورده ؛ شرمنده بود .
حال سبا و کودکش خوب بود اما محض اطمینان دو روزی تحت نظر می ماند .
چشمان حافظ از بی خوابی می سوختند اما خواب به چشمش ماندگار نمی شد .
لحظه ای چشم می بست و با یادآوری سبحان و حال و روزش ، خواب فراری می شد و پلک می گشود .
سرش را اندکی بالا آورد و به نیم رخِ کاظم نگاهی انداخت .
من و منی کرد و سرانجام پس از چند بار که لب هایش را برای گفتن حرفی باز و بسته کرد و منصرف شد ؛ به سخن آمد :
- من . . . من نمیخواستم اینطوری بشه .
کاظم به آرامی سر به سمتش چرخاند . نگاهش پر بود از یک حسِ دوست نداشتنی . سرزنش نبود اما . . .
به همان اندازه تلخ و مواخذه گر بود . :
- حالا که شده !
حافظ پوفی کرد و دست به گردن کشید :
- سبا خوبه !
کاظم لبخند کمرنگ و تلخی زد . ایستاد و روبروی او قرار گرفت و دست در جیب برد و میان نوری قرار گرفت که از پنجره ی پشت سرش می تابید :
- آقا حافظ من بهت مدیونم . خیلی هم مدیونم . آدم بی چشم و رویی هم نیستم که منکر تمام زحماتت واسه زندگی مون بشم ولی من . . . من به پشت گرمیِ بودنِ تو ، زن و زندگی و بچه هام رو ول کردم و این همه راه رفتم واسه کار . بهم گفتی برو و خیالت راحت باشه که بچه هات رو روی تخم چشمم نگه میدارم . خیالم راحت بود که هستی . که پشتوانه شونی ولی الان . . . از امروز ، از همون وقتی که حنا بهم زنگ زد دیگه وقتی میرم اونجا فکر و خیالم ناراحته . که نکنه یه بار دیگه سر یه چیز دیگه عصبانی بشی و بد کنی با زن و زندگیم ! من کوچیکتر از اونی ام که بخوام نصیحتت کنم ولی حداقل اینو میتونم بهت بگم که یه زنیکه ی دوزاری ارزش اینو نداره که الان خواهر و برادرت رو تخت بیمارستان باشن . خواهر و برادری که خیرخواهتن . آره ! سبا خوبه . . . دخترمم خوبه . ولی به اینم فکر کن که خان داداشت الان هفتاد و دو ساعته که چشم باز نکرده و معلوم نیست وقتی دکترش بیاد و معاینه اش کنه چی بهمون بگه . من ناراحت این نیستم که زنمو هل دادی ، ناراحتِ اینم که واسه خاطرِ یکی دیگه داری شخصیتت رو خراب میکنی . آدمی که ما میشناختیم ، اینی نبود که تو الان بهمون نشون میدی !
بعد از پایان حرفش لحظاتی ایستاد و تماشایش کرد و سپس به آرامی از کنارش گذشت و در پیچ راهرو گم شد .
حافظ ماند و دندان هایی بر هم فشرده و دستی که پشتِ گردنش را چنگ زد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مانده بود بین دو راهی !
اینکه خودش را مقصر بگیرد یا آنها را .
درست که او باعث این وضع شد ولی مگر آنها پا رویِ خطِ قرمزش نگذاشتند ؟!
آنها که حال و روزش را نمی دانستند .
درست که رابطه اش با زیبا کوتاه بود و زود به اتمام رسید ولی او دلش را صادقانه و خالصانه تقدیمش کرده بود و اینگونه بازی خوردن برایِ او مثلِ خیانتِ ژنرالِ عالیرتبه ی یک ارتش در بهبهه ی جنگ است که عمری بر سر وفاداری اش قسم خورده اند. . .
زمانی که می فهمی کسی که سال ها در میان نبرد و سختی و جنگ وخونریزی ، به او و حضورش پشت گرمی داشته ای ، در تمام این ایام به تو خیانت می کرده و اسناد و شماره ی تجهیزات و گرایِ سربازانت را به دشمن می داده است . . آن هم به قیمتِ مفت !
رفتارِ زیبا با او دقیقا به همین اندازه تلخ ، دردناک و غیرقابل پذیرش بود . . .
به گونه ای او را از دوست داشتن و زندگی بیزار کرده بود که حتی نمی توانست به حضورِ دوباره ی یک زن ، آدمی از جنسِ زیبا در کنارش فکر کند .
و اصرارهای آنان . . اصرارهایشان برای پذیرفتن دختری به همسری و درگیرِ رابطه ی جدید شدن و اعتماد کردنی دوباره ؛ مثلِ کشیدنِ میخ روی سطحی صاف و صیقلی بود . . به همان اندازه زجرآور و آزار دهنده . .
آنها باعث شدند که او از کوره در برود و دستش به خطا به شانه ی خواهرش بنشیند و او را به عقب هل بدهد . .
از حرص و عصبانیت پایی به زمین کوبید و پشتِ سرش را به دیوار . .
هر دو دستش را روی سرش گذاشت و پلک هایش را به هم دوخت .
با همه ی این تفاسیر ، آن صدای شکنجه گرِ درونش مثل یک سوهان اعصاب و وجدانش را می سائید . . .
او حق نداشت ناراحتی اش را بر سر عزیزانش خالی کند .
هوفی کرد و ایستاد . .
باید به سبحان سر می زد . . به برادرش !

***

با دهانی باز به دکتر خیره بود .
در تمام عضلات و اجزای تنش احساس ضعف می کرد .
دهانش را چند بار باز و بسته کرد و آبِ دهانش را فرو برد .
زبان روی لب کشید :
- اما شما که گفتی تا زمانی که به هوش نیاد که نمیتونید تصمیم قطعی بگیرید !
مرد سر تکان داد و خودکارش را در جیبِ جلویِ روپوشش گذاشت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- درسته . ولی اون لخته به سرعت در حالِ بزرگ شدنِ و به احتمال خیلی زیاد همون مانعِ به هوش اومدنِ برادرتون میشه . پس ما یه جراجی انجام میدیم و لخته رو تخلیه میکنیم و ان شاءالله خیلی زود برادرتون بهبود پیدا میکنه .

و با لبخندی به او خیره شد .

حافظ نمی فهمید !

چطور انقدر راحت از جراحی سخن میگفت ؟!

یعنی از حالت چهره ی اشش نمی فهمید که چه قدر حرف زدن در این باره برای او ترسناک است ؟!

دستش را روی پا مشت کرد و کاظم که کنارش ایستاده بود ، پرسید :

- خطرش چه قدره دکتر ؟! یعنی ممکنِ اصلا . . .

و جمله اش را تمام نکرد .

جراتِ تمام کردنش را نداشت !

پزشک باز سرش را جنباند :

- بله . هر عملی یه درصد خطری داره . چه برسه این عمل که مربوط به سر و مغز و اعصابه !

حافظ پلک روی هم فشرد و نمی دانست چرا این فکرِ مسخره درونِ سرش هی بزرگ و بزرگتر می شد که برای جراحی مجبور می شوند موهای سبحان را بتراشند !

لب جوید و با پایش روی زمین ضرب گرفت :

- حالا . . حالا باید چی کار کنیم ؟!

مرد به راه افتاد و آنها هم شانه به شانه اش :

- باید هزینه ی عمل رو هر چه زودتر به حساب بیمارستان بریزد . . حسابداری و پذیرش و یه سری آزمایشات و خلاصه . . . یه سری کارها هست که باید انجام بشه ولی قبل از هر چیزی باید هزینه اش رو زودتر فراهم کنید . به محض اینکه پول رو ریختید ، ما به سرعت شرایطِ عمل رو فراهم میکنیم .

به نشانه ی خداحافظی هم سری تکان داد و رفت !

کاظم عصبی دستی به صورت کشید :

- چه قدر راحت هم حرف میزنه !

نگاهی به کاغذ درون دستش انداخت :

- میرم حسابداری ببینم چه . . .

که حافظ آن را از دستش قاپید :

- خودم میرم !

و مدام ذهنش برای او تصویرِ سبحانی بدون مو و با سری باندپیچی شده را مخابره می کرد !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و او میانِ این همه تشویش و پریشانی و ذهنِ به هم ریخته اش ، سعی می کرد محاسبه کند که چه قدر پول و پس انداز دارد که بتواند خرجِ عمل را تقبل نماید . . .

#54

***

هر چه که داشت و نداشت را از حساب و پستویِ خانه بیرون کشید .

حتی همان مبلغی که برای مواقع ضروری در خانه پنهان کرده بود .

دل و معده اش از استرس و اضطراب به هم ریخته بود . سبا نیم خیز شد و با صدایی لرزان گفت :

- خب چرا نمیارنش !

کاظم دست روی شانه ی او گذاشت و او را وادار کرد که دوباره روی صندلی بنشیند :

- تو سرجات بشین !

حافظ دندان قروچه ای کرد و دست به پیشانی کشید .لحظه ای قرار نمی گرفت و حافظ می ترسید که مشکلی برای خواهرزاده اش پیش بیاید . . نمی خواست بیش از این به آنها ضربه بزند !

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه زد و گفت :

- نگران نباش سبا . . . چیزی نیست . یه عمل ساده اس !

سبا پوزخند زد و لبه ی مانتویش را مشت کرد :

- ساده ! میخوان سرش رو باز کنن اونوقت میگه ساده !

حنا دست روی دست خواهرش گذاشت و زمزمه کرد :

- سبا !

او هم از دست حافظ ناراحت و عصبانی بود ولی یک طرفه به قاضی نمی رفت که راضی برگردد !

حافظ هم برادرشان بود . . ناراحتی و تنهایی اش را می دید و شاید به خاطر دلخوری نمی توانست دلداری اش دهد اما زخم هم نمی زد . می دانست خودش حالِ خوشی ندارد !

حافظ هم از این همه کنایه های او خسته شده بود . او که خودش قاضی شده و خودش را محکوم کرده بود . پس چرا کوتاه نمی آمد و او را به حال خود وا نمی گذاشت ؟!

پیش رفت و جلوی پای او زانو زد . دستش را گرفت :

- میخوای چی رو ثابت کنی سبا ؟! که من مقصرم ! میخوای تلافی کنی ؟! مگه سبحان فقط برادر شماس ؟! فک کردی خوشحالم که حال و روزش اینه ؟!

پوفی کرد و سر به زیر انداخت که با باز شدنِ درِ اتاق و صدای حرکتِ چرخ های تخت ، نگاه بالا آورد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دست عقب کشید که بایستد اما . . .
سبا دو دستی ، دستش را نگه داشت .
نگاه به نگاهش دوخت . لب هایش می لرزید و چشمانش پر از آب بودند . . .
زمزمه کرد :
- عزیزِدلم . . . .
دست زیر بازویش انداخت و او را محکم میانِ آغوشش فشرد . روی سرش را بوسه زد و نگاهش پیِ تختی بود که پیش می آمد .
سبا به پیراهنش چنگ زد و کسِ دیگری گوشه ی آن را کشید . چشم به آن سمت چرخاند . حنا با لب هایی روی هم فشرده به او خیره بود .
دستِ دیگرش را پشتِ سر او فرستاد و گونه اش را به پهلویِ خود چسباند . شانه ی او را میان پنجه هایش فشرد و تخت که از کنارشان گذشت ، صدای ناله ی سبا برخاست .
گونه به سرش فشرد :
- اینم میگذره ! زود میگذره !
آنها از یک خون بودند . . .
از یک پدر و مادر .
هر چه می کردند ، استخوان هایشان را برای همدیگر نگه می داشتند !

***

برای سرِ سفید پیچ شده اش ، لبخندی پر بغض زد و دستی روی گونه ی سیاه شده و زبرش کشید .
آهی از سینه بیرون فرستاد و به حنایِ گریان گفت :
- خوبه دختر . . . .حالش خوبه ! الان دارم نگاهش میکنم . . مگه تو دو سه ساعت چه تغییری میکنه ؟!
دل دل زدن های خواهرش ، چون ضربه های پیاپی خنجر بود .
پشت هم بر قلبش می نشست و باعث می شد از دردِ آن پلک ببندد .
بعد از او نوبت سبا بود که با وجود اینکه غرغرهایِ کاظم را می شنید ، پر از نگرانی و ناراحتی او را سوال پیچ کند .
تماس را که خاتمه داد ، دنبال کسی می گشت که خودش را دلداری دهد . .
چطور شد که طی چند روز از گوشه ی آرام اتاقش او را بیرون کشیده و روی تختی گوشه ی بخش مراقبت های ویژه ی بیمارستان انداخته بود ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

نفس عمیقی گرفت و روی صندلی نشست . می دانست تا چند لحظه ی دیگر یکی از پرستاران او را به زور از آنجا بیرون خواهد کرد ولی تا لحظه ی آخر نمی خواست برود .
چشم هایش را بست ، خسته بود !
از جنگیدن با همه چیز و همه کس خسته بود . .
از اینکه حتی برای زندگی خودش و تنهایی اش مجبور باشد با عزیزترین کسانش بجنگد ، خسته و درمانده بود . .
و ترکشِ این جنگ به کسی گرفته ، که شاید از همه بیگناه تر بود . . .
یک بارِ دیگر هم همین بلا را به سرش آورده بود . . .
هوفی گفت و ایستاد . نمی توانست قرار بگیرد !
دوباره خودش را به شیشه چسباند و کفِ دستش را به آن فشرد .
فک و لب هایش می لرزیدند . . . صدای به هم خوردنِ دندان هایش را می شنید . . .
بینی اش را بالا کشید و زمزمه کرد :
- تو فقط خوب شو . . هر چی تو بگی ! هر چی که تو بخوای ! فقط خوب شو !
پیشانی اش را به شیشه کوبید و پچ پچ نمود :
- فقط خوب شو . . . تو خوب شو . . . .

***

از لای در آنها را نظاره می کرد .
سبحان بی رمق و به زحمت لب هایش را تکان می داد و رو به سبایی که او را به رگبار سوال گرفته بود ، سعی می کرد بفهماند که حالش خوب است !
کاظم با خنده شانه ی همسرش را گرفت و او را عقب کشید :
- اگه جای این همه ورجه وورجه کردن ، دقت کنی ، میگه که خوبم !
صورتِ رنگ پریده ی سبحان ، کمی لرزید . انگار داشت می خندید !
حافظ لبخند تلخی زد و عقب کشید .
به دیوارِ کنارِ در تکیه زد و سر به زیر انداخت . . .
همین که حالش مساعد بود ، برایِ برادرِ شرمنده اش کافی به نظر می رسید .
هر چند . . . .
سبحان بود و دلِ بزرگش !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

#55

***

احساس ناراحتی ای در کمرش داشت اما آنقدر خسته بود که چشم هایش راضی نبودند لحظه ای باز شوند تا به دنبال منبع عدم آرامشش بگردد !

سکوتِ راهرو را صدای قدم های گاه و بیگاه پرستاران می شکست و گاهی هم ناله های بیماران .

خرناسی کشید و اندکی تنش را در صندلی تختخواب شویِ بیمارستان جابه جا کرد که صدای ضعیفی که او را می خواند باعث شد تمام هوش و حواسش جمع شود .

درست که چشمانش بسته و تنش در رخوت و حالتِ خواب بود ، اما مغزش هوشیار و بیدار !

دوباره اسمش برده شد و ناگهان از جا پرید . دست روی چشم هایش کشید و اطرافش را نگریست . سبحان دستش را که روی تخت بود ، اندکی بالا برد :

- نترس . . . نترس . . هیچی نیست .

وقتی خواب بود پست را از کاظم تحویل گرفت و به این فکر نکرد که چطور می خواهد دوباره با او روبرو شود .

آب دهانش را فرو برد و نگاهش را از او دزدید :

- چیه ؟! چیزی میخوای ؟!

سبحان زبان روی لب کشید و پوسته هایش را لمس کرد و باعث سوزشش شد :

- زهرِ مارِ چیه . . . . چرا . . . چرا نیومدی ملاقاتم . . . با بچه ها ؟!

حافظ زیر زیرکی او را نگریست و سبحان را به یاد روزی انداخت که با شیطنت هایش گلدانِ محبوب مادر را شکسته بود و مظلومانه ، از ترس دعوا و توبیخ شدن ، گوشه ای ساکت نشسته و آنها را زیرچشمی می پائید .

لبخندی زد و بی رمق پلک هایش را باز و بسته کرد . حافظ شانه بالا انداخت و با صدایی گرفته گفت :

- گفتم . . . شاید . . . شاید دوست نداشته باشی منو ببینی .

نگاهش را بالا آورد و به صورتِ بی رنگِ برادرش که در تاریک و روشنِ اتاق پدیدار بود خیره شد .

سبحان دستش را به سمتِ او دراز کرد و حافظ بی درنگ آن را گرفت .

با همان ضعفش دستِ برادر را فشرد و زمزمه کرد :

- دعوای خواهر و برادری همیشه هست . تو مقصر حالِ من نیستی که ازم رومیگیری .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ هیچ نگفت و تنها سر به زیر انداخت که سبحان دستش را کشید :
- بیا اینجا ببینم . . . .
سر که بالا گرفت ، سبحان با نگاهش به روی سینه ی خودش اشاره زد و او را به آغوش طلبید .
حافظ هم بی معطلی خیز برداشت و سر به روی قلب او چسباند .
برادرِ عزیزش !
لب هایش را روی هم فشرد تا اشک نریزد و ضعف نشان ندهد .
تمام مدتی که در بیمارستان گذراندند ، او خودخوری کرد و حرف شنید .
نه فقط از سبا یا حنا !
از خودش . . از وجدانِ تندزبانش که او را از دم تیغ می گذراند .
فکرِ اینکه نکند حال و روزِ سبحان بدتر شود یا اینکه اصلا بیدار نشود ؛ ذره ذره گوشتِ تنش را آب می کرد .
سبحان موهایِ او را چنگ زد و سرش را به خود فشرد و پلک روی هم آورد . . .
یادش هست از لحظه ای که بیدار شد ، بینِ عزیزانش به دنبال او بود . .
چشم هایش مدام گوشه و کنار را می کاویدند و می پائیدند شاید نشانی از او بیابند ولی . . .
هیـــچ !
ترس داشت . . از چه ؟! خودش هم نمی دانست !
مجموعه ای از تشویش ها ، به جانش افتاده بودند .
از هر که که می پرسید ، می گفتند الان می آید !
ولی آنقدر منتظر ماند که چشم هایش از خستگی بسته شدند .
حافظ آب دهانش را به زحمت از گلویِ متورمش پائین فرستاد و زمزمه کرد :
- از این به بعد دیگه هر چی شما بگین . . . هر چی که تو بگی داداش . . . .
سراز سینه ی او بلند کرد و پیشانی اش را بوسید .
عقب که کشید ، سبحان با لبخند نگاهش می کرد .
مگر چیزی در این دنیا جز آنها برایش باقی مانده بود ؟!
خوشحالی شان را بر هر چیزی ارجح می دانست !
لبخندِ بی رنگ و رویی زد و کنارش نشست .
این بار دستش را گرفت و آرام به خواب رفت .

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

بوی اسپند و سر و صدایِ بچه ها حاکی از جریانِ دوباره ی شور و شادی در خانه شان داشت .
بازگشتِ سبحان بعد از دوره ای سخت به خانه ، لبخند را بر لب همه جاری ساخته بود .
سبا و حنا بسته های گوشتِ قربانی را کنار می گذاشتند تا کاظم و حافظ آنها را به دست صاحبانشان برسانند .
سبا بسته ای بزرگتر از بقیه را گوشه ای گذاشت :
- این واسه یکی از همسایه هامونه . بنده خدا شوهرش درآمدش کفاف نمیده . پنج تا هم بچه دارن !
حنا سرتکان داد و روی کاغذ نوشت :
- کاظم خودش میدونه دیگه کجا باید ببره ؟!
سبا هومی گفت و پایش را روی زمین راز کرد :
- یه دستِ کاملم بذاریم برای پرورشگاه . هوم ؟!
حنا با لبخند به خواهرش نگریست و چشمانش از رضایت برق می زد .
حافظ سینیِ چای به دست به آشپزخانه آمد و نچی کرد :
- حالا همین الان باید همه رو جا به جا میکردین ؟!
سبا بی آنکه به او نگاه کند ، پلاستیک فریزری دیگر برداشت :
- بمونه خراب میشه . گوشتِ تازه اس . زودتر به دست صاحباش برسه ، بهتره !
حافظ با ابروهای بالا رفته به او خیره ماند که شکمش جلوتر از خودش بود !
می خواست توصیه های دکتر را به او متذکر شود ولی رویِ آن را نداشت !
پس به ناچار پوفی گفت و از سربیچارگی به حنا نگاه کرد که با خنده سرتکان داد .
انگار حرفش را می دانست که گفت :
- ولی شما باید الان استراحت کنی سرکارخانم . ما که گفتیم خودمون درست میکنیم . یادت که نرفته دکترت چی گفت !
سبا چیشی گفت و پشت چشمی برای او نازک کرد :
- دکتر گفت کار سنگین نکن . من که دارم آپولو هوا نمیکنم ! وای حافظ چاییت رو بریز و برو و کمتر با این خواهرت نظر بازی کن ! وای !
حافظ هم به خنده افتاد و تقه ای به سرش زد .
که غرغرهای همراه با خنده اش را بیشتر کرد .
میهمان داشتند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

کسانی که از اتفاق پیش آمده آگاه بودند ، برای عیادت از سبحان به خانه شان سرازیر شدند .
کابینت را گشود و یک سری فنجان تمیز برداشت :
- همکاراش اومدن . وقت نیست اینا رو بشوریم .
سبا شاکی و با صورتی در هم ، به سمت او چرخید :
- اینا نمیفهمن مریض باید استراحت کنه ؟! استراحت ! از وقتی اومده خونه یه دقیقه فکش استراحت نکرده !
حنا چشمکی به حافظ زد که در حال دستمال کشیِ فنجان ها بود :
- البته بیشترش هم با تحفه های تو درگیر بود !
سبا برای او چشم درشت کرد و بسته ی پلاستیک را به سمتش پرت کرد که روی پاهایش افتاد .
حافظ انگشت روی بینی گذاشت و با خنده گفت :
- بسه ! آبرومون رفت ! الان میگن دو تا مهمون براشون اومده از ترسِ پذیرایی به گیس و گیس کشی افتادن !
سبا لب و بینی اش را برای او جمع کرد و نق زد :
- شما بفرما به کارت برس ننه صغری ! چاییات رو ببر پخش کن !
حنا دست جلویِ لب هایش فشرد تا صدای خنده اش بلند نشود . . .
و وقتی حافظ آشپزخانه را ترک کرد و برابر میهمانان خم شد تا چای به آنها تعارف بزند ، لبخند لحظه ای از لبش نمی رفت .
با اینکه از چشم ها می خواند هزاران حرف و گلایه ی ناگفته دارند اما کسی به روی خودش نمی آورد !
می خندیدند و سر به سر هم می گذاشتند . . .
آنها مثل چهار عضوِ حیاتیِ بدن بودند . . . هر کدام که درگیرِ بیماری و مشکل می شد ، باقی شان هم از کار می افتادند . . .
کنارِ سبحان نشست که روی تختی که کاظم برایش درونِ سالن تدارک دیده بود ، دراز کِش شده و در جوابِ همکارش سری تکان می داد . . .
نگاه میان جمعیت چرخاند و شاگردِ خاصِ سبحان را زیر نظر گرفت .
همان کسی که باعث شده بود او اعتماد به نفس بیشتری پیدا کند .
عصایش کنارِ مبل بود و با لبخندی به لب به صحبت های جمع گوش می کرد .
لب هایش بیشتر کِش آمدند و با خیالی آسوده به مبل تکیه زد و وظیفه ی پذیرایی را به کاظم سپرد . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حاضر بود تن به هر کاری بدهد که این جوِ آرام پابرجا بماند.

#56

***

سکوت خانه را صدای جیرجیرک هایی می شکست که با نزدیک شدن به تابستان فعال شده بودند .
دوقلوها پای تخت سبحان به خواب رفته بودند و حنا و سبا هم در اتاق .
روی پله نشسته بود و دودِ سیگار را به ریه هایش می فرستاد .
نگران بود .
از روزهای آینده ، از آنچه که در پیش داشتند .
هر چه که به زمان زایمان سبا نزدیک تر می شدند ، او بیشتر می ترسید !
حالا شرایط کمی پیچیده تر شده بود .
انگار بهتر از گذشته اوضاع را درک می کرد .
شاید قبل از زیبا و تمام آن اتفاقات ، فکر و ذکرش به این بود که در خانه چیزی کم نداشته باشند و از نظر مالی و عاطفی کمبودی حس نکنند اما حال .. .
انگار چشم و گوشش باز شده بود !
خانواده شان تنهاتر و ساکت تر از همیشه بود .
حتی وجود فرزندان سبا هم نمی توانست این سکون را بشکند .
موهایش را به چنگ کشید . از او هم سنی گذشته بود . سی و دو سه سال سن و هیچ نداشت !
مگر می شد حسی نداشته باشد ؟! نیاز و خواسته ای نداشته باشد ؟!
اما تمام عمرش را وقف خانواده کرد .
برای اینکه سرپا بماند . برای اینکه سر خم نکنند و حالا . .
حس می کرد شاید وقت آن رسیده به گونه ای دیگر فداکاری کند .
شاید باید باز خودش را به دست سرنوشت می سپرد .
سرنوشتی که تمام آرزوهایش را از او گرفت . .
اویی که بر خلافِ سایرهمکلاسی هایش عاشق درس و مدرسه بود را از پشت نیمکت بیرون کشید و پشتِ میزِ اره فرستاد و چکش و میخ به دستش داد !
اویی که سربازی را معاف شد و نتوانست طعمِ کچل شدن و پوتین و لباس های خاکی رنگ را بچشد . . .
همه از سربازی فراری بودند و او مشتاقِ آن !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پوزخندی زد و کامِ عمیقی از سیگار گرفت و چشم بست . .
شیطنت های هم سن و سالانش برابر چشمانش می آمد .
آنان که از حد گذرانده بودند در کوچه ای بن بست با دوست مونث شان خلوت می کردند و باقی به تماس های یواشکی و خریدِ کادو و غرورِ مسخره شان بابتِ دوست دختر داشتن رضایت می دادند و او . . .
هیچ کاری نمی توانست بکند !
اصلا به فکرش این خواسته را راه نمی داد !
هر وقت دلش قیلی ویلی رفت برای داشتن همدمی ، آن حس را سر برید و خودش را درونِ اتاق یا گوشه ی حیاط به کشیدنِ سیگاری یا حمام و دوشِ آبِ سردی محکوم می کرد !
چه قدر حسرت خورد وقتی پسرعمه شان با نیشِ تا بناگوش بازش به نزدِ آنها آمد و کارتِ عروسی اش را پخش کرد .
احساسِ حماقت میکرد برای کسی بازگو کند ولی خودش را هزاران بار جایِ دامادِ جوانی جا زده بود که با شور و شوقی بی نهایت شهر را زیر پا می گذارد تا کارتِ دعوتِ جشنِ عروسی اش را پخش کند .
هوفی کرد و ایستاد . . .
سیگار را زیر پایش له کرد . . .
- باز که تو داری منو دید میزنی !
سر چرخاند و سبا با شکمِ برآمده اش و دستی رویِ آن او را نظاره می کرد .
از پله ها بالا رفت و روبرویش ایستاد . برای خیره شدن در چشمانش مجبور بود سر خم کند .
خنده ی کوتاهی کرد :
- کوتوله ی من !
دست دورِ شانه اش انداخت و سرش را به سینه چسباند .
به خدا قول داده بود !
اگر سبحان صحیح و سالم به خانه باز می گشت ، افسارِ زندگی اش را به دست آنها می سپرد . همه چیز را فدایِ این می کرد که مشکلی برای برادرش پیش نیاید . . . این بار هم دلِ دردمندش را در سینی گذاشت و پیشکش کرد .
سبا پهلوهایش را نوازش کرد :
- انقدر که بیخوابی می کشی برات بدِ ! خیلی اگه اذیت میشی ، قرص بخور !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

روی موهایش را بوسید و حالا با تمامِ وجود بودنِ نفرِ سوم میان خلوت خواهر و برادرانه شان را حس می کرد .

چشم بست و آرام روی شکمش دست کشید :

- این فسقلی هم داره میاد ! هیچی نشده بابابزرگ هم شدیم !

سرِ سبا را از روی سینه عقب کشید و چشمانِ خواهرش برق می زدند .

آبِ دهانش را بلعید و به آرامی پلک زد و زمزمه کرد :

- خودم و خودت میدونیم برات پدری کردم . منتی نمیذارم که جونم به جونت بسته اس . جونِ منی . تلخی ای اگر کردم ، بذار به حسابِ حالِ بَدَم ! تمام عمرم رو گذاشتم پایِ اینکه بابایِ خوبی برات باشم . . . اینکه یه داداشِ نمونه باشم ! ولی این دفعه . . .

زبان روی لب کشید و مژه هایش را در هم فشرد :

- این برادرِ پدرِ نما ، میخواد قلاده شو بده دستِ تو ! تو هر آخوری میخوای بندش کن !

سبا ناله ای زد :

- حافظ !

نگاهش کرد . سبا کفِ دستش را روی گونه ی او نهاد و زمزمه کرد :

- نگو اینطوری . . . اینجوری درباره ی خودت نگو !

و جوابش لبخندِ تلخِ حافظ بود !

سرش را تکان داد و این بار با آهی عمیق گفت :

- قبوله خواهرِ من . . هر چی و هر کی رو برام در نظر بگیرین نه نمیگم !

بوسه ای روی پیشانی او گذاشت و به آهستگی از کنارش رد شد . .

سبا با بغض مسیرِ رفتنش را نگاه می کرد و به خودش قول داد ؛ بهترین یار را برایش انتخاب کند . . .

نمی گذاشت دیگر کسی دلِ ساده و زخم دیده و حسرت کشیده ی برادرِ تنهایش را به بازی بگیرد !

***

در خانه نه خبری از سر و صدای دوقلوها بود و نه از سکوتِ سنگینِ حافظ !

خواهرزاده هایش را برای آخرین روزِ مهد برده و خودش هم به سر کارش رفته بود .

سبا سینی چای را روی میز گذاشت که دستِ سبحان و حنا هم به راحتی به آن برسد و روبروی شان نشست .

پادراز کرد و مچِ ورم کرده اش را مالید .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

حنا خندید :

- خوشم میاد با اون شیکمت هنوز انعطاف پذیری !

سبا چشم غره ای برایش رفت . این روزها خواهرش زیاد از حد سرخوش شده بود ! :

- منم خوشم میاد این روزا زبونت مثه موتورِ بنز کار میکنه !

خنده ی حنا شدت گرفت :

- کم نیاری یه وقت ها !

سبحان با لبخند کل کل آنها را نظاره می کرد . همه ی این ها را مدیون حافظ بود .

شاید خودش هم نمی دانست چه جوانمردی ای در حق شان کرده است .

بعد از آن حادثه ، بعد از چشیدنِ طعمِ یتیمی و تنهایی ، بعد از لمسِ ترسِ بی کسی ؛ حافظ بود که شانه زیرِ عمودِ خانه شان انداخت و دوباره آن را استوار کرد . . .

فنجان چایش را در دست گرفت و شاید برای چند میلیونی ام بار در زندگی اش ، در حقِ برادرِ جوانش دعایِ خیر کرد .

سبا شکلاتی برداشت و در حالی که مزه مزه می کرد گفت :

- دیشب حافظ باهام حرف زد . .. .

توجه هر دو به او جلب شد . دست از خوردن کشید و آرام گفت :

- رضایت داده به ازدواج . همه چی رو سپرده دستِ ما . یه جوری . . . بی خیالِ خودش و دلش و زندگی اش شده .

حنا اخم کرد :

- یعنی چی ؟!

سبحان بازدمش را هوف کنان بیرون فرستاد و نگاهش را میان آنها چرخاند :

- یعنی فقط به خاطرِ ما داره تن میده به ازدواج و براش مهم نیست کی زنش بشه !

سبا سر تکان داد و زمزمه کرد :

- ولی من بهترین رو براش انتخاب میکنم . . نمیذارم اینطوری از یه عمر محبت دیدن و محبت کردن محروم بشه .

لحظه ای میان شان سکوت شد که حنا چشمانش را بینِ آن دو نوسان داد :

- یعنی . . . یعنی با عمه حرف بزنیم ؟!

که سبا قبل از اینکه سبحان چیزی بگوید ، با چشمانی براق و لبخندی حاکی از رضایت ، جوابِ او را داد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- نه ! پری نه ! پری زیادی برای حافظ جوونه ! تازه کی میتونه با عمه بگه و تحملش کنه ؟! یکی بهترش رو سراغ دارم !

هر دو چشم تنگ کردند و سبا با رضایت جرعه ای از چایش نوشید و زمزمه کرد :

- یکی که دلش بدجور گیرِ آقا داداشمونه !

#57

***

حافظ کتش را از تن درآورد و روی مبل پرت کرد و راهی آشپزخانه شد .

سبا قصد کرد که به دنبالش برود اما سبحان ، با دست مانعش شد :

- بذار یه کم آروم شه .

با ناراحتی روی مبل نشست و زمزمه کرد :

- چرا همچین میکنه ؟!

حنا روسری از سر باز کرد و کش از انتهای موهایش گشود :

- با خودش مشکل داره ، نه با تو .

سبا به پشتی مبل تکیه زد و با لب و لوچه ای آویزون گفت :

- فک کردم باید باهاش کنار اومده باشه !

سبحان نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و با آمدن حافظ ، چشمانش را به او داد :

- خوبی داداش ؟!

حافظ پوزخندی زد و کتش را برداشت :

- چرا نباشم ؟!

سبا نچی کرد و خواست چیزی بگوید که رفتن حافظ به اتاقش ، باعث شد ساکت بنشیند .

به سبحان نگاه کرد که او شانه بالا انداخت .

باید با او کنار می آمدند تا با خودش بسازد !

و این ساختن معلوم نبود چه وقت خواهد بود . . .

***

شادی و خوشحالیِ آنها را باورش نمی شد .

به خاطر یک مجلسِ خواستگاری که سرانجامش مشخص نبود ، چنین می گفتند و می خندیدند ؟!

به پیراهن سفیدش پوزخندی زد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

چهره ی دخترک پشت پلک هایش نقش بسته بود . چه قدر سرخ و سفید می شد !
و چه جالب که خواهرها و برادرش برای او گزینه ی ازدواج در نظر داشتند !
انگار تمام مدتی که او به خودش می پیچید ، آنها دنبالِ سر و همسر برایش بودند .
پیراهن از تن درآورد و دست به سمت کمربندش برد که در گشوده شد .
سبا با لبخند وارد شد و دست هایش را پشتِ کمرش کشید . مثل یک دختربچه ی شیطان ! :
- میگم که . . . امممم . . .
همانطور ایستاد و نگاهش کرد که نیشخندی زد . شانه بالا انداخت :
- ازش خوشت اومد ؟!
اخم هایش را در هم برد :
- از کی ؟!
سبا چشمی گشاد کرد و پوف کنان گفت :
- از عمه مون ! خب از مهری .
حافظ زبانش را میان دندان هایش گرفت و با چشم هایی که گوشه هایشان از خنده جمع شده بود ، به حرف آمد . نمی توانست به این چهره ی فضول و کنجکاوش نخندد :
- نه . اصلا حواسم نبود .
سبا سمتش خیز برداشت و صدایش بالا رفت :
- اِ ! خب من برده بودمت با باباش حرف بزنی و قربون صدقه ی سیبیل چخماقیش بری ؟! بردمت دختره رو ببینی !
با اینکه حال خوشی نداشت اما سرش را خاراند و لبش را گزید :
- خب من که بهت گفتم برام مهم نیس کی رو برام انتخاب کنین !
سبا چشم تنگ کرد و مشتی به بازویش زد :
- یعنی کور و کچلم بود مساله ای نیست دیگه ؟!
خندید :
- نه . خیالت راحت . تازه میشه مثه تو !
سبا از حرص جیغی کشید و مشت هایِ کوچکش را حواله ی سینه ی او نمود .
با خنده مشت هایش را گرفت و روی آنها را بوسید .
سبا لب برچید و او را به عقب هل داد و در آینه ی اتاقش ، با موهای ریخته روی پیشانی اش ور رفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- میگم که . . . اگه جوابشون مثبت بود ، جشن و اینا رو میذاریم برای بعد اینکه یه کم حالِ سبحان بهتر شه . هوم ؟!

فقط با گردنی کج شده نگاهش کرد اما او بدون توجه به نگاهش و به حال و روزش ادامه داد :

- سر جهاز و اینام زیاد سخت نگیریم بهشون . وضعیت خونواده اش زیاد خوب نیست . . من قبلا با مامانش حرف زدم ها ! تازه . . .

دور خودش چرخید و به در و دیوار اتاق نگریست . دست به کمر شد :

- باید فکرِ یه خونه ی نقلی هم باشیم !

اسم خانه که آمد ، حافظ چهره در هم کشید :

- خونه برای چی ؟! خونه که داریم !

سبا ابرو بالا فرستاد :

- وا ! یعنی چی ؟! تو و زنت باید برا خودت . .

که حافظ نگذاشت کلامش خاتمه یابد ، انگشت اشاره اش را برابر او تکان داد :

- منو ببین ! بچه ها خطِ قرمزِ منن ! سبحان و حنا تا من زنده ام با من میمونن ! دارم بهت میگم . . دیگه در این مورد حرفی نشنوم که میزنم زیر همه چی !

سبا با تعجب گفت :

- اما . .

که باز نگذاشت حرف بزند ، صدایش را بالا برد :

- فهمیدی ؟!

سبا لب برچید و اخم کرد . حافظ با سر به در اشاره زد و غرید :

- حالام برو بیرون میخوام لباس عوض کنم !

سبا پاکوبان از اتاق بیرون رفت و در جوابِ نگاهِ پرسشگرِ آنها با صدای بلند گفت :

- دوباره جنی شده !

مشتِ حافظ که روی در نشست از جا پرید و برگشت و برای او هر چند که نمی دید ، زبان درازی کرد !

سبحان به خنده افتاد و سری به تاسف تکان داد .

سبا هیچ وقت بزرگ نمی شد !

#58

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

قرار بود با یکدیگر صحبت کنند و با هم آشنا شوند اما . . .
حافظ غرق شده در فکر و خیال و دست به سینه به اطراف می نگریست و مهری هم با ریشه های شالش ور می رفت .
سبا هم که صدمتر پائین تر روی یک نیمکت نشسته و آنها را زیر نظر داشت ، بی صدا حرص می خورد و لب می جوید .
خودش خوب می دانست احتمالا کارشان اصلا عقلانی نخواهد بود .
اینکه مردی را که ضربه ی عاطفیِ سنگینی را تحمل کرده ، وادار به ازدواج کنند ؛ شاید به گونه ای حتی دور از مروت و عطوفت به نظر می رسید اما . . .
نمی توانستند بگذارند او بیش از این در زیبا و خاطراتش غرق شود .
حافظ بیش از حد به زیبا نزدیک شده و علاقه ی بی بنیادش را پرورش داده بود و حال دل بستن به زندگی با کس دیگری ، آن هم بعد از آن زخمِ بزرگی که بر غرورش نشست ؛ برایش سخت و دشوار بود . .
سبا پوفی کرد و به پشتی نیمکت تکیه داد و غر زد :
- پسره اصلا بی حسه ! یه اهنی . . اوهونی . . . انگار نه انگار یه دختر کنارش نشسته !
و از مهری هم مسلما انتظار نداشت که سر صحبت را باز کند .
دهان که می گشود احتمالا از خجالت آب می شد !
بیچاره دخترک . . . .
پنهانی دل در گرویِ برادرِ او داده بود !
چندین بار سرخ و سفید شدنش را به محض شنیدنِ اسمِ حافظ یا دیدارش ، مشاهده کرده بود .
و وقتی هم از خواستگاری و یافتن همسری برای او سخن گفت ، دمغ و غمگین شدنش را دید .
این چه می توانست باشد جز یک علاقه ی ریشه دار ؟!
نچی کرد و سر به سمت آنها چرخاند و با دیدن حافظ که دست هایش را به هم می مالید و کمی به سمت مهری متمایل شده بود ، با ذوق نیشخندی زد !
حافظ زبان روی لب کشید و به کف دست هایش خیره شد :
- خب اممم . . . راستش . . . نمیدونم اصلا چی باید بگم !
مهری سر در یقه برد . بی زبان و خجالتی نبود اما . . .
امان از دل ! امـــان !
حافظ تک خنده ای کرد و بی آنکه به او نگاه کند دستی به پشت گردنش کشید .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

ابروهایش را بالا و پائین کرد و بالاخره بعد از کلنجار رفتن با خودش ، موضوعی را انتخاب نمود :
- امم . . . . شما . . . شما تحصیلاتتون تا چه حدِ ؟!
مهری آبِ دهان فرو برد و سعی کرد توصیه های مادرش را به یادآورد .
که از همان روزِ اول خودش را ساکت و توسری خور نشان ندهد !
دیدارهای پیشین و گاه به گاهشان در منزلِ سبا را به یاد داشت و در خاطرش نبود که هیچ وقت زبانش از بیانِ کلامی عاجز مانده باشد !
لبه ی شالش را رها ساخت و پنجه هایش را به سمتِ کفِ دستش خم نمود :
- راستش . . . راستش من تا . . . تا دیپلم بیشتر نخوندم . . . یعنی نشد که بخونم ! ولی خب . . . خیلی دوست . . دوست داشتم بخونم !
در دل ای جانت در آیدی نثار خودش کرد !
حافظ سر جنباند و لبخند تلخی زد .
می دانست چرا نتوانسته که بخواند !
شرایطِ مالیِ پدرش مناسب نبوده است .
شاید چیزی شبیه او . . . .
او هم آرزو داشت درس بخواند ، به مقام و جایگاهی دست یابد و خودکار در جیبِ جلویِ لباسش بگذارد و پول در بیاورد !
با یک شغلِ آبرومند و با یک مرتبه ی بالا !
سرش را به زیر انداخت :
- منم دوست داشتم بخونم ! عاشق تاریخ و ادبیات و علوم بودم . . . زیاد با ریاضی میونه ی خوبی نداشتم . ولی خب . . . نشد ! من تحصیلاتم پائین تر از شماس .
مهری زیرچشمی او را پائید .
چه اهمیت داشت !
برای او که مهم نبود !
برایش آن طره موی افتاده روی پیشانی اش و اخمی میانِ ابروانش از همه چیز مهم تر و ارجح تر بود !
آبِ دهانش را بلعید و بی حیایی نثار خودش کرد .
حافظ تکیه به نیمکت داد و گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- نمیدونم سبا بهتون گفته یا نه . ولی من حتی بعد از ازدواج هم دست از خواهر و برادرم نمیکشم . اونا برای من از جونمم مهم ترن چه برسه به . . . .

و حرفش را نیمه کاره رها کرد .

حاضر بود هر کاری بکند تا دخترک منصرف شود !

مهری دوباره ریشه های شالِ ساده و ارزان قیمتش را به بازی گرفت . از بس این شال های ساده را دوست داشت ، تقریبا همه ی رنگ های آن را می شد در کمدش پیدا کرد ! :

- من . . من میدونم . . . خب . . . خب اگه بگم که مشکلی نیست که . . که دروغ گفتم ! هست . . یه مشکلاتی هست ! ولی نه با خواهر و برادرتون ! هم . . . هم حنا خانم و هم آقا . . آقا سبحان . . هر دوشون خوب و عزیزن ! اما وقتی آدم . . . آدم ازدواج میکنه یه کم . . یه کم شرایط فرق میکنه !

و بلافاصله بعد از اتمامِ جمله اش ، پلک هایش را محکم روی هم فشرد . کاش حافظ آن طور خیره نگاهش نمی کرد !

حافظ لبخند پیروزمندانه اش را خورد و تایِ ابرویش را بالا داد :

- هیچ مشکلی باعث نمیشه من از اونا دست بکشم . از همه چیزم زدم تا اونا شاد باشن و کنارم بمونن حالا که نمیتونم . . .

مهری تند میان حرفش پرید :

- من مشکلی ندارم ! من اصلا با بودنشون کنار خودمون و زندگی شون با ما مشکلی ندارم !

آنقدر کلمات را رگباری ادا کرد که دهان حافظ باز ماند !

بلافاصله هم بعد از گفتن این حرف ها سر به زیر انداخت و لب روی هم فشرد .

آی دل . . . آی دل . . .

#59

***

جنجال های سبا تمامی نداشت .

اصرارش بر اینکه برای حافظ و مهری خانه ای جدا بگیرند ، به ثمر ننشسته و او تهدید کرده بود که اگر بار دیگر از این قضیه سخن بگویند قید ازدواج و تاهل را تا آخر عمر خواهد زد .

سبا با اینکه از علاقه ی مهری خبر داشت اما چیزی به حافظ نگفته بود و او هنوز امید داشت که جواب نه بشنود !

اما سبا کم کمَک تدارک امر می دید برای مراسم عقد و ازدواج .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ هم آرام و بی صدا خوشحالی و ذوق آنها را زیر نظر می گرفت .
اینکه حنای آرام ، جنب و جوش داشت برای انتخاب لباس یا سبحان با علاقه از پوشیدن کت و شلوار طوسی رنگش سخن می گفت یعنی اینکه او باید سکوت می کرد !
مگر می توانست مخالفت کند و این خوشحالی و شوق را از آنها بگیرد ؟!
چطور می توانست باعث اخم کردنِ حنایی شود که در این مدتِ کم به اندازه ی تمام شانزده هفده سال گذشته سخن گفته بود ؟!
آهی کشید و پاکت خالی سیگار را درون سطل آشغال انداخت .
چرخید و برای مهری پیامکی زد :
- به هر حال هر کسی ، یه روزی یه شخصی به چشمش اومده . این چیز عجیبی نیست !
دخترک در پیامک زدن و سوال و جوابِ متنی خیلی بیشتر و راحت تر سخن می گفت !
حرف از عشق و علاقه ای زده بود و حافظ حتی نمی خواست به زیبا اشاره کند !
از به یادآوردنِ حماقتش ، تمام تنش می لرزید !
تا چه حد سادگی و خامی ؟!
برای لباس پف پفیِ یاسمین که به تن کرده بود و از سویی به سوی دیگر می دوید ، لبخندی زد .
انگار آنها زودتر از بله ی عروس ، آماده ی عروسی شده بودند !

***

نمی دانست برای چه چیزی باید خوشحال باشد !
سیخونک زدن های سبا هم تاثیری در حالِ او نداشت .
فقط به خاطر لبخندِ مادر و خواهرِ مهری و ذوقِ خودِ او و شادیِ حنا چیزی نمی گفت !
پشت ویلچرِ خواهرش ایستاده بود و او را راه می برد و در عین حال هر گاه که نگاهش به نگاهِ برّاقِ مادرِ مهری می افتاد ، لبخندِ کمرنگی می زد .
به ردیف حلقه های نگین دار نگاهی انداخت و یادِ کاظم افتاد .
پسرک آنقدر بزرگ شده بود که حسابِ برادرزنش را پر می کرد ؟!
می دانست که به خاطر سبحان و سبا و بستری شدن شان ، تمام حساب هایش را خالی و پول هایش را خرج کرده است و آنچه که مانده کفافِ عروسی را نمی دهد ؛ پس برای اینکه دستش تنگ نباشد ، مبلغ هنگفتی را برایش واریز نموده بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

یادش هست وقتی که با عصبانیت زنگ زد و بر سرش فریاد کشید او می خندید و می گفت که برای برادرم خرج میکنم !

داشت حساب و کتاب می کرد که هرماه چه قدر به حسابش بریزد تا بتواند این مبلغ را به او بازپس دهد؟!

آخر او چرا تمام پس اندازش را به او حواله کرد ؟! احمق !

بدبختی هایش که یکی دو تا نبود !

مهری آرام صدایش زد :

- اینو ببین !

به نیم رخش خیره شد . گونه هایش گل انداخته و انگار تمام اجزای صورتش می خندیدند .

از روزی که به خواستگاری اش رفت تا آن زمان که برای خرید رفته بودند دو ماهی می گذشت و چه قدر همه چیز تند و سریع اتفاق افتاده بود .

صدای نفس نفس های سبا که روزهای آخر بارداری اش را می گذراند در گوشش می پیچید و چشمانِ او بر صورتِ مهری می چرخید . . .

به سمت او سر گرداند که با دیدن نگاه خیره اش ، سرخ تر شد :

- خوشت نیومد ؟!

از مات بودن درآمد و ابروهایش را بالا و پائین کرد :

- چی ؟! هان ؟! نه . . چرا . . چرا خوشم اومد ! البته خب باید تو دست قشنگ باشن دیگه !

و به ستِ حلقه نگاهی انداخت . انگار دو تکه ی طلا از دو سو به سمت هم آمده بودند و با یکدیگر پیوند خورده و یک ردیف نگینِ ریز زینت بخشِ آن ها شده بود .

مهری با خجالت حلقه را به انگشت انداخت و حافظ نمی توانست منکر این شود که در میان انگشتانِ نسبتا تپلش که با ناخن های نیمه بلندشان حالتِ کشیده داشتند ، زیبا و خیره کننده بود !

بی اختیار لبخند زد :

- خیلی قشنگه !

و نفهمید با این جمله با دلِ دخترک چه کرد !

دستانش به لرزه افتادند و حلقه را درآورد و روی میز گذشت و سپس آنها را مشت کرد .

مرد به حافظ هم گفت که حلقه به دست بیندازد .

لحظه ای دستش رویِ آن ماند . . . در خاطراتش اینگونه برای خود رقم زده بود که مثلا کنارِ زیبا با آن همه جذابیت قدم خواهد زد و ویترین ها را از دید خواهد گذراند . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پوفی کرد و آن را به انگشت انداخت .
به نظرش عجیب می رسید !
برای اویی که هیچ وقت حتی انگشترِ ساده ای به دست نکرده ؛ حالا بودنِ یک حلقه ی طلا سفید ، واقعا عجیب بود !
مهری صدا صاف کرد و رو به طلافروش گفت :
- شما . . شما اگه بخوایم از جنس پلاتین هم میسازید ؟!
ابروهایش را به هم نزدیک کرد و چشم به او دوخت . او هم نگاه به نگاهش داد :
- فک . . . فک کنم نماز بخونی . هی دربیاری و دوباره تو دست کنی ممکنه گم شه . اینطوری . . . اینطوری راحت تری که !
گوشه ی لبانش بالا رفت و سرش را تکان داد .
و اینگونه شد که آن حلقه ها به نامشان شد .
چرخید و بازوی سبا را گرفت و مهری ویچلر حنا را هل داد .
سبا با دستمال عرق از صورت گرفت :
- بچه نیست که ، هیولاس !
و همه را به خنده انداخت . . . .

***

در خواب غلتی زد و دست یاسین زیر بینی اش بود .
چشمانش را نیمه باز کرد و آن را گرفت وروی سینه گذاشت اما انگار دستش فنر داشت که دوباره بالا پرید و روی لب هایش نشست .
خنده ی بی رمقی کرد و دوباره می رفت که خوابش عمیق شود اما صدای فریادِ سبحان باعث شد از جا بپرد .
کمرش ترق صدا داد که دست روی آن گرفت . سبحان دوباره صدایش زد :
- حافظ !
یاسین چشم باز کرد و به گریه افتاد . او را به بغل زد و از اتاق بیرون دوید .
صدا از اتاق سبا بود .
یاسمین مدام از این سمت به سمت دیگر می دوید و گفته های سبا را که دست رویِ شکم گرفته بود و نفس نفس زنان سخن می گفت ، انجام می داد !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

وروجک !

یاسین را روی پایِ حنا گذاشت که با نگرانی بازویش را چنگ زد :

- داره میزاد !

به خنده افتاد . . .

سبحان مدام شماره می گرفت :

- آژانسیه مُرد !

حافظ دستِ سبا را فشرد و علی رغمِ نگرانی اش ، با لبخند دست روی سرش کشید :

- چیه اینطوری ترسیدین ؟! مگه بارِ اوله ! این دو تا وروجکم این زاییده دیگه !

از یکی دو روز قبل آماده بود . برای همین دچار استرس نشد فقط کمی هنوز سرش از خواب سنگین بود .

سبا با بغض لبه ی پیراهن او را گرفت :

- به کاظم زنگ بزن ! بهش زنگ بزن !

پلک روی هم گذاشت و زیر بازویِ او را چسبید :

- بیا ببینم . . بنده خدا تو راهه . تا صبح خودش میرسه !

کارِ خدا را باش !

همین شبِ قبل کاظم به آنها خبر داده بود که هم برای مراسم عقد و هم برای زایمان سبا ، زودتر از موعد می آید .

اما سبا لب گزید و از بازوی او آویزان شد :

- نمیـــــتونم ! وای !

حنا روی سرِ یاسین را بوسید که از میانِ آغوشش زیر زیرکی آنها را می پائید .

حافظ نچی کرد و نمی دانست می تواند یا نه ، اما خم شد و دست زیرِ زانویش محکم کرد و با زحمت او را روی دست گرفت .

علی رغمِ فشاری که تحمل می کرد و حس می نمود که رگِ گردنش بیرون زده است ، خندید :

- ماشاءالله قدِ خرسه وزنت !

سبحان به دنبالشان آمد :

- نیم ساعته درد داره ! حنا پیشش خوابیده بود !

تند تند سرتکان می داد . برادرش از ترس نمی دانست چرا بی ربط و با ربط می گوید !

در را گشود و یاسمین به دنبالش دوید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- دایی این ساکه مامان می گفت !
صدای بوقی آمد و سبحان از روی پله ها با صدای بلند گفت :
- آژانسه !
یاسمین درِ خانه را گشود و سپس درِ ماشین را ، سبا با کمکِ حافظ به آرامی روی صندلی عقب خزید و لبش را زیر دندان می گرفت تا فریاد نزند !
حافظ ساک را گرفت و نگاهی به شلوار ورزشی خودش انداخت . چه اوضاعی بود !
قبل از اینکه سوار شود ، یاسین بیرون دوید و کیفِ مدارکش را سمتِ او گرفت :
- دایی سبحان داد !
دستی رویِ سرِ دوقلوهایِ نگران کشید و سوار شد .
سرِ سبا را به سینه چسباند و بازویش را فشرد و خواهرکش از درد پایِ او را چنگ زد .
زیر گوشش زمزمه کرد :
- اینم زودی تموم میشه ! تموم میشه !

#60
***

از آنچه که فکر می کرد کوچکتر بود !
سبا به جان کاظم غر می زد و او هم تمام و کمال نازش را می خرید !
اما حافظ و حنا و سبحان ماتِ دخترکی بودند که روی دست های حافظ بود و لب های کوچکش به خمیازه کج و کوله می شدند !
سبحان خندید :
- ای جانِ دلم ! زشتِ من !
حنا چشم غره ای برای او رفت :
- کجاش زشته ؟! خاله قربونش برم !
اما حافظ بی حرف و تنها با لبخندی از ته دل ، صورتِ سرخ و موهایِ سیاه و ابروهای بی رنگش را دید میزد !
سبحان هم انگار به آنچه که او در ذهن داشت ، فکر می کرد :
- این چرا انقدر مو داره ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و همه را به خنده انداخت .
حافظ آرام با نوکِ انگشت روی تیغه ی بینیِ کوچکش را نوازش کرد که اندازه ی یک بندِ انگشت او هم نبود !
انگار قلقلکش آمد یا شاید تنفسش را دچار مشکل کرد که دهانش را باز نمود و در آغوشش جا به جا شد.
یاسمین با دهانی باز و یاسین با انگشتی زیر دندان فرستاده خواهرشان را نظاره می کردند .
نگاهی به یکدیگر انداختند و یاسمین به حرف آمد :
- شبیه من که نیست!
یاسین نچی کرد :
- شبیه منم نیست ! پس شبیه توئه !
یاسمین لب برچید و عقب کشید :
- من انقدر زشت نیستم ! تو زشتی !
و همانطور که آنها می خندید ، خواهر و برادر یا یکدیگر سر و کله می زدند !
سبا دست به سمت او دراز کرد :
- بده ببینم شازده خانمم رو ! اصن همه تون زشتین غیر از من و دخملم ! ای جـــونم ! بخورم خمیازه ات رو !
حافظ دست به سینه شد و به ناز و نوازش هایی که سبا بر سر و صورت و دست و پاهای فرزندش می نمود ، خیره ماند .
دو قلوها هم به کمک کاظم خودشان را از تخت بالا کشیدند و عضوِ جدیدِ خانواده شان را برانداز کردند .
حنا فین فین کرد :
- کاش مامان و بابا بودن !
سبحان دستِ خواهرش را گرفت و آن را فشرد . . بی حرف ! بی کلام !
کاظم با لبخندی بی انتها و شیرین ، پایِ جوراب پوشِ دخترش را بوسه زد و آرام گفت :
- اسمشو میخوایم بذاریم حریر . . . .
چشمانِ دخترها لبریز از اشک شدند و حافظ بغض کرد . تنها سبحان بود که لبخند زد .
انگار حتی سبا هم خبر نداشت از تصمیم همسرش که لب به پیشانی دخترش چسباند و صورتش خیس شد .
حافظ انگشت زیر بینی کشید و ابرو بالا انداخت و سر تکان داد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- مامان حریر !
حنا هق هق کنان صورت به پهلوی او چسباند و سبحان نگاهش کرد . . . .
مادرشان همیشه زنده بود !

***

حافظ نمی توانست نخندد !
اگر جا داشت روی زمین غلت هم می زد !
اصلا برایش مهم نبود که این اتفاق برای جشن ازدواجی افتاده است که او میلی به آن نداشت ولی . . .
مگر می شد به کودک چند روزه ای که در لباسِ عروسِ نباتی گم شده بود نخندید ؟!
سبحان دست روی دل گذاشته و از کمر تا شده بود .
سبا لب برچیده به آنها توپید :
- زهـــر مار ! بچه ام به این خوشگلی !
حافظ نفس نفس زنان جوابش را داد :
- البته . . . البته اگه چیزی ازش دیده شه !
و بلندتر خندید !
سبا بغ کرد :
- خب به این خوشگلی !
حنا بازوی خواهرش را چسبید و با لبخند گفت :
- کسی نگفت زشته ! ولی هیچی ازش مشخص نیست !
حافظ که ناراحتی خواهرش را دید ، بلند شد و دخترکِ نورسیده را از دست های او قاپید :
- خودم براش یه لباس مجلسی میخرم که همین ماهِ اول خواستگار پیدا کنه !
- پس من چی دایی !؟! منم خواستگار !
با ابروهای بالا رفته به یاسمین خیره شد و با وجود اینکه همه می خندیدند اما سیگنال های حسادت را هم دریافت می کردند .
همانطور که حواسش بود تا جوجه ی چند روزه ی سبا از میان دستانش بیرون نپرد ، به سمت او رفت و کنارش نشست که با عروسک هایش سرگرم بود . حریر را با یک دست نگه داشت و با دست دیگر او را به خودش چسباند :
- شما همینطوری خاطرخواه داری فت و فراوون ! مثه این زشتوک نیستی که !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

انگار همین یک جمله برای او قابل قبول بود که مثل یک گربه ی ملوس خودش را به آغوش او دعوت کرد و دستِ خواهرش را گرفت .
و نگاهِ پر مهرِ سبحان تاییدی بود بر رفتارِ او . . . .
گردنِ حریر خم شده و با چشم هایش که عجیب شبیه چشمانِ سبحان بود ، به خواهرش خیره می نگریست .
حافظ دست زیر گردنِ نرم و ضعیفش انداخت و او را درست به آغوش کشید .
به دنیا آمدنِ کوچکترینِ عضو خانواده شان ، اندکی از حسِ بدی که داشت را از بین برده بود .
اینکه قرار بود دختری را به همسری بگیرد که هیچ از او نمی دانست .
اینکه قرار بود با دختری زندگی اش را شریک شود که حافظ اولین مردِ زندگی اش است و او . . . .
هیچ وقت نمی توانست با تجربه ی زیبا کنار بیاید !

***

صورتِ صاف و صیقلی اش . . . .
موهایِ تافت خورده و براق و حالت دارش . . .
کراواتِ مشکیِ باریک و کتِ خوش دوختش . . .
همه نشان از یک چیز داشتند .
روزِ دامادی و روزِ ازدواج !
بعضی اسبابِ خانه عوض شده بودند .
غیرتِ پدرانه ی مرد قبول نکرده بود که هیچ چیز برای دخترش تدارک نبیند .
و حافظ شک نداشت که این ها را هم با قرض و وام خریده است .
و از همه چیز عجیب تر ، برایش آن تختِ دو نفره ی درونِ اتاق بود .
پشتِ گردنش از عرق خیس می شد وقتی به این فکر می کرد که از آن شب باید تنِ ظریفِ زنانه ای را در بسترش شریک کند .
سبحان صدایش زد .
عکسِ کوچکی را درونِ جیبش گذاشت .
روزِ ازدواجِ مادر و پدرش . . .
نفس عمیقی گرفت و دستی روی پلک هایش کشید .
نمی دانست از خودش خجالت بکشد یا نه اما . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

عجیب دلش هوای گریه داشت !
هوفی کرد و کیفِ پول را هم در جیبِ داخلِ کتش گذاشت .
سبا در حالی که سعی کرده بود با لباسِ خاصی که انتخاب نموده ، شکمش را که هنوز تماما پائین نرفته بود را بپوشاند ، به دنبالش آمد :
- بجنب دیگه ! باید بری آرایشگاه دنبالِ عروس !
حیاطِ کوچکِ خانه شان محلِ نشستنِ جمعِ مردانه و فضایِ کوچکِ سالن شان ، زنانه بود .
مهمانان زیادی نداشتند . بیشتر خانواده ی عروس بودند . . .
لب گزید و سر خم کرد .
مطمئنا امشب با عمه خانم و خاله خانم جریان ها داشتند !!

#61
***
درخششِ حلقه ی درون دستش به او ثابت می کرد که دیگر متاهل شده است .
صدای زیاد موزیک و جیغ و شوری که گه گاه صدایش اوج می گرفت نشان از شادیِ جمعِ بیرونِ آن اتاق داشت ولی آنها نیم ساعتی می شد که در اتاق تنها بودند .
مهری رو صندلی نشسته و با گردنی خم ، به حلقه اش خیره بود و او هم ایستاده و به دیوار تکیه زده و با سری افتاده به مسئولیت سنگینی که بر شانه اش گذاشته شده بود فکر می کرد .
نمی دانست باید حس خاصی داشته باشد یا نه ؛ اما او تهی بود !
از هر چیزی خالی و پوچ .
حسِ خستگیِ عجیبی داشت . ترجیح می داد زمانِ بیرون رفتن شان از اتاق را هر چه بیشتر به تاخیر بیندازد . از اینکه مجبور باشد لبخند بزند و جفتک بیندازد حس خوبی نداشت !!!!
به مهری نگاه کرد و به موهای حلقه شده اش . . .
زیبا بود !
یک عروسِ زیبا و دوست داشتنی . همان هایی که دلِ دخترانِ جوان با دیدنش قیلی ویلی می رود و لبخند به لبِ جماعتی می آورد . . .
حتی با وجودِ اینکه حافظ می دانست لباسِ عروسش را برای این آستین دار انتخاب کرده که لکه های بازویش را بپوشاند !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

هر چند می دانست حتی در صورتِ صاف و صیقلی بودنِ پوستش هم ، دخترک راضی به بیرون انداختنِ بازوهایش نمی شد . . خجالتی تر از این حرف ها بود !
زبان روی لب کشید و دلش به حالِ او سوخت . . .
کلافه دست در مو فرو برد و چند باری لب هایش را به هم فشرد برای اینکه بین شان فاصله بیندازد و چیزی بگوید . . . اما انگار اسم او با لب هایش نامانوس بود .
تا اینکه بالاخره راضی شد :
- مهری . . .
دلِ دختر رفت !
نیازمندِ آب قند شد !
اسمش وقتی در گلویِ او می پیچید و با تارهایِ صوتیِ او می رقصید و در هوا پخش می شد چه قدر دوست داشتنی تر بود !
سرش را به آرامی بالا گرفت . حافظ قدمی پیش آمد و دست در جیب فرو برد :
- لباست . . . اینا . . . میگم .. . بهت میاد !
خب چه چیز دیگری می گفت ؟!
خدا لعنت کند زیبا را که او دچار چنین سرنوشتی کرد .
که به بی حسیِ تمام به یکی از بزرگترین اتفاقات زندگی اش برسد .
مهم نبود که حافظ متوجه شد یا خیر اما گونه های او زیرِ آرایش گل انداخت !
این ها تبِ عشق بودند که صورتش را رنگ به رنگ می کردند .
لبخندِ کوچکی روی لب هایِ سرخش نشست :
- مرسی . . . تو هم . . . . بهت میاد !
خنده دار بود !
حافظ نمی دانست زوج های دیگر بعد از عقد به هم چه می گفتند یا چه می کردند اما بی شک مثلِ او سرد و سنگی و با چنین فاصله ای از یار نمی ایستادند !
آنطور که تصور می کرد احتمالا برای به وصال رسیدنِ زوج بود که برای دقایقی اتاق را خالی می نمودند !!
پیش رفت و برابرش ایستاد .
مهری هم به آرامی قامت راست کرد و پیشاپیشِ او قرار گرفت .
با خودش درگیر بود . از سویی بودن در چنین وضعیتی را نمی توانست تحمل کند و از سویِ دیگر . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دل شکستن کارِ او نبود !
می دانست این مدتِ اخیر چه شخصیتِ مزخرفی پیدا کرده است اما با هر بار زخم زدن به دیگران به جانِ خودش هم زخمی کاری می نشاند .
آبِ دهان فرو برد و دست های سردش را بالا آورد و روی بازویِ او گذاشت . .
مکث کرد . . . مثلا می خواست چه بکند ؟!
لب گزید و زمزمه کرد :
- امیدوارم بتونی تحملم کنی !
سپس چشم بست و سر پیش برد و بینِ ابروهایِ کمانی شده اش را بوسه زد .
بوسه ای کوتاه و به اندازه ی یک صدمِ ثانیه اما برای عروسِ جوان دنیایی بود .
قلبش به تپش افتاد و تمام تنش به لرزش . . .
بغض کرد و دست هایش بی اختیار رویِ سینه ی مرد نشستند که حافظ بیشتر پلک هایش را روی هم فشرد.
مثلا شب ها باید دست دورِ تنِ او می پیچید و همیشه در این فکر غوطه می خورد و زجر می کشید که این زن ، آن کسی نیست که باید ؟!
قبل از اینکه فرصت کنند از هم فاصله بگیرند در گشوده شد و سبا داخل پرید :
- میگم پس . . .
و با دیدنِ آنها لبخندی وسیع زد و لب گزید :
- خب ببخشید . . میگم که . . . . هممم . . . بیاین دیگه !
و تندی از اتاق بیرون رفت .
حافظ پوزخندی زد و از مهری فاصله گرفت . خواهرش احتمالا فکر کرده در این چند روز به او تمایلی پیدا نموده است .
ناچار بود و باید به خوبی بازیگری می کرد . هر چند هیچ گاه نتوانسته بود هیچ رُلی را در زندگی اش درست بازی کند . .
نه هیچ وقت برادرِ خوبی بود و نه پدرِ وظیفه شناسی و نه حتی یک عاشقِ به وصال رسیده !
مچِ دستِ مهری را گرفت و او را به دنبالِ خود کشید . .
باید چند ساعتِ دیگر تحمل می کرد . . . . چند ساعتِ دیگر !

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهمان ها برای بار هزارم تبریک می گفتند و خانه را ترک می کردند .
حافظ حس می کرد کمرش به دو نیمه تقسیم شده است و به سختی روی پا ایستاده بود .
از یک سو آن کفش هایِ ناراحت و از یک سو سرپا ایستادن و خم و راست شدن برای بزرگان مجلس .
و اصلا نمی دانست باید با فامیل هایشان چطور برخورد کند !
مثلا با عمویِ بزرگش چگونه روبرو می شد ؟! یا با خاله اش ؟! یا عمه اش؟!مادرِ پریا !
درست که با پریا مشکلی نداشتند اما مادرش . . .
حافظ خوب او را می شناخت !
حتی دخترش هم از او و رفتارش شاکی بود!
کراواتش را از دورِ گردن گشود و به دوقلوها و حریر که کنارِ هم به خواب رفته بودند لبخندی زد .
سر و صدایِ پارسا و کاظم از حیاط می آمد که صندلی ها را جمع می کردند و سبحان هم با آنها سخن می گفت .
صدای زن ها هم از یکی از اتاق ها می آمد .
کنارشان نشست . .
حریر میانِ خواهر و برادرش چه کوچک بود !
خم شد و یک به یک پیشانی هایشان را بوسه زد و کتش را رویِ آنها انداخت .
حریر تکانی خورد و دستِ راستش را بالا برد و کنارِ سر گذاشت .
با دو انگشتِ اشاره و وسطش زیر گلوی او را نوازش کرد که بالاخره خوابید . . .
سر و صداها خوابید و او سر بلند کرد .
اخمی به صورت نشاند و به سمت در رفت . .
نه خبری از پارسا بود و نه از کاظم و سبحان !
به سمت اتاقِ حنا رفت و ضربه ای به آن زد :
- سبا ؟!
لحظه ای بعد در گشوده شد :
- جونم ؟!
انگار مضطرب بود :
- چی شده ؟! پسرا نیستن !
سبا لبخندِ لرزانی زد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- دیگه امشب گفتم مهمون داریم ، پارسا و سبحان برن خونه ما پیشِ کاظم !من و بچه ها و حنا هم میریم خونه عمه !

سینه جلو داد و بازویِ او را گرفت و از اتاق بیرون کشید :

- مگه خونه ندارین که میخواین برین خونه عمه ؟! بچه ها رو کجا میخوای ببری ؟! میخوای زا به راشون کنی ؟! خلی ؟!

- نه عمه ! خل نیست ! داره کارِ درست رو میکنه !

سر بلند کرد و عمه و خاله ی بزرگش شانه به شانه ی هم بودند .

عجیب بود که از دو خانواده ی متفاوت بودند و اخلاقی بسیـــار شبیه هم داشتند و حافظ با هر دویِ آنها به یک اندازه احساسِ ناسازگاری می کرد .

زن پیش آمد و از کنارِ او گذشت :

- مام کم کم بریم !

به حیاط رفتند و او هاجِ و واج ماند .

گوشه ی حیاط روی تخت نشستند و آنها را چه شده بود ؟!

حتی عمه ی کوچکش هم حضور داشت و مادرِ مهری . . .

چرخید و به حنا نگریست :

- دسته جمعی دیوونه شدین ؟!

خواهرش نگاه شرمگینش را به زمین داد و سبا نوکِ پا نوکِ پا به او نزدیک شد و چیزی را در مشتش چپاند :

- عمه میگه . . . . امشب . . . خب . . .

با دیدنِ پارچه ی سفیدِ گلدوزی شده دوهزاری اش افتاد و خون به مغزش دوید !

انگار دیگِ بخاری بود که جوش آورد .

چرخید و غرید :

- غلط کرد !

دستِ سبا روی سینه اش نشست و او را به عقب هل داد :

- داداش . . . تو رو خدا . رسمِ !

حافظ باورش نمی شد او این حرف ها را بزند . یادش رفته بود اشک هایش را ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

نمی توانست به خاطر خواب بودنِ خواهرزاده هایش صدایش را بالا ببرد اما همان صدای پائین و خفه هم پر از غیظ و حرص و عصبانیت بود :

- من اگه این رسمِ مسخره رو قبول داشتم شبِ عروسیت اون الم شنگه رو راه نمینداختم ! برم بیفتم رو سرِ اون دخترِ بدبخت که چی ؟! رسمِ !؟! گورِ بابایِ هر چی رسمِ !

از کنارش گذشت و داخلِ حیاط شد. با دیدنِ پریا شک نداشت که گوش هایش قرمز شده اند .

این ها با خود چه فکر می کردند ؟!

برابرِ خاله اش ایستاد و غرید :

- دستِ شما درد نکنه !

چرخید و پارچه را رویِ پایِ عمه اش انداخت :

- دستِ شمام درد نکنه ! ولی نمیخوام اینو پرچمش کنین و فردا باهاش بزنین و برقصین !

عمه ی کوچکش ایستاد . او هم نگران بود :

- حافظ جون . . . الهی قربونت برم .

کفِ دستش را به سمتِ او گرفت و اندکی صدایش بالا رفت :

- خواهش میکنم عمه !

از بینی اش پر سر و صدا نفس می کشید . به پریا اشاره زد :

- بیا مامانت رو وردار ببر تا دوباره سگ نشدم ! یالّا !

مغزش سوت می کشید که سبا چطور به سبحان فهمانده که از خانه بروند و برای چه ؟!

او هم که خنگ نبود !

عمه ی بزرگش ایستاد و دستش را سمتِ او دراز کرد :

- حوصله ی بحث باهات رو ندارم ! برو و تمومش کن و بیا !

کم مانده بود دیوانه شود !

پارچه را گرفت و روی زمین انداخت و سینه به سینه ی زن درآمد :

- برم چی کار کنم ؟! خجالت نمیکشی تو چشمِ من زل میزنی میگی برو با زنت بخواب ؟! حالا شدی عمه ؟!

نگاهش را لحظه ای به خاله اش داد :

- شما حالا شدی خاله ؟!

دوباره به عمه اش نگریست و با لحن تندتری گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- اون زمانی که من مثه سگ تو کوچه و خیابون و زیر دست و پایِ مردم جون میکندم کجا بودی که دستمال بدی دستم که عرق پیشونیم رو بگیرم ؟! حالا اومدی پارچه میدی دستم که برم چه ____ بخورم ؟!

خاله ی کوچکترش ، همانی که مادر و پدرشان را برایِ دیدارِ او از دست دادند ، به حرف آمد :

- حافظ ! چرا انقدر عصبانی ؟!

دوست داشت چنگ بیندازد و موهایِ خودش را از ریشه بکند .

خواهرانش از ترس لال شده و پریا نیم قدمی عقب رفته بود .

روی سینه کوبید و رگِ گردنش برآمده شد :

- چرا عصبانی ام ؟! چرا ؟! اون دخترِ بیچاره توی اتاق حتی زورش نمیرسه لباس عروسیش رو از تنش در بیاره اونوقت این دو تا خانم حق به جانب پارچه گرفتن دستشون که برو و . . . . لا اله الا الله !

چشم بست و کفِ دست روی پیشانی کشید . فقط اندکی تا دیوانگی اش مانده بود !

این چیزی نبود که بتواند تحملش کند . حتی حرف زدن درباره ی آن خونش را به جوش می آورد .

حتی اگر عاشقِ سینه چاکِ مهری بود و برای وصل و وصالِ او له له می زد هم حاضر نبود آن کاری که از او می خواستند را انجام دهد .

مگر عهدِ دقیانوس بود ؟!

سرش را به سمت مادرزنش چرخاند :

- مادر . . شما بیا برو به مهری برس . . . دیگه آخرای مراسم کم مونده بود غش کنه !

نگاه زن برق می زد .

علاقه ای به آنچه که بستگانِ دامادش قصدِ انجامش را داشتند ، نداشت اما مجبور بود لب ببندد . نمی خواست برای فرزندش بد شود ولی حالا . .

دیگر در دنیا چه چیز می خواست ؟!

وقتی دامادش سینه جلو داد و لباس درید برای حفظِ حریمِ زندگی اش ، یعنی مردِ خوبی انتخاب کرده است . . .

به آرامی سر تکان داد و از کنارِ آنها گذشت .

خاله ی بزرگش ، حنانه ، لب باز کرد :

- ما حق داریم نگران باشیم !

و عمه سوری اش دنباله ی حرفِ او را گرفت :

- ما از کجا . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

که با تندترین لحنِ ممکن کلامِ او را برید :

- در نیاد از دهنت عمه ! نشنوم چیزی بگی ! لازم نیست شما چیزی رو بدونید ! من شوهرشم و هر چی هم هست به خودم مربوطه!

نگاه بدی به عمه اش انداخت و عقب رفت . باز به پریا اشاره زد :

- دستتون درد نکنه که اومدین ! سرافرازمون کردین ! بفرمائید !

و دستش را سمتِ در گرفت . حنا جیرجیرکنان گفت :

- حافظ !

رفتارِ او را بد می دانست . دیگر بیرون کردنشان زیاد از حد بود . او عاشقِ خانواده شان بود . عاشقِ روابطِ فامیلی . . .تمامِ عمر حسرت این را داشت که مثلا هر دو هفته یک بار منزلِ یک نفر از فامیل شان جمع شوند و چه قدر به عروسی برادرش امید بسته بود که ترمیمی شود برای این دوری ها و فاصله ها و زخم ها .

.

حافظ اما بداخلاق و ناراحت لحظه ای به او نگریست و سپس از پله ها بالا رفت که قدم های تندی به دنبالش آمدند و به محض داخل شدنش دستی از پشت او را در آغوش کشید :

- قربونت برم . . برادرزاده ی رشیدم . . عزیزدلم . .

چرخید و با بی حالیِ تمام سعی کرد لبخندی بزند . عمه سمیرایش دست در گردنش انداخت و گونه اش را آبدار بوسید :

- به خدا سعی کردم با آبجی مخالفت کنم اما گوش نمی داد که !

و کمی عقب تر ، خاله حمیرایش ایستاده بود . چشمانش در تاریکی برق می زد ، مثلِ چشمانِ مادرش !

تمامِ شب با دیدنِ هیچ یک از دایی و عمو و خاله و عمه و فرزندانِ آنها حسرت نخورد جز دیدنِ حمیرا !

دست دراز کرد و زن با دو گام خودش را به او رساند و روی بازویش را بوسید . با صدای خفه ای زمزمه کرد :

- خوشبخت شی عزیزدلم !

و حافظ می دانست او تمامِ عمر عذاب وجدان دارد .

به خاطر حادثه ای که تقصیرِ او نبوده است اما . . .

به هر حال خودش را مقصر می دانست .

با لبخندی هر دوی آنها را بدرقه کرد و روبروی اتاق شان ایستاد .

حالا چطور با مهری روبرو می شد !؟

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چرا نمی فهمیدند هر چیزی وقتی دارد ؟!
و هر کلامی جایی ؟!
مادرِ مهری اندکی بعد با لبخند شیرینی اتاق را ترک کرد و پیشانی او را بوسه زد و هزاران دعایِ خیر برایش نمود .
حافظ در را بست و به آن تکیه زد .
مهری با پیراهنی سفید و کوتاه لبه ی تخت نشسته بود .
کجخندی زد . دخترک استرس داشت و هر چند لحظه یک بار روی بازویش دست می کشید . از چه خجالت می کشید ؟! از چیزی که دستِ او نبود ؟!
حافظ تمام تلاشش را به کار بست که نگاهش پائین نرود . نمی خواست مهری تشویشِ بیشتری را تحمل کند .
پیش رفت و دکمه های پیراهنش را گشود اما لحظه ای مکث کرد . باید برابر او لباس عوض می کرد ؟
نچی نمود و دستی به پشت گردنش کشید که مهری ایستاد .
تقریبا پچ می زد :
- آقا . . . حافظ . . .
به سمتش چرخید . اندکی پیش آمد و نگاهش هنوز به زمین بود :
- اگه . . اگه اصرار . . . . اصرار دارن . . . من . . . من . . خب . . . . نمیخوام بینتون . . . بینتون بحثی . . بحث و مشکلی بشه . . .
بین هر کلامی که میگفت مکثی می کرد . انگار زبانش سنگین بود !
حافظ حس می کرد حتی پوستِ سرش هم سرخ شده است !
روبرویش ایستاد و بازوهایش را چسبید :
- مهری ! نمیگم عابد و زاهدم . . نمیگم هم که عاشقتم . . . انتخابت کردم که کنارت زندگی کنم ! هر چیزی به وقتش اتفاق میفته . نگران اونام نباش ! خودشون اصلِ مشکلن !
خودش هم می دانست دیر یا زود به جزئی ترین و خصوصی ترین وقایع و اتفاقات زندگی مشترک تن می دهد .
درست که علاقه ای به این ازدواج نداشت ولی حالا که رخ داده بود ، مردِ به بازی گرفتنش هم نبود . .
او کسی نبود که مهری را بازیچه قرار دهد . . .
نمی خواست او آسیب ببیند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

لب و چانه ی او لرزیدند و برای اولین بار مستقیم در نگاهش خیره شد .
چشمانِ قهوه ای رنگش انعکاسی از خرمایِ رسیده ی جنوب در اوجِ گرمایِ تابستان بودند . .
زیبا و درخشان و هوس انگیز .
دلش به حالِ تمنایِ چشمانِ او سوخت . . .
چه بد درگیرِ روابطِ کج و معوجِ خانوادگیِ آنها شده بود .
زمزمه کرد :
- چشمات پر از خستگیه !
سپس با کمی مکث رهایش کرد و از کمد ، لباسی برداشت و از اتاق بیرون رفت . . .
در اتاقِ سبحان ، لباس دامادی از تن بیرون کشید و به تصویرِ خودش در آینه خیره شد .
داشت با زندگیِ خودش و مهری چه می کرد ؟!
با ترکِ اتاق و رفتنش به سالن ، خواهرانش را دید و لحظه ای توقف کرد .
آرام گفت :
- شب بخیر !
و می دانست اگر به اتاق نرود ، احتمالا هم برای مهری بد می شود و هم حنا و سبا کچلش خواهند کرد !
مهری به آرامی زیر ملحفه خزیده و چشم هایش را به هم دوخته بود .
چراغ را خاموش کرد و با تردید سمت دیگر دراز کشید .
همه چیز عجیب و غریب بود !
لحظه ای به اطرافش نگاه کرد و بعد به فاصله ی میان شان .
باورش نمی شد !
دختری که کنارش خفته بود ، حالا همسرِ او شناخته می شد !

#62

***

انگار این دختر تمام شب را یک پهلو خوابیده بود !
حتی یک سانت هم از این ور به آن ور نشده بود و این تعجب او را بر می انگیخت !
همانطور که تی شرت به تن می کرد به او خیره بود و نمی دانست که مهری تمام شب را به سمت او چرخیده و صورتش را تماشا نموده است .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت و بسیار دیرتر از اوقات معمول بود که برای تدارکِ صبحانه بر می خاست.

به آرامی اتاق را ترک کرد و به سرویس بهداشتی رفت . .

آبی به صورتش زد و نگاهش خیره ی درخششِ حلقه اش ماند. معنی بودنش در انگشتش را نمی فهمید و وجودش برایش عجیب بود .

پوفی کرد و چشمانش روی حوله ی سفید رنگ با گل های ریزِ صورتی و سرخ ماند . . .

مهری . . . مهربانو . . !

از سرویس که بیرون آمد ، با سبا روبرو شد . حریر را به بغل گرفته و آرام قدم می زد .

با دیدنش ایستاد و لبخند زنان او را نگریست .

حافظ پیش رفت و آرام خم شد و پیشانیِ کرکی اش را بوسید . زیر ابروهایش قرمز بودند و این نشان از این داشت که تا لحظاتی پیش احتمالا می گریسته است .

سر بالا گرفت و سبا هنوز با لبخند به او خیره بود . سرش را تکان داد :

- هوم ؟!

سبا چانه ای بالا انداخت :

- هیچی عزیزم . . . .

حریر را به آهستگی میان دستانش جابه جا کرد و از کنارش گذشت . . .

به آشپزخانه که پا گذاشت حنا پشتِ میز نشسته و دو لپی صبحانه می خورد :

- زود بیدار شدی !

نمی توانست سخن بگوید چون دهانش پر بود پس بنابراین سرش را تند و تند جنباند .

از کتریِ رویِ گاز به آرامی بخار بر می خاست و این یعنی چای داغ بود .

لیوانی برای خودش ریخت و پشتِ میزِ کوچک جای گرفت :

- فک نکنم تا حالا این موقع روز رو دیده باشی !

حنا خندید و دست جلوی لب هایش گرفت و لقمه اش را فرو برد :

- سبحان زود اومد . نون تازه و حلیم گرفته بود . منم افتادم سرش !

و با سر به کاسه ی پیش رویش اشاره زد . حافظ هومی گفت . خدا را شکر که حلیم دوست نداشت وگرنه از زیر دست خواهرانش نمی توانست چیزی به غنیمت بگیرد !

حنا لقمه ای دیگر گرفت و نیشخندی به لب نشاند :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- سبا دیشب گوشی رو داده بود دستش ! با کاظم اومدن . الان تو اتاق پیش بچه ها خوابه . . . . مهری حلیم خیلی دوست داره !

حافظ دست دورِ لیوان حلقه کرد و آهانی گفت . . .

لب هایش را روی هم فشرد و حنا او را زیر نظر گرفت و بی اختیار لبخند بر لبش نشست .

انگار حافظ را گونه ای دیگر می دید . گویی نشستنِ همان حلقه ی ناقابل به انگشتش پوسته ای جدید به رویِ تن و اسکلت او کشیده بود .

حافظ نگاهش را چرخاند و حنا را هم لبخندزنان دید . ابروهایش را بالا برد . این ها را یک چیزی می شد !

زیر نگاه خیره ی خواهرش چایش را نوشید و لقمه ای نان و پنیر خورد و به ساعت روی مچش نگاه کرد .

از آنجا که خبری از ماه عسل نبود باید به سر کار می رفت . آقا تمایلی به این امر نداشت ولی حافظ حاضر نبود بی دلیل مرخصی بگیرد .

ساک لباس هایش را برداشت و نیم نگاهی از لای در به مهریِ انداخت . خوابِ خواب بود !

پاورچین پاورچین داخل شد و مقداری پول درونِ کیفِ آویزان از چوب رختی اش گذاشت .

درِ اتاق را به آهستگی بست و از خانه بیرون رفت . . .

سبحان کنارِ حوض نشسته بود و با سرانگشتانش روی گل های شمعدانی آب می ریخت .

حافظ کتانی به پا کرد و سلام و صبح به خیری به برادرش گفت ولی فقط نگاهِ خیره و لبخندی جوابش شد .

قامت راست کرد و اخم به چهره آورد :

- دسته جمعی خل و چل شدین ؟!

سبحان خندید و سر بالا انداخت .

حافظ هم شانه هایش را بالا برد . دیوانه شده بودند !

سبحان اشاره زد :

- بیا اینجا . . . .

حافظ ایستاد و نگاهش کرد که او دوباره اشاره زد :

- بیا ! نمیخورمت !

به آرامی پیش رفت و برابرش ایستاد . سبحان با ابروهایش روبروی پاهایش را نشانِ او داد :

- بشین اینجا . . . بشیـــن !

و حافظ اطاعت امر کرد و به محضِ خم شدنِ زانوهایش دست های قویِ سبحان دورِ شانه های او پیچید و سرش را به سینه ی او چسباند . سبحان روی شانه اش را بوسید .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

تا صبح خوابش نبرده بود !
از اولین خاطره ای که از او به یاد داشت تا همان شبِ عروسی را برای خودش مرور کرده بود . .
لبخندها ، اشک ها ، شادی ها ، دویدن ها ، عصبانیت ها ، اخم ها و نگاه های مهربانش . . . .
عطرِ تنِ برادرش را به ریه فرستاد و زمزمه کرد :
- خیلی مراقبِ خودت باش ! خیلی !
حافظ هم دست روی پایِ او گذاشت و بی حرف گوش به صدای قلبش سپرد .
سر از سینه اش برداشت و لبخند از لب هایِ سبحان جدا نشدنی بود .
سر تکان داد و ایستاد . روی سر سبحان را بوسید و دور شد . .
آنقدر دور که پشتِ درِ بسته ی خانه گم شد اما هنوز لبخند رویِ لبِ سبحان بود . . .

***

ملحفه را کنار زد و درون تخت نشست .
قلبش بی امان می کوبید وقتی به بالشتِ کناری اش نگاه می کرد .
دست لرزانش را پیش برد و آن را برداشت و به صورت چسباند .
عطرِ موهایِ مردی که فکر نمی کرد آنقدر راحت به او برسد !
"سفر میکنم تا خیالِ تو و
از این لحظه ها پامو پس میکشم
کنارت به هر چی بخوام میرسم ،
تو رو بی بهانه نفس میکشم"
لبخند زنان و با ذوقی پنهان نشدنی به حلقه اش نگاه کرد و کفِ دستِ راستش را به لب چسباند تا از شادی جیغ نکشد !
این همان چیزی بود که ماه ها برای خودش خیالش را بافته و از نقش و نگارش لذت برده بود !
شب گذشته وقتی صدای نفس های حافظ مرتب شد ، چرخید و به صورتش خیره ماند . .
پلک های بسته اش ، بینی و گونه و لب هایش . . . ابروهایش !
همه را هزار بار مرور کرد !
و هر بار در دل هزاران بار عاشق تر شد !
ایستاد و در آینه ی میز آرایش به خودش خیره شد . . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

همان میز آرایشی که پدرِ مهربانش با خجالت گفته بود که پولش را ندارد که برایش تهیه کند و دو روز بعد با لبخندی وسیع و نگاهی براق به کمکِ راننده آن را از پشتِ وانت پائین آورد .
هیچ وقت نفهمید پدر چطور توانست هزینه اش را تهیه کند . .
به لبه ی تیز و براقش دست کشید .
عقب رفت و چرخی دورِ خودش زد .
راضی بود . . . راضیِ راضی !
هر چند خیلی چیزها آنگونه که می خواست نبود ؛ مثل همه ی دخترها شوقِ خریدِ جهیزیه و دردسرهایش را تجربه نکرد اما . . .
او تجربه ای نابتر از این حرف ها داشت !
توانسته بود عاشقِ مردی شود که از نگاهش غروری دوست داشتنی می بارید !
و حالا همسرش بود . . . .
لباسی برداشت و پوشید . آستینِ سه ربعِ بلوزش لکه ها را می پوشاند . لب هایش آویزان شدند . . .
دوست داشت پوستش سفید باشد و برّاق اما . . .
امایی نداشت !
لب هایش اتوماتیک وار تبدیل به لبخند شدند .
در این اولین روزِ زندگیِ مشترک امکان نداشت هیچ چیزی ناراحتش کند . حتی اینکه می دانست همسرش قبل از بیداریِ او خانه را ترک کرده است .
شالی به سر انداخت و از اتاق بیرون رفت .
این سرآغازِ راهِ دلدادگیِ او بود !

#63

***

لب زیر دندان فرستاده بود و سعی می کرد با نهایتِ دقت گلِ گوجه ای را رویِ ظرفِ سالاد بگذارد . . .
از شدت تمرکز چشم هایش تنگ شده و ابروهایش در هم رفته بودند .
سبا به چهارچوبِ در تکیه زده و او را می نگریست .
از خودش راضی بود !
می دانست حافظ به مهری ، مهری ندارد . .
می دانست چشم هایش اصلا دخترک را نمی بینند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

می دانست هر چه که انجام می دهد از روی مسئولیت و وظیفه است اما . . .
از این هم کاملا آگاه بود که عشقِ مهری ، او را رام می کند !
به ظرف هایِ جهازیه ی او نگاه کرد که روی میز چیده بود . لبخندی زد . . .
انگار با آمدنش همه چیز نو شده بود . حتی حال و هوای دلشان !
پیش رفت و کنارش ایستاد :
- خسته نباشی !
مهری با چشم هایی براق نگاهش کرد :
- ممنون !
سبا نیم نگاهی به هنرِ دستِ او انداخت .
دست روی شانه اش گذاشت :
- زحمت کشیدی . . . خودم یه چیزی درست میکردم !
اما مهری لبخند کوچکی زد و چانه ای بالا انداخت :
- این حرفا چیه !
صدای خنده های حریر می آمد . صدایش ریز و ضعیف بود اما به گوش همه می رسید !
مهری لبخند کوچکی زد و زیر لب قربان صدقه اش رفت که سبا با نیشخندی پرسید :
- بچه دوست داریا !
و وقتی مهری با خجالت سر به زیر انداخت ، لب به گونه اش چسباند و بوسه ی آبداری به صورتش زد :
- ان شاءالله بچه های شما . . قربونِ برادرزاده ام برم من !
و دلِ مهری از فکرِ داشتنِ فرزندی از حافظ ، قنج زد !
لبخندش پنهان شدنی و سرخی گونه هایش مهار شدنی نبود . . .
سبا در دل آرزو می کرد عشقِ مهری بتواند کویرِ دلِ برادرش را آبیاری کند و دوباره به آن سرزندگی و عشق ببخشد . .

***

تمامِ خانه غرقِ تاریکی بود . . . پائیز از راه می رسید و کم کم سوزِ سرما ، گرمایِ تابستان را کنار می زد .
کفش هایش را از پا درآورد و خمیازه ای کشید .
خدا را شکر می کرد که فردا دیگر مجبور نبود چوب ها را اره کند !
از بس تکه های مساوی و یکسان برش داد که حالش به هم می خورد !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

در را به آرامی بست و ساکش را گوشه ای نهاد . دکمه های پیراهنش را گشود و یک راست راهیِ حمام شد . قطرات آب که روی تنش می لغزیدند به جای اینکه باعث شوند خستگی از تنش برود ، خمیازه های طولانی تری را به دنبال داشتند .

با چشم های بسته زیر دوش ایستاده بود که تقه ای به در خورد . ابروهایش را به هم نزدیک کرد و لای در را به آرامی گشود . مهری با لباس ها و حوله اش پشتِ در ایستاده بود :

- یادت رفته بود . . .

صدایش ضعیف و پر از شرم بود . دست دراز کرد و آنها را گرفت :

- مرسی .

و همانطور لایِ در ایستاد تا او به اتاقشان باز گردد .

با ابروهای بالا رفته به لباس های درونِ دستش خیره بود . تا آن زمان بیدار مانده بود ؟!

شانه بالا انداخت و بعد از حمام و خشک کردن سر و تنش ، لباس به تن نمود و به آرامی از حمام بیرون خزید .

به سبحان و حنا سر زد و لحظاتی کنارِ سبا و بچه هایش ماند و به صورت های معصوم شان خیره شد .

بالاخره بعد از چند دقیقه از آنها دل کند و به اتاقشان رفت .

مهری لبه ی تخت نشسته و موهای گیس شده اش را باز می کرد . . . .

در را بست و بی آنکه به او نگاه کند ، لب زد :

- سلام !

مهری چشم به او دوخت و لبخند کمرنگی بر لب نشاند :

- سلام . خسته نباشی !

سرش را تکان داد و با حوله موهایش را خشک کرد که مهری ایستاد :

- میرم غذات رو گرم کنم . . .

که حافظ بی آنکه بچرخد و به او نگاه کند ، زمزمه کرد :

- نیازی نیست . شام خوردم .

لب های مهری آویزان شدند و به شانه های پهنش خیره ماند .

با لحن دلخوری گفت :

- آخه برات قیمه پختم !

چرخید و روبرویش ایستاد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- باید عادت کنی . خیلی وقتا شبا ممکنه دیر بیام !

مهری همانطور با لب و لوچه ی برگشته اش سری تکان داد و مدام لبه های آستینِ تی شرتش را پائین می کشید.

پیش رفت و روبرویش ایستاد :

- چرا همچین میکنی ؟!

مهری نگاه از او دزدید و نیم قدمی عقب رفت :

- هیچی !

اما حافظ بازویش را گرفت و او را به سمت خود کشید ، آستینِ کوتاهِ لباسش را بالا زد و به لکه ها و دانه هایِ رویِ آن خیره ماند :

- چرا اینطوری شده ؟!

مهری خجالت کشید . کاش به رویش نمی آورد !

درست که ظاهر زیبایی نداشتند و خودش هم این را می دانست ولی اینکه کسی درباره اش صحبت کند ، دل آزرده اش می کرد :

- هیچی !

حافظ دستِ او را بالا تر آورد و به آنها خیره شد . نچی کرد :

- ببین چه کرده با دستش ! خب نَکَن اینا رو !

مهری بغض کرد و بازویش را عقب کشید . دلخور شده بود . خودش که هر روز بابتِ وضعِ دستش غصه می خورد :

- فهمیدم زشتِ ! دیگه انقدر نکوب تو سرم !

حافظ با دیدنِ چشمانِ خیسش ، لبخندِ کمرنگی زد و او را بیشتر به سمتِ خود کشید :

- تو سرت نکوبیدم ! زشتم نیست . یه عارضه ایه که ممکنه برا همه پیش بیاد . بهش چی میگن ؟! امم . . .

قبلا درباره ی آن خوانده بود . درگیرِ یادآوریِ نامش بود که مهری با صدای کم رمقی پچ زد :

- پوست مرغی !

حافظ ابرو بالا برد و گفت :

- آها ! همین . . . برا خیلیا پیش میاد . تو این دونه ها رو نکن . ببین چی میشه !

مهری آبِ دهان فرو برد و آرام گفت :

- فرقی نداره . اونوقت دونه هایی که اینطوری میشن ، بیشترن !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ بی اختیار با دیدنِ ناراحتیِ او ، دست دورِ کمرش انداخت . عادت کرده بود !
تمامِ عمر شده بود دیواری که از غصه و غم سر به آن تکیه می دادند و دردهایشان را به سینه ی او می سپردند . او را به خود چسباند و دست زیر چانه اش انداخت . سرش را بالا گرفت :
- کاری برای درمانش کردی ؟!
برای او این آغوش عادی بود !
شاید اصلا به بُعدِ دیگرش فکر نمی کرد که او تازه داماد است و مهری تازه عروس . .
فقط دلش نمی خواست ناراحت باشد !
از کودکی یاد گرفته بود هر کاری که می تواند انجام دهد تا دیگران را ناراحت نبینند .
اما مهریِ بیچاره کمی مانده بود تا غش کند . عطرِ تنِ حافظ که با همان عطرِ صابونِ معمولی اما خوشبو ترکیب شده بود و گرمایِ تنِ همسرش . . . . بیچاره دلِ دخترک !
نفس کوتاهی گرفت و زمزمه کرد :
- رفتم . . . رفتم دکتر . گفت میشه با لیزر شاید . . شاید کاری کرد ولی . . . ولی شاید برگرده دوباره . . . بعدش . . بعدشم . . .
حافظ دستی روی بازوی او کشید و با اخم هایی در هم گفت :
- دیگه دونه هاش رو نَکَن . بذار لکه ها کم کم از بین برن . یه جایی هم خوندم سرکه ی سیب خوبه برای درمان پوست مرغی . فردا میخرم برات .
ضایعه و ناهمواریِ پوستش زیاد نبود . شاید به حالتِ حادِ بیماری نرسیده بود اما می دانست که مهری مثلِ هر دخترِ دیگری طاقتِ دیدن لکه و جوش و دانه رویِ پوستش را ندارد .
حتی حسِ آن دانه های ریز در کفِ دستش حالِ او را هم بد می کرد نه که باعث چندش و حال به هم خوردگی اش شود . . . او را هم ناراحت می کرد !
نگاه بالا آورد و به چشم هایِ درشت و تیره اش خیره شد :
- غصه اش رو نخور . انقدرم به خودت نپیچ . مردم به بدتر از ایناش گرفتارن و با اعتماد به نفسِ تمام رفتار میکنن. هر طور که خودت رفتار کنی از مردم بازخورد میگیری .
بی آنکه بداند بیش از پیش دلِ او را گرفتار خود کرد .
آنقدر عادی و بی واکنشِ بدی با او برخورد کرد که خیالش راحت شد !
فکر می کرد حافظ با دیدنِ دست هایش ، از او زده می شود .
حافظ سری تکان داد و عقب رفت و خمیازه کشید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- من دیگه نمیتونم رو پا واستم !
و به تخت خواب رفت . .
مهری چرخید و به او نگاه کرد که چطور پشت به او خوابید . . .
لبخند کوچکی زد و لبه ی تخت نشست و باز به او نگاه کرد .
می دانست روزی می رسد که این سدِ میان شان از بین می رود . هر چه نباشد ، آنها خیلی زودتر از آنکه فکرش را بکنند با هم ازدواج کردند و خو گرفتن شان با هم زمان می برد . . . .
لبخندش وسعت گرفت و رویِ بازوهایش جایی که تا لحظاتی پیش ، دستِ حافظ روی آن بود را لمس نمود . . . .
گرمایِ دستانِ بزرگش را دوست داشت !

#64

***

از خواب که برخاست ، دیدنِ تختِ خالی باعث بالا رفتن ابروهایش شد .
درونِ آن نشست و دستی روی موهای پریشانش کشید . لب هایش به خمیازه گشوده شدند و چشم هایش تمنای دقیقه ای خوابِ بیشتر را داشتند .
اما ناچار بود از خوابِ صبحگاهیِ نازنینش دل بِکَنَد و برای سر و سامان دادنِ امورِ خانه از زیر ملفحه ی نازک و سفید رنگ بیرون بیاید .
دوباره نگاهش به سمتِ جایِ خالیِ مهری کشیده شد .
یعنی او واقعا چند شب بود که کنارِ دختری به عنوان همسرش سر به بالین می گذاشت ؟!
دوباره خمیازه کشید و سلانه سلانه از اتاق بیرون رفت . .
صدای آرام رادیو او را با اخم به سمت آشپزخانه کشاند . بعید می دانست این وقتِ صبح کسی به خود ظلمِ بیداری را روا داشته باشد اما . .
- سلام . صبح بخیر ! چرا زود بیداری شدی ؟!
دستی روی چشم هایش کشید و با تعجب پرسید :
- تو اینجا چی کار میکنی ؟!
مهری با لبخند قوری را رویِ کتری گذاشت و به سمت یخچال رفت :
- صبونه درست میکنم ! حواسم هم هست که برای آقا سبحان و حنا باید چی بپزم !
جلو رفت و به ساعت رویِ دیوار نگاهی انداخت. کمی مانده به ششِ صبح :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- تو چرا انقدر زود بیدار شدی ؟!
مهری با تخم مرغ هایی در دست برابرش ایستاد و لبخند به صورتش پاشید :
- برای اینکه تو زود بیداری نشی . شبا که دیر میای صُبام که زود پاشی دیگه وقتی نداری برای خواب . الانم برو بخواب . خودم ساعت هفت بیدارت میکنم .
چشمانِ مهربانش در نورِ لامپِ آشپزخانه برق می زدند . . .
و این برق نه تنها از بازتابشِ اختراعِ ادیسون و دوستان بلکه از خورشیدِ درونش بود . ..
حافظ هم بی اختیار لبخند زد :
- ولی اینا که وظیفه ی تو نیست !
مهری چرخید و ظرفِ مخصوصِ پختنِ تخم مرغ ها را با کمترین سر و صدا از کابینت بیرون کشید :
- چرا ، هست . . . اگرم نباشه ، خودم دوست دارم که انجامش بدم ، چون . . .
حرفش را نیمه تمام گذاشت و در همان حال که دست به لبه ی کابینت گرفته بود ، نگاهی به او انداخت .
دلش فریاد می کشید که جمله اش را تمام کند و بگوید چون تو را دوست دارم اما . .
تنها با لب هایی بسته به صورتش خیره شد .
به گونه های زبر و چشمان خونی و ابروهایِ مردانه اش .
لبخندِ کمرنگی زد :
- یه ساعت هم یه ساعته . برو بخواب .
حافظ چرخید و قبل از خروج از آشپزخانه مکث کرد . .
سر گرداند و به مهری خیره شد که تند و فرز سعی می کرد با کمترین صدای ممکن کارها را انجام دهد .
نسبت به خواهرانش از هیکل و اندام درشت تر و قدِ بلندتری برخوردار بود .
موهای گیس شده اش به دنبالش پیچ و تاب می خوردند و دلِ او هم . . .
زبان روی لب کشید و راهِ اتاقشان را در پیش گرفت .
روی تخت که نشست دوباره به بالشت او خیره شد .
بویِ عطرِ نرمِ کننده ی موهایش انگار به مشامش می رسید .
یادش هست که شبِ قبل با موهایِ خیس به خواب رفته بود .
سرش را رویِ مرزِ میانِ دو بالشت گذاشت و به جایِ او خیره شد .
به راستی مهری همسرِ او بود ؟!

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

ملحفه را روی تخت پهن کرد و با رضایت به نتیجه ی کارش خیره شد .
درست که اتاق از باز بودنِ پنجره سرد بود اما حالا تماما جارو و گردگیری شده بود .
صدای سبحان آمد :
- چی کار میکنی دختر ؟!
دستمال را از روی صورتش برداشت و از اتاق بیرون رفت :
- داشتم اتاق رو تمیز میکردم !
سبحان خندید و ویلچرش را به سمت او هل داد :
- اتاق رو که تازه تمیز کرده بودیم . وسواسی هستیا !
مهری اما سرخ شد و زمزمه کرد :
- نه خب . . . دستتون درد نکنه اما . . .گفتم از عروسی تا حالا . . اصلا . . . اصلا دستی به سر و گوشِ خونه نکشیدم !
سبحان لبخندی زد و هومی گفت .
صدای در که آمد ، مهری تندی سر بالا گرفت و این اشتیاق از چشمانِ سبحان دور نماند .
یعنی این دختر تا این حد عاشقِ برادرش بود ؟!
گفته های سبا را باور نداشت ولی حالا . . . .
گاهی حس می کرد مهری هر ثانیه انتظار می کشد تا صدای قدم های حافظ را بشنود !
وقتی سوی در پر گرفت و با صدای بلند به او سلام کرد این تعجب چندین برابر شد .
آخر او چه چیز در برادرش دیده که این چنین به او دل داده و هوش و حواس سپرده بود ؟!
حافظ خسته و با دست های پر داخل شد و به او لبخند زد :
- سلام داداش !
مهری کیسه ها را از دستان حافظ گرفت و او ندید که برادرش تشکری از او کند !
ابروهایش بی اختیار کمی به هم نزدیک شدند .
مهری به آشپزخانه رفت و حافظ به سمت او آمد . برابرش خم شد و شانه اش را بوسید و قبل از قامت راست کردن ، سبحان دست رویِ کمرش گذاشت :
- یه کم بیشتر به این دختر توجه کن !
حافظ کمی سر بالا گرفت و با اخم به او خیره شد . سبحان خیره به چشم هایِ برادرش ادامه داد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- چیزی بهم نگفته ولی رفتار تو یه جوریه انگار نمیبینیش . وقتی فهمید اومدی با سر دوئید سمتِ در . یه دستت درد نکنه میگفتی بابتِ گرفتن وسایل از دستت !

حافظ متحیر ، صاف ایستاد و او را صدا زد :

- داداش !

اما سبحان از کنارش گذشت .

درست که حافظ را مجبور به این ازدواج کردند ولی وقتی مهری تلاش می کرد که بخشی از وظایف او را به دوش بکشد ، او حتی تشکری نمی نمود!

حافظ به دنبالش رفت و روبرویش ایستاد :

- سبحان . . . . چی کار کردم که نباید ؟! شما از اولشم می دونستین که من آدمی نیستم که دلی داشتم باشم واسه بقیه .

سبحان نگاه تندی به او انداخت :

- پس واسه ما هم دل و دماغی نداری .

حافظ لحظه ای پلک روی هم گذاشت تا صبری بطلبد . خم شد و دست روی دسته های ویلچر گذاشت :

- شما بقیه نیستین . شما پاره ی تنِ منین ! فرق دارین با یه غریبه !

سبحان اخم در هم برد و صورت به هم پیچاند :

- غریبه ؟! تو اونو غریبه میبینی ؟!

- آقا سبحان ! تلفن همراهتون زنگ میخوره !

سر هر دو برادر به سمت او چرخید . ترس داشتند که چیزی شنیده باشد اما لبخندی که می زد . . .

سبحان به ناچار لب هایش را لرزاند :

- مرسی دخترم .

مهری موبایل را به دستش داد و به خاطر اینکه برای سبحان مزاحمتی ایجاد نکند ، با صدای آرامی گفت :

- برات چایی گرم کنم حافظ ؟!

حافظ به سختی نگاه از برادرش که به تماس پاسخ می داد گرفت و به او داد . انتظار داشتند چه کند؟!

هوفی کرد و دستی به موهایش کشید :

- آره !

و مهری قبل از اینکه او بتواند چیزی بگوید ، چرخید و با قدم های تند به آشپزخانه رفت و اویی که با تاخیر توصیه ی برادرش را به یادآورد را همانطور در هم و خسته بر جای گذاشت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چنگی به موهایش زد و روی مبل نشست . پاهایش را دراز نمود و پلک بست .
اصلا به صحبت های سبحان توجهی نداشت .
ذهنش درگیرِ مهری بود . خودش هم می فهمید که او تمایلی به نزدیک تر شدن و از میان برداشتن فاصله ی میانشان دارد اما او . . .
میانِ دلش مثلِ شوره زار بود . . باد که می زد بویِ نمک بلند می شد ! بویِ بی حاصلی . . . بویِ خشکی !
- فکر نکنم اصلا میتونستی تصور این یکی رو بکنی !
چشم باز کرد و سر جایش درست نشست . ابروهای سبحان به محلِ رویشِ موهایش چسبیده بودند :
- مهمون داریم !

#65
***

حافظ اخم کرده و با پا روی فرش ضرب گرفته بود .
حنا سر به زیر روبرویش نشسته بود و سبحان کنارِ او . اما مهری با تشویش و ناراحتی بالایِ سرِ آنها ایستاده و انگشت هایش را می چلاند .
سبا سر دخترکش را روی شانه اش گذاشت و به آرامی برخاست و به اتاق رفت .
کمی مانده بود که حافظ منفجر شود. مگر می شد این حجم از خودسری را در این دخترِ آرام و بی صدا یافت ؟!
صدایش را صاف کرد و صورتش را کمی به سمت چپ چرخاند و بینی و صورتش را اندکی جمع کرد :
- دقیق بهم بگو حنا . . . این . . . این یعنی چی ؟!
حنا حرفی نمی زد . یعنی جرات نمی کرد در چشمانِ حافظ خیره شود و لب هایش را بجنباند .
حافظ با کفِ دست روی دسته ی مبل کوبید :
- با توام ! میگم این یعنی چی ؟!
سبحان نچی کرد و دستی به موهایش کشید . نمی خواست حافظ را برابر همسرش کوچک کند وگرنه بی شک یک تشرِ درست و حسابی از جانبِ او نصیبش می شد .
حنا اندکی سر بالا گرفت و زمزمه کرد :
- چی یعنی چی داداش ؟!
حافظ پلک روی هم فشرد . این صدای مظلوم و این همه پنهان کاری ؟! :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- یعنی چی که میخوان بیان خواستگاری ؟!

گونه های سفیدِ حنا رنگ گرفتند و شوقِ نگاهش از کسی پنهان نماند . سبحان سر به سمتِ حافظ چرخاند :

- یعنی چی داره ؟! واضحه ! میخوان بیان این دختر رو از ما خواستگاری کنن !

خون خونِ حافظ را می خورد !

انگار نمی فهمیدند او برای چه جلز و ولز میکند !

از جا پرید و عصبی دو گام عقب و جلو رفت . چرخید و به آنها نگریست :

- سبحان خودت میفهمی چی میگی ؟! کیو خواستگاری کنن ؟! برای کی ؟! پسره سالمِ ! ســـــالم !

حنا سر به زیر انداخت و سبحان اخم کرد .

حافظ پوزخند زد و دندان قروچه ای نمود :

- ما رو باش فکر میکردیم حنا خانم کلا تو این دنیا سیر نمیکنه ! نگو واسه خودش کسی رو زیر سر داره !

- داداش !

لحنِ بیچاره ی کلامِ او هم دلِ حافظ را نرم نکرد . رگِ گردنش ورم کرده بود و شقیقه اش نبض می زد.

انواع و اقسام فکر ها به ذهنش هجوم آورده بودند .

و مهم ترین شان این بود که نمی خواست با احساساتِ خواهرش بازی شود .

صورت سمتِ او گرفت و غرید :

- زهرِ مارِ داداش ! واسه من میرفتی دکتر یا مخِ پسرِ مردم رو زدن ؟! منِ خر رو بگو فکر میکردم خواهرم بی سر و صداس ! یعنی من حتی اندازه یه ارزن تو زندگیتون ارزش نداشتم که ازم مشورت بخوای ؟! اونوقت سبحان و سبا باید بدونن و من هیچ ؟! به همین راحتی ؟! میخوان بیان خواستگاری ؟! اصلا فکر کردی به قضیه ؟! مگه خودش تنهاس ؟! پدر و مادر نداره ؟! راضی ان ؟! نیستن ؟! شرایطِ خودت رو دیدی ؟! بهت بربخوره یا نخوره تو معلولی ! تحملِ زندگی با یه آدم سالم رو داری ؟! فردا پس فردا ازت زده شد میخوای چه خاکی تو سرت بریزی ؟!

سبحان با صدای بلند او را خواند :

- حـافظ !

نفس نفس زنان سرش را تکان داد و عقب عقب رفت :

- تازه دارم میفهمم تو زندگی تون هیچی نیستم . جز یه حمال که صبح تا شب مثه خر کار میکنه . اونوقت تو مهم ترین رازهاتون منو میذارین کنار و سه تایی پچ پچ میکنین !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حنا نالید :

- حافظ !

از حرف هایش ناراحت نبود ، از خشم و عصیانِ نگاهش غصه دار بود !

سبحان ویلچرش را به سمت او چرخاند :

- منم دقیق نمیدونستم چی به چیه . چند وقت پیش سبا گوشی رو داد دستم که یکی از حنا خوشش میاد . اصلا فکر نمیکردم انقدر قضیه جدی باشه !

انگار کبریت زیرِ انبار باروت کشیده باشند که حافظ فریاد زد :

- چند وقت پیش ؟! فکر نمی کردی ؟! واقعا دیوونه این یا خودتون رو زدین به دیوونگی ؟! میونِ این دختر تا اون پسر زمین تا آسمون تفاوت هست ! حنا کجا و پسر پولدارِ بالاشهریه سالم کجا ؟!

تمام روزهایی که بازیچه ی زیبا شد را به یاد داشت .

ثانیه به ثانیه . .

اگر کسی هم او را بخواهد بازی دهد چه !؟!

حافظ جان می داد !

حاضر بود گوشتِ تنش را ذره ذره بِبُرَند ولی کسی نگاه چپ به خانواده اش نیندازد .

فکش روی هم قفل شده و نگاهش به چشمانِ معصومِ حنا خیره بود. . .

سرش را تکان داد و به آرامی گفت :

- چطوری حتی فکرِ اینوکردی که من میذارم این وصلت سر بگیره ، هان ؟!

حنا لب روی هم فشرد . می خواست از خودش و دل و احساسش دفاع کند اما . . .

حس می کرد دیوارِ غرورِ برادرش شیشه ای است و در آن لحظه ترک برداشته .

باید زمان می داد تا ترمیم شود . حتی چند ساعت یا شاید چند روز !

اما آن لحظه . . .

انگار حافظ خودش را یک سو می دید و آنها را سویِ دیگر . . .

دوباره سر تکان داد و خودش را میان درِ نیمه بازِ هال کوبید و بیرون رفت .

مهری با ناراحتی لب گزید و تا نزدیکیِ در رفت و سرک کشید . دودِ سیگار که درهوا پیچید بغض کرد .

صدای سبا باعث شد سر بچرخاند :

- حسابی رم کرده !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

نگاه از آنها گرفت و به آرامی به آشپزخانه رفت و از پنجره ی آن به حافظ خیره شد که عصبی و پشتِ سرِ هم سیگار دود می کرد . حرصِ جان و سلامتیِ او را می خورد .
دلش می خواست که می توانست و می رفت و محکم او را در آغوش می کشید اما . . .
امان از دوری . . . امان از دوری !
در سالن سبحان هم از اتفاق پیش آمده شوکه و ناراحت بود . حساسیت های حافظ را درک می کرد .
و می دانست او حتی بیشتر از خودش برای آینده ی حنا نگران است . آنها خواهرشان را با چنگ و دندان حفظ کرده بودند . .
نیم نگاهی به حنا انداخت و سپس جمله اش را رو به سبا گفت :
- چیزیش نیست . نگرانه . داد و بیداداش هم واسه همینه . آروم شه ، منطقی تر برخورد میکنه .
سبا چشمانش را در کاسه چرخاند . شک داشت حافظ در موردِ خواهرانش چیزی به عنوان منطق داشته باشد .
یادش هست وقتی برای اولین بار کاظم برابرِ آنها دستش را گرفت چنان به آنها می نگریست که گویی خونِ پدرش بر دستانِ اوست !
اما به خاطر ناراحتیِ دلِ کوچکِ خواهرش چیزی نگفت !
مهری با استرس از آشپزخانه بیرون آمد و رو به سبحان گفت :
- خیلی داره سیگار میکشه ! تو همین چند دقیقه چهار تا کشیده !
سبا روی مبل نشست و پاهایش را دراز کرد :
- بهش میگیم حافظ دودکش ! نگرانِ اون نباش ! تو چرا رنگت پریده حالا ؟!
مهری لب گزید و زمزمه کرد :
- خب براش ضرر داره !
سبحان خنده ی کوتاهی کرد و به او نگاه نمود :
- دخترِ من . . اگه انقدر نگرانشی کم کم سعی کن از سرش بندازی . ولی هر کاری میکنی الان طرفش نرو . ترکشش به تو میگیره !
مهری سری تکان داد و باز به آشپزخانه رفت و خیره ی حافظ شد . . .
کاش حداقل می توانست نقشِ همان سیگار را برایش داشته باشد . به قدرِ همان نیکوتینِ درونِ آن لوله ی سفیدِ باریک آرامشش باشد اما . . .
لب و لوچه اش را آویزان کرد و پرده ی حریر آشپزخانه را انداخت و کفِ آن نشست .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

کاری نمی توانست بکند . . . هیچ کاری !

***

صدای سرفه های حافظ همه ی آنها را کلافه کرده بود .

انگار مهری حق داشت که نگران باشد چون عصر از خانه بیرون رفت و شب وقتی برگشت آنقدر بویِ سیگار روی تنش نشسته بود که وقتی در خانه راه می رفت گویی یک سیگارِ در حالِ دود کردن را زیر بینی شان می گرفتند !

سبحان به سبا که به زحمت دوباره توانسته بود حریر را بخواباند و حالا در آستانه ی در بود نگاهی انداخت :

- من که نمیتونم . . . ولی تو برو یه نگاه بنداز . . پسره خفه شد !

سبا سر تکان داد و برابرِ درِ اتاقِ آنها ایستاد و چند تقه ای کوبید .

مهری که نگران کنارِ حافظ نشسته بود و هر چند لحظه یک بار از او سوال می پرسید تا شاید بتواند از زیر زبانش بیرون بکشد که چه کاری برای بهبودِ حالِ او می تواند انجام دهد ، سر چرخاند و به در نگاهی انداخت .

حافظ با تنی عرق کرده و دهانی نیمه باز سر بلند کرد . باز سرفه زد و میانِ آن به زحمت گفت :

- بیدار . . بیدارشون کردم !

مهری بازویش را گرفت و به او کمک کرد که در تخت بنشیند :

- من که بهت میگم که بهم بگو ! اینطوری نمیشه که !

سبا دوباره به در تقه کوبید و این بار مهری گفت :

- بله ؟!

سبا آرام لایِ در را گشود :

- خوبین ؟!

مهری با چانه ای لرزان سر بالا انداخت :

- نه ! حافظ خوب نیست !

سبا با اخم هایی در هم سوی آنها آمد و به چهره ی عرق کرده ی برادرش نظری انداخت . :

- چی کار کردی با خودت !؟

حافظ باز سرفه کرد و دست روی سینه کشید :

- چیزی . . . چیزی نیست . . . زیاد . . زیاد سیگار کشیدم !

سبا عصبی صدا بالا برد و تقه ای به سرِ او کوبید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- خب غلط کردی ! خاک تو سرت کردی ! چه با افتخارم میگه !

رو به مهری کرد و با اخم هایی در هم گفت :

- برو قربونت برم یه لیوان آبِ ولرم بیار . . یه کیسه فریزرم بیار ببینم چی کار میشه کرد .

مهری شالش را از روی زمین چنگ زد و بیرون دوید . با دیدنِ سبحان لحظه ای ایستاد که او نگران ، چرخِ ویلچرش را چرخاند :

- چی شده ؟!

حنا هم از اتاق بیرون آمد و هر دو نگران به او چشم دوختند . آبِ دهانش را فرو برد :

- هی سرفه میکنه !

و بعد خودش را درونِ آشپزخانه انداخت و پلک هایش را روی هم فشرد تا زار نزند .

می ترسید حافظ چیزی اش شود !

اندکی بعد که توانست خودش را آرام کند ، همان کاری را انجام داد که سبا خواسته بود و به سرعت به اتاق بازگشت .

سبا روی تخت کنارِ حافظ نشسته بود و میان شانه اش دست می کشید .

سبحان با تشویش روی ویلچرش آرام و قرار نداشت :

- زنگ بزنم آژانس ، برین بیمارستان ؟!

سبا لیوان را از دستِ مهری گرفت و به لب های حافظ چسباند :

- بذار ببینم چی میشه . اثر نداشت میریم .

حافظ اما همانطور که جرعه ای از آب می نوشید ، سرش را تند جنباند :

- نه . . .. خو . . خوبم !

اما حتی نمی توانست یک کلمه را کامل ادا کند .

سبا پلاستیک را برابرِ دهان و بینی او گرفت و گفت :

- یواش دم و باز دم بده .

حافظ همان کاری را که او می گفت کرد و هر سه بار پلاستیک را عقب می کشید تا او نفس عمیقی بگیرد .

سرفه های خش دار و شدیدِ حافظ دلشان را ریش می کرد .

سبحان سرش را به تاسف تکان داد :

- ببین با خودت چی کار میکنی ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ نفس کوتاهی گرفت و زمزمه کرد :

- خوبم !

که مشتِ سبا میانِ شانه اش نشست :

- کوفتِ خوبم ! این خوبته ؟!

حافظ از دردِ ضربه اش چهره جمع کرد . اما سبا دوباره پلاستیک را برابرِ دهانش گرفت و به او توپید :

- نفس بگیر ببینم !

و نیم ساعت بعد اندکی از سرفه های او کاسته شده و سینه اش آرام گرفته بود .

حنا که در تمامِ آن مدت سکوت کرده بود با صدایی لرزان گفت :

- لازم نیست دیگه . . . دیگه ببریمش دکتر ؟!

سبا با مهربانی به خواهرش نگریست و همانطور که از رانِ پایِ حافظ نیشگون می گرفت ، گفت :

- بذار یه کم بگذره . اگه دیدیم باز شروع شد ، میبرمش !

حافظ تک خنده ی بی رمقی کرد و دست سبا را پس زد :

- کندی گوشتِ تَنَم رو !

سبا اما این بار بازویِ او را هدف گرفت :

- حقته ! عین اسب سیگار میکشه . ببین همه رو زا به راه کردی !

حافظ خنده کنان دوباره روی تخت دراز کشید و جوابش را داد :

- اسب که سیگار نمیکشه !

اما جوابش تنها چشم غره ی سبا بود که اتاق را ترک می کرد .

سبحان و حنا هم از اتاق بیرون رفتند و حافظ ماند و مهری . . .

دخترک کنارِ همسرش نشست و برای اولین بار به خودش اجازه داد که بازویش را نوازش کند :

- خوبی ؟!

حافظ به آرامی پلک زد و پچ پچ کرد :

- خوبم !

مهری با ناراحتی عرق از پیشانی او گرفت و باز پرسید :

- مطمئن باشم خوبی ؟!

حافظ به پهلو شد و تک سرفه ای کرد . دست او را گرفت و چشم بست :

- خوبم !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و این خوبم خوبم گفتن هایش خیالِ مهریِ نگران را راحت نمی کرد .
آنقدر که تا خودِ صبح بیدار ماند و نفس های نامنظمش را شمرد . . . .
#66
***
ظرف های شام را که شست ، لحظه ای دست لبه ی سینک گذاشت و وزنش را روی آن انداخت .
سرفه های گاه و بیگاهِ حافظ دلش را به درد می آورد ؛ هنوز قطع نشده بودند و اصرار او هم برای رفتن به پزشک و بیمارستان فایده ای نداشت .
در سکوت گوشه ای می نشست و سرفه هایش وجودش را اعلام می کردند .
زیر کتری را خاموش کرد و قوریِ حاویِ گیاهانِ دارویی را از آب پر و آن را رویِ کتری گذاشت و دستمالِ حوله ای هم رویِ آن تا به حالِ خودش بماند و دم بیاید .
به سالن رفت و سبحان را مشغولِ بازی با حریر و حنا و سبا را مشغولِ سر و کله زدن با دوقلوها دید .
سبا سر بلند کرد و با شرمندگی گفت :
- میذاشتی خودم میشستم .
لبخند وسیعی زد و سر تکان داد :
- کار را که کرد ، آن که تمام کرد . خودم شام پختم و خودمم ظرفاشو شستم !
حنا خنده ی آرامی کرد و به بازوی سبا کوبید :
- تیکه اش رو حال کردی . . . .
و هر سه خندیدند . روابط شان زودتر از آنچه که فکر می کردند صمیمی و دوستانه شد .
مهری نگاهش را چرخاند و آرام پرسید :
- حافظ . . . کو ؟!
حنا به حیاط اشاره زد :
- رفت بیرون !
سری تکان داد و بعد از کمی مکث بیرون رفت . مثلا می خواست رد گم کند که به هوای حافظ نیست که بیرون می رود !
او را گوشه ی حیاط و زیر درخت و سیگار به دست دید .
آهسته به سویش رفت و برابرش ایستاد . حافظ خیره به صورتِ او سیگار به لب چسباند و به آرامی پکی به آن زد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

ابروهای مهری در هم رفتند و چانه اش لرزید . زمزمه وار صدایش زد :

- حافظ ؟!

بی حرف نگاهش کرد و خواست دوباره سیگار را به صورت نزدیک کند که مهری مچ اش را چسبید .

صدایش غمگین بود :

- سیگار نکش !

اخم های او در هم شدند و مهری با بغض و به آرامی ادامه داد :

- سیگار نکش . . . هر یه دونه سیگار انگار یه دقیقه از زمانِ مالِ من بودنت رو ، میگیره !

ابروهای او نم نمَک گشوده شدند و چشمانش به حیرت گشاد . . .

مهری دیگر ابایی نداشت از اینکه علاقه اش را بروز دهد . در تبِ آغوشِ او می سوخت !

بی اختیار دل دل زد و دست او را پائین آورد :

- دیشب ترسیدم ! هنوز یه روزم نگذشته ! دیگه سیگار نکش !

حافظ نگاه سرگردانش را میان صورتِ او چرخاند و بی صدا لب زد :

- چی میگی ؟!

مهری سر به زیر انداخت و با دستِ دیگرش در حالی که هنوز با یک دست مچِ دستِ حافظ را چسبیده بود ، سیگار را از میانِ انگشتان او بیرون کشید و روی زمین انداخت .

بینی بالا کشید و چشمانش را چند باری باز و بسته کرد . اگر حافظ آنقدر درگیرِ دنیایِ شلوغش بود که یادش می رفت او همسرش است ؛ خودش پا پیش می گذاشت ! :

- دیگه نمیتونم واضح تر از این بگم که دوست دارم ! دوست دارم و سلامتی ات برام مهمه . انقدر مهمه که از دیشب تا الان یه لحظه ام قرار نداشتم ! با خودت اینطوری نکن !

لب های حافظ دوخته شدند از این اعترافِ صریح . . .

هنوز به چشمان او خیره بود ولی گونه اش گل انداخته و به چشمانش نم نشسته .

ضربه ی حمله ی غافلگیرانه ی مهری سنگین بود ! هوفی کرد و نگاهش دو دو می زد .

این دختر به همین زودی به او دل بسته بود یا . . . ؟

مگر در این چند مدتِ کم چه کرده بود که دست و دلش برایِ اویِ بداخلاقِ بی عاطفه بلرزد ؟!

حتی نیازهایِ مردانه اش هم باعث نشده بود به او نزدیک شود که چنین برای او بی تابی می کرد !

پس . . . .

نکند سبا . . . ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

گیج می زد . . .
هنوز گیج می زد که سر مهری آرام آرام روی سینه اش نشست و دستانش دورِ کمرِ او حلقه شدند .
دخترک خودش را به سینه ی او فشرد و اجازه داد اشک هایش بریزند .
حتی یک ثانیه یا یک صدمِ ثانیه هم تصویرِ صورتِ عرق کرده و لب های کبود و لرزشِ تن حافظ از سرفه های شدید از برابر چشمانش کنار نمی رفت .
و مرد ، ایستاده و بی حرکت تنها به روبرو خیره بود و به آرامی و با خس خس نفس می کشید .
انگار این بار از خواهرش بازی خورده بود !

***

دو قلوها از سویی به سوی دیگر می دویدند و از شادی جیغ می کشیدند .
حریر درونِ آغوش حافظ بود و سبا کنارِ او نشسته بر نیمکتِ پارک .
حتی اندکی اخم هایش از هم گشوده نمی شدند .
خنگ که نبود !
چیزهایی دستگیرش می شد . . .
سر فرود آوردن های بی قید و شرطِ مهری برابر او و شروطِ عجیب و غریبش . . .
سکوتش در برابرِ کلامِ سرد و بی مهر و علاقه و خشکِ او در دورانِ آشنایی . . .
به نیم رخِ سبا خیره شد که با لبخند به فرزندانش می نگریست :
- تو میدونستی !
سبا نیم نگاهی به او انداخت و متعجب پرسید :
- هان ؟!
حافظ سرش را تکان داد و دوباره گفت :
- تو میدونستی !
پوزخندی زد :
- تو میدونستی اون دختر یه حسی به من داره و تو هچل انداختیش !
سبا بی حرف به او نگریست که حافظ دندان قروچه ای کرد . از روزی که ازدواج کردند تنها فکرش این بود که برای مهری فقط و فقط یک همسر باشد . یک همسر تمام و کمال !
حالا که او واردِ زندگی اش شده بود هیچ کم نمی گذاشت . از نیازهای مالی و مادی تا نیازهای جسمی و جنسی .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

قصد داشت برای او یک مرد باشد که حواسش به خورد و خوراکش هست . گاهی او را به آغوشش دعوت کند و گاهی مثلا به مسافرتی بروند اما . . .

حالا با فهمیدنِ علاقه ی مهری ترسیده بود .

نمی توانست به محبتِ او پاسخ دهد !

مثلا وقتی سر روی سینه ی او می گذاشت حرارتِ صورتش را حس می کرد . می فهمید که انتظار دارد او هم دست دورِ کمرش بپیچاند و مثلا از روی شانه اش عطرِ تنش را به ریه بکشد اما . .

با حرص سمت خواهرش چرخید و غرید :

- می دونی چی کار کردی ؟! اون دخترِ بیچاره رو بدبخت کردی !

سبا نمی فهمید حافظ از چه چیز عصبانی است :

- چته ؟! چی میگی ؟! چه بدبخت کردنی ؟! چرا جنی میشی یهو ؟!

حافظ ، حریر را که بغض کرده و لب و لوچه اش آویزان بود، تکانی داد و پلک روی هم گذاشت .

سبا کالسکه را پیش کشید و فرزندش را از دستان او گرفت و درونِ آن نهاد .

حافظ خم شد و پیشانی اش را میان دستانش گرفت :

- سبا اون دختر منو دوست داره ! می فهمی یعنی چی ؟! من بهت میگم هیچ زنی دیگه نمیتونه دلم رو گرم کنه ، بهت میگم وقتی یه زن رو میبینم فقط زیبا یادم میاد . . اونوقت تو رفتی و کسی رو انتخاب کردی که در قبالِ محبت و علاقه اش به من انتظارِ مهر و محبت داره ؟

سبا مثل گیج ها او را می نگریست . نمی فهمید چه می گوید ؟! :

- چرا دری وری میگی ؟! یعنی چی ؟! خب آره . . . من . . من میدونستم دوست داره ! دیده بودم وقتی میای خونه ی من چطوری سرخ و سفید میشه . دیده بودم چطوری وقتی اسمت میاد دستش می لرزه و انگشتانشو به هم میپیچه تا من نبینم ولی . . . مگه چه عیبی داره ؟! مشکل داری که یه زنی داری که دوست داره ؟!

حافظ دوباره به پشتی نیمکت تکیه زد و با خنده ای تلخ و تمسخرآمیز سرش را به چپ و راست جنباند :

- نمیفهمی سبا . . . نمی فهمی . منِ بی شرف راضی شدم که زن بگیرم . . . با خودم عهد کردم واسه رضایت شما زن بگیرم . به خودم قول دادم هر زنی بیاد تو زندگیم هیچ جوری براش کم نذارم . چون واسه خودخواهیه شما با زندگی اش بازی کردم و قبول کردم باهاش ازدواج کنم با اینکه میدونم نمیتونم هیچ وقت بهش دل ببندم . ولی . . . . ولی وقتی کسی روبرومه که میبینم حتی وقتی نگاهش میکنم پلکاش از

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

خجالت می لرزه و نگاهش رو میندازه زمین ، کم میارم سبا ! میفهمی ؟! چون به اون و دلش خیانت میکنم ! اینا رو نمیفهمی . . اگه میفهمیدی که منو اینطوری تو منگنه و عذاب وجدان نمیذاشتی !

سبا پوزخند زد و ایستاد :

- نمیفهمم چون داری دری وری میگی ! چون خودتم اصلا نمیدونی چی میگی ! حرفات نه منطقیه نه عقلانی ! آره . . میدونستم دوستت داره و از عمد انتخابش کردم . آره . . وقتی که تو ناچار شدی واسه خاطرِ ما تن به ازدواج بدی از فرصت استفاده کردم و کسی که میدونستم کشته مرده ی توی تحفه اس رو برات انتخاب کردم . میدونی چرا ؟!

خم شد و با دست روی سینه ی برادرش کوبید :

- میگی دلت کویره ؟ بیابونه ؟! میگی یه زمینِ بی حاصل و نمکیه ؟! منم دوایِ دردت رو جلو انداختم . میخوام دلت بلرزه حافظ . . . حتی از عذاب وجدان ! میخوام ببینی دوست داشتن چطوریه ! نمیدونم زیبا باهات چی کار کرد ، چه طور رفتار می کرد که فکر کردی دوستت داره . . . اما حالا دوست داشتن واقعی رو ببین ! آره . . اون دختر وقتی حتی اسمت میاد لبخند میزنه . وقتی اونطوری سرفه می کنی جونش در میره برات . وقتی میبینه سیگار چی کار کرده باهات صبح کله ی سحر میزنه بیرون و برات دنبالِ گیاهِ دارویی میره تا سینه ات رو صاف کنه . من سنگدل . . من بی انصاف . . ولی مطمئنم انتخابم درسته !

کمر راست کرد و نگاهِ شماتت باری به او انداخت :

- که از اول عهد کردی هر کی زنت شد ، واسه اینکه بازی نخوره براش کم نذاری ؟! واسه همینه مهری هنوز دختره ؟! خواستی براش کم نذاری حتما که یه جوری رفتار میکنی که انگار برات با دیوار فرقی نداره !

حافظ دندان روی هم فشرد و حس می کرد چیزی به رگِ گردنش فشار می آورد :

- سبا ! مراقب حرفات باش !

سبا کالسکه ی بچه اش را به جلو هل داد و در همان حال گفت :

- خودت هم میدونی این روزا دری وری زیاد میگی. ایرادِ این ازدواج از علاقه ی مهری نیست که ازش ترسیدی ، ایرادِ این ازدواج اینه که بی خود و بی جهت خودت رو درگیرِ زنی کردی که خودشو واسه ات تا اندازه ی دستمال کاغذی پائین آورد واسه اینکه برای یکی دیگه خودش را تا حدِ الماس بالا ببره !

به آرامی به راه افتاد و بچه هایش را صدا زد . . . .

حافظ با دست هایی مشت شده به دنبالش رفت و دلش می خواست هم خودش و هم سبا را یک کتک مفصل بزند !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

او از این می ترسید که احساساتِ مهری را به بازی بگیرد . . . هیچ دوست نداشت خودش هم یک زیبا باشد !

#67

***

آرام و قرار نداشت .

مهری کنارش دراز کشیده و مثل جنین در خود جمع شده بود و حتم داشت که بیدار است !

دلش می خواست برخیزد و از آن اتاق بگریزد . حالا که تمایل او را نسبت به خودش می دانست ، روبرو شدن با او سخت بود !

نمی دانست دخترک از او چه انتظاراتی دارد و چه باید بکند .

پشیمان بود !

در یک کلام بسیار پشیمان بود !

کاش تن به این ازدواج نمی داد ، کاش حتی با وجودِ تمامِ اتفاقاتِ افتاده اسیر دستِ احساساتِ خودش نمی شد و بر موضع خود می ماند .

حالا با دلِ او چه می کرد ؟!

به صدای نفس هایش گوش سپرده بود و به حضورِ تنِ ظریفش در چند وجبیِ خودش فکر میکرد .

مسخره بود !

مدتی می شد که ازدواج کرده بودند و شبی را به یاد نداشت که سرِ او روی سینه اش باشد و آن را به صبح برسانند !

آنها چگونه تازه عروس و دامادی بودند ؟!

یاد حرف های سبا افتاد !

مثلا تا حالا چند بار خیالهای دخترانه در ذهن خود پرورانده است ؟!

به پهلو و سمتِ او چرخید و به دستش خیره شد .

می توانست فراموش کند یا حداقل به روی خود نیاورد و زندگیِ این دختر را با شکست مواجه نکند ؟!

آرام و بی آنکه تمایلی داشته باشد سرانگشتانش را روی دست او لغزاند و زمزمه کرد :

- مهری ؟!

بیدار بود و نمی توانست وقتی حافظ اینگونه او را صدا می زند ، باز پلک هایش را بسته نگه دارد .

چشم گشود و به او خیره شد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دلِ حافظ لرزید . آخر مگر می شد بی هیچ علاقه ای ، کسی را در آغوش گرفت آن هم برای ساعت های طولانی ؟!

اما با این حال بازویش را دراز نمود و در حالی که حس می کرد استخوان های سینه اش به قلبش فشار می آورند لب زد :

- بیا اینجا .

مهری مات ماند !

قفسه ی سینه اش از حرکت ایستاد و به آرامی آب دهان فرو داد .

به صورتش نگاه کرد . اخم داشت و فکش را روی هم می فشرد .

حافظ دوباره با سرانگشتانش به او اشاره زد و مگر همین را نمی خواست ؟!

به آرامی سر روی بازوی او گذاشت و به حریمِ امنش پناه برد .

نفسش که روی سینه ی حافظ بازدم می شد حالش را دگرگون می کرد .

از خودش متنفر می شد وقتی می دانست با این اعمال تنها مهری را وابسته تر می کند !

اما چاره ای نداشت . مثلا چه می کرد ؟!

حقیقت را به او می گفت و بعد هم جدایی ؟!

مگر این دختر می توانست دوباره به خانه ای باز گردد که جایی برای او نداشت ؟!

پدرِ بیچاره اش با بدبختی و انواع و اقسام قرض و وام توانسته بود حداقل ها را برایش فراهم کند و با آبروداری او را راهیِ خانه ی بخت .

فقط خودش و او نبودند که بر اثرِ شکستِ این ازدواج آسیب می دیدند .

دستش را دورِ کمرِ او حلقه کرد و پچ پچ نمود :

- سردته ؟!

آخر او تقریبا میانِ آغوشِ او مچاله شده بود .

مهری چانه بالا انداخت و بیشتر سر روی سینه ی او فشرد . حسِ گرمایی زیر پوستش دویده بود که نمی گذاشت بخوابد !

مثلِ فوتبالیستی بود که گلِ قهرمانیِ تیمش در جامِ جهانی را در ثانیه های آخر زده است و دوست دارد دورِ زمینِ مسابقه را بدود و فریاد بکشد !

او هم دوست داشت دورِ کره ی زمین را بدود و از شادی جیغ بزند !

انگشتانِ دستِ حافظ که روی کمرش لغزیدند چشم بست .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چشم بست و صدایِ قلبِ او را با جان و دل بلعید و نفس هایش را شمرد .
حافظ هم پلک هایش را روی هم آورد و از خودش گذشت .
دیگر در این سراشیبی افتاده بود و نمی توانست جلویِ سقوطش را بگیرد .
زانوهایش به زمین کوبیده شده بودند . . .
تصویرِ موهایِ طلایی و چشمانِ روشنِ یک زن پشتِ پلک هایش نقش بست . اگر زیبا هم در آغوشش بود انقدر بی تفاوت و ساکن می ماند ؟
بی شک امانش نمی داد و عطشِ سیری ناپذیرش را به مراد می رساند .
عقش گرفت و کمرِ مهری را چنگ زد و نفس عمیقی به ریه فرستاد . آنقدر عمیق که عطرِ ملایمِ دختر در تمامِ وجودش بپیچد و زیبا را پس بزند .
زنِ شرعی و قانونی اش را در آغوش داشت و به معشوقه اش فکر می کرد ؟!
معشوقه . . . همسر . . .
همانطور که میان معنی این دو کلمه تفاوت از زمین تا آسمان بود میان شخصیت هایشان هم حفره ای عظیم فاصله انداخته بود .
زیبا چه راحت خودش را به او عرضه می کرد . دست حافظ تا هر جایی می توانست اجازه داشت که پیشروی کند و هر کاری که می خواست حق انجامش را داشت و زیبا هم متقابلا دست به انجام هر کاری می زد تا او را از خود بی خود کند . راه که می رفت ، حرف که می زد ، خودش و ناز و غمزه و اندامش را به رخِ او می کشید و دست و دلش را می لرزاند. اما مهری . . .
حتی با نگاه های گاه و بی گاهِ حافظ از شرم سرخ می شد و لبخند می زد.
حتی اکنون که در آغوشش بود هم از خجالت سرش را در سینه ی او پنهان کرده و محکم او را در آغوش گرفته مباد که حافظ گونه های رنگ گرفته اش را ببیند .
زیاد از حد ساده و بی ریا بود .
زمانی به خود آمد که نفس های مهری منظم شده و به خوابی عمیق فرو رفته و صورتش عقب آمده بود . دهانش نیمه باز بود . . .
لبخندی زد . دخترکِ ساده ی خجالتی !
سرانگشتانش را جلو برد و موهای روی پیشانی اش را عقب زد و آهی عمیق کشید .
کاش به او کِششی داشت و این آغوش از روی ترحم و به خاطرِ دلِ عاشقِ او نبود .
کاش دلِ خودش هم هنوز زنده بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

زیبا ضربه ای کاری را به پیکره ی دلِ ساده اش وارد نموده بود . نمی خواست همین کار را با مهری بکند . او هم عاشق شد . .بی قاعده . . بی فکر و بی دلیل .
او هم به خاطرِ زیبا تن به هر کاری داد ، حتی پا گذاشتن روی عقاید و اصول و شخصیتش .
ولی او ناجوانمردانه به رخش کشید که در حدِ هم نیستند و دل در گرویِ کسِ دیگری دارد . اگر زیبا آن پسر را دوست نداشت مگر می شد جدایی شان چنان به او زخم زند که در صددِ انتقام برآید ؟!
نمی خواست از مهری ، حافظی دیگر بسازد !

***

سبحان کتابش را کنار گذاشت و کش و قوسی به تنش داد و به حافظ نگاهی انداخت که خیره ی پاهای خودش بود و غرق در فکر .
صدایش زد :
- چی شد بالاخره !؟
حافظ چشمانش را سمت او چرخاند و سبحان سوالش را واضح تر پرسید :
- درباره ی خواستگارِ حنا . چی میگی ؟!
حافظ دندان قروچه کرد و صورتش حالتِ تهاجمی گرفت :
- چی باید بگم مگه ؟! حرفِ من همونه !
سبحان نچی کرد و سر کج نمود :
- چرا آخه ؟! یه دلیل منطقی بیار !
حافظ خودش را روی مبل بالا کشید و با خشم گفت :
- دلیلِ منطقی ؟! فاصله ی ما زمین تا آسمونه ! فاصله ی ما نه ! فاصله ی حنا و پسره ! پسره سالمِ سبحان . . سالمِ سالم ! نمی تونم به خودِ اون دختره ی احمق بگم که ! دو فردای دیگه پسره دلش هوایِ یارِ سالم رو کرد که بتونه کنارش قدم بزنه چی ؟! اصلا مگه زندگی فقط غذا پختن و لباس شستنه ؟! اگه حنا زنیتِ یه زنِ سالم رو نداشته باشه که پسره رو راضی کنه چی ؟! هر روز باید تو سرش بکوبه ! حنا توانایی یه دخترِ سالم رو نداره ! محدودیت حرکتی داره ! یه سال از ازدواجشون بگذره و پسره از حنا خسته شه چی ؟! نتونه با اون و معلولیتش بسازه و بیاره خونه ی باباش بندازتش چی ؟! اگه دلش هوسِ یه زنِ سانتال مانتال و ترگل ورگل و هم قد و قامت خودش رو کرد چی ؟! اصلا به این فکر کردی که حنا حتی نتونه بچه دار بشه یا بچه های سالم داشته باشه ؟! به اینا فکر کردین ؟!
سبحان با ابروهایی به هم گره خورده دست روی دسته ی ویلچر مشت کرد و غرید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- میدونی با این حرفات کیو یادم میاری ؟! میدونی منو یادِ چی میندازی ؟! به منم همینو گفتن ! با همین لحنِ تو ! برگشت تو چشمام زل زد و گفت میترسم مرد نباشی ! برگشت و تو صورتم خیره شد که میترسم ازت خسته شم ! چرا ؟! چون معلولم ! حافظ . . اگه نمیتونی ما رو درک کنی حداقل جلویِ زبونت رو بگیر که هر چرت و پرتی رو ردیف نکنی ! اول درست پرس و جو کن که کیه که پیِ خواهرت رو گرفته و بعد دری وری بگو !

چرخ های ویلچرش را به حرکت درآورد و درِ اتاق را پشتِ سرش محکم بست .

حافظ درمانده هر دو دستش را به صورتش کشید .

چرا نمی فهمیدند ؟!

او از عواقبش می ترسید !

مگر او خوشبختی خواهرش را نمی خواست ؟!

مگر او تمامِ عمر برای شادیِ آنها تلاش نکرد ؟!

از خدایش هم بود کسی به حنایِ مهربان دل ببندد و با او ازدواج کند ولی او فاصله ها را می دید .

تفاوت ها را !

از کجا معلوم خانواده اش با رضایت پیش می آمدند ؟!

از کجا معلوم بعدها زخمِ زبان نمی زدند ؟!

حنا می توانست نگاه های سنگینِ مردم روی او و همسرش و اختلافشان را تاب بیاورد ؟!

برخاست و از روی طاقچه پاکت سیگار را برداشت و به حیاط رفت .

خدا را شکر می کرد که سبا ، حنا را پیشِ خود برده است تا از جوِ خانه دور باشد .

سیگار را به لب چسباند و دودش را به ریه فرستاد که سینه اش سوخت . آن را میانِ انگشتانش گرفت و با دستِ دیگر روی سینه اش را فشرد که به ثانیه نکشیده ، کسی آن را از میان دستش ربود و روی زمین انداخت .

مهری با صورتی برافروخته گفت :

- نکش ! سیگار نکش !

پاکت را از جیبِ جلویِ تی شرتش چنگ زد و روی زمین انداخت و با پا رویِ آن کوبید :

- دیگه سیگار نکش !

حافظ مچِ دستِ او را چسبید و به سمت خود کشید و غرید :

- داری چه غلطی میکنی ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری با بغض دستش را پیچاند شاید از فشارِ انگشتانِ مردانه ی او رهایی اش بخشد :
- ول کن دستمو . . . . واسه خاطرِ خودت میگم ! نباید سیگار بکشی !
حافظ او را بیشتر پیش آورد و صورتش را جلو برد :
- هیچکس حق نداره واسه من تعیین تکلیف کنه ! فهمیدی یا نه ؟! هان ؟!
لب های مهری لرزیدند و صدایش پر از گره بود وقتی به حرف آمد :
- اگه بحثِ سلامتیت باشه من هر کاری میکنم . . هر کاری ! حتی تعیین تکلیفم میکنم برات !
ابروهای حافظ بالا رفتند . . . نه! آنقدرها هم که فکر می کرد خجالتی و بی صدا نبود !
پوزخندی زد . مهری کفِ دستش را به سینه ی او چسبانده و انگار تازه متوجه ی فاصله ی کمِ میانشان شده که با چشمانی گرد و دهانی باز به او خیره بود !
نگاهِ حافظ به لب های نیمه باز او گیر کرد . مسلما مهری آنقدر هم بیکار نبود که در خانه راه برود و محضِ دلخوشی رنگ به لب هایش ببخشد !
پس برای او و خوش آمدش رژ زده بود ! چنان خوش آمدی نشانش می داد که دیگر در هر چیزی دخالت نکند !
سرش را پیش برد و بی آنکه به چیزی فکر کند ، سرخیِ آنها را شکار کرد .
دلِ مهری ضعف رفت !
دستش را گیرِ بازوی او کرد و حافظ سر عقب کشید و دوباره پوزخند زد . دستش را پس زد و از او فاصله گرفت :
- خوب تیکه ای هستی ! ولی سعی نکن با دخالت تو هر چیزی و هر کاری و خودت رو انداختن وسطِ امورِ بی ربط بهت ، جلب توجه کنی !
نگاهِ مهری ناباورِ و مردمک هایش گشاد شدند .
قطره ای اشک آرام از گوشه ی چشمانش پائین چکید و حافظ صورت در هم برد و به سرعت از کنارش گذشت .
خودش هم می دانست نقشِ یک آدم عوضی را بازی کرده است !
مهری لبِ باغچه نشست و بغض کرده دست دورِ زانویش حلقه نمود و هق هق اش را خفه کرد .
چرا حافظ او را نمی دید ؟!
چرا هر وقتی که فکر می کرد به او نزدیک شده ، او با کلام و رفتاری نشان می داد که میلی به او ندارد ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

بغضش را به زحمت بلعید و ایستاد و به سمت حوض رفت . صورتش را شست و سعی کرد صدایِ حافظ را عقب براند که در مغزش مدام تکرار می شد و زخمِ زبانش را یادآوری می کرد . . .

#68

***

سکوت سبحان و مهری ، عذابش را دو چندان کرده بود .

در شرایط سختی به سر می برد اما تمایل نداشت که کوتاه بیاید .

نمی توانست حنا را به دست کسی بسپارد که حتی به اندازه ی یک دهمِ او هم از مشکلات و مصائبش خبر نداشت .

حنا چشم که می چرخاند دردش را می فهمید . . می فهمید که مثلا روی ویلچر ناراحت است و پهلویش به چیزی گیر کرده یا مثلا خسته شده !

حنا که نمی توانست زنِ زندگیِ یک انسانِ سالم باشد !

از شبِ قبل تا همان لحظه که کنارِ هم صبحانه صرف می نمودند ، کلمه ای با هم گپ نزده بودند .

هر دو دلخور و ناراحت بودند .

حافظ حق خود می دانست که درباره ی آینده ی خواهرش نگران باشد و تصمیم گیر .

پنیر راروی نان مالید و آن را پیچید که سبحان لقمه اش را فرو برد و بدون آنکه به او نگاه کند گفت :

- به خونواده شون زنگ میزنم که بیان !

نگاهِ ناباورش را بالا گرفت :

- نمیفهمی من چی میگم سبحان ؟!

نگاهِ سبحان پر از اخم بود :

- درست حرف بزن ! فهمیدن رو که میفهمم ولی ربطش رو نمیفهمم ! حنا میتونه با هر کسی که دلش خواست زندگی کنه !

حافظ پوزخند زد و لقمه اش را درونِ سفره انداخت :

- زده به سرت سبحان . من نمیذارم حنا رو بدبخت کنی !

برای اولین بار سبحان بر سرش فریاد کشید :

- تو کی باشی که درباره ی خوشبختی و بدبختی اش تصمیم میگیری ؟!

حافظ دندان روی هم سائید و غرید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- من کسی ام که یه عمر از شما نگهداری کردم ! نمیذارم کسی به شما چپ نگاه کنه ! تموم عمر جون کَندم تا نذارم کسی از گل بالاتر بهتون بگه !

سبحان صورتش را با تنفر جمع کرد و ویلچرش را عقب برد :

- دستت درد نکنه ! ولی جای همه شون جبران کردی !

چرخید و رفت و مهری با نانِ درون دستش بازی می کرد و هیچ نمی گفت .

مثلا چه باید می کرد ؟!

چطور می توانست دو برادر را از این بحث منع کند ؟!

هوفی کرد و نیم نگاهی به حافظ انداخت . صورتش برافروخته و رگِ گردنش برآمده بود .

لب گزید . . وقتِ مناسبی برای حرف زدن نبود . او اندکی آرامش می خواست . اینکه مثلا هر روز بر سر یک موضوع کوچک با یکدیگر جر و بحث نکنند !

صدای گفت و گوی سبحان از اتاق می آمد و دقایقی بعد با ساکِ کوچکی از آن خارج شد . رو به مهری گفت :

- من چند روزی میرم خونه سبا دخترم . . . وقت خواستگاری زنگ میزنم تو هم بیا !

و به همین راحتی حافظ را نادیده گرفت که با دهانِ باز او را می نگریست !

از در بیرون رفت و روی پله ایستاد و مهری از جا جهید !

انگشتانش را در هم چلاند و با تردید به سمتِ سبحان رفت . خم شد و زیر گوشش گفت :

- حافظ ناراحت میشه برید !

سبحان پوفی کرد و به همان آرامی جوابش را داد :

- باید به خودش بیاد ! درباره ی یه چیزایی حق نداره دخالت کنه ! نه تا این حد که تحقیرمون کنه !

مهری عقب رفت و به حافظ نگاه نمود که همانطور ناباور به برادرش خیره بود .

صدای زنگِ در که آمد ، سبحان به سمتِ او چرخید :

- آژانسه . کمکم میکنی برم پائین ؟!

سری تکان داد و او را تا جلوی در برد و بعد در را گشود تا راننده ی آژانس باقی مسیر را به او یاری رساند .

سبحان به او لبخندِ کمرنگی زد و با تکان دادنِ دستی رفت !

به همان سادگی !

در را بست و به آن تکیه داد . از تنها شدن با حافظ می ترسید . . .این حافظِ عصبانی ! این حافظِ نگران ! این حافظِ ناراحت !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

به آرامی از پله ها بالا رفت و سعی کرد جلوی چشمش نباشد . .
نمی خواست ترکشِ بحث با برادرش به او بگیرد !

***

حافظ تمامِ طولِ روز را در خانه بود .
حتی مرخصی گرفته و به سرِ کار هم نرفته بود .
روی مبل نشسته و به روبرویش خیره شده و حرف نمی زد !
بی کلامی ، چند لقمه ای ناهار بلعید و بعد هم شام !
عجب شانسی داشت دخترک !
به محضِ ورودش به خانه ، خواهرشوهرش طالب پیدا کرد . آن هم حنایی که حافظ او را رویِ سرش نگه می داشت !
سینی چای را روی میز گذاشت و کنارِ حافظ نشست . زبان روی لب کشید و با من و من گفت :
- حا . . . حافظ . . .
خودش هم می دانست شاید دخالت در این امر احمقانه است . حرف او که برو نداشت !
آن هم وقتی رابطه شان دارای ذره ای شباهت به یک زن و شوهر تازه ازدواج کرده نبود !
لبه ی تی شرتش را مرتب کرد و آرام گفت :
- من . . . من میگم بذار بیان . . خب . . خب شاید خوب باشن !
حافظ به سمتِ او سر چرخاند و با اخم نگاهش کرد و هنوز لب هایش بسته بودند .
آب دهانش را فرو برد و با جرات بیشتری ادامه داد :
- همه . . . همه چیزایی که میگی درست ولی . . . ولی شاید اونام تمام این شرایط رو قبول داشته باشن .
شاید . . . شاید همه جوره حنا رو . . .
- تو چه میفهمی اصلا ؟!
حافظ با چهره ی در هم این را از او پرسید .
نطقش کور شد .
حافظ ایستاد و دست به کمر ، سالنِ کوچک را بالا و پائین رفت .
بعد از چند دقیقه روبروی مهری ایستاد . عصبانی بود ، ناراحت و غمگین !
حسِ پوچی داشت ، حسِ بی ارزش بودن !
حنا رفت . . سبا رفت . . سبحان رفت . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چرا !؟

مگر احمق بود که نفهمد همه به این امر راضی اند و عدمِ رضایتِ او برای شان مهم نیست که خانه را ترک کرده اند تا با خیال راحت به مراسم شان برسند ؟!

باورش نمی شد همه چیز انقدر راحت از هم پاشیده شده باشد .

دستش را در هوا تکان داد و غرید :

- تو چی میدونی ؟! تو اصلا چی میفهمی ؟! چی کاره ای مگه ؟! فک کردی نمی فهمم دردت چیه !؟ این وسط داری سنگ خودت رو به سینه میزنی ! چون خسته شدی که از خواهر و برادرم مراقبت کنی . مراقبت که چه عرض کنم . همین پخت و پز ! داری نقشه میکشی واسه خودت ! که اول اینو دک کنم بعد اون یکی رو ! حافظ هم که خر ! تو اصلا به فکرِ خواهرِ من نیستی . اومدی زیر گوشم وز وز میکنی که چی ؟! مثلا ادا آدم خوبا رو دربیاری ؟! که راضی ام کنی خر شم ؟! معلوم نیست پس فردا واسه داداشم چه نقشه ای بکشی !

خم شد و انگشتِ اشاره اش را برابرِ مهری تکان داد و با غیظ گفت :

- اما بدون هیچ وقت نمیتونی جایگاه اونا رو تو دلم داشته باشی . . . اگرم تا الان نفهمیدی خودم بهت میگم فقط واسه خاطر این باهات ازدواج کردم که پرستاریِ خواهر و برادرم رو کنی ! حالام نمیخوای هرّی . راه بازِ ، جاده هم دراز !

مهری بهت زده و با چانه ای لرزان خیره اش ماند .

آخر او که چیزی نگفت !

حافظ هم در همان حال زلِ چشمانِ نمناک و برّاق او شد .

دلش ناله ای زد . . .

چه کرد ؟! چه کرد ؟!

تمام حرصش را بر سر او خالی نمود .

مهری دل دلی زد و از جا پرید و به شانه ی او کوبید و خودش را درون اتاق انداخت .

لحظاتی بعد صدای گریه اش خانه را پر کرد و حافظ با درماندگی شانه اش نم نَمَک خم شد و تن روی مبل انداخت .

با دست به پیشانی کوبید :

- لعنت به من !

به حرف هایش که فکر می کرد دوست داشت سر بگذراد به بیابان و بمیرد !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

انفجارش دست خودش نبود . ناگهان دنده ی مغزش را خلاص کرد !

دخترکِ بیچاره . . .

نالید :

- تف تو گورت حافظ . . . تف !

اما دیگر پشیمانی سودی نداشت . سوزِ صدایِ گریه ی مهری ، به دل و روحش خنجر می کشید .

***

پاسی از شب گذشته و تمامِ خانه و کوچه و محله را سکوت فرا گرفته بود .

دیگر صدای مهری نمی آمد و حافظ در تمامِ آن مدت به درِ اتاقش خیره بود .

شرمسار بود و پریشان . . .

برخاست و دستی به چانه کشید . نمی دانست چه باید بکند .چطور دلِ کوچکش را آرام می کرد ؟!

نمی توانست تصور کند که چه حالی دارد !

شنیدن چنین حرف های تندی از کسی که عاشقش بود ، بی شک حسِ مرگ را به او می داد . پشت در ایستاد و تقه ای به آن زد .

کسی اجازه ی ورود نداد اما به آرامی لایِ در را گشود .

مهری رو به او ، روی تخت دراز کشیده و با دست صورتش را پوشانده بود .

درِ اتاق را بست و به آن تکیه داد . صدایش زد :

- مهری ؟!

جوابی نگرفت . آبِ دهانش را بلعید :

- مهری . . . مهری خانم ؟!

باز هم هیچ .

نا امید و سربه زیر سمتِ دیگر تخت نشست و به بدنِ مچاله شده اش نگاه کرد .

به آرامی کنارش دراز کشید و خودش را سمتِ او متمایل کرد ؛ دست روی بازویش گذاشت :

- مِـ . . مهری جان؟!

بالاخره باید به طریقی از دلش در می آورد دیگر !

دخترک تکانی خورد . . .

شنیدنِ اسمش آنگونه از زبانِ او و با پسوندِ جان ، دلش را می لرزاند .

حافظ شانه های او را به عقب کشید و در نورِ کمِ اتاق ، ورمِ پلک هایش مشخص بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

با بیچارگی لب گزید و بعد از کمی مکث ، به آرامی سر پیش برد و لب به پشتِ پلک هایش چسباند .
زمزمه کرد :
- ببخشید . . . حرف هام دری وری بود . . . جدی نگیر !
سر که عقب برد ، دوباره چشم های مهری خیس و لب هایش لرزان شده بودند .
سلاحی نداشت در برابرِ او ! حافظ عشقش بود ! مردی که دوستش داشت !
درست که با زبانش او را می رنجاند ولی او که دلِ مقابله به مثل نداشت !
حافظ خودش را اندکی بالاتر کشید و تنش را سایبانِ تنِ او نمود ، با دست گونه ی نرمش را لمس کرد :
- اعصابم خردِ . حنا همه چیزِ منِ ! دخترِ منِ ! بزرگش کردم . . وقتی فکر میکنم یکی ممکنه ناراحتش کنه ، دیوونه میشم !
و مهری دوست داشت بگوید اگر پدرِ او بداند که حافظ چطور دلش را به درد آورده ، ناراحت نخواهد شد ؟!
لکن هیچ نگفت !
فقط نگاهش کرد و لب لرزاند . . .
حافظ میانِ چشمان و لبِ او ، نگاه چرخاند . بازویش را بیشتر فشرد و پچ پچ کرد :
- ببخش !
بی اراده سرش خم شد و گل بوسه از لبانِ او چید :
- ببخش !
گونه به گونه اش سائید و نجوا نمود :
- ببخش !
انگشتانش را میانِ انگشتانِ خودش فشرد و لب زد :
- ببخش . . .
و بی آنکه بخواهد و برنامه ای داشته باشد یا حتی تصورش را بکند ، نگاهِ مظلومِ مهری آتشی به جانش انداخت که سکوتِ خانه را شاهدِ سوختن و خاکستر شدنِ خودش گرفت . .
سکوتی که نجواهایشان آن را می شکست و حافظی که به قصدِ معذرت خواهی آمد ، شد پیچک و دورِ بوته ی گل کوچک و معصومِ زندگی اش پیچید .
و مهری چشم بست و شرم کرد از دیدنِ انگشتانش که چون رشدِ ساقه هایِ پیچک بی تابانه بالا می خزیدند و نفسش را می گرفتند . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

گونه هایِ دخترک تب گرفتند از نجواهایِ نامفهومِ او و حافظ بی آنکه بداند یا بخواهد ، باعث شد مهری به اعتمادِ دست های او پا به سرزمینِ جدیدی بگذارد و همراه با آن ، دلش را هم دو دستی پیشِ پایِ او بِنَهَد .
مهری میانِ آغوشِ تب دارِ حافظ ، زنانگی را چشید و بازوهایِ او را ستونی دید برای چنگ زدن و بالغ شدن . .

برای بالا کشیدنِ خودش از مرحله ی پر شرم و حیایِ دخترانگی و عاشقانه های یواشکی .
دیگر ابایی نداشت که رویِ رگِ پرضربانِ گردنِ حافظ را بوسه بگذارد و زیر لب از دوست داشتنش بگوید .
او ، تمامِ جسم و روح و چشم و قلبش را ؛ وجودش را تقدیمِ حافظ کرد . . . .خالصانه و عاشقانه !

#69

***

با تنی نیمه برهنه لبه ی تخت نشسته و به روبرویش خیره بود ؛ بهت زده و گیج .
به دست هایش نگاه انداخت . . با همین دست ها مهری را نوازش کرده بود ؟!
آبِ دهانش را فرو برد و ناباور ، سرش را به چپ و راست تکان داد و دست در مو برد .
او خودش بود که موهای مهری را بارها بوئید و بوسید و نوازش کرد . . .؟؟
کلافه از پشت خودش را روی تخت انداخت و کفِ دست هایش را روی چشم هایش فشرد . خدایا . . . چه کرده بود ؟!
آن مرد کجای وجودش خفته بود ؟!
به ساعت های قبل که فکر می کرد ، خودش را نمی شناخت .
مهری و وجودِ لطیف و شرمش از بازوهایش . . . خودش بود که مهریِ بغض کرده را در آغوش گرفت و روی لک های دستش را بوسید ؟!
مگر می شد ؟!
نه اینکه لذتی نبرده باشد ؛ نه اینکه آنچه را که رخ داده ، دوست نداشته باشد اما . . .
لب گزید و پلک هایش را محکم روی هم قفل کرد .
حسِ عجیبی داشت . انگار چیزی گوشش را می کشید تا سربرگرداند و آثارِ دیشب را ببیند . بالشتِ خودش که گود رفته و بالشتِ مهری که اثری از خفتنِ کسی روی آن نبود .
تمامِ شب تا همین نیم ساعتِ پیش سرِ مهری روی سینه ی او بود .
راستش وقتی که به خود آمد وشورِ و حرارت از تنش رفت دیگر جرات نکرد او را پس بزند یا فاصله بگیرد .
مهری محکم او را در آغوش گرفته و بی حرف و با نفس هایی کوتاه کنارش آرمیده بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

خدا را شکر می کرد که روزِ تعطیل بود وگرنه نمی توانست از مهری دست بکشد . وجدانش آسوده اش نمی گذاشت .

دوباره لبه ی تخت نشست ، دست روی زانو گذاشت و به پاهایش خیره شد . لب گزید . . چه ها که نکرده بود !

خجالت می کشید !

حتی از اینکه در آینه به چشم های خودش نگاه کند ؛ چه رسد به بقیه یا حتی مهری !

لبخند کجی زد . میان فکر و خیال غوطه می خورد که پاهایِ زنانه ای برابرش ایستادند . سر بالا گرفت .

موهایِ خیس مهری روی شانه اش ریخته بود و به او نمی نگریست . با صدای ضعیفی گفت :

- پاشو من . .من اینا رو بندازم تو ماشین !

حافظ با گیجی ، ابرو در هم کشید :

- چیا رو ؟!

مهری لب روی هم فشرد و این پا و آن پا کرد :

- ملا . . ملافه ها رو . . .

حافظ گوشه ی لبش را جوید و آهانی گفت . ایستاد و او را دید که به آهستگی خم شد و ملحفه را چنگ زد .

غیر از خجالت ، حسِ تنفر داشت . چه به حالِ دخترکِ بیچاره آورده بود . . . !!

دختر ؟ حالا مهری زنِ او بود !

دستِ سردش را پیش برد و رویِ کمرِ او گذاشت :

- مـِ . . مهری جان . . .

مهری همانطور خمیده ماند . حافظ آب دهان بلعید و به آرامی گفت :

- میگم . . . میگم چیزی نیاز نداری ؟!

مهری سرش را تکان داد اما دلش فریاد زد ؛ چرا ! تو را ! آغوشت را ! بوسه هایت را !

باز هم مشغول شد که این بار حافظ دست زیر سینه اش قفل کرد و کمرِ او را راست نمود . از پشت او را در آغوش گرفت و روی شانه اش را بوسید .

لرزید . . . !

حافظ به آهستگی زیر گوشش نجوا کرد :

- ببخشید اگه . . اگه . . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

زبانش نمی چرخید !
اصلا حرف زدن درباره ی چنین موردی را هیچ وقت یاد نگرفته بود !
هیچ وقت حتی فکرش را نکرده بود در چنین روز و چنین ساعت و چنین لحظاتی چه باید به همسرش بگوید ؟!
همسرش . . . . این واژه در سرش چرخ خورد و باعث شد مهری را محکم تر به خود بفشارد .مهری را چرخاند و روی گونه اش را دست کشید :
- من هیچی بلد نیستم ! دیشبم خودت . . خودت دیدی من . . . من ناواردتر از این حرفام . . من . . . . . همیشه . . . .
هوفی کرد و به جای هر حرفِ دیگری صورتِ مهری را در انحنایِ گلویِ خودش فرو برد و او را به تنش گره زد .
مهری دیگر چه می خواست ؟!
مگر می شد این مرد عاشقی بلد نباشد ؟!
رفتار این مرد و خواهرها و برادرانش نشان می داد عاشق بودن در خونشان است !
کسانی که آنطور برای هم جان می دهند بی شک در زندگیِ خصوصی شان هم می توانستند مهربان ، وفادار و پر از رنگِ زیبایِ شادی باشند .
از اینکه به چشمانِ حافظ نگاه بیندازد هراس داشت . می ترسید که در نگاهش بخواند که برای او کم بوده است . .
برای راضی کردنش . . برای خوشحال کردنش .
اما دیگر شرمی نداشت . . . از بوسیدنش . . از لمس کردنش !
پس چشم بست و به آرامی لب به نبضِ گلویِ او چسباند و زمزمه کرد :
- من همین نابلدیت رو دوست دارم ! خیلی . . .
بی دلیل بغض کرد :
- من خیلی دوست دارم حافظ !
فشارِ خونِ حافظ کفِ پایش افتاد . این لحنِ عاشق را چطور باید پاسخ می داد ؟!
به جای اینکه ابرازِ علاقه اش را پاسخ دهد، روی گودی کمرش دست کشید :
- من دیشب آزارت دادم . سنی ازم گذشته ولی هیچی از مرد بودن و مردونگی و احترام گذاشتن به زن و زندگی بلد نیستم ! وقت یاد گرفتن نداشتم . . . اصلا از کی یاد می گرفتم ؟! پدرم زودتر از اونکه وقت کنه با

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پسراش حرف بزنه مُرد . من فقط یاد گرفتم مثه سپر باشم . درد و مشکلاتِ بقیه بخوره و بشینه تو سینه ام . من همینو بلدم !

مهری را عقب کشید و به چشم هایِ سرخش خیره شد . دیشب نگذاشت او لحظه ای بیارامد . از خودش بدش آمد !

از اینکه تنها به خاطر جسمش به او نزدیک شد و او را زیر حملاتِ بی رحمانه ی غریزه اش گرفت . چشمانش غصه دار شدند . . . این بُعدِ خودش را دوست نداشت !

مهری اما دست روی گونه ی او گذاشت و بی هیچ ابایی روی سینه ی او را بوسه زد :

- عاشق همین شدم . . . یه روزی به خودم اومدم و دیدم دلم دیگه دستِ خودم نیست ! سپردمش دستِ پسری که دستاش انقدر بزرگ بودن که مشکلاتِ همه ی خونواده اش رو تو یه دست می گرفت و دست دیگه رو رویِ سرشون می کشید و باعث خنده اشون می شد . تو خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی برام عزیزی !

حافظ با گردنی کج شده به صورتش خیره شد . یک شبه انگار مهری به آدمی دیگر بدل شد . گویی حافظ ناخواسته آن چه را که از آن می ترسید بر سر خود آورد . حائلی را برداشته بود که باعث می شد موردِ حملاتِ شدیدِ عاشقانه ی او قرار نگیرد و از عدم توانایی اش برای پاسخ به علاقه ی او ، معذب نشود .

نتوانست بگوید من هم چنین حسی به تو دارم اما . .

سر پیش برد و اجازه نداد بیش از آن با جمله هایش او را شرمنده تر کند .

مهری با لبخندی کوچک سر در گلویش برد و روی برآمدگی آن را بوسه ای عمیق گذاشت .

دست و دلِ حافظ لرزید و همانطور که او را در آغوش داشت لبه ی تخت نشست . .

این دختر آخر سر کار دستش می داد !

***

خواب بودند که صدای تلفن باعث شد تکانی بخورد . چشم هایش را به سختی باز کرد و نگاهی به مهری انداخت که سر روی بازویش داشت . . .

آهسته از زیر پتو بیرون آمد و شانه هایِ او را با آن پوشاند . شلوارش را از پای تخت چنگ زد و همانطور که دستپاچه آن را می پوشید خودش را درون سالن پرت کرد ، مطمئن بود چند زنگ دیگر بخورد مهری را از خواب بیدار خواهد کرد و او دوست نداشت چنین اتفاقی بیفتد !

با حالی که برای او رقم زده بود ترجیح می داد ساعت ها بخوابد . .

گوشی را به گوشش چسباند :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- بله ؟!

سبا بود که بدون سلام و علیک گفت :

- کجایی تو این همه زنگ میزنم ؟! صد بار به گوشیت زنگ زدم !

یادش آمد که وقتی دوباره از حمام آمد آن را سایلنت نمود . لب گزید !

چه قدر طبعِ تندی داشت و خودش از آن بی خبر بود ! :

- گذاشتم رو ویبره . . . مهری خوابه آخه !

بی آنکه بخواهد سرِ نخ را به دست خواهرش داده بود :

- مهری خوابه ؟! مگه چی شده ؟! حالش خوب نیست ؟!

لحظه ای مکث کرد و انگار دوهزاری اش افتاده باشد که با لحنی خاص پرسید :

- یـــا . . . ؟!

حافظ به تندی جوابش را داد :

- اونش به تو ربطی نداره !

صدای خنده ی بلند سبا باعث شد جا بخورد و کمی گوشی را از گوش فاصله بدهد !

آنقدر خندید که به ناچار گفت :

- کوفت ! چی گفتم که روده ات نزدیکه پاره شه از خنده ؟!

سبا به سختی خنده اش را کنترل کرد و با ذوق صدایش را پائین آورد :

- داداشم راستی راستی دوماد شد . . هو هو . . . هو هو ! حالا دست دست !

از لحنش ، خنده ی کوتاهی کرد :

- مسخره !

و وقتی او همانطور پشتِ خط در حال ادا درآوردن بود ، ناچارا گفت :

- بسه سبا ! دیگه آبرو حیثیت برام نذاشتی !

و از خجالت پشتِ گردنش را چنگ زد اما سبا با لبخندی پهن گوشی را به گوشش چسبانده بود و با آن حرکات و سر و صداهای عجیب و غریب سعی می کرد که جلوی اشک هایش را بگیرد !

شاید تصمیمِ درستی نگرفته بود که حافظ را به دامانِ دخترِ عاشقی هل بدهد و او را درگیرِ عذابی کند که تحملش برای برادرِ دلرحمش سخت است اما . . .

می دانست که می شود . . می دانست که مهری می تواند !

بغضش را پس زد و با لحن شادی گفت:

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- ای کلـــک ! الکی الکی دعوا درست کردی که خلوت کنین ؟! آی شیطـــون !
این بار حافظ هم خندید و دست به پیشانی عرق کرده اش زد . به راستی پیشانی اش خیس بود !
زمزمه کرد :
- سبا . . . آب شدما ! هیچی ازم نموند !
سبا از لحنِ مظلومش غش رفت :
- جونِ دلم ! باشه آقا . . من دیگه هیچی نمیگم . . غرض از این پیگیر شدن اینکه سبحان میخواد باهات حرف بزنه . میتونی عصری بیای دنبالش !؟! راســـتی !
از صدایش که ناگهان بلند شد جا خورد و غر غر کرد :
- سبا چرا وحشی شدی تو ؟! چته ؟!
سبا این بار با ذوق و تند تند گفت :
- وای کاظم ماشین خریده ! ماشین خریده ! دیشب داداشش آورد تحویلم داد !
حافظ چشم گشاد کرد و بلند گفت :
- جـــدی ؟! مبارکه !
لحظه ای فکر کرد و ابروهایش به هم نزدیک شدند :
- ولی اونکه بیشتر پولش رو داد دستِ من !
سبا بلند شد و از لای در به خواهر و برادرش که با دوقلوها مشغول بودند نگاهی انداخت :
- لیزینگه ! قبل ترا پولش رو داده بود ! تازه ، تازگیا فهمیدم کاظم موز ماریه که دومی نداره ! تا دلت بخواد حساب پس انداز و کوتاه مدت و بلند مدت داره . . . حالا واستا ! کارش دارم !
حافظ خندید و سرکی کشید ، مهری هنوز همانطور خوابیده بود .
گونه اش را خاراند و زمزمه کرد :
- سبا ؟!
باورش نمی شد روزی برسد که از سبا کمک بخواهد ؛ آن هم برای چنین چیزی !
همیشه او بود که سعی می کرد مرزهای میان شان را کنار بزند تا بی رودربایستی مشکلات و خواسته هایش را به او بگوید و حالا . .
خودش مشکل داشت .
و برای هزارمین بار از صبح در دل تکرار کرد که کاش مادرش بود !
سبا به خاطر حالت خاصی که حافظ نامش را خواند ، لحظه ای ساکت شد و سپس آرام پرسید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- جونِ دلِ سبا !؟!
حافظ لب گزید و چهره اش را کج و کوله کرد . نمی دانست همه ی مرد ها مثل او هستند که پس از افتادنِ چنان اتفاقی در زندگی شان ناراحت و غصه دار شوند و یا فقط اوست که احساس بی کسی می کند ؟!
بغض و ناراحتی اش را پس زد و هوفی کرد :
- چی برای مهری بخرم ؟! منظورم اینه باید کادویی چیزی بخرم ؟! خوردنی چی ؟!
سبا دستش را مشت کرد و روی قلبش فشرد . کاش سنگ می شد ولی خواهر نه !
مگر می توانست حسِ پشتِ کلماتِ او را نشناسد ؟!
مگر می شد که تشخیص ندهد حافظ کسی را می خواهد که به آن تکیه کند و به پشتوانه اش پیش برود .
حافظ تنهاتر از آن بود که می شد تصور کرد . آن هم با لقمه ای که برایش گرفتند . . .
لقمه ای شیرین و خواستنی اما . . . سخت هضم می شد !
می دانست تحملِ علاقه ی شدیدِ مهری در مقابلِ بی حسیِ خودش برای او سخت است .
او عادت داشت هر کسی که ذره ای به او محبت می کرد ، هزاران هزار برابر را برایش جبران کند اما . . .
لعنت به زیبا !
چه با دلش کرده بود که نمی توانست به همسرِ تازه زن شده اش ، آنطور که باید و شاید محبت کند ؟!
که حالا برای جبرانش دنبالِ خرید کادویی باشد !
زبان روی لب کشید و روی زمین نشست :
- نمیدونم الان مغازه ها دارن یا نه . . . ولی یه سر برو قصابی ببین جیگر دارن ؟! بعدشم . . . . بعدشم . . .
گوشِ خودش را گرفت و پیچاند :
- ببین جایی باز هست براش یه گردنبند پلاکی بخری ؟! چه میدونم و ان یکادی . . گلی . . . پروانه ای . . قلبی !
بی شک اگر حافظ می توانست و قفل زبانش را می گشود ، کلماتِ محبت آمیزش آنقدر سحر و جادو داشتند که نیاز به هیچ کادو و هدیه ای نباشد اما . . .
حیف از او و شوره زارِ درونِ سینه اش . . .
حافظ نمی دانست در آن روز طلا فروشی از کجا می تواند پیدا کند اما . . . زیر لب باشه ای گفت !
هر چند می دانست برای جبران حرف هایی که زده ، صدها کیلو طلا هم کافی نبود .
خودش هم متوجه بود که به طرزِ بدی دلِ مهری را به درد آورده است.
تماس را قطع کرد و به اتاق رفت و لباس های روی زمین را جمع کرد . مهری هنوز خواب رفت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سر خم کرد و به چهره اش خیره شد . . . همین چهره ی معصوم و در خواب ، حالا شده بود وصله ی زندگی اش !

خم شد و روی پیشانی اش را بوسید . به خاطرِ تمام جفایی که در حقش می نمود .

شاید باید بیدارش می کرد و وادارش می نمود تا دوشی بگیرد و لباسِ گرمی بپوشد و حتی نیاز باشد که او را نزد پزشکی ببرد .

بعدش هم مثلا با یک لیوانِ بزرگ شیر و ظرفی از بیسکوئیت از او پذیرایی می کرد . .

بلاتکلیف بالای سرش ایستاد و خودش را سرزنش کرد .

حالا با مهرِ مهری چه می کرد ؟!

#70

***

آنقدر خیابان ها را گشته بود که کف پاهایش زق زق می کرد .

اما از اینکه توانسته بود آنچه را که می خواهد پیدا کند ، به شدت احساس خوشحالی می نمود .

جعبه ی کوچکِ طلا حاویِ گردنبندِ ظریفِ پروانه درونِ جیبش سنگینی می کرد .

زنگ خانه ی سبا را فشرد و با باز شدنش و دیدنِ ماشین نو و براق ، لبخند زد .

قبل از آنکه سر بالا بگیرد درِ خانه باز شد و دوقلوها بیرون دویدند :

- دایی !

آغوش برای شان گشود و هر دو را با هم بغل زد . سنگین شده بودند اما مگر می شد از آنها دل کند؟!

روی موهایشان را بوسید و با دیدنِ سبا آنها را پائین گذاشت .

به استقبالش آمد و دست در گردنش انداخت و زیر گوشش گفت :

- چی کار کردی ؟!

کفِ دستش را روی کمر او بالا و پائین کرد و با لبخند کمرنگی زمزمه نمود:

- به زور طلافروشی پیدا کردم . . یه چیز کوچولو خریدم !

لبخند سبا وسعت گرفت و بازوی او را فشرد .

او را به داخل دعوت کرد و به محض داخل شدن با حنا روبرو شد . دندان روی هم سائید و لحظه ای مکث کرد . به او خیره ماند .

حنا آرام لب زد :

- سلام داداش .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سرش را تکان داد . سبا دست روی بازوی او گذاشت و زمزمه کرد :
- سبحان تو اتاقه .
هومی گفت و بی هیچ حرف دیگری به آنجا رفت . تقه ای به در زد و بلافاصله آن را گشود . سبحان روی ویلچر نشسته و مثل همیشه مشغول مطالعه بود . تلفن همراهش روی پایش بود و با دیدن او ، انگشت لای کتاب گذاشت و به او نگاه انداخت .
در را بست و به آن تکیه زد :
- هیچ وقت یادم نمیاد باهام قهر کرده باشی .
جدی و بدون واکنش خاصی جوابش را داد :
- قهر نکردم . فقط صلاح دیدم یه مدت چشم تو چشمت نباشم !
حافظ هوفی کرد و جلو رفت . دست در جیب برد و برابر سبحان ایستاد . شک نداشت اگر می توانست بایستد ، قدش حداقل پنج سانتی از او بلندتر می بود . سبحان بدون هیچ تردیدی حتی با وجود معلولیت مردِ خوش قد و قامتی بود .
روی ویلچر هم سرش تا روی سینه ی او می رسید ! گردن افراشته و شانه های پهنی داشت .
چشمان درشت و کشیده و ابروهای پر و بلندی داشت .
سبحان تمامِ جذابیتی بود که خدا می توانست در وجود یک مرد بگذارد اما . . .
نگاه حافظ روی پاهای برادرش لغزید . . . . مطمئن بود سبحان اگر راه می رفت حتی پرنده ها هم سرک می کشیدند تا او را دید بزنند !
زبان روی لب سائید و زمزمه کرد :
- میدونی نبودنت عصبی ام میکنه سبحان . اینطور تنبیه ام که میکنی حس میکنم خدا دوباره بابام رو ازم گرفته !
سبحان پوزخندی زد و کتاب را روی تخت انداخت . دکمه های پیراهنش تا روی سینه باز بود و گردنبندِ نقره ای از میان آن مشخص .
چشم تنگ کرد . نامِ خودش بود . . . . در دلش نالید : برادرِ جذابِ لعنتیِ من ! چرا ؟! خدایا . . چرا ؟!
روبرویش نشست و دست پیش برد و گردنبند را لمس کرد :
- اسمِ من تو گردنِ تو . . . خنده دار نیست ؟!
سبحان مچِ دستش را گرفت و پائین کشید :
- اسمِ تو رویِ قلبِ منه . چه برسه به این گردنبند !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

صدای حافظ لرزید ، مردمک چشم هایش هم :

- پس چرا عذابم میدی ؟! چرا میخوای وادارم کنی به کاری که میدونی زندگی رو به کامم زهر میکنه ! سبحان . . . اگر حنا با اون پسر وصلت کنه خوابِ خوش به من حروم میشه !

کاملا مشخص بود که سبحان فکش را قفل کرده و عصبی است .

عجزِ حافظ را دوست نداشت !

تا به خاطر داشت حتی حافظِ نوجوان هم ، هیچ وقت کم نیاورده بود . . .

همیشه سر بالا می گرفت و با خیره سریِ خاصی در چشمانِ فردِ مقابل زل می زد !

حالا این مرد برابرش زانو زده بود . برادری که بعد از ازدواجش از کاظم خواست برایش گردنبندی با نامِ او تهیه کنند . آخر می دانست دیر یا زود از او جدا می شود . . حواسش کم کم جمعِ زندگی اش خواهد شد و دلِ او برایِ یک دانه برادرش تنگ .

یقه ی او را چنگ زد و تنش را پیش کشید :

- واسه اینکه خوشبختیِ حنا رو میخوام . درسته که خرجِ ما رو میدی ولی حق نداری فرصتِ یه زندگیِ بهتر و تجربه ی عاشقی رو ازمون بگیری . شاید شکست بخوریم ولی حداقل تلاش کردیم . . تجربه کردیم . . معنای علاقه و دوست داشته شدن رو شده واسه یه ساعت چشیدیم . حق اینکه فرصت تجربه رو ازمون بگیری ، نداری .

حافظ وا رفت . . جمله های سبحان انگار پتکی بودند که روی کمرش کوبیده شد .

لب هایش بی صدا تکان خوردند :

-سبحان !

هیچ فکر نمی کرد از مخالفت های او چنین برداشتی کنند .

ابروهایش در هم رفتند و سرش خم شد و دلِ سبحان ضعف رفت برای موهای پرپشتِ برادرش .

دستش پیش برد برای گذاشتن روی آن که . .

حافظ سر بالا گرفت ، چشمانش برّاق شده بودند :

- من آقا بالا سرتون نیستم . من سرتون منت نمیذارم . . .من نمیخوام واسه اینکه دارم به قول تو خرج تون رو میدم ، بهتون دستور بدم و امر و نهی کنم . من از دنیا هیچی . . به خداوندیِ خدا قسم . . به روحِ مامان و بابا قسم هیچی جز خوشبختی تون رو نمیخوام . همین الان ، همین لحظه اگه بهم بگن جونت رو بده و در ازاش دنیا رو جلوی پای خواهر و برادرت میریزیم ، بدون حتی یه ثانیه تردید این کار رو میکنم . سبحان . . من میترسم ! میفهمی ؟! میترسم ! دیدی زیبا با من چی کار کرد . . همه ی پولدارا همینن . یه کم که

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

ازشون کم باشی ، به کثافت و لجن می کشنت . نمیخوام حنا هم تجربه اش کنه ! اون طاقت نمیاره . . مثه من پوست کلفت و سگ جون نیست .

سبحان این بار مکث نکرد و دست پشتِ گردنِ او فرستاد و صورتش را به شکمِ خودش چسباند . حافظ دست دورِ پایِ برادر حلقه کرد و محکم آن را به سینه فشرد .

سبحان آهی کشید و زمزمه کرد :

- نترس . . . یه چیزی میدونم که میگم نترس ! حافظ . . . حنا و اون پسر تو مطب دکتر با هم آشنا شدن . خواهرش وضعیتی مشابه حنا داره . . . کسی که با دردِ این آدما آشنا باشه ، هیچ وقت نمیتونه باهاشون بد تا کنه . کسی که بدونه حتی یه نگاه چپ میتونه غرورِ ما رو هدف بگیره ، هیچ وقت بدونِ فکر پا پیش نمیذاره که کسی مثل حنا رو به همسری بگیره .

حافظ همانطور که گونه به تنش چسبانده بود ، سرش را به سمت صورت او بالا گرفت و از پائین نگاهش نمود . دلش آرام نمی گرفت که نمی گرفت :

- اگه اذیتش کنه . . تحقیرش کنه . . . میکشمش سبحان . به ولایِ علی میکشمش !

سبحان لبخندی زد و سر پائین آورد و پیشانی اش را بوسید :

- قبل از تو من دست به کار میشم !

حافظ هیچ نگفت و سکوت کرد . . مثل اینکه چاره ای نداشت . .

باید کنار می ایستاد و مثل عقاب شرایطِ زندگیِ خواهرش را می پائید . به وقتش اگر خطایی می دید چشم هایش را از کاسه در می آورد !

***

بویِ خوشِ جگرِ کباب شده در خانه پیچیده بود و سفره ی کوچکِ دونفره شان را روبروی تلویزیون چیده . سبحان قصد داشت همراه او به خانه برگردد اما سبا هر طور شده آنها را نگه داشت . آخر چیزهایی می دانست دیگر !

دیسِ کوچک را درون سفره گذاشت و دست در جیب برد . هنوز گردنبند را به او نداده بود .

جیبش خالی بود ! بیش از حد خالی بود !

با خریدنِ گردنبند ، حالا مجبور بود برای گذراندنِ آن ماه به حسابِ بانکی اش که آن هم چیز خاصی ذخیره نداشت دستبرد بزند ! حتی همان نیم کیلو جگر را هم با استفاده از کارتِ اعتباری اش خرید .

دخترک انگار با نبودِ سبحان و حنا ، آزادتر بود . لباسِ بی آستین و کوتاهش و آن موهایِ بلندِ گیس شده مثل یک نقاشی بود !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

به در تکیه زد و به او خیره شد که پشت به او ، تند و تند سبد کوچک را از سبزی پر می کرد و خیار را خرد و ترشی را درونِ پیاله های کوچک می ریخت .

جلو رفت و زنجیر را از جعبه بیرون آورد . پشتش ایستاد و زمزمه کرد :

- ببخشید که دستم تنگ بود . . .

موهایش را با یک دست گرفت و روی شانه ی چپش انداخت و بعد زنجیر را به گردنش آویخت . .

پلاکِ کوچک جایی پائینِ جناقش جا خوش کرد . . .

مهری سر پائین آورد و به آن نگاهی نمود و لبخند زد :

- خیلی خوشگله !

دست های حافظ روی شکمش لغزیدند و او را به تنِ خود گره زد :

- مهری . . . . خوب بمون . . . فقط همین !

هیچ نمی خواست . جز اینکه خوب و مهربان و آرام بماند !

روی شاهرگش را بوسه ای کاشت و زمزمه کرد :

- دوست ندارم . . . . عاشقتم نیستم ولی . . .

مهری را سمت خود چرخاند ، چشم هایش برق می زدند . می دانست که حافظ علاقه ای به او ندارد اما شنیدنش از زبان او . . .

حافظ نچی کرد و بازوهایش را گرفت :

- ولی دنبال آرامشم . خسته ام ! خیلی خسته ! گاهی دلم میخواد شبا چشمام رو ببندم و روزِ بعد دیگه بیدار نشم . . ولی فقط و فقط به خاطر عزیزامه که هر روز دوباره پلک باز میکنم . . . آرامشم باش . بذار قرار بگیرم . . . گریه نکن !

مهری پلک هایش را روی هم فشرد و هق زد :

- لازم نیست تو دوستم داشته باشی ، من جای هر دو تامون عاشقی میکنم !

"هر جا که یار گفت ، دلم گفت به چشم

از گل و خار گفت ، دلم گفت به چشم

هر جا که یار بود دلم گفت برو

با گل و خار بود ، دلم گفت برو "

که می گفت سواد و کلام به دانشگاه و درس است ؟!

مهری به گونه ای کلمات را کنارِ هم ردیف می کرد که انگار کتاب ها خوانده و سال ها نوشته است . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

جملاتِ کوتاهش آبی بود بر آتش دلش . . .
نمی توانست نگوید . نگوید و باز از او زنانگی طلب کند . نگوید و از او آرامش و سکوت بخواهد . حالا که طعمش را چشیده بود نمی توانست او را کنار خود داشته باشد و قرار بگیرد !
حس می کرد از او سواستفاده میکند .
ولی حالا . . . دلش کمی سبک شده بود . . کمی آرام !
مهری کف دستش را روی سینه ی او کشید و چشم بست :
- از بابت هیچی معذرت خواهی نکن . . . هیچی . هیچ وقت ! تو این دو روز بهترین هدیه ها رو بهم دادی . . تمام آرزوهام رو برآورده کردی . . همه رو !
لبخند زد و عقب رفت . هر دو دستش را روی گونه هایش کشید و سپس گونه ی او را نوازش کرد :
- تا دیروز خجالت میکشیدم ازت . از اینکه بگم دوست دارم . . از اینکه لمس و نوازشت کنم اما . . . از همین امروز باید تحملم کنی . باید بیش از حد خواستنم رو تحمل کنی !
حافظ دست او را گرفت و لبخند کجی زد . سخت بود . . . . ولی تحمل می کرد !
سری تکان داد و او را به دنبال خود کشید :
- سرد شد . . .
مهری اما ایستاد و گفت :
- ترشی . . سبزی . .
او را به سمت سفره هل داد :
- کمتر وول بخور . میارم خودم !
او که کنارِ سفره نشست ، به آشپزخانه رفت و دست روی گونه اش گذاشت .
مهری بیش از آن که تصور می کرد ، عاشق بود . . .
چه تحفه ای بود و خبر هم نداشت !

#71

***

سیگار را زیر پایش انداخت و دست در جیب برد .
هوای سرد پائیز هم باعث نمی شد از حرارتِ بدنش کاسته شود .
چرخید و به پسری که روی نیمکت نشسته بود خیره شد .
گردن کج کرد و سر تا پای مانی را از نظر گذراند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

بعد از صحبت با سبحان ، به دو روز نکشید که برای خواستگاری آمدند . مثل برج زهر مار نشست و با اخم او را زیر نظر گرفت .

نمی توانست بپذیرد او عاشق حنا باشد !

یک سالی از حنا بزرگتر بود . . .

برای اتمام حجت با او برابر سبحان و حنا که نمی توانست شاخ و شانه بکشد !

بی شک پاسخ حنا به او مثبت بود . این را از چشم های مشتاق و شادَش می خواند اما او . . . :

- چطوری میتونم بهت اعتماد کنم دو فردای دیگه دلت یه زن سالم نخواد و خواهرم رو ول نکنی ؟!

مانی از جا برخاست و برابرش ایستاد :

- خواهر منو که دیدین . حال و روزش مثله خواهر شماس . مسلما من اگر روزی دلم رضا شد به اینکه کسی این بلا رو سر خواهرم بیاره ، منم این کارو با حنا میکنم ! من مطمئنم اگه امروز به کسی بد کنم ، حتما یا سر خودم یا عزیزام همون بلا میاد !

حافظ پوزخند زد و نگاهش را لحظه ای به اطراف چرخاند و دوباره به صورتِ مردِ روبرو خیره شد :

- اینکه میشه ترحم ، دلسوزی ، ترس ! بدتر از رها کردنشه !

مانی پوفی کرد و دستی به موهایش کشید . که حافظ انگشت به سینه ی او کوبید و غرید :

- جوابی نداری که بدی ! حنا با دخترای همسن و سالش فرق میکنه ! به خاطر معلولیتش حساس تره ، شکننده تره ! روزی اگه بفهمه به خاطر پاهاش پس زده شده ، نابود میشه . تو اینا رو میفهمی ؟!

مانی اخم کرد و دستِ او را گرفت :

- اگه بیشتر از شما نفهمم ، درکم کمتر هم نیست ! منم با یکی مثه حنا به اندازه ی تمام سالای عمرم زندگی کردم . اگه شناخت نداشتم و نمیدونستم چه قدر مشکل هست ، مطمئن باش پا پیش نمیذاشتم ! ولی من میدونم . . میفهمم! از همه چیز آگاهم و باز قدم جلو گذاشتم . من حنا رو دوست دارم ! با همه ی محدودیت هاش . . با همه ی مشکلاتش ! شما که خواهرِ منو دیدید ! به نظرتون وقتی نفس به نفسِ یکی مثل خواهر شما زندگی میکنم ، انقدر درکم از شرایط کمه که سر یه حسِ زودگذر هم زندگی خودمو هم زندگیِ یه آدم دیگه رو خراب کنم ؟! من دوستش دارم !

حافظ دوست داشت مشتش را محکم روی چانه اش بنشاند که انقدر راحت برابر او حرف از دوست داشتنِ خواهرش نزند !

اما به جای همه ی این ها با چهره ای در هم و نگاهی چپ چپ گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- اصلا تو درست میگی . . مادر و پدرت چی ؟! اونا هم میتونن قبول کنن ؟! میتونن قبول کنن شاید عروسشون هیچ وقت نتونه بچه دار بشه یا یه بچه ی سالم به دنیا بیاره ؟! اونا هم میتونن با مشکلات کنار بیان ؟! اصلا گیریم ازدواج کردین ، تو شوهرشی ، تو باهاش کنار میای . . . پدر و مادرت چی ؟! اونا اگه به حنا زخم زبون بزنن ، آزارش بدن یا دلشون بخواد یه عروس سالم داشته باشن که بتونه بهشون یه نوه ی سالم بده چی ؟!

مانی کلافه شده بود !

خوشحال از اینکه توانسته بود برای خواستگاری از حنا به خانه ی پدری اش بروند ، با سرخوشی به کار و بارش می رسید که تلفن همراهش به صدا در آمد . فکر هر کسی را می کرد جز برادرِ کوچکِ حنا که در کل مجلس با چشم هایی تنگ شده به او خیره بود .

روی نیمکت نشست و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و سر میان آن گرفت :

-به نظرتون اگه پدر و مادرم راضی نبودن انقد تو خواستگاری سرخوش می نشستن و اره می دادن و تیشه می گرفتن ؟! من با هر کسی هم که ازدواج کنم ممکنه بچه دار نشم ، ممکنه بچه ام سالم نباشه ! ربطی به حال و روز حنا نداره . مگه شماها از یه پدر و مادر نیستید ؟! شما سالمی . . .خواهرت سالمه . . هر دو تا زندگی خودتون رو دارین . سرپا و فعال . . . اگه مشکلِ ژنتیکی بود ، اگه مشکل ارثی بود الان شما ها مطمئنا باید یه حال و روزی مثه اونا می داشتین . آقا حافظ . . . چطوری بهتون ثابت کنم که با آگاهیِ کامل خاطر خواهِ خواهرتون شدم ؟! خواهرِ شما آرومه . . مهربونه . . . از هر حرکتش ، آدم آرامش میگیره . . . با وجود معلولیتش فعاله . دوست داشتنیه . خوش اخلاقه . دیگه . . مگه دیگه چی باید تو وجودِ یک دختر باشه که یه مرد رو راضی کنه که عمر و زندگی اش رو باهاش شریک بشه ؟!

حافظ دندان روی هم سائید و با کینه به او خیره شد . هر چه می گفت ، یک چیزی جوابش می داد ! ولی هیچ کدام باعث نمی شد خیالش از بابت او و زندگی حنا راحت شود .

ولی چاره ای نداشت . .باید گردن خم می کرد . حرف هایش را به حنا زده و با او اتمام حجت کرده بود ؛ و حالا مانی را هم باید روشن می کرد !

قدم برداشت و خم شد و یقه ی او را چنگ زد ؛ صورت به صورتش نزدیک کرد و با لحنی آرام اما پر از تهدید گفت :

- فلسفه بافی های الانت رو هیچ وقت فراموش نمیکنم اما تو هم این حرفِ من رو فراموش نکن . . . یه روزی . . . یه زمانی اگه بفهمم غلطِ زیادی کردی و دلِ خواهر من رو شکستی ، به جونِ خودش قسم ، گردنت رو میشکنم !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

او را به عقب هل داد و رفت و تا لحظه ی آخر هم چشمانش پر از ظن و بی اعتمادی و خشم بود !

***

بافت موهایش را باز کرد و پنجه هایش را میان آنها کشید .

در آینه و نورِ کمِ اتاق به خودش خیره شد . . .

به مهری ای که حالا زنِ زندگیِ حافظ شده بود . کارهای خانه را انجام می داد ، لباس می شست ، غذا می پخت و منتظرِ او می ماند اما . . .

کمترین زمان ممکن را برای با او بودن و خلوت با او داشت .

چرخید و به او نگاه کرد که خفته بود . . . . آهی کشید .

کرم مرطوب کننده را برداشت و دست های خشک شده اش از کار با مایع ظرفشویی و آب را با آنها نرم کرد .

تونیک و شلوارش را با تی شرت و شلوارکی تعویض کرد و آهسته سمت دیگر تخت خزید .

صورت حافظ به سمت او بود و سینه اش آرام بالا و پائین می شد . کفِ دستش را روی قلب او گذاشت و پوست تنش را لمس کرد و لبخندِ کوچکی زد .

سرمای دستش باعث شد پلک های حافظ بلرزند و کمی در خود جمع شود . . .

نگاه مهری به جایی میان آغوشش بود . .

کمی خودش را جلو کشید و عطر تنش را استشمام نمود . دوباره به صورتش خیره شد . میان ابروهایش خط افتاده بود از بس که تمامِ طولِ روز را اخم می کرد !

در تمام مدتی که بقیه ی اعضایِ خانه درگیرِ مراسم عقد و عروسی بودند ، او با بدخلقی فقط خودش را می جوید و حرص می خورد !

انگشت اشاره اش را روی خط های بین ابروهایش کشید و زمزمه کرد :

- انقدر بداخلاق نباش ! بد بودن بهت نمیاد . . . .

چشم هایش را بست و صورتش را جایی نزدیکِ سینه ی او و روی مرزِ دو بالشت گذاشت .

کنارِ او بودن برایش تمامِ آرامشِ دنیا را به همراه داشت . . . .

آنقدر که خیلی زودتر از معمول به خواب رفت و ندید که حافظ ، با حس پخش شدن نفس هایِ او روی صورتش بیدار شد و با دیدنِ تنِ مچاله شده اش از سرما دست دورِ او پیچید . . . .

#72

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

کارهای کارگاه که تمامی نداشت .
صبح بلافاصله بعد از تعویض لباس مشغول کار می شد و فقط هنگام ناهار بود که شاید می توانست دقایقی بیارامد .
بعد از آن هم به قصدِ بیهوشی کار می کرد تا به وقت رسیدن به خانه و بعد از صرف شام لازم نباشد کنار حنا و سبحان و سبا بشیند و برنامه ریزی هایشان را بشنود !
همان یک بار که شنید مراسم عقد و عروسی یکی خواهد بود و حنا همان شب به خانه ی همسر خواهد رفت برای به هم ریختن اعصاب و روانش کافی بود .
ترجیح می داد خودش را کنار بکشد و در این بین مهری نم نَمَک سعی می کرد به او نزدیک شود به هر روش و طریقی .
دو هفته از روزِ خواستگاری و بله بران می گذاشت و به روزِ عروسی نزدیک می شدند .
مهری مدام از چرخیدن و پلکیدن برابرِ سبحان و حنا خجالت می کشید .
گاهی معذب می شد و حتی ناراحت ! نگاه های خاصِ سبا به او می فهماند که چیزی می داند .
می ترسید نکند که آنها چیزی شنیده یا دیده باشند ! مدام سعی می کرد حتی حمامش هم زمانی باشد که هیچ کدام خانه نیستند .
از اینکه حتی مجبور باشد برای خصوصی ترین لحظاتِ زندگی اش هم نگرانی داشته باشد ، عذاب می کشید اما . .
بلافاصله در ذهنش بر سر خودش فریاد می کشید . او حضورِ آنها را پذیرفته بود . با همه ی محدودیت هایی که برای زندگی مشترکِ یک زوجِ جوان ایجاد می کردند .
حافظ معمولا بیشتر هفته را در سکوت بود یا مشغولِ کار و خسته از کار !
همان ساعت هایی را هم که به او نزدیک می شد از صدقه سر کششِ مردانه اش داشت اما . .
به همان هم راضی بود !
می توانست ناراحتی اش را درک کند . گاهی از شدتِ محبت و علاقه ی او به خواهر و برادرانش در عجب می ماند .
فکر می کرد که آنها را دوست دارد ولی نه در این حد !
حافظ جان می داد برای آنها ، مهم نبود در چه شرایطی بود به محض اینکه می فهمید مشکلی دارند مثلِ پرنده ای به سوی شان پرواز می کرد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

خوب به یاد داشت سه روز پیش را که وقتی در خلسه رفته بود از نوازش ها و زمزمه هایش و بازوهایِ عرق کرده ی او تنش را به آغوش کشیده بودند ، ناگهان صدای ناله ی دردآلود سبحان بلند شد .
انگار گوش های حافظ آنتن هایی بودند که در هر حالی هر سیگنالی که از جانبِ خواهر و برادرش ارسال می شد را دریافت می نمودند .
مکث و دوری اش برای او شوک آور بود ، حال خودش هیچ ولی حافظ که . . .
اما انگار برایش این چیزها مهم نبودند . تند ترین آتشِ وجودی اش هم با فهمیدنِ درد و مشکل عزیزانش خاموش می شد آن هم در کمترین زمانِ ممکن !
آن شب تا صبح کنارِ سبحان ماند و رویِ کمرش کیسه ی آب گذاشت .
مردِ بیچاره از بس خم شده و کارتِ عروسی نوشته ،کمرش دچار اسپاسم شده و آن هم برای کسی به مانند او دردناک ترین واقعه بود .
با همه ی این ها حافظ را دوست داشت ، او همسر و عزیزش بود . . بهترین ها را برایش می خواست حتی اگر مجبور می شد فقط نقش یک همبستر را برایش بازی کند .
تمامِ تلاشش را می کرد که به چشمِ او بیاید . لباس های رنگی می پوشید ، بهترین غذاها را می پخت ، مدام عطر می زد و عمدا موهایش را جلوی او می بافت و شانه می کرد ولی . . .
انگار هیچ نتیجه ای نداشتند جز اینکه شب ها هُرمِ نفس هایِ تندش را زیر گوشش حس می کرد . با اینکه خودش هم لذت می برد اما گاهی صبح ها که بر می خاست و به چهره ی آشفته اش در آینه خیره می شد حسِ بدی به سراغش می آمد که گویی فقط زنانگی اش در رختخواب برای حافظ جذابیت داشت . دلش می خواست برای او حرف بزند ، اوقاتی که از مشکلات و مسائل کاری و اقتصادی خسته است دست او را بگیرد و در چشم هایش بخواند که لبخند و حضورش آرامش بخشِ او هستند .
آه کشید و به پیراهنِ بلندش نگاهی انداخت . . .
برای مراسمِ حنا تدارکش دیده بود . آن هم با ته مانده ی پولی که ازکادوهای عروسی برایش مانده بود .
مثلا ممکن بود حافظ از حضورش با این لباس در کنارش و قدم برداشتنِ شانه به شانه اش احساسِ غرور کند ؟!
شک داشت . . .
به صورتش خیره شد . هیچ چیز جذابی نداشت و گاهی از خودش نا امید می شد . به چه امیدی فکر می کرد که حافظ دیوانه و پاکباخته ی او خواهد شد ؟
نگاهش به سمتِ کتابِ رویِ میز کشیده شد . پوزخندی زد . از حسِ حماقتِ خودش . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مشکلاتش که یکی دو تا نبودند . دزدکی یکی از کتاب های سبحان را برداشته بود و سعی می کرد که از جملات و لغاتش سر دربیاورد . کتاب برای سطوحِ پائینِ زبان آموزی بود و با توجه به علاقه ای که داشت ، چیزهایی می فهمید اما . . .

بلندتر آه کشید و برخاست . سرش را تکان داد و غر زد :

- احمق . . . به چه چیزایی هم فکر میکنه . به همینم راضی باش !

به خودش تلقین می کرد که باید راضی می بود . از اینکه حتی می توانست مایه ی آرامشِ نیازهای مردانه اش هم باشد ، باید رضایت می داشت اما حسی تهِ تهِ وجودِ زنانه اش چیزی بیشتر طلب می کرد .

حسی برتری جویانه ، حسی خودنمایانه !

دلش می خواست حافظ زوایایِ دیگری از وجود و شخصیت و توانایی هایش را هم ببیند نه فقط او را زنی ببیند که بر اساسِ آناتومی و خلقت شان می تواند جوابگویِ تغییرات هورمونی و داغ شدنِ سرش باشد !

خسته نشده بود . . . کم نیاورده بود اما . . . آدم بود و دل داشت و آرزو . . برای خودش خیالبافی می کرد که مثلا چشمانِ حافظ از اینکه او هم سررشته ای در امرِ خاصی دارد برق می زند یا مثلا وقتی او با کسی درباره ی موضوعِ خاصی صحبت می کند و در آن باره دارای اطلاعاتی جامع و کافی است ، به او خیره شده و از صورتش رضایت و غرور می بارد .

با همه ی این ها ، با تمام این فکرهای ناراحت کننده ، همین که به حلقه اش خیره می شد و به یاد می آورد که تا چند ماه پیش اصلا نمی توانست فکرِ این را بکند که روزی به عنوانِ همسر او باشد ؛ لبخند می زد و دلش پر می شد از شوق !

این یعنی او فرصت داشت و می توانست برابرِ چشمانِ او بچرخد و خودی نشان بدهد .

صدای در که آمد یعنی حافظ بازگشته بود . از جا پرید و موهایش را با کش بست و بعد از پنهان کردنِ کتاب از اتاق بیرون زد .

خبری از سبحان و حنا نبود . یکی برای خرید عروسی رفته بود و دیگری برای تدریسِ زبان .

شانه های خسته اش که پدیدار شد پیش دوید :

- سلام . زود اومدی !

حافظ سر بالا گرفت و با خستگی گفت :

- سلام . ناراحتی برم ؟!

لبخند خجولی زد و کیسه های خرید را از دستش گرفت :

- ناراحتم از اینکه اصلا چرا میری . به من بود دوست داشتم صبح تا شب کنارم باشی !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ لحظه ای خیره اش ماند و سپس بی هیچ واکنشی از کنارش گذشت . لبخندی زد و سریع به آشپزخانه دوید و خرید ها را روی زمین گذاشت و بعد به تندی به اتاق رفت .
حافظ پیراهن از تن بیرون کشیده و دنبال حوله اش بود :
- تو برو عزیزم . من برات میارم !
حافظ ایستاد و نگاهش کرد . هومی گفت و به حمام رفت .
لبخند مهری وسعت گرفت و لباس هایِ بعد از حمامش را روی تخت مرتب گذاشت و حوله را از کمد بیرون کشید . درآینه به خود نگاه کرد و از افکاری که تا لحظاتی پیش داشت ، خنده اش گرفت .
همه چیز با آمدنِ حافظ و دیدنش دود شد و هوا رفت !
انگار فقط کافی بود تصویرِ او از خیالاتش بیرون بیاید و مجسم شود ؛ دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت .
تقه ای به در زد و پس از اندک زمانی لایِ آن گشوده شد . حافظ دست دراز کرد و او ، به جای دادنِ حوله دستش را گرفت . نگاه مرد بالا آمد و به چشمانِ او نشست . چشمانش پر از سوال بودند . . .
ولی او به جای جواب تنها نگاهش کرد و دستش را فشرد . آنقدر که بالاخره خود حافظ به حرف آمد :
- چیه مهری ؟! چرا اینطوری نگاهم میکنی ؟!
با لبخند سر بالا انداخت و بعد در را پس زد . از گردنش آویزان شد و چشم بست :
- دلم برات تنگ شده بود . . همین .
حافظ مات و متحیر ماند ! حس می کرد گوش هایش قرمز شده اند . آخر در حمام و در آن وضعیتِ او ؟!
بوسه ی مهری که روی گلویش نشست ، آرام دست رویِ کمرش گذاشت :
- باشه عزیزم . . باشه . . . من . .
اما مهری نگذاشت که حرفش تمام شود . کمی بعد دست روی موهای خیس حافظ کشید و پس رفت :
- دوست دارم . . اینو هیچ وقت یادت نره !
حوله را میان دستانِ اویِ هاج و واج گذاشت و از حمام بیرون رفت . نگاهی به دستانش و نگاهی به درِ بسته شده نمود .
این دختر را یک چیزی می شد !

***

می دانست حافظ هنوز بیدار است . این را نفس های کلافه و پوف کشیدن های گاه و بیگاهش به او می فهماند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پشت به او خوابیده و به روبرو خیره بود.
سکوتِ حافظ آزارش می داد . نگاه هایی که زیر زیرکی به خواهران و برادرش می انداخت ناراحتش می کرد .
از چشمانش می خواند که حس می کند تنها شده است . . او را پس زده اند و برای او و نظرش ارزشی قائل نیستند .
پلک هایش را بست تا شاید بتواند بخوابد که . . .
دستیِ دورِ کمرش پیچید و حافظ او را به سمت خود کشید . با بدنش او را محاصره کرد و کفِ دستش را رویِ شکمِ او فشرد . نفس هایش میان موهای او میپیچید :
- خیلی خوشحالن !
صدایش گرفته بود . . غمگین :
- حنا خیلی خوشحاله . خیلی . . . می خنده . هی تند تند حرف می زنه . من هیچ وقت نتونستم انقدر خوشحالش کنم . هیچ وقت نتونستم باعث خوشحالی شون بشم . . . حتی با ازدواجم .
مهری لرزید و لب هایش آویزان شدند . به سمت حافظ چرخید در حالی که هنوز دستِ او دورِ تنش بود . چشم هایِ مردش بی فروغ بودند و این حتی با نورِ کمِ چراغ خوابِ کوچکِ دیواری هم قابل تشخیص بود .
دست روی گونه اش گذاشت :
- این حرف رو نزن . . اونا دوست دارن .
حافظ پوزخند تلخی زد . کارش به جایی رسیده بود که برای زنی که مدام از او فرار می کرد ، درد و دل می نمود .
موهای ریخته روی نیمه ی صورتش را کنار زد و زمزمه کرد :
- دوست داشتن کافی نیست . . . نتونستم براشون کاری کنم . هیچ چیزی براشون نتونستم بخرم . نه یه ویلچر نو . . نه یه وسیله ی جدید . . . حتی واسه تو . . واسه تو هم نتونستم کاری بکنم . . هیچی . فقط هر وقت بهت نیاز داشتم اومدم سراغت . حالم داره از خودم به هم میخوره . . بی مصرفِ به درد نخور !
پلک هایش را روی هم فشرد و دستش را رویِ کمرِ مهری مشت کرد .
تنها تر شده بود . . . از همیشه تنها تر . گفت و گویش با خانواده اش به کمترین حد ممکن رسیده بود . حس می کرد میان آنها جایی ندارد . درباره ی چیزهای مشترک سخن می گفتند ، اشتراکاتی که از آنها دور بود . .
از مثلا لباسِ عروسِ حنا . . . از شامی که با یکدیگر در رستوران خورده اند . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

از جهیزیه اش !
پیشانی اش بی اراده خم شد و سر بر سینه ی مهری گذاشت . حالا این او بود که حافظ را در آغوش داشت :
- حتی انقد بدبختم که اون پسره با دیدنِ وضع زندگی مون بگه جهیزیه نمیخواد . . بگه خونه اش کامله ! بگه حنا هر چی اراده کنه براش میخره .
مهری بغض کرد ، دردِ حافظ برایش غیر قابل تحمل بود . کاش از خدا چیز دیگری خواسته بود ! انگار نه انگار همان روز صبح بود که دلش می خواست حافظ از مشکلاتش بگوید و حالا . . .
روی موهایش را نوازش کرد :
- این حرفا چیه حافظ ؟! تو براشون عزیزی . برای همه عزیزی . هیچکس به این محبتت ، به تلاشت ، به عشقی که به خونواده ات داری شک نداره . . . حافظم !
سرش را بالا آورد ، چشمانش غمگین بودند . . . گوشه ی چشم هایش را لمس کرد :
- حنا خوشحاله چون داره به کسی که دوستش داره میرسه . مثه من! منم روزای قبل از عروسی داشتم بال در می آوردم . . . . خنده از لبام نمی رفت . همه اش دوست داشتم تو رو ببینم . . کنارت باشم . .فقط تو ! فقط تو به چشمم میومدی . . . ولی این دلیل نمی شد که خانواده ام تو زندگی کاری برای خوشحال کردنم ، نکرده باشن . دلیل نمی شد که تلاش هاشون به چشمم نیاد . . . حافظ من هیچ وقت نتونستم برم دانشگاه ، نتونستم درس بخونم . . . . نتونستم به اون شغل و مرتبه و درجه ای که میخوام برسم ولی این به این معنی نیست که ندیده باشم بابام چه قدر سعی کرد خرج و مخارجِ دانشگاه رو فراهم کنه . . مطمئن باش هیچ وقت فراموش نمیکنن که براشون چی کار کردی . . که از همه ی زندگیت زدی براشون . . . حتی اونا یادشون بره ، من یادم نمیره که مَردَم چه قدر عاشق خونواده اشه که حتی خودش رو از هر لذت و علاقه ای محروم میکنه به خاطر اونا . به خاطر خونواده اش . . . تو ، وجودت ، حضورت ، از خود گذشتگی ات ، اینا چیزایی نیستن که بشه فراموش کرد . بشه ازش گذشت . . من از چشماشون میخونم که چه قدر براشون عزیزی . من همیشه میبینم سبحان حواسش به غذا خوردن و خوابیدن و سیگار نکشیدنت هست . میبینم حنا همیشه حواسش هست که لباسات اتو شده باشن . من میبینم که سبا همیشه حواسش هست که دستات رو بعد از کار مرطوب کنی . . . اینا اگه دوست داشتن نیست ، پس چیه ؟!
نگاه خیره ی حافظ به او و لب هایش بود . ..
لبخندی زد و گوشش را میان انگشتانش گرفت و لب زد :
- و از اینا مهم تر . . . من هستم حافظ . من خودم یه تنه به جایِ همه ی دنیا دوست دارم . . . اینو یادت نره .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چانه ی مردانه اش را بوسید و خودش را پائین کشید و سر روی سینه اش گذاشت . دستش را رویِ پهلویِ او محکم کرد .
حافظ بغض کرده بود . . مثل یک بچه ی بی پناه . این را نفس های سنگین و کوتاهش به او می فهماند .
بوسه ای روی موهایِ بلندِ دخترک که میان دست و آغوشش پخش بود زد و در دل گفت :
- کاش هیچ وقت باهات ازدواج نمیکردم مهری . .اونوقت عذاب وجدانِ خراب کردنِ زندگیت به دردام اضافه نمی شد .
پلک هایش را بست و بی آنکه او را از خودش جدا کند به خواب رفت . . .

#73

***

صدای خنده های گاه و بیگاه سبحان از اتاق می آمد و باعث می شد حافظ نگاه چپی به آن سمت بیندازد .
انگار نسبت به هر کسی که توجه آنها را از او بگیرد ، حسادت می کرد !
مهری روی مبل نشسته و آرام مجله را ورق می زد و زیر زیرکی حافظ را می پائید .
اخم هایش را دوست نداشت ؛ چون بر مهربانی چشمانش سایه می انداختند و مردمک هایش را تیره می کردند . . .
باز که صدای سبحان بلند شد ، حافظ هم ایستاد و به اتاق رفت و سپس به حیاط .
مهری با دلواپسی پشت پنجره ایستاد و او را زیر نظر گرفت و با دیدن سیگاری که بین لب هایش نشست ، ناله زد .
پرده را به چنگ کشید و با هر دودی که به ریه می فرستاد ، او جان می داد .
لعنت به هر کسی که با اختراع سیگار ، گورِ مردهای تنها را کَند !
نمی خواست سلامتی اش تهدید شود . . .
حافظش تنها بود . مگر می شد این را نفهمد ؟!
چشم هایش بیقراری می کردند . هر بار که می دید به حنا خیره شده است انگار نگاهش برق می زد .
نه از شوق و غرور که از بغض و غم . نمِ اشک بود شاید !
پرده را انداخت و از خانه بیرون رفت . روی پله ایستاد :
- حافظ !
حافظ نگاهش نکرد و به جایِ آن پشتش را سمتِ او نمود .
دندان روی هم سائید . این حرکتش یعنی دست از سرم بردار!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دمپایی هایش را با عجله و تا به تا پوشید و به سمتش رفت . شانه اش را چنگ زد و سیگارِ داغ را کفِ دستش مچاله کرد . سوزشش مهم نبود . او جان می داد برای مردِ اخمویش !
حافظ ابتدا با خشم و سپس با حیرت او را نگریست ، کفِ دستش را گرفت :
- اِاِاِ ! دختره ی دیوونه رو نگاه کنا!
حافظ که با سرانگشتانش سیگار را از کفِ دستِ او جدا کرد و روی زمین انداخت آخی گفت و چشم هایش را تنگ کرد . خواست دست پس بکشد که حافظ آن را محکم تر گرفت . عصبی گفت :
- تو که دودش رو هی میفرستی تو ریه ات دیوونه نیستی ، منی که فقط دستم رو زخم کردم دیوونه ام ؟!
حافظ نگاه چپی به او انداخت و هیچ نگفت . با سرانگشتانش آرام روی محلِ زخم را نوازش کرد . شکلِ ناجوری به کفِ دستش داده بود . نچی کرد :
- بدجور سوخته . . . جاش بمونه چی ؟!
مهری بغض کرد و نگاهش هنوز پیِ نوکِ انگشت حافظ بود که بی اراده ی او و در حالی که چشمانش به صورت او می نگریست ، روی زخمش کشیده می شد .
حافظ بازویش را گرفت و او را به سمت خانه کشید :
- بیا اینجا ببینم . . .
او را روی پله نشاند و خودش از پله ها بالا رفت و دقیقه ای بعد با گاز و پماد سوخت و باند و بتادین برگشت . به خاطرِ حنا و سبحان همیشه در خانه ، داروخانه ای کوچک داشتند !
کنارِ مهری نشست و دوباره کفِ دستش را گرفت و نگاهی به آن انداخت . بدون نگاه کردن به او گفت :
- اینو بریزم روش میسوزه . ولی تحمل کن . . . .
و حتی فرصت نداد که مهری خودش را آماده کند و مایع سرخ رنگ را روی زخم ریخت . از شدتِ درد می خواست انگشتانش را به کفِ دست جمع کند که حافظ آنها را گرفت و دستی هم دورِ کمرش انداخت :
- هیش . . . . چیزی نیست . . . هیششش . . .
اما درد و سوزش تا مغز و استخوانش نفوذ کرده بود . لب می گزید و چشم هایش می سوختند .
حافظ دست پشت گردنِ او گذاشت وشقیقه اش را به سینه چسباند :
- هیچی نیست . یه کم تحمل کن . .
و به آرامی با گاز ، دور و اطرافِ زخمِ دایره ای شکل را تمیز کرد . مهری با دستِ دیگر کمرِ او را چنگ زده بود و چشم هایش را روی هم می فشرد .
اما اندک اندک با حس انگشتان حافظ پلک هایش را از هم فاصله داد و به گره دست هایشان خیره شد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ به آرامی زخم را تمیز کرد و آهسته دورِ آن را نوازش نمود . نیم نگاهی به او انداخت . لبخندی زد که دلِ دخترک یک بار مرد و زنده شد !

سپس باند را به آهستگی هر چه تمام تر دورِ دستش پیچید و سپس دستش را به لب چسباند و بوسید !! کارِ مهری برای حافظ ارزش داشت !

در روزهایی که حس می کرد خواهران و برادرش و حتی خواهرزاده هایش او را کنار گذاشته اند ، هر قدم که بر می داشت نگاه او را دنبال خود می دید و هر چه هم که نباشد آن زخمِ ناسورِ کفِ دستِ مهری هم بابتِ او بود .

اشک رویِ گونه های مهری را پاک کرد و دوباره صورتش اخمو شد :

- مهری . . . من اگه سیگار میکشم واسه اینه که نه میتونم داد بزنم و نه دست رو کسی بلند کنم که یعنی دارم دیوونه میشم ! دارم از تو خودمو میخورم ! اگه میبینی بر خلافِ قولی که به تو و سبحان دادم اینو دست میگیرم و دود میکنم واسه اینه که دارم میترکم . یعنی رسیدم تهش ! واسه خاطرِ من با خودت اینطوری نکن . این کارِ امروز و دیروزِ من نیست . اولین نخِ سیگار رو هیفده سالگی کشیدم . . اگه قراره بلایی سرم بیاد ، تا الان اومده !

مهری که این چیزها را نمی خواست بفهمد ! دستِ حافظ را چنگ زد و با صدای گرفته ای گفت :

- حافظ اگه با زدن و فریاد کشیدن آروم میشی من حاضرم ازت کتک بخورم ولی تو سیگار نکشی ! لعنتی من هر روز که از درِ این خونه میری بیرون هزار بار خدا و پیغمبر رو صدا میزنم که سالم برگردی خونه . . . اونوقت چطوری میتونم آروم بشینم وقتی جلو چشمِ خودم میبینم که داری دستی دستی از عمر و جوونی و سلامتیت کم میکنی ؟!

آخ . . . .

آخ از دلِ مهری و آخ از حافظی که درد به جانش نشست .

این صدایِ عاجز و این لحنِ ملتمس ، مثلِ یک خنجرِ زهر آلود بود که به آرامی روی قلبش کشیدند . . برید و سوزاند و کُشت !

این دختر تا این حد او را دوست داشت ؟!

در دل خدا را خواند . . که چه در او دیده که این دخترک را وسطِ زندگی اش انداخته است . . مگر می توانست تاب بیاورد وقتی او آنچنان مشتاق نگاهش می کند و خودش با چشمانی بی تفاوت او را از نظر می گذراند !؟!

سرِ مهری را رویِ شانه گذاشت و او را به سمتِ خود کشید ، میان کتفش را چنگ زد و آرام گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- نکن مهری . . این کارو با من نکن !
و مهری گیج و ویجِ عطرِ او بود و اصلا نمی دانست که مگر چه کار داشت می کرد ؟!
بوسه اش روی شانه ی او نشست و باعث شد محکم تر کمرِ حافظ را دربربگیرد .
و اگر سبحان آنها را نمی خواند ، مهریِ بیچاره شاید می توانست گونه ی زبرِ حافظ و لب هایش را لمس کند . . .

***

شام در سکوتِ تمام صرف شد .
مهری که به آهستگی و به سختی می توانست با یک دست غذا بخورد و علاوه بر آن درد و سوزشِ زخمِ سیگار ، میلِ هر چیزی را از او گرفته و قرار را از او ربوده بود .
حنا نیم نگاهی به برادرش انداخت . چند روزی بود غذای درست و حسابی نمی خورد .
دلش می خواست با او حرف بزند اما ابروهای در هم گره خورده اش او را از این امر برحذر می داشت ولی دلش دیگر تاب نمی آورد . . .
تمامِ مدتِ شام را با خودش کلنجار رفت . حتی هنگام دیدنِ اخبار و خوردنِ چای هم صبر کرد و وقتی حافظ بلند شد که به اتاق خواب برود گفت :
- داداش . . . میای تو اتاقم ؟!
حافظ به سمتش چرخید و لحظاتی نگاهش کرد :
- چی کار داری ؟!
حنا لبخندِ کوچکی زد :
- حالا بیا !
مهری نگاهش را میانِ آنها چرخاند :
- پس . . . . . من میرم . . . من میرم بخوابم .
شب به خیری گفت و به اتاقشان رفت .
حافظ ماند تا حنا به او برسد و سپس ویلچرش را به سمت اتاقش هل داد . سبحان با صدای بلند "خوب بخوابید"ی گفت و برای خواب سالن را ترک کرد .
حافظ در را پشت سرش بست و دست به سینه ایستاد . حنا به زحمت خودش را روی تخت کشید و به او اشاره زد :
- بیا اینجا بشین !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و بر لبه ی تخت کوبید . حافظ پوفی کرد و سلانه سلانه به سمت او رفت و همان را انجام داد که او می خواست .

حنا صورتش را از نظر گذراند . . برادرِ دوست داشتنی اش !

دستِ او را گرفت و قبل از اینکه حافظ فرصت کند کاری انجام دهد پشتِ آن را بوسید .

حافظ حیرت زده دستش را عقب کشید و غرید :

- حنـــا !

حنا با چشم هایی پر آب نگاهش کرد . دلش برای او و غرغرها و خنده ها و چرت زدن های ناشی از خستگی اش ، بیشتر از همه تنگ می شد !

زمزمه کرد :

- ببخشید اگه این همه سال اذیتت کردم . . ببخشید اگه راضی نیستی و من دارم راهِ دلم رو میرم . ببخشید اگه باعث شدم رابطه ات با سبحان خراب شه . . . ببخشید اگه این همه سال بارِ روی دوشت بودم !

حافظ به شدت اخم کرد و توپید :

- چرت و پرت نگو حنا !

اما حنا بغض کرده و با چانه ای لرزان بازویِ او را گرفت :

- می دونم ناراحتی . . . راضی نیستی . . . . ولی حافظ ، خسته شدم از این همه سربار بودن! از این همه زیادی بودن . از اینکه همه اش جلوت خجالت زده باشم که یه بودنم باعث شد از همه چیز محروم شی . میخوام برم پیِ دلم که هم تو راحت شی و هم خودم !

اولین قطره ی اشک که روی گونه اش پرید ، حافظ بیقرار و پریشان دست دورِ شانه اش پیچید و او را به سینه چسباند :

- دختره ی احمق !

با دست صورتش را به رویِ قلبش فشرد و از بین دندان های چفت شده اش گفت :

- کی گفته سربار بودی ؟! کی گفته زیادی بودی ؟! اگه ناراحتم ، اگه بدخلقم واسه خاطر این نیست که راضی نیستم که با کسی که دوستش داری عروسی کنی . . .

دست زیر چانه اش انداخت و صورتش را بالا آورد . چشمانش را میان نگاهِ بارانی اش چرخاند و با بیچارگی لب زد :

- من تمامِ عمر ترسیدم که اذیت بشی . . اذیتت کنن . میترسم بدمت دستِ کسی که نمیشناسمش ! میترسم از دستت بدم . میترسم یکی پیدا شه که تو اونو از من بیشتر دوست داشته باشی ! میترسم وقتی

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

خوشبخت بشی یادت بره داداش حافظی داری که همه ی زندگی اش شماهایین . همین الانش حواست به من نیست . . همه ی فکر و ذکرت پیِ اون پسره اس ! میترسم از اینکه بری سر خونه و زندگیت و مشکلات و خوشی هاش منو از یادت ببره !

حنا هق زد :

- حافظ !

دلشان برای هم تنگ می شد . تعارف که نداشتند !

حافظ او را محکم در آغوش گرفت و دست هایش را دورِ او پیچید . . به سفت و سختیِ رابطه ی خواهر و برادری شان . .

حنا میان بازوهایش گم شده بود . چشم هایش را بست و آرام گفت :

- حنا . . . اگه بهت چپ نگاه کرد ، چیزی گفت ناراحت شدی ، خانواده اش کاری کردن فقط کافیه بهم بگی . . . کل خاندانش رو به آتیش میکشم . یادت نره . . خب ؟!

حنا میان گریه ، خندید و گفت :

- باشه . . یادم نمیره داداشم منتظر به اشاره اس که گورِ خانواده ی شوهرم رو علی الخصوص خواهرشوهرِ بزرگم و جاری ام رو بِکَنه !

حافظ هم به آرامی خندید . عقب کشید و آهی از عمقِ جان به بیرون فرستاد . حنا اندکی خودش را جمع و جور کرد :

- پیشم میخوابی ؟! مثه همون شبایی که دلم بهونه ی مامان و بابا رو می گرفت . . .

حافظ تلخندی زد و سرش را تکان داد . یک پهلو شد و دست دورِ تنِ ظریفِ خواهرش انداخت و یک دست را هم زیرِ سرش جک زد . از بالا به چهره ی معصومش خیره شد . حنا هم گونه به سینه ی او چسباند و زمرمه نمود :

- بویِ بابا رو میدی . . .

حافظ ماتِ نگاهِ بسته ی خواهرش ماند که حنا محکم تر او را بغل زد و در آغوشش مچاله شد .

لب به پیشانی اش چسباند و بوسه ای روی آن نهاد . آهی کشید و موهایش را نوازش کرد . .آنقدر که نفس هایش آرام شدند . . .

سرش را روی بازویش گذاشت وپلک هایش را روی هم . . .کاش پدرش زنده بود . کاش !

#74

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

بازوهایش درد می کردند و میانِ انگشتانش از خشکی پوسته پوسته شده بود .
سرِ حنا روی پاهایش بود و پاهایش روی پاهایِ سبا .
سبحان هم روبرویشان نشسته و مشغول مطالعه بود . یادش نمی آمد روزی را که کتاب در دست او نباشد !
دوقلوها و حریر هم خوابیده بودند . . و این دلیلِ در آرامشِ بودنِ خانه بود !
مهری بی صدا و دور از آنها نشسته بود و گاه گاهی زیر چشمی آنها را می پائید .
حافظ دستانش را از خشکی مشت کرده بود و این از چشم مهری دور نمی ماند .
حافظ سر بالا گرفت و دست از نوازشِ موهای خواهرش با دست های مشت شده برداشت و نگاه چرخاند .
مهری نگاه از او دزدید و بغض کرده در خود فرو رفت . بعد از شام چهار نفره کنار هم نشستند و اصلا کسی به او تعارف هم نزد یا او را داخلِ بحث شان نکرد . .
حافظ لب های جلو آمده ی او را دید و لبخندِ کمرنگی زد . . . سر خم کرد و زیرِ گوشِ حنا گفت :
- ما بریم بخوابیم ؟!
حنا با شیطنت او را نگاه کرد و سبا که متوجه ی دلیلِ این حرفِ حافظ شده بود ، پچ زد :
- خودم کمکش میکنم .
حافظ هم سری تکان داد و بالشت را زیر سرش گذاشت .
آرام برخاست و به سمت مهری رفت که نگاهش خیره ی گلِ فرش بود .
دستش را سمتِ او دراز کرد :
- خسته نیستی ؟!
مهری ناباورانه سر بالا گرفت . لبخندِ کجی روی لب های مَردَش بود . یعنی متوجه گرفتگیِ او شد ؟!
و حافظ فهمیده بود . تمام عمر یاد گرفته بود که شاخک هایش تنظیم باشند . حواسش شش دانگ جمع باشد و مراقبِ خانواده اش باشد . نکند توجه به یک نفر ، دیگری را بیازارد و غمگین کند .
مهری به آرامی دستش را گرفت و زیر چشمی باقی اعضای خانه را نگریست که خودشان را به آن راه می زدند . زبریِ دستِ حافظ را حس می کرد .
حافظ شب به خیری گفت و درِ اتاق را پشت سرشان بست . سبا با ذوق سبحان را مخاطب قرار داد :
- دیدی داداش ؟! طاقتِ ناراحتیِ مهری رو نداشت !
سبحان اخم کرده ، انگشت روی بینی گذاشت :
- هیـس ! میشنون !
کتاب را بست و پوفی کرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- مُردَم تا نسبت بهش بی توجهی کنم . . دلم داشت در میومد !
حنا انگشت های شستش را به نشانه ی ok سمت برادرش گرفت و آرام خندید :
- داداشمون دلش رفته واسه مهری !
سبحان اما بر خلافِ خوشحالیِ خواهرانش پوزخندی زد و با نگرانی به درِ بسته ی اتاق نگاهی انداخت :
- ترسم از اینه که همه ی توجه اش به خاطرِ وظیفه و عادت و ترحم باشه . اگه اینطوری باشه و مهری بفهمه ، میشکنه !
لب های حنا آویزان شدند و سر روی بالشت جا به جا کرد و زمزمه نمود :
- تا کِی ترحم ؟! اگه واقعا حافظ به زندگی اش با مهری دلبسته نشه ، دیگه میشه اسمِ آدم رو روش گذاشت ؟! هر جا میره چشمِ دختره دنبالشه !
سبا هم چانه بالا انداخت و با غصه به آنها نگاه کرد . گاهی درگیرِ عذابِ سختی می شد . از این می ترسید که نکند با خودخواهی و به خاطرِ برادرش ، زندگیِ دخترِ جوانی را خراب کرده باشد .
در اتاق اما حافظ لبه ی تخت نشسته بود و با نوک انگشتانش سعی می کرد پیراهن از تن دربیاورد .
دستانش آنقدر خشک بودند که به محض برخورد هر شی و وسیله ای حتی پارچه ی نرمِ لباس هم تمام اعصابش مختل می شد و دندان هایش روی هم قفل .
مهری که بلوزِ بافت و شلوار گرمکنی پوشیده بود ، با ناراحتی به این وضعیت او نگاه کرد . با دست باندپیچی شده اش موهایش را پشت گوش راند و پلیورِ حافظ را از کنارش برداشت و لب زد :
- صبر کن . . .
روبرویش رویِ زانو نشست و دست به سمت لبه های پیراهنش برد و سعی کرد به چشمانِ او نگاه نیندازد . با اینکه باید برایش برهنگیِ تنِ او عادی می شد اما باز اینکه در روشنایی او را اینگونه ببیند خجالت می کشید .
آبِ دهان فرو داد و با صدایی که غیرعادی بلند شده بود گفت :
- هوا خیلی سرده ! یه بارون بیاد بعدش برفِ !
حافظ ابرو بالا فرستاد و به او نگریست که لب روی هم می فشرد . مهری ایستاد و یقه ی پلیور را از سرش رد کرد و بر وسوسه ی بوسیدنِ موهایش غلبه نمود .
حافظ دست های مشت شده اش را با صورتی در هم از آستینِ لباس رد کرد و مهری ، غصه می خورد !
چرا باید این حال و روزِ او باشد ؟

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

بی شک اگر درس می خواند یا موقعیتِ یادگیری ِ یک حرفه ی دیگر را داشت و مجبور نبود فقط برای تامینِ خرجِ خانه کار کند ، با این هوش و استعداد به مدارج بالایی می رسید. هر چند کار در کارگاه مبل سازی شغل بدی نبود اما حافظ خودش را هلاک می کرد ! آنقدر که تمام پوست و مو و تن و عضلاتش را نابود می نمود !

کرمِ مرطوب کننده را برداشت و کنارش نشست . دستش را گرفت و به آرامی روی پوسته ها و خشکه های آن کرم مالید . حافظ با گردنی کج شده خیره اش شد . به موهای بلندش که با وجودِ اینکه سعی کرده بود آنها را پشتِ گوش اسیر کند از رویِ آن لغزیده و در کنار صورتش آویزان بودند . .

به بینی گوشتی و لب هایِ بی رنگش . . . به ابروهایِ تیره و چشم های درشتش . . .

مهری به قدرِ مهربانی اش زیبا بود . .

کارش که تمام شد ، حافظ لبخند وسیعی به صورتش پاشید :

- دستت درد نکنه !

مهری هم لبخند زد و خودش را به سمت او کشید و گونه اش را بوسید :

- قابل نداشت عزیزم . . .

دوباره روبروی آینه ایستاد و نگاهِ حافظ خیره ی دست هایش شد که موهایش را شانه می زدند . ساقه ی موها را می گرفت و نوکشان را شانه می زد تا باز شدنِ گره ها ریشه شان را به درد نیاورد . . .

در آن پلیور و شلوار و آن موهای بلند مثلِ یک دخترِ نوجوانِ نوبالغ بود . میانِ لباسش گم شده بود !

ایستاد و آهسته از پشتِ سر نزدیکش شد . دقیقا پشتِ تنش ایستاد و در آینه به چشم هایش خیره شد که او را می نگریستند . . برس میان دست هایش بی حرکت مانده بود . حافظ دست رویِ بازویش گذاشت و او را به خود تکیه داد . تمام واکنش هایش از مهربانی ذاتی اش بود . . از فداکاری و از خودگذشتی اش و تلاشی که همیشه برای رضایت و شادی همه داشت . ولی نمی دانست که کوچکترین حرکتش مهری را بیشتر واله و شیدا و شیفته می کند . . . .

چه قدر دلش می خواست کاری برای او بکند و همانطور که دخترک سعی می کرد در زندگی او تاثیر بگذارد حافظ هم بر سرنوشتش اثری داشته باشد . نمی خواست مردی باشد که سال ها به خاطرِ خانواده کنارش می ماند .

او این اسارت را دوست نداشت . مهری حقِ بهتر از این ها را داشت . باید رشد می کرد ، پر می گرفت و بزرگ می شد . شاید آنوقت حافظ و عشق به او و این علاقه و این زندگی برایش کوچک می بود . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

روح و جسمش زمینه ی این استخوان ترکاندن را داشتند . . اما شرایطِ زندگی ، نه . همه چیز برای شکوفایی اش کم بود . . .

آهی کشید و برس را از دستش بیرون کشید و موهایِ بلندش را در یک دست گرفت و با دست دیگر شانه اش زد . نجوا کرد :

- موهات رو دوست دارم . هیچ وقت موهای یه زن انقدر برام دوست داشتنی نبود !

و ندید که چشم های مهری برق زدند . .

حافظ حتی کلامی نگفت که نشان دهد علاقه ای به او دارد ، او یکی از اعضایِ تنش را دوست داشت . .موهای بلند و پر پُشتَش را اما همین هم برای او دنیایی بود . یعنی یک چیزی از وجودش بالاخره این مرد را به خود جذب کرده است . . .

حافظ سر بالا گرفت و لبخند زد :

- فردا میخوام برم برای سبحان یه سری کتاب بخرم . چیزی نمیخوای ؟!

مهری خجولانه لبخندی زد و آرام گفت :

- چرا . . یه . . . یکی دو تا کتاب میخوام . . با . . با مجله !

حافظ فاصله را کمتر کرد و آهسته پلک زد :

- صبح بهم بگو .

مهری باورش نمی شد این مردی که پشت سرش ایستاده همانی است که تمامِ طولِ شب را نسبت به او بی توجه بوده . داشت دق می کرد !

اینکه حافظ حتی بعد از خوردنِ غذا تشکر نکرده و جلویِ تلویزیون نشسته و کنترل به دست گرفته و کانال ها را زیر و رو کرده بود !

بعد هم تمامِ وقتش مشغولِ گپ و گفت و ناز و نوازش خواهرانش شد .

اما دست های حافظ که زیر سینه اش قفل شدند و او را میانِ آغوش خود کشید ، از فکر و خیال بیرونش آوردند . . .

سرِ حافظ آرام رویِ شانه ی او پائین آمد و لب هایش ، بوسه ای روی آن نشاندند . به تصویر خودشان در آینه خیره شد . .

مردی پشت سرش ایستاده بود و آرام آرام سر و شانه و گردنش را بوسه باران می کرد و دست هایش را بالایِ شکمِ او هر لحظه محکم تر می کرد و او را به خود می فشرد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

لبخند زد و چشم هایش را بست . سرش را کج کرد و حافظ گونه به گونه اش چسباند . شاید این سرآغازِ یک شبِ دیگر و یک تبِ دیگر بود اما زمانه بازی های بسیار داشت .
و همان شب نقطه ی عطفی شد برای حادثه ای که سرنوشت ها را تغییر داد . . .

#75

***

مهری آنچنان کتاب ها را می بوئید و با شوق و ذوق نگاهشان می کرد که دهان حافظ هم آب افتاده بود ! وسطِ تخت نشسته و پشت به اویی که به بالشت تکیه داده بود ، کتاب ها را تند و تند ورق می زد .
حافظ بازویش را گرفت و او را سمت خود کشید :
- انقد عاشق کتابی ؟!
از اولِ ازدواجشان تا آن روز هیچ وقت او را در این حد خوشحال ندیده بود . بی شک اگر می شد بال در می آورد و پرواز می کرد !
مهری با چشمان برّاق نگاهش نمود :
- خیلی ! خیلی خیلی !
حافظ با خنده دست دورِ شکمش حلقه کرد و به آن فشاری آورد :
- آی آی خانم . . جای این همه نشستن و کتاب خوندن یه کم ورزش کن داری چاق میشی ها !
مهری چشم گرد کرد و با کتاب به بازویش کوبید :
- خیلی هم دلت بخواد !زن باید یه دو گرم گوشت داشته باشه !
حافظ به آرامی خندید و با صدای بمی زیر گوشش زمزمه کرد :
- که شوهرش یه لقمه اش کنه . . نه ؟!
مهری سر در یقه فرو برد و خجالت کشید اما حافظ آرام گردنش را بوسه زد :
- آرومم میکنی مهری . . خیلی آروم . تو زیادی خوبی دختر !
نگاهِ ناباورِ مهری بالا آمد و حافظ لبخندِ وسیعی زد . چیزی جز حقیقت نگفته بود !
مهری برای او مثلِ منبعِ آرامش بود . در وجودش که غرق می شد تمام خشم و غضب و غصه و ناراحتی هایش از بین می رفتند .
در آغوشش که فرو می رفت تمام احساساتِ مردانه اش که آن ها را عمری سرکوب نموده بود گویی به سرمنزلِ مقصود می رسیدند که دیگر در فکر و خیالش پرسه نمی زدند و با گره خوردن و پیچیدن به او ،

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

آرام می گرفتند . . آنقدر آرام که گویی هیچ وقت حافظ درگیرِ آنها نبوده است ، نه درگیرِ خشم و عصیان و نه درگیرِ هوس !

حسی که با مهری تجربه می کرد هیچ وقت شبیه بوسه های حریصانه اش از زیبا نبود ، هیچ وقت سیرابش نمی نمود و حتی باعث نمیشد کمی از تشنگی اش رفع شود و هر وقت که به او نزدیک تر می شد عطشش هم حجمِ بیشتری می یافت و مخفیانه های بیشتری را طلب می کرد . .

نوازش های مهری مثلِ نوازش هایِ هوس انگیزِ زیبا نبودند . . زیبا می دانست چه انجام دهد که مردِ طلب کننده ی درونش را وادار به خودنمایی کند و باعثِ آزار و دردِ او شود . . . چه بسیار لحظاتی که با زیبا خلوت می کرد و او به آتشِ هوسش هیزم می انداخت و به دستانش اجازه ی پیشروی به هر نقطه ای را می داد و حتی دستانِ حافظ را هم هدایت می کرد تا آزادانه به هر قسمت بدنش که می خواهند سرکشی کنند و بعد . .

حافظ درد می کشید و عذاب که خودش را برابرِ غریزه اش تا آن حد پائین آورده اما مهری . . . .

دخترک گونه اش را که می بوسید خواه ناخواه لبخندی به لبش می آورد حتی کمرنگ . . دلش قرار می گرفت و تشویش از جانش دور می شد . .

دست هایش که او را نوازش می کردند ، دلش می خواست پلک ببندد و سر به سینه اش بگذارد و تمامِ عمر بخوابد ! در برابرِ خواستنش اگر تسلیم می شد ، هیچ وقت احساسِ عذاب یا شرم نداشت . . . راضی بود از اینکه می توانست مایه ی آسایش خودش و او شود .

مهری برایش حرف که می زد انگار همیشه مشتاق و منتظرِ کلامش بوده که بی اختیار گوش هایش برای شنیدنِ صدای او تیز می شدند . . .

به مهری علاقه ای نداشت ، قلبش با دیدنش تاپ و توپ نمی کرد و از ندیدنش بیقراری اما . . .

مهری برایش آرامش می آورد و برای حافظی که تمامِ عمر در تلاطم به سر می برد این از هر چیزی مهم تر بود .

صبح ها که از خواب بیدار می شد و صورتش را چسبیده به سینه ی خودش می دید ، صادقانه پیشِ خودش اعتراف می کرد شاید سبا بهترین انتخاب را نموده است .

علاقه ی مهری مثلِ یک شعله ای کوچک اما قوی میان برف و بوران و یخبندان بود . . . دلش را گرم می کرد .

صورتش را پس کشید و روی ابروهایش انگشت ، بعد از چند لحظه که توانست غوغایِ به راه افتاده در تنفسش را کنترل کند ؛ آرام گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- اگه انقدر عاشق درس و مدرسه ای ، چرا تلاش نکردی دولتی قبول شی ؟!
مهری که هنوز از بوسه ها و نوازش های او مسخ بود و تنش سست ، پیشانی به گردنش تکیه داد و نفس نفس زنان گفت :
- نـَ . . نشد !
نفس کوتاه و عمیقی گرفت و دست دورِ پهلویِ حافظ پیچید :
- یعنی شد ولی خب . . . دولتی هم شهرِ دور قبول شی بخوای نخوای خرج داره . . .
با دستِ آزادش روی سینه و قلبِ حافظ را نوازش کرد که سرش رویِ سرِ او نشست . لبخندی زد و آرام گفت :
- مشهد قبول شدم . رتبه ام خوب بود . یعنی نه اونقدر خوب که بتونم همین شهر و استان بمونم ولی خب . .خوب بود . همیشه با خودم میگم کاش یه کم بیشتر تلاش میکردم و بیشتر میخوندم اونوقت همینجا قبول میشدم . پولِ کرایه و رفت و آمد و خرجی و همه ی اینا رو نمیتونستم از بابام طلب کنم . . . هشت سال گذشته . . . یه دختربچه ی هیجده ساله بودم و یه دنیا آرزو . آرزوهایی که میدونستم به خیلی هاشون ممکنه نرسم ، مثل اینکه همیشه دوست داشتم یه اسب داشته باشم ، همیشه دوست داشتم بی دغدغه فقط به فکرِ خوشگذرونی و جوونی کردنم باشم ، همیشه دوست داشتم بتونم درس بخونم و به یه جایی برسم . اما یه زمانی رسید که از همه ی آرزوهام دست کشیدم و فقط هر روز دعا میکردم بتونم درسم رو ادامه بدم ، برام مهم نبود چی بخونم . . . فقط بخونم !
حافظ حسرتِ کلامِ مهری را می فهمید . حسی شبیه به آنچه که خودش داشت . .
وقتی مجبور بود کار کند و دبیرستان رفتنِ همسن و سالهایش را به نظاره بنشیند ، فقط می گفت کاش می توانست درس بخواند . مهم نبود چه رشته ی تحصیلی و کدام مدرسه . . فقط بخواند !
مهری نگاهش را بالا گرفت و به صورت او دوخت ، لبخند زد :
- آرزوم بود برم دانشگاه . . درس بخونم . با آدمای مختلف آشنا شم . دوستای خوب پیدا کنم . کتابای مختلف بخونم . تو برنامه های مختلف دانشگاه سرک بکشم . عضو گروه های دانشجویی بشم . تو هفته نامه و مسابقات ورزشی اش شرکت کنم . هی تو راهروها دنبال استادا بدوئم و ازشون سوال بپرسم . واسه امتحان حرص و جوش بخورم . جزوه هام رو هی مرور کنم . . . گوشه ی کتابام رو از بس نکته بنویسم سیاه کنم . . با همکلاسی هام و دوستام سرِ کلاس شیطنت کنیم . با هم بریم بیرون . سر به سر استادا بذاریم . . . . وقتی دارم از دانشگاه میام تو تاکسی از خستگی خوابم ببره . . .
آهی کشید و تلخندی بر لبش نشست :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- همه چی حیف شد . همه ی آرزوهام ! بابام نمیتونست از پس خرج و مخارجِ دانشگاهِ من و خرجِ باقی خواهر و برادرام و مریضی خواهرم بر بیاد . . . من میتونستم دانشگاه نرم ولی خواهرم که نمیتونست درمون نشه .

گونه اش را روی سینه ی او سائید و لب هایش از بغض آویزان شدند :

- ولی همیشه حسرتش به دلم میمونه ! همیشه غصه اش باهامه.

آبِ دهانش را فرو داد و لبخند لرزانی زد :

- اما اهمیت نداره که . همین که تو رو دارم ، همه چی رو میتونم تحمل کنم . . حتی اگه تو دوستم نداشته باشی !

چشم هایش را روی هم فشرد و کمرِ حافظ را چنگ زد .

حافظ هم لب گزید و قلبش انگار ورم کرده بود . . . صداقتِ کلامِ مهری زانوهایش را خم می کردند . . .

چطور برابرِ دوست داشتنش تاب می آورد ؟! او را به خود فشرد و پیشانی اش را بوسید .

از حالت نشسته درآمد و روی تخت دراز کشید و مهری را هم کنارِ خودش . روی تیغه ی بینی اش را با سرانگشتش لمس کرد و به آهستگی لب زد :

- آره مهری . . . دوستِ ندارم . . . ولی . . . . عجیب باهات آرومم . . . خیلی آروم . . ! .

نگاه مهری در نگاهش گره خورد و حافظ لبخند کج و بی رمقی زد :

- تو فقط بیتابیم رو نبین واسه رابطه . دلِ من هیفده هیجده ساله قرار نداره . همه اش سوخته واسه خاطرِ چیزایی که می خواست داشته باشه و نتونسته . . .حتی هیچ وقت به خودم این اجازه رو ندادم که توقع یه کیکِ تولد رو داشته باشم . . . دلم گاهی می خواست بزنم از خونه بیرون و چند روز پیدام نشه . برم پی خوشگذرونی وتفریحم ولی نشد . . همیشه تو هول و ولا بودم . همیشه تشویش داشتم . همیشه نگرون بودم . همیشه مجبور بودم خودمو ، خواسته هامو مخفی کنم . من مَردَم مهری . . . پسرا از یه دوره ای که گذر میکنن ، یه حسی توشون بیدار میشه که یه عده شون به خاطرِ رفعش میرن سراغ هزارتا خلاف و کثافت کاری و یه سری شون هم میرن زن میگیرن . یه سری شون هم کلا میزنن به بی خیالی و دولا پهنا حساب میکنن و سعی میکنن کنار بیان باهاش تا وقتی که از نظر عقلی و روحی هم طالبِ زن و همسر بشن . . یه سری هم مثه من ، به هیچ کدوم از این راه ها نمیتونن فکر کنن . . . نه میتونن با هر کس و ناکسی باشن ، نه میتونن فکرِ زن گرفتن رو بکنن و نه حتی میتونن بی خیال شن ! فقط میتونن سرکوب کنن . . . درد بکشن ، تحقیر بشن ، ناراحت بشن ، عذاب وجدان بگیرن و ساکت شن ! پسرا از یه سنی که گذر میکنن دیگه دلشون با حرف زدن با رفیق و خونواده آروم نمیگیره . . . دلشون میخواد یکی باشه که بتونن بغلش

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

کنن ، موهاش رو بو کنن ، پیشونی اش رو ببوسن و جلوش بشن قدِ یه پسربچه ی پنج ساله و از عالم و آدم گله کنن . من هیچ وقت نتونستم هیچ کدوم از اینا باشم . فقط یه آدمی آهنی بودم که باید کار میکردم و پول درمیاوردم و بعدش که میومدم خونه مثه یه نگهبان مراقبِ خونواده ام میبودم . ناراضی نیستم . .

سبحان ، حنا ، سبا انقدر برام عزیزن که اگه بازم برگردم عقب و بدونم با انتخابی که میکنم از همه چی محروم میشم ، همین کاری رو میکنم که تمامِ این سالا انجامش دادم ولی . . . مهری ، بودنت آرومم میکنه . همینکه یه زنی که میتونم با بوسیدن و بغل کردن و یکی شدن باهات آروم شم ، واسه منِ بیقرار از عاشق بودن خیلی بیشتر ارزش داره . . . همینکه حتی وقتی عصبانی ام ازم دوری نمیکنی و هی دور و برم میپلکی و حواست بهم هست ، خیلی ارزش داره برام . . . کاش انقدر غصه ی اینو نخوری که دوست ندارم . چون حافظی که عاشق باشه ، اصلا آدمِ خوبی نیست . بذار همین مردی که فقط ازت آرامش میگیرم بمونم . آرزو نکن که عاشقت بشم که من خودم از عاشق شدنم میترسم ! من زخم دیدم ، ولی هیچ وقت نتونستم زخم بزنم . . . مردِ بریدنِ دست و شکستنِ دلِ کسی نیستم . واسه همین همیشه بیقرار بودم ولی با تو . . آرومم دختر . . باهات آرومم !

صورتِ مهری خیس بود . صدایِ بم و گرفته و غمگینِ حافظ مثل یک قصاب بود که قلبش را تکه تکه می کرد . . مثل گوشت قربانی !

دست هایش را دو سویِ صورتِ حافظ و رویِ گونه هایش گذاشته بود و حتی لحظه ای از نوازشش دست بر نمی داشت .

با لب هایی لرزان و بی صدا نجوا کرد :

- حافظ . . .

حافظ او را رویِ تنِ خودش بالا کشید و گردنش را برای رسیدن به صورتِ او بلند کرد :

- جانِ حافظ . . .

نفس هایشان در هم گره خورد و دست هایشان بی تاب چرخیدند . . .

و اگر صدای سبا که آنها را می خواند ، نبود ؛ شاید یک با هم بودنِ غمگین ولی از ته دل را تجربه می کردند . .

حافظ آهسته و کمرنگ خندید و مهری را در آغوش کشید . چشم هایش خیره ی کتاب ها بودند و دستانش مشغولِ لمس و نوازشِ مهری :

- مهری . . . واقعا همیشه دوست داشتی اسب داشته باشی ؟!

مهری سر به سینه ی او سائید و به آرامی گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- هنوزم دوست دارم . از بچگی خودمو یه دخترِ موبلند تصور میکردم که یه لباسِ بلندِ آبی پوشیده و سوارِ یه اسبِ خاکستری رنگه . ولی فقط یه آرزو بود ، مثه همه ی آرزوهام و احمقانه ترینشون !
و سپس با غصه خندید .
حافظ پلک بست و دست هایش را محکم تر دورِ او پیچید و عمیق نفس کشید .
برای اولین بار نزدِ خودش اعتراف کرد از اینکه مهری همسرِ او شده ، خوشحال است .
شاید نمی توانست شور و حرارتی که با زیبا داشت را تجربه کند ولی در همین چند ماهی که با او ازدواج کرده بود ، تازه معنیِ زندگی را می فهمید . . تازه معنیِ همراه و هم قدم و پشتیبان را می فهمید .
یادش هست چه عذابی می کشید که صبح ها مجبور بود زودتر از همه بیدار شود و برای همه صبحانه تدارک ببیند . برایش حسرت شده بود که یک نفر او را با ناز و نوازش یا حتی با یک صدا کردنِ ساده از خواب بیدار کند و با یک فنجان چایِ گرم و یک لقمه نان و پنیر پذیرایِ او باشد . . اینکه هیچ وقت کسی منتظرِ او نبود ، برایش تلخ و ناراحت کننده بود ولی حالا . . .
همیشه کسی راداشت که انتظارش را بکشد . که دیگر او کسی نباشد که باید مدام نگرانِ دیگران می بود . حالا کسی را داشت که نگرانش باشد !
عاشقِ خواهرها و برادرش بود ولی گاهی عذاب میکشید که همیشه مجبور می شد دیگران را درک کند و متقابلا انتظار درک شدن نداشته باشد . . .
اما حالا مهری را داشت . حسرت های مشابهی داشتند و درد هایشان یک مزه می داد ! این درک و دردِ مشترک ، آرامَش می کرد . اینکه هم دردی داشت کمی زخم هایش را التیام می بخشید .
سبا دوباره صدایشان زد و این بار به در کوبید :
- حافظ ؟ مهری ؟! بیاین . . . کیک پختم !
مهری در دل آرزو می کرد کاش سبا دست از سرشان بردارد . جایش در آغوشِ همسرش خوب بود !
اما ناچارا وقتی دست های حافظ از دورش گشوده شدند ، او هم عقب کشید و موهایش را مرتب کرد .
حافظ کتاب ها را برداشت و روی میزِ آرایش گذاشت و پیراهنی را که مهری از تنش درآورده بود ، دوباره برداشت و به تن کرد .
قبل از خروج از اتاق روبرویش ایستاد و موهایش را که هی از زیر شال سر می خوردند و دو طرفِ صورتش را می گرفتند ؛ به کمکِ سنجاقی که از روی میز برداشت ، پشتِ گوشش ثابت نمود و صورتش را با دست هایش قاب زد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- از این به بعد هر چیزی خواستی بهم بگو . . علی الخصوص اگه کتاب بود . تنها کاریه که میتونم برات بکنم !

این بار با احترام و با پلک هایی بسته ، روی پیشانی اش را بوسه زد و آرام گفت :

- همیشه همینطوری باعث آرامشم باش !

عقب رفت و دست پشت کمرش گذاشت و شانه به شانه ی هم از اتاق بیرون رفتند . .

و حافظ نفهمید دلِ مهری ، با هر نگاهِ مهربانش هزار بار قربان صدقه ی او رفت !

#76

***

چند روز مانده بود به عروسی و مانی و پدرش به دعوت سبحان به خانه ی آنها آمده بودند .

حنا تشویش داشت . می ترسید که برادرش از رضایت خود صرف نظر کرده باشد .

و در این بین حافظ به طرز عجیبی ساکت بود .

مهری ظرف شیرینی ها را به دست سبا سپرد و زمزمه کرد :

- یعنی تو نمیدونی برای چی اومدن ؟!

سبا هم شانه بالا انداخت و همانگونه جوابش را داد :

- نه . یهویی صبح سبحان گفت بعد از ظهر اینا دارن میان . بیچاره حنا داره سکته میکنه !

یکی از شیرینی ها را گاز زد و در حالی که با چشم هایی تنگ شده به حافظ که از میانِ درِ آشپزخانه قابل دید بود ، می نگریست ؛ گفت :

- نکنه حافظ مخِ سبحان رو شست و شو داده باشه !؟!

مهری هم سینیِ چای به دست کنارش ایستاد و لب گزید .

یادش نمی آمد حرکت خاصی از او دیده باشد . چانه بالا انداخت :

- نه بابا . . فک نکنم . دیگه الان بخوان مخالفت کنن که واسه حنا بد میشه . . .

سبا هم سر تکان داد و شانه به شانه ی هم از آشپزخانه بیرون رفتند . چای و شیرینی را تعارف کردند و کنارِ هم نشستند .

سبحان لبی با چای تر کرد و با دست به شیرینی ها اشاره زد:

- بفرمائید . . نمک نداره .

پدرِ مانی لبخندی زد و فنجانش را از دستی به دست دیگر داد :

- اختیار دارید . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سبحان نگاهی با حافظ رد و بدل کرد که دلِ حنا فرو ریخت . دسته های ویلچر را چنگ زد و رنگش پرید .
سبحان صدا صاف کرد و آرام گفت :
- اول از همه بگم که شرمنده ام که ازتون خواستم بیاید . حقیقتش اینه که ما باید خدمت میرسیدیم ولی خب با توجه به وضعیت من . . . .
لحظه ای مکث کرد و سپس با گرفتنِ نفسِ کوتاهی ادامه داد :
- البته باید حرفامون رو در حضور خود حنا میزدیم . حقیقتش . . . ما . . یعنی من و حافظ . . . .
به برادرش نگاه نمود و لبخندی زد :
- شما فرمودین نیازی نیست برای حنا جهیزیه ای تدارک ببینیم ولی خب . . . نمیشه . هر چیزی یه رسم و رسومی داره . علاوه بر اون حنا تو این خونه و زندگی یه سهمی داره .
مردِ مو سفید ، نگاهی به دو برادر انداخت و سپس به چهره ی ترسیده ی پسرش . او هم لبخند بر لب راند :
- شما درست میگید ولی ما که گفتیم . خونه ی پسرم همه چیزش نو و تکمیله . تدارکش دیدیم واسه عروسِ عزیزم . . هر چیزی هم که حنا جان بخواد در چشم بر هم زدنی براش تهیه میکنیم .
حافظ دندان روی هم سائید و پلک روی هم فشرد . با اینکه می دانست مرد قصدی ندارد اما حس می کرد زیرِ بارِ حرف هایش خرد می شود .
سبحان که حالِ او را دید ، با آرامش پاسخِ پدرشوهرِ آینده ی خواهرش را داد :
- درسته . شما لطف دارید ولی ما هم به فکرِ حنا بودیم . هم حنا و هم سبا . به خصوص حافظ . . .
از کنارِ پایش دفترچه ای را بیرون کشید و رویِ میز گذاشت :
- این مالِ حناس . تا چند سال پیش حافظ تنهایی براش یه چیزی کنار میذاشت اما خیلی وقته منم یه شراکتی توش دارم . در مقابل داشته های شما چیز قابل توجهی نیست ولی هر چی که هست ، متعلق به حناس . شما بذاریدش پای جهیزیه اش . ما نمیخوایم خواهرمون به هیچ طریقی سرشکسته باشه !
حافظ سر بالا گرفت و با غرور به آنها نگریست .
فکر می کردند خواهرش را بی پشتوانه ی مالی به خانه شان می فرستد ؟!
سبحان هم سینه جلو داد و با لبخندی سرشار از افتخار کلامش را از سر گرفت :
- ما شما رو میشناسیم . خانواده تون رو . . همسر و دختر خانمتون . خانواده ای بسیار معقول و محترم اما حنا تو زندگی مشترک که فقط با شما برخورد نداره . هم خونواده ی ما و هم فامیلِ شما . نمیخوایم کوچک ترین حرفی پشتِ سر خواهرم باشه . درست که شما میگید خونه تکمیله اما این حقه حناس که از خونه ی

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پدری اش وسیله و مالی ببره . علاوه بر اینا ، ما یه چند وقتی هست به یه وکیل سپردیم که کارای انحصار وراثت رو بکنه . حنا و سبا هر کدوم دو دنگ از این خونه به اسم شون میشه .
سبا لب گزید و متحیر از این گفته های او به سختی گفت :
- داداش . . . این . . این حرفا . .
اما سبحان کفِ دستش را نشانِ او داد . حالا هیچ نشانه ای از لبخند یا انعطاف در صورتش دیده نمی شد :
- اینا رو جلوی رویِ شما میگم . چون مانی به زودی شوهرِ حنا میشه . سرشون رو روی یه بالش میذارن و از یه سفره غذا میخورن . دارم میگم بهت آقا مانی . . . خواهرِ من ندار نیست . شاید به اندازه ی تو یا خواهرت حسابش پرِ پول نباشه یا خونه و ماشین به اسمش نباشه ولی اونقدر داره که اگه روی دلش خطی بندازی ، به خاطر نیازِ مالی و وابسته بودن پیشت نمونه . پس حواست رو جمع کن . جلو بابات داریم بهت تذکر میدیم . سعی نکن با پول و مال خواهرِ ساده ی منو گول بزنی که خودش به قدری داره که از پسِ زندگی اش بر بیاد . میخوای خوشبختش کنی ، انقدر غرقِ محبتش کن که ما رو هم یادش بره ! خواهرِ ما ، مثه شاهرگِ ماست . . با شاهرگِ یه برادر شوخی نکن که بد میبینی ! جنگ اول ، به از صلحِ آخر !
حافظ هم سرش را تکان داد و با لبخندی حاکی از رضایت و چهره ای پر از نخوت گفت :
- تکرار میکنم . . جنگ اول ، به از صلحِ آخر !
دقیقا نفهمید کی این فکر به ذهنش خطور کرد . . شاید همان روزی که به دنبالِ قبض های پرداخت نشده می گشت و دفترچه هایی را دید که سال ها بود به آنها مبالغی را وایز می کرد تا زمانی به کارِ عزیزانش بیاید . همان روز دفترچه را برداشت و به بانک رفت و خرده ریزِ حسابِ حنا را درآورد و در عین حال حسابی هم برای مهری گشود .
موضوع را با سبحان در میان گذاشت و از قضا برادرِ بزرگتر هم به فکرِ خواهرانش بود . هر چند پیشِ رویِ حافظ شرمنده شد که نتوانسته چیزی برای او کنار بگذارد ولی این ها که برایش اهمیت نداشتند !
بال درآورد وقتی فهمید که با مبلغی که سبحان کنار گذاشته است ، حسابِ بانکی حنا مانده ی قابل توجهی خواهد داشت .
علاوه بر آن سبحان ایده ی تقسیمِ خانه را مطرح کرد و حافظ آن را روی هوا پذیرفت .
حداقل خیالش از این بابت راحت می شد که کسی نمی توانست حنا را آزار بدهد که به خاطرِ نیازِ مالی ، زیرِ پایِ مانی نشسته است !
سرشان بالا بود که از این لحاظ چیزی برای خواهرشان کم نگذاشته اند .
حنا بغض کرده بود . . از خوشی !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

زیر زیرکی برادرانش را می پائید . مثلِ ببر مانی را می نگریستند .
مهری دست رویِ دستِ حنا گذاشت و آن را فشرد و لبخندِ بزرگی تقدیمش کرد .
پدرِ مانی با ابروهای بالا رفته آنها را نگاه کرد و سری تکان داد .بعد از چند لحظه به حرف آمد :
- باریک الله . . احسنت . . احسنت . . آفرین . . آفرین . . .
دستی به محاسنش کشید و کمی در مبل جابه جا شد :
- فکر میکردم میتونیم شرایط تون رو درک کنیم . ما هم یه دختر داریم که حالا به هر دلیلی درگیرِ معلولیتِ ولی . . . . شماها دنیاتون فرق داره . خیلی فرق داره . . .
به پسرش نگاهی انداخت و ضربه ای به شانه اش زد:
- یادبگیر . . . حالا هیچی نشده رگِ گردنشون باد کرده واسه خواهرشون . ببینم از برگِ گلِ نازکتر به عروسم گفتی ، قبل از این دو تا جوون ، خودم به خدمتت میرسم . چون توانایی شرمنده شدن پیشِ روشون رو ندارم وقتی که باهام اتمام حجت کردن .
عرق به تنِ مانی نشسته بود . کارش زار بود !
نگاهِ تیزِ سبحان و چشمانِ پر از بدبینیِ حافظ چیزی نبود که به راحتی بتواند با آن کنار بیاید !
مطمئن بود اگر حتی لحظه ای پا خطا می گذاشت سرش را بیخ تا بیخ می بریدند ولی با همه ی این ها ، ارزشِ حنا در نظرش صدها برابر شد . وقتی او نزدِ خانواده اش دارای چنین جایگاهی بود ، پس بی شک او بهترین انتخاب را نموده . مگر می توانست برای دختری که با وجود معلولیت کارِ زیادی نتوانسته برای آنها بکند و در عین حال برایشان مثلِ نفس بود ، کم بگذارد ؟! زنی که در نزدِ خانواده ی خودش دارای ارزش است ، بی شک نزدِ همسرش و دلِ او و خانواده ی همسر جایگاهی والا خواهد داشت . کسی که پشتش به خانواده گرم باشد دیگر از هیچکس نخواهد ترسید .
حافظ صدایش را صاف کرد . اگر نمی گفت می ترکید ! سبحان اکیدا به او تذکر داده بود که تا زمانی که حرف هایش را به پایان نبرده ، او دخالتی نکند اما حالا . . .
دستش باز بود !
به پدرِ مانی خیره شد :
- من به پسرتون هم گفتم . . . لازم میبینم جلوی شما هم بگم و تاکید کنم . . . ببینم و بفهمم با حرفاش خواهرم رو آزار داده ، کسی چیزی به حنا گفته و این آقا پسر نتونسته در حدِ یه شوهر از زن و زندگی اش دفاع کنه . بفهمم جایی دلش یا نگاهش به غیر لغزیده ، بی تعارف گردنش رو میشکنم . خونش هم پایِ خودش !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مانی دستی به صورتش سائید و این بار به خنده افتاد . سرش را تکان داد :
- به خدا به اندازه ی کافی تهدید شدم . یه بارم آقا کاظم تماس گرفتن و تاکید کردن که حنا خانم براشون خیلی عزیزِ و اگه دست از پا خطا کنم قبل از اینکه شما بخواید چیزی بفهمید خودشون سرم رو میبرن و میذارن رو سینه ام ! بابا به خدا من اومدم زن بگیرم ، قصدم خیرِ ! والا مردم دشمن شون رو هم انقدر تهدید نمیکنن !
صدای خنده ی جمع بلند شد و پدرِ مانی رویِ پایِ پسرش کوبید . به خانواده ی عروسش حق می داد . خودش هم دختر داشت و حالِ آنها را می فهمید . در زمانه ای که گرگ ها یکدیگر را شکار می کردند ، بره های کوچک و معصومی چون حنا و مونا دیگر به چشم نمی آمدند !
حافظ هم روی لبش دست کشید تا خنده اش را کنترل کند و با صدایی که خنده در آن مشهود بود گفت :
- کار از محکم کاری عیب نمیکنه برادرِ من ! بازم تاکید میکنم که مراقبِ گردنت باش !
خنده ی مانی شدت گرفت و حالا کمی احساسِ خنکی می کرد !
پدرش ایستاد و دفترچه را برداشت ، سمتِ حنا رفت و آن را رویِ پایش گذاشت . خم شد و بوسه ای بر پیشانی اش نهاد :
- خوشبخت بشی بابا . قدرِ داداشات رو بدون . . .
حنا هم با لبخندی پر بغض پلک هایش را باز و بسته کرد و به سبحان و حافظ نگریست . دلش می خواست گونه هایشان را از شدتِ دوست داشتن گاز بگیرد !

***

مهری آرام از زیر پتو بیرون آمد و پیراهنش را از پایِ تخت برداشت . چرخید و به حافظ نگریست که سرش را میانِ دو بالشت فرو برده و نیم تنه ی برهنه اش از پتو بیرون افتاده بود .
لبخندی زد و پتو را تا زیر گردنش کشید و سرانگشتانش را میانِ موهای او فرستاد . خم شد و پشتِ گردنش را بوسه زد .
دهانش به خمیازه ای گشوده شد و به آرامی از تخت پائین آمد . جلوی آینه ایستاد و موهایش را دسته کرد و بالای سرش بست . باید حمام می کرد ، اگر وقت می کرد به آرایشگاه سری می زد . . انگشتانش را با لاک رنگی رنگی می کرد و حواسش به لباس هایِ حافظ هم می بود . . باید آماده می شد .
آن روز ، روزِ عروسی بود !
و بی شک اگر حافظ تا پاسی از شب او و خودش را بیدار نگه نمی داشت و بعد هم از شدت خستگی بیهوش نمی شد ، تا صبح از فکر و خیال بیخوابی می کشید .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چرخید و باز حافظ را دید زد . مردِ ناآرامَش . . . مردِ سیراب نشدنی اش . . مردِ تنهایش . . . مردِ دوست داشتنی اش !

به پیراهنِ سورمه ای و کتِ مشکلی اش که در کاور و از درِ کمد آویزان بود نگاهی انداخت و دلش ضعف رفت برای دیدنِ قامتش در آن لباس . لبخندش مهار نشدنی بود .

شال بر سر کرد و از اتاق بیرون رفت . تدارکِ صبحانه را دید و به حنا سر زد . روی تختش نشسته بود و با استرسِ موهایش را می پیچاند . دستش را گرفت و به او دلداری و اطمینان داد که بی شک عروسِ زیبایی خواهد شد و بعد بی اختیار در آغوشش کشید و با بغض ، او را بوسید . مژه هایش نم برداشتند از اشک .

اگر او آنقدر دلتنگِ این دخترِ بی صدا می شد ، پس برادرانش که سال ها با او هم خانه بودند چه حالی داشتند ؟!

سرش را عقب برد و با دست موهای او را از روی صورتش عقب زد . لبخند وسیعی بر صورت نشاند :

- باید زودتر صبحانه بخوری ، بری حموم . موهات رو بشوری و بعدش با سبا بری آرایشگاه . بجنب دختر تا استرسِ دیر رسیدن رو نداشته باشی .

به او کمک کرد که روی ویلچر بنشیند و سپس او را راهیِ آشپزخانه نمود تا صبحانه بخورد و خودش هم از میانِ لباس های حنا یک پیراهنِ دکمه دارِ جلو باز انتخاب کرد . سپس چمدان و کیفش را چک کرد تا همان وسایلی که باید را در آنها گذاشته باشد . تختش را مرتب نمود و دورِ خود چرخید . انگار خواهرِ خودش عروس می شد !

وقتی که به نزدِ او و برای صرفِ صبحانه رفت ، همه سر یک میز جمع بودند و آخرین صبحانه ی دسته جمعی شان را می خوردند . از همه ساکت تر حافظ بود . .

کنارش نشست و دستش را گرفت و فشرد . صورتش که به سمتِ او چرخید با اطمینان پلک باز و بسته کرد و لب زد :

- خوشبخت میشه . مطمئن باش !

حافظ هم لبخند بی رنگی زد و سری تکان داد .

حنا راهِ دیگری نداشت . . . باید خوشبخت می شد !

#77

***

خانه پر از سر و صدا بود و هر کسی از سویی به سوی دیگر می رفت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

مهری نگاهی در آینه به خودش و موهای بلندش که با سشوار مرتب شده و بعد به سادگی دو سویِ آن گیس شده و پشتِ سرش با هم گره خورده بود ، نگاهی انداخت .
چشمانش با آرایشِ ملایم را دوست داشت ! نیشخندی به صورت خودش زد و زیر زیرکی حافظ را پائید که دست در جیب شلوار فرو برده و از پنجره به حیاط خیره بود . وقتی او را متوجه خود ندید دست هایش را بالا آورد و تند و تند تکان داد !
حسی در دلش جریان داشت که نمی گذاشت لحظه ای آرام بگیرد . ریز ریز خندید و سپس سعی کرد لب و لوچه اش را جمع کند ! به سمت حافظ چرخید . صدایش را صاف کرد :
- حافظ ؟! دیره ها . بریم ؟!
حافظ نیم رخش را به سمت او گرفت و آرام گفت :
- من که آماده ام . تو یه ساعته تو آینه داری قربون صدقه ی خودت میری ! تازه قرم میدی !
مهری لب گزید و از خجالت سرخ شد .
حافظ کامل به سمت او شد و لبخند زد :
- خیلی خوشحالی . .
مهری تند و تند سر تکان داد و کت حافظ را از رویِ تخت برداشت :
- خیلی ! انگاری خواهریِ خودم داره عروسی میکنه !
کت را بالا گرفت تا او به تن کند اما حافظ دست رویِ دستش گذاشت و کت را پائین برد :
- نمیخوام بپوشم مهری ! خفه میشم .
مهری اخم کرد و نزدیکتر به او ایستاد :
- نمیشه که نپوشی ! مهمون عادی نیستی که . برادرِ عروسی !
حافظ حلقه کراواتش را که کاظم برایش بسته بود ، گرفت و چرخاند و کمی آن را آزاد نمود :
- واقعا نمیتونم . بی خیال شو . . .
قطره ی عرقی که از شقیقه ی حافظ پائین سرید ، مهری را از اصرار منصرف کرد . کت را از وسط تا کرد و روی تخت گذاشت :
- ولی بیار با خودت . شاید نظرت عوض شد .
حافظ سری تکان داد و دستش را سمتِ او دراز کرد :
- هوم . . . لبه ی آستینم رو تا میزنی ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری واقعا دوست داشت موهای خودش را چنگ بزند ! ولی نگاهِ منتظرِ حافظ باز هم دهانش را بست . بی حرف جلو رفت و دکمه ی سرآستین را گشود . . .
به آرامی لبه های آستین را دو ردیف برگرداند . با اینکه راضی نبود در این جشن حافظ با این شمایل حاضر شود اما عاشق تا زدنِ آستین پیراهنش بود . در هر تا ، دلش را جا می گذاشت !
دست دورِ کمرِ حافظ انداخت و روی پنجه ی پا ایستاد . گونه اش را بوسید . بی حرف عقب کشید و دست روی گونه اش گذاشت و با انگشت شستَش ردِ به جا مانده از رژ لبش را پاک کرد . مانتو به تن کرد و کتِ حافظ و کیف خودش را برداشت :
- بریم دیگه ؟!
دستش را سمتِ او دراز کرد و با وجودِ اینکه حافظ دستش را گرفت اما حس می نمود که پاهایش تمایلی برای آمدن ندارند . سنگین قدم بر می داشت . .

***

خانه در سکوت فرو رفته بود و گه گاهی صدایِ حرکتِ موتور یا ماشینی از کوچه می آمد .
موهایِ خیسش را درونِ روسریِ ضخیمی پیچید و از اتاق بیرون رفت . .
از لایِ درِ نیمه بازِ اتاقِ حنا می توانست سبحان را ببیند که روی ویلچرش نشسته و بی حرف و حرکت به تختِ خالیِ خواهرش خیره است .
زیر لب زمزمه کرد :
- آخی . . . عزیزم . . .
بی شک برای او دست کشیدن از خواهری که بیش از نود درصدِ عمرش را کنارِ او زندگی کرده ، سخت و دشوار بود . وقتی کاظم هنگامِ بدرقه ی عروس و داماد ، حنا را بغل زده و اشک ریخت دیگر از برادرانش چه انتظاری داشتند !
حنا . . حنایِ مهربان . . . حنای دوست داشتنی ! حنایِ معصوم . .
زیباتر از هر عروسی بود که تا به حال در زندگی اش دیده .
و با دیدنِ محبتِ خانواده ی همسرش به او شک نداشت که خوشبخت خواهد شد . مادر شوهرش مثلِ پروانه به دورِ او می چرخید . همسرش حتی لحظه ای دستش را رها نمی کرد .
آهی کشید و به آرامی به سمتِ در خروجی رفت . حافظ از لحظه ی بازگشت شان همانجا نشسته بود .
از پشت به شانه های پهنش خیره شد . در را به آهستگی گشود و پشت سرش ایستاد :
- حافظ ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مرد تکانی خورد و نیمه ی صورتِ مغموش را سمتِ او گرفت . مهری ناله زد :
- حافظم !
لب های حافظ از بغض لرزیدند . بی هیچ حرفی و بدون اینکه حتی سمت او بچرخد ، بازویش را گشود و مهری در کسری از ثانیه خودش را در آغوشِ او جا داد . دست روی سینه اش کشید . ابروهای حافظ در هم گره خورده و چشمانش سرخ بودند . رگِ پیشانی و گردن و پشتِ دست هایش برآمده بودند و پر صدا و کوتاه نفس می کشید .
حافظ او را به خود فشرد و نجوا کرد :
- دلم براش تنگ میشه .
دندان روی هم سائید و روی پیشانی اش بیشتر چین افتاد . تلاش می کرد که نگرید !
مهری آرام با سرانگشتانش رگِ ورم کرده ی گردنش را نوازش کرد :
- هر وقت اراده کنی میتونی ببینیش !
حافظ اما چشم بست و تند و تند سرش را تکان داد :
- دیگه فقط آبجیِ من نیست . . مالِ من نیست . حنایِ من نیست . . .
صورتش درهم و برهم شد و تلاشش نتیجه نداد . قطره اشکی از گوشه ی چشمش خرامان خرامان پائین آمد و خاری شد و بر قلبِ مهری نشست . بهت زده نامش را خواند :
- حـافظ !
دیگر کنترلِ اشک هایش در اختیارش نبود . بعد از سالها مقاومتش شکست ، نمی توانست مثلِ تمامِ این سالها تاب بیاورد و اشک هایش را در چشم هایش نگه دارد .
سرش را بر سینه ی مهری گذاشت و شانه هایش لرزیدند . مثل یک پسربچه ی بهانه گیر هق زد :
- من خواهرم رو میخوام . اگه اذیتش کنه . . اگه ناراحتش کنه . . اگه بهش نرسه . . .
مهری با چشمانی نمناک شانه ی حافظ را چنگ زد و روی موهایش را بوسید :
- مانی ، حنا رو دوست داره . اذیتش نمیکنه !
اما این ها که حافظ را آرام نمی کردند . صدای گریه اش اوج می گرفت و مهری را محکم تر به خود می فشرد .
وقتی سبحان دستِ حنا را در دستِ مانی گذاشت ، از جلویِ چشمانش کنار نمی رفت .
سبحان همانطور مچِ خواهرش را چسبیده و به گره دستانِ او و همسرش خیره بود .
انگار دلش می خواست دستِ خواهرش را پس بکشد و با خود به خانه برگرداند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری باورش نمی شد این مرد که در آغوشش چنان بیتابانه می گرید ، همان حافظی باشد که هیچ گاه ندید که در برابرِ مشکلاتِ زندگی خم به ابرو بیاورد .
لب روی موهایش گذاشت و پشتِ سرِ هم بوسه زد :
- حافظ . . عزیزم . . حافظم . . عزیز دلم . . .
- چه خبره ؟!
سرِ مهری به عقب چرخید و سبحان با چشم هایی تنگ شده به آنها می نگریست . با لب هایی لرزان به حرف آمد :
- به خاطرِ رفتنِ حناس !
همه چیز در این چند کلمه خلاصه می شد .
حافظ سر بالا گرفت و با چشم هایی خیس به سبحان خیره شد . با صدایی بم و گرفته از غصه لب زد :
- داداش !
سبحان هم بغض داشت . لب هایش آویزان بودند اما چشم هایش می خندیدند .
شک نداشت خواهرِ کوچکش در ناز و نعمت و عشق زندگی خواهد کرد . همان چیزی که سالها نداشت !
سبحان دست سمتِ حافظ دراز کرد و به ثانیه نکشید که سرِ حافظ رویِ زانویِ سبحان بود و پیشانیِ سبحان رویِ سرِ او .
مهری هم کنارشان ایستاد و با یک دست شانه ی سبحان را فشرد و با دستِ دیگر شانه ی همسرش را . . .

***

بالا و پائین رفتنِ سینه ی مانی را از پشتِ سر احساس می کرد و لبخند به لب داشت .
دست هایش رویِ شکمش قفل شده بودند و در حصارِ کاملِ بازوانش بود .
بوسه اش روی موهای او نشست :
- بهترین شبِ زندگی ام بود حنا . .
دست رویِ دستِ او گذاشت و زمزمه کرد :
- منم !
مانی نفس عمیقی کشید و چشم بست :
- خسته بودی ولی خودت رو ازم دریغ نکردی . چرا انقدر مهربونی تو فسقلی ؟!
حنا خندید و انگشتانِ دستِ مانی را به بازی گرفت :
- دارم سرت رو گِل میمالم عزیزم . . به وقتش خودم نفست رو تو شیشه میکنم !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

صدای خنده ی آرام و بمِ مانی از جایی پشتِ گردنش آمد . نفس های عمیقش حسِ خوبی به او می داد .
فکر و ذکرش این بود که نکند برای او کم باشد . نکند مانی را از خودش زده کند ولی . . .
مانی ، مردِ بزرگ و مهربانش ، با آن لبخند های وسیع و آرامَش ، به گونه ای رفتار کرد که حتی لحظه ای به فکرش خطور نکرد که پاهایش حسی ندارند .
مانی ملفحه را تا رویِ شانه های حنا کشید و رویِ گوشش لب زد :
- هلویِ سرما خورده نمیخوام ها ! مثه امشب باش همیشه . گرم و مهربون .
حنا به سمت او چرخید و با انگشت روی اثر به جا مانده از واکسیناسیونِ مانی دست کشید :
- من دیگه زنِ توام دیگه . . نه ؟!
مانی خندید . همان خنده هایِ آرام و پر از طمانینه :
- تمام و کمال !
حنا خجالت کشید و سر در گلویِ او فرو برد . مانی با کفِ دست میانِ شانه های حنا کشید :
- حالا دیگه مالِ منی . زنِ خودمی . زنِ من !
حسِ قدرتی در رگ و پی تنش دوید . لبخندش وسیع تر شد .
با اینکه شاید از خستگی ناشی از مراسمِ عروسی و بعد از آن و سپس در هم تنیدنش با حنا باید با هفت پادشاه ملاقات می کرد اما حسِ خوبِ وصال ، خواب را از چشمانش ربوده بود .
سر عقب کشید و به چشم های بسته ی حنا خیره ماند . روی ابروهایش را دست کشید و زمزمه کرد :
- چه جوری انقدر تو دلم جا باز کردی واسه خودت فسقلی ؟!
جوابش نفس های منظمِ حنا بود .
با لبخندی کنجِ لب آنقدر به صورتش خیره ماند تا پلک های خودش هم سنگین شدند . . .

#78

***

تماس را قطع کرد و با لبخند به تلفن همراهش خیره ماند . . .
با صدای بلند شدنِ زنگِ تلفن همراهِ سبحان و سلام و احوالپرسیِ با شوق و ذوقش معلوم شد که حنا بلافاصله با او هم تماس گرفته است .
به مهری نگاه کرد که با لبخند تختخواب را مرتب می نمود . آرام گفت :
- حنا بود . . .
مهری نگاهش کرد و سری تکان داد:

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- فهمیدم !

حافظ لبخندی زد و گردنش را خم کرد :

- خوشحال بود !

مهری کنارش نشست و دست روی شانه اش گذاشت :

- چرا نباشه ؟! به آرزوش رسیده . . .

حافظ نگاهش را به او داد و نفس عمیقی کشید :

- خدا کنه همیشه شاد باشه . مگه چی جز این میخوام ؟!

مهری دستش را آرام گرفت و انگشتانش را میانِ انگشتانِ او لغزاند :

- به حنا حسودیم میشه !

حافظ نگاه از گره دستانشان گرفت و با ابروهایی در هم کشیده به او داد .

مهری شانه بالا انداخت و لبخند زد :

- آخه با اینکه میدونی جایِ دور و بدی نرفته ، انقدر از نبودنش بیقرار میشی . گاهی فکر میکنم اگر من نباشم . . .

حافظ میانِ حرفش پرید و دستش را فشرد :

- نبودنِ تو هم ناراحتم میکنه مهری . حنا خواهرمه . جایگاهش با تو فرق داره . تو این سی و دو سه سال عمری که از خدا گرفتم همیشه جلوی چشمم بوده . باهاش زندگی کردم . نفس کشیدم . باهاش خندیدم . حالا این نبودنش ، این یه دفعه ای رفتنش . . . مثه یه حفره ی بزرگه . انگار وسطِ قلبم خالی شده . تو ولی زنِ منی . به بودنت عادت کردم با همه ی نخواستن ها و نشدن ها . مطمئن باش تو هم تو زندگی ام انقدر جایگاهت مهم هست که بی خبر بودن ازت ، منو به هم بریزه .

دستش را دورِ شانه ی او انداخت و روی سرش را بوسید .

بودنِ مهری برایش اهمیت داشت . دیگر مدت ها بود شب ها ، وقتِ خواب فکرش درگیرِ خیال و اوهام نمی شد و خوابِ راحتی را تجربه می کرد . آن هم به خاطرِ بودنِ سر مهری روی بازویش . .

انگار مهری یک سپرِ مدافع بود . کنارش که می ایستاد هر چه بدی و ناراحتی را پس می زد و برایش دنیایی از آرامش به همراه می آورد . انگار در میان ابرهایی سفید و آرام و نرم ، در خلأ دست و پا می زد . خلأیی دوست داشتنی که برایش لبخند به همراه می آورد .

با لبخند روی گونه اش بوسه ای زد که صدای دادِ سبحان بلند شد :

- حافظ ! مُردَم از گشنگی ! دل بِکَن از اون تخت لامصب !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

هر دو خندیدند و مهری قبل از اینکه حافظ از او فاصله بگیرد ، گلِ بوسه ای از لبانش چید .
سپس دست روی گونه های سرخ شده اش گذاشت و از ته دل خندید . . .

***

روزنامه را تا زد و متفکر ، دستی به چانه اش کشید .
از شیشه ی باران زده ی تاکسی به بیرون خیره شد و صدای مهری در سرش پیچید .
زبان روی لب کشید و دوباره روزنامه را گشود . عنوانش را خواند و دوباره و برای چندمین بار متنش را از نظر گذراند .
عصبی نچی کرد و تایِ روزنامه را محکم تر بست .
تلفن همراه از جیب بیرون کشید و پیامک های رسیده را چک کرد . سبا از او خواسته بود که برای دوقلوهایش پاک کن بخرد و سبحان خواسته بود که کتابِ جدیدِ زبان را با آن عنوانِ عجیب و غریبش تهیه کند .
کیسه ی خریدها روی پایش بود و کتابِ کوچکِ شعر هم میان آنها به چشم می خورد .
نمی دانست چرا وقتی آن را دید حس کرد که مهری ممکن است آن را دوست داشته باشد .
سرش را به عقب تکیه داد و چشم هایش را بست .
سرِ دو راهیِ عجیبی ایستاده بود و نمی دانست که چه کند .
گوشی اش دوباره لرزید و با دیدنِ شماره ای آشنا ، اخم کرد . پیام را نخوانده حذف نمود .
دست در جیب برد و کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد .
سری به سوپر مارکت زد و بسته ای تخمه ی لیمویی خرید ، برای سبحان هم بستنیِ میوه ای .
ذهنش هی مدام و مدام کار می کرد . گوشه ای از ذهنش به حساب و کتاب می گذشت و گوشه ای دیگر به فکر حنا و سبا و زندگی مشترک شان بود . بخشی مدام برای سبحان نگرانی داشت و بخشِ دیگر به فکر مهری بود .
در را گشود و با دیدنِ کفش هایِ زیادِ روی پله ، لحظه ای ماتش برد .
هنوز سر بالا نگرفته بود که مهری با عجله از پله ها پائین آمد و با لبخند از او استقبال کرد :
- سلام . خسته نباشی !
لبخندی زد و بسته را به دستش داد :
- سلامت باشی . چه خبره ؟!
مهری خجول لبخندی زد و دست پشتِ کمرِ او گذاشت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- مامانم اینا همین الان اومدن . ببخشید . . . همین که بهت اس ام اس زدم ، دیدم زنگ خونه رو زدن .
خندید و کفش هایش را درآورد و ایستاد تا او جلوتر گام بردارد :
- قدمشون روی چشم .
روزنامه را زیر بغل زد تا چشمِ مهری به آن نیفتد . با لبخند با خانواده ی همسرش روبرو شد و سعی کرد افکارِ درونِ سرش را پس بزند. او به همین راحتی از آرامشِ زندگی اش دست نمی کشید .

#79

***

ساعت روی دیوار نزدیکِ نُه صبح را نشان می داد و او اتاق را مرتب می کرد .
بلافاصله بعد از رفتنش قصدِ تمیزکاری را داشت اما آنقدر با لمس وسایلی که به او مربوط می شد ، مدام مکث می کرد که کارش بیش از آنچه که می شد تصور نمود طول کشید!
بالاخره دست از خیره بودن و لبخند زدن به رو تختی ای که حافظ آن را تا صبح مثلِ پیله دورِ خودش پیچیده بود ، برداشت و چرخید .
پرده های کنار زده و بارانی که به شیشه می کوبید . .
کش و قوسی به تنش داد و موهایِ بافته اش پیچ و تابی خوردند .
نگاهش روی تی شرتِ حافظ که رویِ چهارپایه ی تیره رنگِ میزِ آرایش بود ، گیر کرد . آن را برداشت و آهسته به بینی اش چسباند . عطرِ او را می داد !
از سر صبح که از خانه بیرون می رفت تا بیاید ، او هر روز با دلتنگی اش جنگ داشت !
نمی توانست از پسِ دلش بر بیاید . . . هی خودش را به در و دیوار می کوبید تا صدایش را بشنود .
آن را به سینه چسباند و چشم بست . خوشحال بود . . .
شاید حافظ حتی یک بار هم حرف از دوست داشتنش نزد ولی حالا دیگر شب ها به او پشت نمی کرد و نمی خوابید . یا آغوشش را به روی او می گشود یا کمترینش این بود که دستش را بگیرد .
دیگر وقتی کنار یکدیگر می نشستند حسرتِ این را نمی خورد که توجه حافظ به همه ی عالم و آدم است الا او .
حتی اگر تا آخرِ شب کلامی هم با او سخن نمی گفت اما گاهی سرانگشتانش را رویِ دست او می کشید و نوازشش می کرد یا انگشتانش را به بازی می گرفت .
دست هایش را دوست داشت چون شده بودند محلِ اتصالِ دائمی او و همسرش ، معشوقش ، یارش !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چشم هایش . . . . چشم هایش را می پرستید چون مدام بوسه های او را پذیرا بودند وقتی پس از صرف صبحانه زیر لب و با صدای بمش تشکر می کرد و روی پلک هایش را می بوسید .
دلش ضعف می رفت با فکر خنده های او . . .
هر روز که حنا تماس می گرفت و قبل از سرِ کار رفتن با او صحبت می کرد ، انگار حافظ یک روز جوانتر می شد !
می خندید و شوخی می کرد و چشم هایش برق می زدند . . .
تی شرتش را به آرامی تا کرد و بوسید و درون کمد گذاشت . شالی روی سر کشید و از اتاق بیرون رفت .
درِ اتاقِ سبحان مثل همیشه نیمه باز بود و باز هم مثلِ همیشه مشغولِ مطالعه و درگیر با برگه و لب تاپش . . .
چه قدر این مرد مهربان و دوست داشتنی بود .
از چشمانش مِهر چکه می کرد !
حالا می فهمید چرا حافظ نمی تواند از برادرش دِل بِکَنَد !
این مرد ، معجزه ی محبتِ خدا بود .
به آشپزخانه رفت و کتری را دوباره پر از آب کرد . این روزها سبحان گاه و بی گاه سرفه می کرد ، احتمالا این نشانه های اولیه ی سرماخوردگی بود . گلِ بابونه و چایِ کوهی را از کابینت بیرون کشید و در قوریِ گل قرمزِ دوست داشتنی اش ریخت . حافظ می گفت این قوری مورد علاقه ی مادرش بوده است . عصرها که روی تختِ درونِ حیاط می نشستند گاهی چایِ ترش و گاهی چایِ سیاه و گاهی هم شیر را در آن می ریخت و استکان های کوچکِ کمباریک شان را از آنها پر می کرد و کنارشان ظرفی از نقل یا شیرینی های کوچکِ خانگی یا نبات می گذاشت . دلش می رفت برای زنی که هیچ وقت ندیده بود .
ندیده و نشناخته گرما و محبتش را حس می کرد .
- مهری ؟! عروس ؟! . . . . . کجایی دخترم ؟!
لبخندی زد . چه قدر خوب بود که سبحان او را دختر خودش می دانست با وجودِ فاصله ی سنی کم شان .
از معذب بودنش کم می شد .
از آشپزخانه بیرون رفت و جوابش را داد :
- بله ؟! اینجام !
سبحان که به او می نگریست ، پیش آمد و جعبه ی پیچیده شده در کاغذ کادویِ رویِ پایش نگاهِ مهری را به سمت خود کشید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- فکر کردم خوابی . وقتی دیدم از آشپزخونه سر و صدات میاد گفتم بالاخره این دختر از اتاقشون دل کَند !
لپ های مهری گل انداختند و کمی خجالت کشید . با لبه ی شالش ور رفت :
- داشتم اتاقو مرتب می کردم !
سبحان با خنده ای بی صدا نگاهش کرد ، انگار حافظ را نمی شناخت و مهری به گونه ای حرف از مرتب کردن می زد که گویی برادرش بی نظم ترین موجودِ روی زمین است ! می دانست که مهری دلِ دل کندن از اتاقشان را ندارد . گاه از این عاشقی اش می ترسید اما . . .
مراقبت های حافظ را که می دید کمی دلش گرم می شد .
نفسی گرفت و بسته ی روی پایش را برداشت . زبان روی لب کشید :
- خب این .. . . میدونی . . . ناقابله !
و آن را سمتِ مهری دراز کرد . چشمانش گرد شدند . سبحان بسته را تکان داد :
- بگیرش !
منفعل بسته را گرفت و به آن که میان دستانش بود ، خیره شد . سبحان دوباره با صدایش به او نهیب زد :
- بازش کن خب !
به آرامی کاغذِ کادو را گشود و با دیدنِ جعبه ی درونِ دستش ، مات ماند .
نگاهِ مبهوتش را به او داد که لبخندی وسیع بر لب داشت :
- خب تو خونه ای اکثر اوقات . دیدم بیکاری . گوشیت هم خب به نت وصل نمیشه و آنچنان امکاناتی هم نداره . گفتم اینو برات بگیرم . راستش میخواستم لب تاپ بخرم ولی وسعم همین تبلتِ ناقابل بود .
مهری چند بار دهانش را باز و بسته کرد . باورش نمی شد !
سبحان که او را چنین دید ، خندید و دستی به پشتِ سرش کشید :
- رمزِ وای فای رو هم نوشتم که باهاش به اینترنت وصل شی . راستش اگه می شد لب تاپِ خودم رو تو طولِ روز میدادم بهت ولی خب کارم باهاشه و هم قدیمیه . قِلِقِش دستِ خودمه . اینو سپردم یکی از بچه های آموزشگاه بخره برات . ان شاالله که دوست داشته باشی . دیگه . . . . دیگه ناقابله !
مهری از محبت و توجه اش بغض کرد . زمزمه کرد :
- من . . . . من آخه . . . . مرسی !
نگاهِ سوزانش را دوباره به جعبه داد . بینی اش را بالا کشید و با بغض خندید :
- خیلی مرسی ها . ممنون . یعنی یه جور عجیبی ممنون ! تا حالا کسی . . . کسی انقد . . . انقد بهم توجه نکرده بود !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سبحان بی حرف و با چشم هایی که به رویِ مهری لبخند می زدند ، مچِ دستش را گرفت و فشرد . لب زد :
- بودنت تو این خونه ، بیشتر از اینا ارزش داره . خودت هم نمیدونی چه قدر چرخیدن و اینور اونور رفتنت ، بهمون زندگی میده . همین که حواست به برادرم هست ، برام بیشتر از هر چیزی ارزش داره .
چانه ی مهری لرزید و قطره ای روی گونه اش پرید . با پشتِ دست فوری آن را پاک کرد و لبخندی زد :
- قول میدم سالمِ سالم نگهش دارم !

***

لبه ی تخت نشسته و سرش پائین بود .
حافظ پیشِ رویش از سمتی به سمتِ دیگر می رفت و او با استرس دست هایش را در هم می پیچید .
فکرش را نمی کرد وقتی حافظ بفهمد که سبحان چنان هدیه ای برایش تهیه دیده است ، چهره اش در هم برود و با اخم رو از او بگیرد .
سرش را بالا آورد و نگاهِ او را خیره ی خود دید .
چشمانش تیره بودند و شاکی :
- برای چی ازش قبول کردی ؟ هان ؟!
زبان روی لب سائید و صدایش انگار از ته حنجره اش به زحمت در می آمد :
- خب . . . خب آخه . . . برام . . برام کادو . . کادو خریده بود . بعدش مگه . . . .
حافظ با عصبانیت کلامش را برید و با صدای خفه ای غرید :
- نباید ازش می گرفتی ! مگه سبحان چه قدر پول تو حسابش داره که تازه بره واسه تو تبلت بخره !
جلوتر آمد و میان صورتش و از میان دندان هایِ چفت شده اش گفت :
- اگه تبلت میخواستی به خودم میگفتی نه یه جوری رفتار کنی که . . . . لااله الا الله .
عقب رفت و چنگی به موهایش زد .
چشمان مهری از آب پر شدند و گردنش خم .
لایق این سرزنش و خشم نبود . نمی توانست بغضش را کنترل کند ، مدام میان کلامش گره می انداخت :
- من . . من ندید بدید بازی در نیاوردم که بفهمه من . . .من چی میخوام . . . خودش فکر کرد که . . اصنشم . . میرم . . پسش میدم .
اما حتی قبل از اینکه عضلاتِ پایش را سفت کند تا برخیزد ، دست حافظ دورِ شانه اش پیچید و گونه اش به سینه ی او چسبید :
- هیـــــس ! باشه . . باشه . . ببخشید . . اووف . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دست خودش نبود !

وقتی فهمید که سبحان از پولی که به سختی و با تدریس در آموزشگاه و ترجمه به دست آورده بود برای مهری تبلت خریده ، خونش به جوش آمد .

فکر استرس و نگرانی هایش که می افتاد ، دلش به درد می آمد .

نمی خواست سبحان چیزی از حسابش بردارد . باید آن را برای خودش ذخیره و برای خودش خرج می کرد نه برای همسرِ او !

صورتِ مهری را بالا گرفت ، پشیمان بود از رفتارش . با خودش عهد بسته بود حالا که با حضورِ مهری همه در خانه خوشحال اند او هم به این خوشحالی رضایت دهد و کنارِ او آرام بگیرد ولی . . .

حالا دلش را شکسته بود .

روی چشم هایِ خیسش را بوسید :

- ببخشید . دست خودم نیست که . کاش خودم زودتر به فکر می افتادم یه گوشی ای ، تبلتی برات بخرم !

مهری اما دلخور عقب کشید و با لب و لوچه ای آویزان گفت :

- من ندید بدید نیستم حافظ خان . حسرتِ چیزی هم ندارم. درسته تو زندگی ام بی پولی و نداری کشیدم ، درسته خیلی از چیزایی که خواستم رو نتونستم بخرم و لباس هام دو سال یه بار نو می شد و همیشه از دوستام عقب بودم ولی . . .

حافظ نگذاشت کلامش تمام شود ، لب های جلو آمده اش را بوسید و لبه ی تخت نشست و مهری را روی پاهایِ خودش کشید .

بعد از دقیقه ای سر پس برد و لبخند زد . لحنِ حق به جانب و طلبکار و در عین حال مدافعِ مهری دلش را برده بود ! گاهی بیش از حد شیرین می شد .

گونه اش را نوازش کرد :

- من کی گفتم تو ندید بدیدی ؟!

مهری با یقه ی لباس حافظ ور می رفت و از نگاه کردن به چشمانش خودداری می نمود :

- حرفت این معنی رو می داد !

حافظ سر پائین آورد و چشم های او را که به گردنش خیره بودند ، شکار کرد :

- لوس میشی خیلی خوردنی میشی ها !

مهری خجالت زده سر در سینه ی او پنهان کرد و مشتی روی بازویش زد . حافظ خندید و گونه رویِ سرش گذاشت . چه قدر تفاوت بود بین مهری که با وجود اینکه بارها و بارها میان بازوهای تب دارِ او ، زنانگی را

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

تجربه کرده بود و هنوز با حرف های او گونه هایش رنگ عوض می کردند و زیبایی که بی پروا ، حافظ را در دام عشوه هایش می کشید و با سو استفاده از جاذبه های زنانه اش او را بیشتر اسیر خود می کرد .
با فکر زیبا لب هایش بسته شدند و صورتش از حالت افتاد اما کفِ دستش رویِ کمر مهری محکم تر شد .
او را بالاتر کشید و دست مهری روی دکمه های پیراهنش لغزیدند .
با سرانگشتانش موهای بلندش را که دورش ریخته بود کنار زد و زمزمه کرد :
- وقتی که کنارمی ، مجبورم میکنی فراموش کنم ، مجبورم میکنی آروم باشم !
مهری اصلا به معنای حرفش توجه نکرد و سر پائین برد و موهایش روی شانه ی حافظ لغزیدند و دورِ صورت هایشان را گرفتند . . .
حافظ هم چشم بست و میانِ آبشارِ موهایِ او ، چشم های شرمنده اش را پنهان کرد و ترجیح داد باز هم خودش را با او سرگرم کند و بگذارد تا زندگی آرام جریان بگیرد . .
بالاخره روزی یکی از آنها از موضعش کوتاه می آمد . یا او از عادت به عشق می رسید و یا مهری ، دست از عاشقی می کشید !

#80
***
خسته بود و تمام تنش از بس با دریل و میخ و چکش و متر و تخته سر و کله زده ، درد می کرد .
حس می کرد میان موهایش از خاک اره پر است !
نگاهی به سر در آموزشگاه انداخت و نگاهی به ساعت روی مچش ؛ احتمالا کلاس سبحان به پایان رسیده بود .
خمیازه کشید و لباسش را محض احتیاط تکاند . درون دستش پاکتی بود برای مهری . برای تبلتش کیفی خریده بود . شک نداشت که خوشحال خواهد شد .
آنقدر هدیه ی سبحان برایش با ارزش بود که دخترک می ترسید حتی با آن کار کند .
علاوه بر آن یک فلشِ کوچکِ مشکی و نقره ای هم برایش خریده بود . وقتی دلش با همین چیزهای کوچک خوش می شد چرا از او دریغ می کرد ، البته . . .
لحظه ای ذهنش ایست داد و چیزی در مغزش بزرگ شد .آنقدر بزرگ و بزرگ که جلوی چشمانش را گرفت .
مهری با چیزهای دیگری هم خوشحال می شد !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پوفی کرد و داخل آموزشگاه شد .
خلوت بودنش نشان از تعطیلی آن داشت . سرکی کشید تا کسی را بیابد و از سبحان نشانی بپرسد .
نچی کرد و جلو رفت و آهسته از میان درهای نیمه باز کلاس ها نگاهی به داخل شان انداخت که با شنیدنِ صدای سبحان ، گوشش تیز شد :
- نه خانمم ! این که باز اشتباهه !
چشمانش تقریبا از حدقه بیرون پریدند و ابروهایش به محلِ رویشِ موهایش رسیدند .
صدای سبحان بود دیگر ؟!
جلوتر رفت و از لایِ در به داخلش نگاه کرد . سبحان مثل همیشه روی ویلچر بود و دختری پشت به حافظ روی صندلی نشسته و میان شان پر بود از کتاب و دفتر و لب تاپ و گوشی !
خودش را کنار کشید و دوباره لب گشودنِ سبحان به او فهماند که آنچه شنیده از دهانِ برادرش خارج شده است:
- باز که داری همون اشتباه رو میکنی !
دختر سرش را از روی دفتر بالا گرفت :
- آقا سبحـان ! به جای اینکه این همه غر بزنی ، بگو درستش چطور میشه !
سبحان خندید و با مداد در دستش به آرامی رویِ دست دختر کوبید :
- من قرار نیست درستش رو بنویسم !
حافظ دلش می خواست دختر برگردد و او صورتش را ببیند . قلبش محکم می کوبید . نمی توانست بفهمد رابطه ی میان آنها چیست . پشتِ گردنش داغ شده بود .
کفِ دستش را روی دیوار فشرد . دخترک گردن کج کرد و آرام گفت :
- سبحـان !
نگاه برّاق و خیره ی سبحان به زنِ روبرویش ، فقط یک چیز را به حافظ می فهماند !
با لبخندی کوچک ، کاغذ را چرخاند و شروع به نوشتن چیزی روی آن کرد .
دهانِ حافظ باز مانده بود . آبِ دهانش را فرو برد و خواست جلو برود تا خودش را نشان دهد که کسی او را به آرامی از پشت سرش خواند :
- هی . . . حافظ خان ! آقا حافظ !
سر چرخاند . منشیِ آموزشگاه بود . به او اشاره زد و دفترِ مدیریت را نشان داد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ با تردید دوباره نگاهی میان آنها انداخت . می توانست بفهمد که دختر دست زیر چانه زده و از بالا بودنِ گردنش مشخص بود که به سبحان خیره است تا برگه !

زن دوباره صدایش زد :

- بیا !

به آرامی چرخید و علی رغمِ میلش به دفتر رفت . زن در را بست و به آن تکیه زد :

- پس فهمیدی !

به او خیره شد و نگاهش داد می زد که از حرف هایش چیزی متوجه نمی شود . زن خندید و پشتِ میزش نشست .بعد از آن دختری که دلِ سبحان را برده ، به آنجا آمده و عهده دار مسئولیتش شده بود :

- آقا سبحان رو ! به خدا اگه خودش به کسی چیزی نمی گفت من به حرف میومدم !

حافظ حس می کرد نمی تواند روی پایش بایستد . نمی دانست چرا اما انگار فشارش افتاده بود !

روی صندلی نشست و کیسه را روی صندلی کناری انداخت و سرش را به معنی نفهمیدن تکان داد .

منشی که خانم سحرخیز نام داشت ، به پشتی صندلی اش تکیه زد :

- اگه آقا سبحان رو نمیشناختم میگفتم میخواد از دختره سواستفاده کنه ولی آقا سبحانِ دیگه . رفتارش کاملا نشون میده دلش رفته ! البته تو کلاس نه ها ! چند بار دیدم بعد از کلاس ، یه کم معطل میکنن تا بتونن چند دقیقه ای تنهایی با هم صحبت کنن .

حافظ حس می کرد به زمین خورده است . چرا آنقدر از هم دور شده بودند ؟! از کِی دیگر به دنبالِ برادرش نیامده بود ؟!

دستی روی گونه ی تازه اصلاح شده اش کشید و صدایش را صاف کرد :

- از . . از کِی با هم . . . .

و سکوت کرد . نتوانست جمله اش را تمام کند . شوکه شده بود .

سحرخیز خندید و آرام گفت :

- یکی دو ماه بعدِ اومدن طاهره . . . از کتاب های کمک درسی و رمان های زبان اصلی و فیلم های کمکی شروع شد تا الان که بعد از کلاس میشینن و با هم درس میخونن ! عاشق شدنِ اینام اینطوریه دیگه !

حافظ دست روی چشم هایش کشید و آهسته آهسته لبش به خنده گشوده شد ؛ آرام و بی صدا و در همان حال هم سرش را تکان داد .

سبحان عاشق شده بود ؟! دوباره عاشق شده بود ؟!

سرش را بالا گرفت و به سحر خیز نگاهی انداخت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- دختره . . این . . . این طاهره خانم . . . دختر خوبی هست !؟!

زن چشم هایش را باز و بسته کرد :

- خیلی ! شرایطش هم شبیه برادرتونه . ان شاءالله که به سرانجام برسه رابطه شون .

حافظ هوفی کرد و ایستاد . زبان روی لب کشید و گفت :

- میشه . . . میشه بهش بگین که اومدم دنبالش ؟!

خانم سحرخیز با لبخند ایستاد :

- حتما . ولی . . . ولی نگین من بهتون گفتم ها . بذارید خودشون بگن .

حافظ دوباره سرش را جنباند . ولی تا کِی باید منتظر بماند !؟!

امان از برادرِ تودارش !

***

سبحان بی آنکه حتی شک کند که ممکن است حافظ آنها را دیده باشد ، می گفت و می خندید !

و حافظ در خود فرو رفته و در برابر شوخی ها و گفته هایش لبخندی زورکی می زد .

مهری هم زیرچشمی او را می پائید و می دانست که چیزی شده است .

از طرفی بابت کادوهای او ، از ذوق روی پاهایش بند نبود !

سبحان هم فلشی که حافظ برای او خریده را از نرم افزارهای آموزشیِ زبان پر کرده بود .

حس می کرد که تغییر شگرفی رخ داده است ! یادگرفتنِ هر چیزِ جدیدی او را از خود بی خود می کرد !

شام که تمام شد و چای و میوه شان را که خوردند هر کس راهی اتاق خود شد .

لبه ی تخت نشست و دست های حافظ را گرفت و روی پاهایش گذاشت و شروع به مرطوب کردنشان نمود .

حافظ بی حرف به دست هایش خیره بود و گاهی پلکی می زد .

مهری دست هایش را به زحمت میان دو دستش گرفت و آرام گفت :

- حافظ . . . چیزی شده ؟!

حافظ نگاهش را با کمی تاخیر به او داد اما با وجودِ خیره بودنِ چشمانش ، کاملا معلوم بود که فکر و ذکرش جای دیگری است :

- هوم ؟!

مهری سرش را به آرامی تکان داد :

- هیچی . . . .

لبخند زد و دست روی گونه اش گذاشت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- مرسی بابتِ فلش و کیف .
حافظ لبخند کمرنگی زد و دوباره به دستانش خیره شد :
- قابل نداشت .
بعد هم آهی کشید و آهسته زیر پتو خزید .
مهری متعجب ماند . . .
حافظ را چه شده بود ؟!

#81

***

وارد خانه که شد ، متعجب به اطرافش نگریست . سابقه نداشت که به خانه بیاید و خبری از استقبال مهری نباشد !
به گونه ای اطراف را می نگریست که گویی مهری قرار بود مثلا از تَرَک درونِ دیوار بیرون بِپَرد !
حافظ ندانسته ، چنان به مهری و مِهرَش عادت کرده بود که گویی قبل از آن در زندگی اش ، روزی بدون او وجود نداشته است .
کفش هایش را گوشه ای انداخت و از پله ها بالا رفت . . .
سالن خالی بود و ساکت .
اخم کرد . . .
درِ اتاقِ سبحان باز بود و حافظ می دید که روی تخت دراز کشیده و مطالعه می کند .
گاهی دوست داشت تک تکِ کتاب هایش را پاره کند !
دیگر چه قدر وسواس ؟! چه قدر خودخوری و عذاب دادن ؟!
کتابی که در دستش بود را شک نداشت که حداقل بیست بار او را در حال خواندنش دیده است !
به آشپزخانه سرکی کشید و باز هم خبری از مهری نبود . ..
لحظه ای مکث کرد . این نبودنش زیادی عجیب بود !
درِ اتاقشان را که پس زد بالاخره دخترِ گیسِ بافته اش را دید .
روی تخت نشسته و غرقِ کتابِ درون دستش بود .
خنده اش گرفت . . چرا هر جا که می رفت ، یکی را کتاب به دست می دید ؟!
مهری حتی با صدای خنده اش هم متوجه او نشد .
درِ اتاق را بست و به آن تکیه داد . همانطور نگاهش کلماتِ کتاب را می بلعیدند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

قدم جلو گذاشت و روبرویش ایستاد که انگار بالاخره حضورش را حس کرد .
سرش به آرامی بالا آمد و به صورتش خیره شد .
حافظ ابرو بالا فرستاد :
- چه عجب !
مهری هینی کشید و لب گزید :
- نفهمیدم اومدی !
حافظ با لبخندی کنارش نشست :
- انقدر غرقِ کتاب بودی که شک دارم دنیا رو آب می برد تو متوجه بشی .
جلدِ کتاب را گرفت و عنوانش را خواند .
- روانشناسی کودک ؟!
مهری خجل نگاهش کرد و با لب های به هم فشرده تند و تند سر تکان داد .
حافظ لب جلو فرستاد و هومی گفت :
- روانشناسی دوست داری ؟!
مهری خندید و شانه بالا انداخت و تکه کاغذی میان کتاب گذاشت و آن را با احتیاط بست :
- روانشناسی کودک دوست دارم ! این کتاب رو سبحان بهم داد !
حافظ به چشم های برّاق مهری خیره ماند . چه قدر عاشق خواندن و دانستن بود !
موهای گیس شده اش را که یک طرف می انداخت انگار قلبِ مرد را به بازی می گرفت ، گویی خورشید بود برای گلِ آفتابگردان ؛ به هر سو که می رفت نگاهِ حافظ همراهش می چرخید . امان از موهایش . . . امان از موهایش !
آرام لبخند زد و سرانگشتانش را رویِ موهای بافته شده اش کشید :
- مثلا اگه دانشگاه میرفتی روانشناسی میخوندی ؟!
نگاه مهری کدر شد و سرش پائین افتاد . روی جلد را دستی کشید و زمزمه کرد :
- نمیدونم . هیچ وقت حق اینو نداشتم که واسه رشته ای که دوست دارم بخونم خیالپردازی کنم . تهِ تهش این بود که خودمو ببینم که رفتم دانشگاه . همین .
حافظ دست دورِ گیسش حلقه کرد و آرام به پائین کشید . خودش را به او نزدیک کرد و دست دورِ شانه اش گره . او را به خود چسباند و آرام سر در گلویش برد و روی نبضش را بوسه زد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری به سینه ی او تکیه سپرد و چشم بست . اجازه داد تا معجزه ی نوازشِ دست های حافظ روی زخم هایش را مرهم بگذارد .

حافظ گونه اش را بوسه زد . لب باز کرد که حرفی بزند اما . . .

کلمات را بلعید . چه می گفت ؟! اصلا به آنچه که در فکرش بود اعتقاد داشت ؟!

گیسِ سیاهش را بلند کرد وروی هر حلقه ی بافته شده را بوسید و بوئید . آرام گفت :

- مهری . . . قبول کنی یا نکنی . . . تو لایق خیلی چیزایی . خیلی چیزا که شک ندارم یه روزی بهشون میرسی .

نگاه پر بغض مهری سمتِ او چرخید و در چشمان مهربانش گره خورد . حافظ سر پیش برد و چشم هایش را که با نزدیک شدنِ او بسته شدند ، بوسه زد و سرش را به سینه اش چسباند .

مهری اما دست دورِ کمرِ او محکم کرد و با صدای گرفته ای گفت :

- الان که تو رو دارم به هر چی نداشتم می ارزه . من یه دنیا دوست دارم حافظ . . . خیلی دوست دارم .

و جوابش تنها دست حافظ شد که پشتِ سرش قرار گرفت و صورتش را بیشتر روی قلبِ خودش فشرد .

و لب هایی که آرام و کوتاه روی موهایش بوسه می کاشتند . . . .

***

کنار سبحان نشسته و هر دو به اخبار گوش می کردند .

سر و صدای ظرف شستن مهری از آشپزخانه می آمد.

زبان روی لب کشید و نیم نگاهی به آن سو انداخت .

دوباره به سبحان نگاه کرد و من و من کنان گفت :

- امم . . سبحان . . داداش . . .

سبحان نگاهش کرد ، با همان لبخند جادویی اش :

- جانِ داداش ؟!

هوفی کرد و نمی دانست که چه بگوید . چطور به او بفهماند که او چیزی می داند یا میخواهد که چیزی بداند ! :

- میگم که . . . تو . .خب . . . چیز . . . میگم . . .

میان ابروهای سبحان گره افتاد و کمی به سمت او چرخید :

- خب ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ دستی پشت گردنش کشید . گاهی به سبحان حق می داد ؛ با آن دلشکستگی بزرگی که یک بار تجربه کرد شاید می ترسید حرف از عشق و عاشقی بزند . ولی گاهی هم این دلِ حافظ بود که می شکست .

.

آن از حنا و عشقِ پنهانی اش و حال هم سبحان . . .

می ترسید از روزی که بفهمد از دلدادگی سبحان هم همه با خبرند الا او !

هوفی کرد و سرش را تکان داد :

- هیچی . بی خیال .

اما سبحان به نیم رخش خیره ماند . چه چیزی برادرِ جوانش را چنان درگیر کرده و پریشان نموده بود .

دستش را گرفت :

- خوبی حافظ ؟!

لبخندِ حافظ کم رمق بود :

- خوبم داداش ! خوب .

اما سبحان درست که هیچ گاه نتوانسته بود برای خانواده اش کاری کند ولی از آنها به قدرِ یک پدر شناخت داشت .

چیزی برادرش را آزرده بود . آن هم سخت و شدید .

دست دورِ شانه اش انداخت و او را به سمت خود کشید .

حافظ هم از خدا خواسته سر روی شانه اش گذاشت . . .

می ترسید از اینکه سبحان ازدواج کند و او را تنها بگذارد . نبودنِ سبا و حنا را تاب می آورد ولی سبحان . .

سبحان بود و جانش . .

سبحان بود و نفسش . .

آخ برادرش . . . آخ برادرش . . . .

#82

***

پارسا پشتِ میز کار و سر بر کتابش ، تقریبا خوابش برده بود .

دست زیر چانه زده و او را می نگریست . گاهی دلش برای او می سوخت. آنقدر سردرگم درس و آزمایشگاه و بیمارستان و کار و کارگاه و چوب و تخته می شد ، که حافظ حس می کرد چیزی به انفجارش نمانده است !

کاش می توانست کاری برای او بکند . اما . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

ذهنش درگیرِ مهری بود . درگیرِ علاقه و عشقش به خواندن و فهمیدن و کشف دنیای جدید .
دستی روی صورتش کشید و هوفی از سینه .
بلند شد و پشت سرش ایستاد . دست روی شانه اش گذاشت :
- پارسا ؟ داداش ؟!
اما او غرقِ خواب بود . . دهانش نیمه باز و برگه ی کتاب زیر صورتش مچاله شده بود .
محکم تر تکانش داد :
- پارسا !
پسر تکانی خورد و با گیجی سر بلند کرد . اطرافش را پائید و نگاهش روی تخته های روی هم چیده شده خیره ماند .
حافظ حس کرد چیزی در نگاهش شکست .
سری تکان داد و دستی به صورت و چشمانش سائید . صدایش گرفته بود :
- خیلی وقته خوابم ؟
حافظ به سمت فلاسک رفت و دو لیوان چای ریخت :
- نه زیاد . دیگه باید بریم . . بیدارت کردم که بری .
لیوان را برابرش گذاشت که مدام خمیازه می کشید . روبرویش نشست :
- میگم پارسا . . . امم . . . میگم . . .
به چشمان سرخ و پر از خونش خیره شد :
- این همه سختی می ارزه به درس خوندنت ؟! دور از خونه و شهر و دیار و تو این شهر شلوغ و با این همه دردسر و درگیری و کار و درس و . . . ؟!
پارسا کجخندی زد ، دست دورِ لیوان حلقه کرد و باز دهانش به خمیازه گشوده شد . سری جنباند و آرام گفت :
- ان شاءالله که می ارزه . اگه با موفقیت تمومش کنم ، می ارزه به همه ی سختی ها . بعدش هم میتونم یه سر و سامونی به زندگی خودم بدم و هم مامان و بابام . خواهر برادرام که هیچی . اونام بچه ان . ولی مامان و بابام همه زندگی شونو گذاشتن برا ما . خدا کنه که بشه . .
کتابِ قطور را بست و با ناراحتی به جلدش خیره شد :
- همه اش میترسم نشه ، نتونم . از پسش بر نیام ! اونوقت همه چی پَر .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

لیوان چایش را به لب چسباند و اندکی نوشید . متفکر به نقطه ای روی میز چشم دوخته بود و سرش را مثل پاندول حرکت می داد :

- ولی میشه . باید بشه . من دانشگاه رو تموم میکنم . . طرحم رو میگذرونم . . پایان نامه ام رو میدم .

به حافظ لبخندی زد و ایستاد :

- برم که به موقع برسم و بتونم راحت بخوابم . فردا باید برم دانشگاه .

کتاب و وسایلش را زیر بغل زد و دستی برای حافظ بلند کرد و رفت . . .

حافظ ماند و جای خالی پارسا و فکری که هنوز مشغول بود .

***

مهری با لبخند کیسه ها را از دستش گرفت و آرام خندید :

- خواهرات حمله کردن .

حافظ بلند خندید ، صدای خنده هایشان را از بیرونِ در می شنید .

دستی پشتِ کمر مهری گذاشت و آرام گفت :

- همه چی هست دیگه ؟! چیزی کم داری برم بخرم ؟!

مهری چانه بالا انداخت و کنارِ در ایستاد تا اول او وارد شود :

- نه . سبحان داشت میومد یه چیزایی خرید .

حافظ لحظه ای مکث کرد و ابرو بالا فرستاد :

- سبحان ؟!

مهری لبخند زد و به کمرش فشار آورد :

- خودش زنگ زد که بیان !

حافظ هنوز متعجب بود . داخل خانه شد و خواهرانش را در آغوش گرفت و گونه هایشان را بوسه ای گذاشت . با مانی دست داد در حالی که نگاهش به او چپ چپ بود .

دوقلوها را با زحمت بغل زد :

- شماها هر دفعه ماشاءالله چاق تر میشینا !

آن ها را روی مبلِ کنارِ سبحان پائین گذاشت و حریر را از آغوشِ برادرش ، تحویل گرفت . روی پیشانیِ لطیفش را بوسه زد . موهای پرپشتش را نوازش کرد :

- ای قربونت برم من . . . چه خوشگل شدی تو زشتوک .

سبا با سرزنش صدایش زد ولی او خندید و سر زیر گلویش برد و قلقلکش داد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

روی مبل نشست و به سبحان نگاهی انداخت که او را خیره خیره می نگریست . سرش را تکان داد :
- هوم . . . یه جوری نگاه میکنی !
سبحان خندید و سر زیر گوشش آورد :
- آخ یه روز بشه بچه ات رو بغل بگیرم بچلونم !
حافظ چشم گشاد کرد و غرید :
- سبحان !
اما او بلندتر خندید و با انگشت زیر پایِ حریر کشید که دخترک تند و تند پاهایش را تکان داد و خندید .
حافظ با صدای او قهقهه زد و با بینی روی شکمش را بازی داد که حنا با صدای بلند تشر زد :
- ول کنین بچه رو ! دل درد میگیره!
اما دو برادر که دست بردار نبودند . . . .
آنقدر بچه را خنداندند که به سکسکه افتاد و مهری با چشم غره ای آن را از میان دستانشان ربود !
تکیه زده به شانه ی هم عقب رفتند و به جمعِ روبرویشان خیره شدند .
چه قدر خوب بود همه کنارِ هم باشند . . . !
حافظ نفسی گرفت و به نیم رخِ سبحان خیره ماند . .
چشمانش برقِ عجیبی داشتند !

***

شام را که خوردند ، مهری جام هایِ پر از ژله را برایشان سرو کرد و با لبخند کنارِ حافظ نشست .
دوقلوها بر سر اینکه لیوانِ کدامشان پر تر است با یکدیگر جر و بحث می کردند و سبا سعی می کرد جدایشان کند !
مانی بلند شد و یاسین را زیر بغل زد و دوباره به سرجایش بازگشت .
سبحان قاشق بزرگی از ژله اش را خورد و سپس نگاهش را بین جمع چرخاند .
اهمی گفت و نگاه ها سمتِ او جلب شدند .
زبان روی لب کشید و لبخندی زد . حنا در دل قربان صدقه ی او رفت و گفت :
- جونم داداش ؟!
سبحان با انگشت روی دسته ی ویلچر ضرب گرفت و نیم نگاهی به حافظ انداخت .
آهی کشید و آرام گفت :
- میگم که خب . . من . . میدونین . . . امم . . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دستانش را در هم گره کرد و آنها را محکم فشرد . سرش را به زیر انداخت و چشم هایش را بست :

- اون دفعه که بچه های آموزشگاه اومدن ملاقاتم ، یه دختر خانمی بود که معلولیت داشت . . .

سبا با اشتیاق روی مبل جا به جا شد و بلند گفت :

- خـــب ؟!

سبحان دستی به پیشانی کشید و عرقش را گرفت :

- ما . . ما چند ماهی هست داریم . . . داریم با هم آشنا میشیم !

حافظ سر به سمت او چرخاند و با چشم هایی تنگ شده به سبحان خیره شد .

گوش هایش قرمز شده بودند و پره های بینی اش می لرزیدند .

به حافظ نگاهی انداخت و آرام گفت :

- خب ما دیگه . . . ما میخوایم یه رسمیتی بدیم . . . گفتم باهاتون . . باهاتون در میون بذارم !

حنا با چشم هایی گرد شده به برادرش خیره بود . باورش نمی شد !

سبحان و عاشقیِ دوباره ؟!

بلند گفت :

- نـــــه !

سبحان لبخند کمرنگی زد و سرش را تکان داد :

- آره . حا . . . حافظ می دونست !

و نگاهش را به برادرش داد که ابروهایش به موهایش چسبیده بودند .

می دانست که برادرش آنها را دیده است . دلش نمی خواست بیشتر از این ، از او و باقی خانواده اش مخفی کاری کند . دلگیری اش را از نگاهِ او می خواند .

حافظ به آرامی لبخند زد و پلک هایش را باز و بسته کرد .

صدای شاکیِ سبا میان ارتباطِ نگاهشان فاصله انداخت :

- حافظ بدونه و ما ندونیم ؟!

سبحان سر به سمت او چرخاند و لبخندش عمیق تر شد :

- خب حافظ فرق داره . برادرمه . آدم از یه چیزایی فقط میتونه با برادرش حرف بزنه .

حافظ هم نگاه چپی به خواهرانش انداخت و تکه ای را حواله شان نمود :

- همه مثه بعضیا نیستن که لحظه ی آخر فقط صداشون در بیاد !

حالا که می دانست آنها نیز بی خبرند کمی ، فقط کمی ، دلش خنک شد !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

با خیال راحتی تکیه اش را به پشتی مبل سپرد و با نگاهی راضی و آرام به صحبت های آنها گوش داد .
شوقِ خواهرانش برای زیر زبان کشی از سبحان و سبحانی که عجیب خجالت می کشید و نگاه می دزدید . .
.
خانواده ی عزیزش . . . !

#83

***

روی پله نشسته بود و با سیگار خاموش میان انگشتانش بازی می کرد . از روزی که مهری آن را میان دستش خاموش نمود دیگر جرات نکرد در خانه لب به سیگار بزند . . هنوز جایِ آن سوختگی مانده بود !
بیرون از خانه هم . . گاهی ! عذاب وجدان می گرفت اگر بر خلاف قولی که به او داده است ، عمل کند .
سرما و تاریکی هوا هم باعث نمی شد که به داخل خانه باز گردد . . دلش می خواست همانجا بنشیند تا صبح شود !
باز هم ذهنش پر بود از فکر و خیال . . . دیر یا زود سبحان ، باید ازدواج می کرد و باز هم مراسمی دیگر و باز هم دست های خالی اش . . . گردن خم کرد و کفِ دست هایش را روی سر گذاشت . شرمنده بود که برای او هم کاری نمی توانست بکند . . چیزی در چنته نداشت !
گاهی از اینکه می خواست برای مهری هم تصمیماتی بگیرد ، خنده اش می گرفت . خنده ای تلخ و پر درد .
چه فکرهایی می کرد بی آنکه به حساب و دخل و خرجش نگاهی بیندازد . . .
- اونقدرم هوا خوب نیست که با یه لا پیراهن بشینی روی پله ی سرد و سنگی .
سرش چرخید ، سبحان هلی به ویلچرش داد و کنارش ایستاد . نگاهش از بالا به پائین بود .
حافظ آهی کشید و زمزمه کرد :
- من کله ام داغه ، این سرما تکونم نمیده .
سبحان دستی روی شانه ی برادرش گذاشت و آرام گفت :
- فک کردم بخشیدی !
حافظ ابروهایش را به هم نزدیک کرد و به او نگریست :
- چی بوده که باید ببخشم ؟!
سبحان آبِ دهان فرو داد و نگاه پائین انداخت :
- اینکه قضیه ی طاهره رو بهت نگفتم . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ لبخند کمرنگی زد . برادرش نمی دانست او حالا ترس و نگرانی های بزرگتری دارد . اما آهسته پرسید :

- خب چرا بهم نگفتی؟ میدونم برادر کوچیکه ام . . میدونم آدمِ خوبی برای مشورت کردن نیستم ولی . . . فک کردم شاید برای تو یکی حداقل مَحرم باشم .. .

سبحان هوفی کرد و ناراحت نگاهی به او انداخت :

- خانم سحرخیز که بهم گفت ، تازه دوزاری ام افتاد چرا چند روزه تو خودتی . نمیتونستم بگم حافظ . . . یه بار زودتر از اونکه حتی مطمئن باشم دهن باز کردم و اونوقت . . . خودت دیدی که چی شد ! ترسیدم . طاهره هر چه قدرم که معلول باشه مثه من ، اما میتونه راه بره ! با کمک عصاش میتونه راه بره حالا هر چه قدر کم و سخت . ترسیدم اونم پَسَم بزنه . ترسیدم اونم منو کم ببینه . من طاقت یه بار شکستنِ دیگه رو ندارم !

حافظ اخم کرد و کامل به سمت او چرخید . دست روی دسته ی ویلچر گذاشت و گفت :

- از کجا معلوم که مثه اون یکی نشه . هان ؟!

سبحان به آرامی لبخند زد . دست روی دست برادر گذاشت :

- فرق داره حافظ . این یکی فرق داره . این یکی تب تند نیست . آرومه ، بی سر و صداس . عاشقش نیستم ، یه دوست داشتنِ گرم و ساده اس . وقتی بهش فکر میکنم جای اینکه تشویش بگیرم و هیجان زده بشم ، آروم میشم و یه وقت به خودم میام میبینم دارم لبخند میزنم . مطمئنم این ، مثه اون نمیشه !

حافظ آبِ دهانش را بلعید و خیره به گرهِ دستانشان ، سر تکان داد :

- حالا که خیالت آرومه ، دیگه واسه خاطرِ من نا آرومش نکن . مگه من یکی از دنیا چی میخوام جز خوشبختی شماها ؟! خودم که هیچ کاری نتونستم براتون بکنم ولی . . .

سکوت کرد که سبحان سرزنش گر نامش را خواند . اخم به چهره داشت :

- هیچ وقت این فکر رو نکن حافظ ! من چه کسایی رو دیدم که برادر بزرگ بودن و به اندازه ی کافی هم مال و منال داشتن که به خونواده شون برسن اما به همه پشت کردن و رفتن و کک شون هم نگزید . اونوقت از یه پسربچه چه انتظار میشه داشت ؟! فرصت کردی اصلا این همه سال یه نفس راحت بکشی یا یه فکری واسه بهتر شدنِ حال و اوضاع کار و بارت کنی ؟! فک نکن نفهمیم ، می فهمیم ولی از خجالت چی میتونیم بگیم ؟!

هر دو سکوت کردند و فقط دستان هم را فشردند . حافظ چیزی نداشت که بگوید . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حقیقتش آنقدر خسته بود که اصلا نایِ دهان گشودن را نداشت . فکرش را که می کرد که باید برای برگزاری مراسم خرج ها کنند و او چیزی در کف ندارد ، عرقِ شرم روی کمرش می دوید .
سبحان آرام او را خواند . نگاه به نگاهش داد . روی پیشانی اش عرق نشسته بود :
- حافظ. . . داداش من . . . من میخوام . . . میخوام برم دکتر . . .
حافظ چینی به پیشانی انداخت و چشم تنگ کرد . حس می کرد در آن فضایِ نیمه روشن ، رگِ گردنِ برآمده ی برادرش را می دید :
- برم . . . برم معاینه کنه که . . . که مشکل . . . مشکلِ مردانگی . . . . نـَ . .نداشته باشم !
انگار داشتند جانش را می گرفتند !
حافظ غرید :
- سبحان !
اما سرِ برادرش خم شد و چانه اش به سینه اش چسبید .
و مگر می توانست این خم شدنِ شانه ها را ببیند ؟!
چه کرده بود آن دختر با دلِ نازکِ برادرش ؟!
نیم خیز شد و دست دورِ شانه ی سبحان انداخت و او را از ویلچر پائین کشید . محکم میانِ بازوانش نگهش داشت و پیشانی به پیشانی اش چسباند . زمزمه کرد :
- ولش کن سبحان . . . هر مزخرفی که اون دختر گفت رو ول کن . تو سالم تر از منی حتی ! اینو یادت باشه . خب ؟!
گردنش را گرفت و سرش را اندکی عقب برد و سپس به جلو هل داد و پیشانی به پیشانی اش کوبید :
- خب داداش ؟!
صدای سبحان گرفته بود :
- خب داداش !
سرش را روی شانه گذاشت و نمی دانست آن دختر ، خوشبخت خواهد شد ؟!
با این حجمِ شکستگی که در پایه های دلِ برادرش به وجود آورده که بعد از این همه سال هم بهبود نیافته بود ، آیا او هم رنگ خوشبختی را می دید ؟!

***

کلافه میان برگه ها و مدارک می گشت .
به ساعت رویِ مچش خیره شد . نمی خواست کارِ بیمه ی مهری را به روزِ دیگری بیندازد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سبحان یک سری کاغذ را روی میز انداخت :

- اینا نیست که .

حافظ نچی کرد و روی زمین نشست :

- همین جاها گذاشتم دیشب . . .

- وای . . . وای حافظ . . . وای !

ترس خورده سر عقب برد و سبحان هم وحشت زده نگاه به نگاهش داد .

از جا پرید و به سمت حیاط دوید ، صدای چرخ های ویلچر برادرش را هم می شنید .

مهری با گریه ی عصبی و شدید روی پله نشسته بود ، روبرویش زانو زد :

- مهری . . . مهری جان . . . عزیزم . . چی شده ؟!

مهری ترسیده ، با دست گوشه ای را نشان داد . ردِ دستش را گرفت و با دیدن دو موجودِ خونین و مالینِ روبرویش وایی گفت .

سبحان چهره در هم برد :

- چیه اون ؟!

حافظ که بلند شد ، مهری خودش را به سمت ویلچرِ سبحان کشید و کنارِ آن مچاله شد . وقتی که به روی پله آمد تا جارویی بکشد و برگ هایِ خشکِ ناشی از بادِ گرم را تمیز کند ، با دیدن شان نفسش رفت .

حافظ جلوتر رفت و دست رویِ زانو خم شد :

- گربه ان !

گویی یک گربه ی ماده بود . . شاید از آنجایی که بچه گربه همراهش بود . .

اما چه بودنی !

بچه گربه ی بیچاره روی زمین ولو بود و گربه ی ماده با وجودِ نداشتن یک پا و چشمی خونین نسبت به او گارد دفاعی گرفته بود .

لب هایش را روی هم فشرد . چهره اش از انزجار در هم برد . احتمالا از دری که او نیمه بازگذاشته بود ، داخل شدند .

جلوتر رفت :

- چته حیوون؟! دندون نشون نده . . مگه از این بدتر هم میشه سرتون آورد ؟!

گربه ی کوچکتر میویی کرد و سرِ مادرش سویِ او چرخید . لنگ لنگان پرید و سمتش رفت . چه موجودی می توانست این بلا را به سرشان بیاورد ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

روی سرِ بچه گربه اش را لیسید . حافظ سرش را اندکی به عقب چرخاند ، در حالی که چشم هایش هنوز گیرِ صحنه ی روبرویش بودند :

- مهری . . . مهری یه دستکش بیار !

ووقتی صدایی از او نشنید ، کاملا سرش را سمتِ آنها گرداند :

- مهری . . . بابا اینا گربه ان فقط ! چرا غش و ضعف رفتی تو ؟!

البته به او حق می داد . صدماتِ حیواناتِ بیچاره آنقدر زیاد بود که حق داشت شوکه شود !

مهری با تشر او ، بینی بالا کشید و به کمکِ ویلچرِ سبحان ایستاد . چند دقیقه ی بعد با دستکش به حافظ نزدیک شد . حافظ آنها را به دست گرفت و آرام گفت :

- شاید مریض باشن .

و در دل جواب خودش را داد ؛ مریض تر از این ؟!

به زحمت و به سختی توانست گربه ی ماده را کنترل کند ، اما همین که نوازش دستِ حافظ روی سرش را حس کرد دست از حالت تدافعی اش برداشت و کم کم میان دستانش شل شد . بچه گربه ی بیچاره دور از مادر انگار وحشت کرد که به زحمت خودش را جلو کشید . با یک دست هم او را بلند کرد و کنارِ مادرش نگه داشت . صدای ناله اش جگر خراش بود .

سبحان صدایش زد :

- میخوای چی کارشون کنی ؟!

مهری با بغض کنارش نشست :

- ببریمشون دکتر ؟!

در دل سوالِ مهری را تصحیح کرد که دکتر نه ، دامپزشک !

خودش هم دوست داشت کاری برای حیوان بکند اما . . .

فکر می کرد که هزینه های دامپزشکی از هزینه های درمان انسان هم احتمالا بیشتر خواهد بود ، جیبِ او هم که خالی !

لب گزید و با تردید به مهری نگاهی انداخت که چشمانِ خیسش را به حیوان های بیچاره دوخته بود .

سرش را به سمت سبحان چرخاند . انگار می دانست که حرفِ نگاهِ برادرش چیست . آرام پلک زد :

- زنگ میزنم آژانس ببرش دامپزشک نشون بده . گناه دارن حیوونای خدا . مهری . . تو هم دو تا جعبه بیار بذارتشون توش .

مهری بینی اش را دوباره بالا کشید و تندی ایستاد که حافظ جمله ی برادرش را ادامه داد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- اگه پارچه ای چیزی هم بود ، داخلش بذار . تو زیر زمین نگاه بنداز احتمالا هست .
دلش رضا نمی داد که حیوان بیچاره را با چنین حالی رها کند. همین حالا هم برای رفتن به بیمه دیر شده بود . .

#84

***

کفش هایش را از پا که درآورد ، مهری با اضطراب به استقبالش آمد :
- چی شد؟!
سر بالا آورد . با افسوس گفت :
- چشم ماده گربه رو تخلیه کردن ، پایِ بچه اش رو بستن ، شکسته .
مهری دست روی دهان گذاشت و با وحشت و بغض گفت :
- وای . . .
حافظ سرش را تکان داد و به سبحان سلامی کرد . روی مبل نشست و مهری به آشپزخانه رفت .
هوفی گفت و دستی به موهایش کشید :
- دکترِ فک میکرد من این بلا رو سرشون آوردم . قسمی نمونده که براش نخورده باشم. گفت یه چند روزی بمونه تا حالش بهتر شه بعد ببرینشون .
سبحان زبان روی لب سائید و آرام گفت :
- خیلی خرج برداشت ؟!
حافظ سرش را آرام بالا و پائین کرد . با توجه به وضع جیب و مالش ، خرجِ زیادی بود اما ته دلش احساس رضایت می کرد . اینکه بچه گربه با رضایت و بدون درد خرخر می کرد ، انگار خیالش راحت بود .
حس می کرد پناه آوردنِ این حیوانات به خانه شان ، فراتر از یک اتفاق ساده است .
می دانست خدایی که این حیوانات را آفریده ، حواسش به آن ها نیز هست . . بدی کنی ، بدی میبینی حتی در حقِ یک حیوانِ بی زبان .
لیوانی آب برابرش قرار گرفت . سرش را بالا برد ، چشمانِ مهری سرخ بودند . دخترکِ دل نازکش ! :
- بعدش چی کارشون میکنی ؟! ول میکنی تو کوچه و خیابون ؟!
حافظ جوابش را نداد ، فقط صورتش را دقایقی خیره خیره نگاه کرد و سپس لب به آب زد .
سبحان هومی گفت و رو به مهری گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- حالا خیالت راحت شد عروس ؟! هر دوشون زنده ان . . .

مهری اما لب هایش را آویزان کرد و آهسته گفت :

- ولی یه چشمش که تخلیه شد . . .

حافظ که دید چیزی نمانده است تا اشک های او جاری شود ، بلند شدو مراعاتِ برادرش را کرد و تنها بازویش را گرفت و فشرد :

- مهری جان . . . حالش خوبه !

فقط حافظ را نگاه کرد و با لب های به هم فشرده ، سرش را جنباند .

سبحان هم نفسی کشید و ویلچرش را به حرکت درآورد :

- شام نمیخورم . سردرد کردم ، قرص خوردم ، خوابم میاد ! شب بخیر .

مهری زیر لب جوابش را داد اما حافظ ، کمی بلندتر گفت :

- فردا عصر خونه باش ، از کارگاه زودتر برمیگردم ، حرف بزنیم .

سبحان لحظه ای نگاهش کرد و سپس لبخندی زد :

- باشه . . جایی نمیرم .

رفت و آنها را در سالن گذاشت . حافظ به مهری نگریست و چشم های خیسش ، دلش را به درد آورد :

- چرا انقدر دل نازکی تو آخه ؟!

و بعد آرام سرش را روی سینه ی خود گذاشت . روی روسری اش را بوسید :

- محض آروم بودنِ خاطر تو ، میاریمشون پیشِ خودمون .

شاید اینگونه خیالش ، آرام تر می شد و دلِ حافظ هم قرار می گرفت .

طاقتِ دیدنِ اشک او را نداشت !

***

سبحان کنارِ حوض ایستاد و دستی به آب زد . ماهی های قرمزِ درونش تند و تند می چرخیدند .

حافظ دست در جیب برد :

- نظر تو چیه ؟!

سبحان شانه ای بالا انداخت و مقداری آب روی شمعدانی ها ریخت :

- خودت میدونی برام چه قدر مهمه . براش بهترینا رو میخوام ، ولی تو میتونی طاقت بیاری ؟! مساله زندگیِ توئه ، نه من !

حافظ هم لبِ حوض نشست و به حرکتِ دیوانه وار ماهی ها خیره شد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- اون لیاقتش رو داره سبحان . منم طاقت میارم . عاشقِ سینه چاک اش که نیستم . ولی میدونم لیاقتش بیشتر از ایناس . حقشه به آرزوهاش برسه .

نگاهش را به صورت برادر داد و لبخند زد . سبحان هم لبش را یکوری کرد و آرام گفت :

- هر چی خودت صلاح میدونی . من گفتنی ها رو گفتم . راهِ دور قبول شه ، تنهایی داری ، دوری داری ، خرج داری ، دلتنگی داری . زندگی تونم که دیگه زندگی مشترک نیست . ماه تا ماه هم همو نمیبینید . اینا رو میتونی تاب بیاری، حرفی نیست .

حافظ ایستاد و پشتِ ویلچر برادرش رفت ، سر زیرِ گوشش برد و آرام گفت :

- میتونم داداش . احساسم بهش عادته ، یه مدت که نبینمش ، این عادت کمرنگ میشه . میخوام به آرزوش برسه ، میخوام به اونجایی که لیاقتش رو داره برسه . میخوام تو جامعه بره . نمیخوام مهری با این استعداد فقط زنِ تو خونه باشه چون پول نداشتیم .

به او کمک کرد که از مسیرِ سراشیبی ای که برایشان ساخته بود ، بالا برود و در را برایش گشود :

- از اون روزی که روزنامه رو دیدم ، تو فکرمه . اوایل دلم نمیومد اصلا به این قضیه فکر کنم ، ولی خب الان . . میبینم حیفه . این دختر حیفه !

به درِ بسته ی اتاق که مهری در آن مشغولِ استراحت بود خیره ماند و زمزمه کرد :

- شاید اینجوری فهمید درباره ی منم اشتباه میکنه !

***

مهری روی تخت نشسته بود و گیس بلندش را از هم باز می کرد و میانشان پنجه می کشید .

روزنامه به دست کنارش نشست . مهری نیم نگاهی به او انداخت و لبخند زد و سپس به کارش ادامه داد .

هوفی کرد و روزنامه را گشود و روی پایش گذاشت .

مهری لحظاتی به آن نگریست و سپس به حافظ :

- چیه ؟!

با چشم و ابرو به عنوان روزنامه اشاره زد . مهری دوباره با دقت آن را خواند اما چیزی نفهمید .

باز هم نگاهِ گیجش را به حافظ داد که او نچی کرد و با انگشت روی تیتر کوبید :

- اینو ! زمانِ ثبتِ نامِ کنکورِ سراسری مشخص شد !

ابروهای مهری به هم نزدیک شدند و انگار باز نفهمید .

حافظ کلافه روزنامه را برداشت و گفت :

- زمانِ کنکور مشخص شده . ثبت نام کن !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری همانطور بدون پلک زدن نگاهش کرد ، بی هیچ واکنشی .
تصمیمش ناگهانی نبود . روزها بود که در پسِ سرش این فکر چرخ می خورد . از همان روزهایی که شوقِ بی نهایتش به درس خواندن را دیده بود ، حسی به او می گفت که باید کاری برایش بکند .
درست که دستش تنگ بود ، درست که مهری حالا همسرش بود و روابط میانشان تغییر کرده ، درست که اشتغال به تحصیلش یعنی مشکلاتِ عدیده ی یک دانشجو اما . . .
نمی توانست این استعداد و علاقه را نادیده بگیرد . مهری بی نهایت مشتاقِ خواندن و یادگیری و پیشرفت بود .
باید به او فرصت می داد . . آزادی می داد . باید می گذاشت تا بال و پر بگشاید . .
شاید آن فرصتِ طلایی را نصیبِ مهری می کرد که دنیای بیرون را بهتر بشناسد و آن وقت حافظ برایش فقط یک پسرکِ کارگر باشد . اینگونه می شد که می توانست عاقلانه تر و دور از احساس تصمیم بگیرد و حافظ را هم از این عذابِ وجدان برهاند .
بازوی مهری را گرفت و آرام توضیح داد :
- برو دنبال منابع کنکور . رشته ای که دوست داری رو مشخص کن . بخون و کنکور قبول شو .
مهری به آهستگی پلکی زد و به روزنامه ی درون دست حافظ خیره شد . حرف هایش را نمی فهمید . برای او شوکه کننده بود .
تمامِ عمر فرصتی مثل این را می خواست .
حافظ موهایش را پشتِ گوشش فرستاد :
- تا سعی داری دولتی قبول شو ، اصلا فکرش هم نکن کجا . هر راه دوری هم باشه ، مشکلی نیست . برو دنبال رویات . نگران خرج و برجش هم نباش .
مهری زبان روی لب کشید و آرام گفت :
- ولی . . . خب . . . من . .
تازه بدنش گرم می شد . اندک اندک موتورِ مغزش روشن می شد و معنی کلماتِ حافظ را تحلیل می کرد و می فهمید :
- من . . اما خب . . . ما . . . . .ازدواج . . .
حافظ دستش را گرفت و محکم فشرد :
- به همه چیش فکر کردم . به اینکه بینمون فاصله میفته ، به اینکه ممکنه خرج داشته باشیم ، به اینکه ممکنه راه دور قبول شی . ولی مهری مطمئنم تو قبول میشی ، انقدر که تو علاقه و اشتیاق داری ، شک

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

ندارم از پسش بر میای . تو یه رشته ی خوب تو یه دانشگاه دولتی . خودت رو محدود نکن به مکان و شهر ، فقط بخون !

مهری لب هایش را به هم چسباند و نگاهش را دوباره به روزنامه داد .

حافظ راست می گفت ؟!

درس خواندن ؟!

دانشگاه ؟!

مگر می شد ؟!

دوباره به حافظ نگاه کرد . . .

چشم هایش پر از آب بودند . حافظ خندید و او را در آغوشش گرفت . مهری به بازوهای او چنگ زد و پلک هایش را محکم روی هم فشرد. . . واقعا می توانست خودش را در قامتِ یک دانشجو و در حال تحصیل در رشته ی مورد علاقه اش ببیند ؟!

یعنی همه ی این ها واقعیت بود ؟!

#85

***

تب و تاب که فروکش کرد ، از ذوق که افتاد کم کم مغزش هم دوباره به روی کار آمد .

ماندن در آن شهر و درس خواندن در دانشگاه های دولتی دور از دسترس بود . خودش هم این را می دانست .

او مدت ها بود که از درس و کتاب و تحصیل دور مانده و خیلی چیزها از خاطرش رفته .

اگر هم موفق می شد و می توانست بسیار بعید می نمود که در دانشگاه نزدیکی پذیرفته شود و این یعنی . . .

دوری از حافظ !

و مهری این را نمی خواست .

او دوری از حافظ را تاب نمی آورد . او را جای تمام نداشته هایش می دید و حالا حاضر نبود برای یکی از آرزوهایش ، بزرگترین داشته اش را بدهد .

دستش را خشک کرد و از میان درِ آشپزخانه به حافظ نگریست که روی مبل نشسته و پاهایش را روی عسلیِ پیشِ رویش دراز کرده بود . مگر می توانست از او و نگاهِ مهربان و جدی و دست های بزرگ و زبرش دور باشد و زندگی هم بکند و درس هم بخواند ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

فنجانی چای برایش ریخت و با ظرفی از نقل و بیسکوئیت و شکلات برایش برد .
کنارش نشست و کف دست هایش را روی پاهایش کشید و من و من کنان سعی کرد زبان بگشاید و حرف بزند !
حافظ نیم نگاهی به او انداخت و این نگاهش ، او را دستپاچه تر کرد .
لب گزید و سر به زیر انداخت که حافظ پا از روی میز برداشت و خودش را بالا کشید :
- چیزی شده مهری ؟!
مهری لب روی هم فشرد و سرش را تند و تند تکان داد .
اما چشم هایی که می دزدید خبر از حرف های بسیاری می داد که در دل نهفته است .
حافظ همانطور خیره نگاهش کرد ، آنقدر که دخترک تاب نیاورد و با بیقراری گفت :
- خب آخه . . . من . . . وقتی میگی کنکور ثبت نام کن و هر جایی بزن یعنی ممکن بیفتم اون سر کشور !
حافظ یک تای ابرویش را بالا برد و باز هم فقط نگاهش کرد . گوشه ی پلک های مهری چین خورد و لب هایش آویزان شد و چهره اش صورتکِ بیچارگی به خود زد :
- من نمیخوام ازت دور باشم !
حافظ تک خنده ای کرد و سعی نمود تا حسش را پشتِ آن پنهان کند . مهری اگر می فهمید یکی از دلایل اصلیِ حافظ ، بال و پر دادن به او برای پرواز و دور شدن است چه می کرد ؟!
او هر روز در برابر این همه دوست داشتن مهری ، حس بدتری پیدا می کرد . اینکه به خاطر دوست داشتنش در برابر تمام اعمالش سکوت می کند برایش زجر آور بود !
برایش غذا می پخت ، خانه اش را تمیز می کرد ، از برادرش مراقبت می نمود ، لباس هایشان را می شست ، به وقت خانه ماندنش از او پذیرایی می کرد و به او عشق می ورزید و به وقتِ خواستنش ، خود را در اختیار او می گذاشت و فقط با این دلیل که او را دوست دارد !
به او علاقه داشت و حافظ فکر می کرد از این حس او سواستفاده می کند فقط به خاطر اینکه مهری باعث آرامشش است .
به او اجازه می داد همانی بشود که می خواهد . . . آنگاه می گذاشت دست سرنوشت تصمیم بگیرد . مهری که به آرزویش می رسید آن وقت او آرام می گرفت . سپس می شد راحت تر انتخاب کرد . . .
دستش را میان دستانش گرفت و پشتِ آن را ضربه های آرامی زد :
- من جایی نمیرم مهری . اگه روزگار بهم فرصت بده که زندگی کنم و تو جوونی نمیرم ، همیشه و هر وقت بیای من همینجام .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چشمان مهری برق زدند بابت کلامی که از دهان او خارج شد . لب هایش لرزیدند :
- حافظ . . . نگو !
حافظ باز خندید ، همانطور بم و کوتاه . از همان خنده هایی که دلِ دخترک را می برد :
- این رسمِ زندگیه دختر. هر کسی دیر و زود میمیره .
اما مهری دستش را از میان دستان او بیرون کشید و روی لب هایش فشرد :
- ولی تو نه ! برای تو نه ! تو که تمام زندگیت سختی کشیدی و حالا من میخوام برات همه شون رو جبران کنم ، حق نداری حتی بخوای از رسمِ زندگی حرف بزنی .
نگاهشان در هم گره خورد و لبِ حافظ بی اراده به کفِ دستِ مهری چسبید و پلک بست .
دست هایش را دورِ شانه ی او حلقه کرد و سرش را به سینه چسباند و زمزمه کرد :
- نترس مهری. از هیچی نترس . تو آرزوته که درس بخونی و یه کاره ای بشی . نمیذارم هیچ چیزی مانع رسیدن به آرزوت بشه . نترس که من نباشم ، نترس که دوری ، نترس که تو نبودت چی میشه . فقط به فکر خودت و اون چیزی که میخوای بهش برسی باش .
سرش را از تنِ خودش دور کرد و لبخند زد :
-هوم ؟! دیگه نشنوم . . . کتابات رو از خونه ی بابات بیار و شروع کن به خوندن . ببین چه مدرکی می خواد که جمع و جورش کنیم تا وقتِ ثبت نام مشکلی نباشه . اگرم کتابات تغییر کردن بگو برات تهیه کنم . نگران پول و شهریه و هیچی نباش . . . هیچی . خب ؟!
مهری فقط بغض کرده ، نگاهش نمود .
باز هم ، بر تصمیمش بود که اگر همه ی دنیا را بدهند از او دست نمی کشد ولی . . .
حافظ این را از او می خواست .
حافظ می خواست که درس بخواند و پر بگیرد .
حافظ این را می خواست .

***

صدای خنده های دوقلوها در حیاط می پیچید .
سبا روی تخت نشسته و حریر را در آغوشش تکان می داد و مهری کنارِ یاسین و یاسمین نشسته و به شیر خوردن بچه گربه نگاه می کردکه گاهی مادرش روی کمرش را می لیسید .
سبحان استکان چای را سمت حافظ گرفت :
- دیگه کارمون در اومده . از فردا این دو تا اینجان واسه خاطر گربه ها .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سبا خنده ای موذیانه کرد و نگاه چپی به آنها انداخت :

- منم یه نفسی میکشم !

حریر آروغی زد که سبا خندید و روی موهایش را بوسید :

- آره مامان ؟! تو هم موافقی ؟!

حافظ دست دراز کرد و او را از میان دست های مادرش بیرون کشید و به سینه چسباند :

- نخیرم . این خوشگل خانم هم دلش نمیخواد دو تا دایی اش بر اثر جیغ جیغای خواهر و برادرش دچار سکته ی مغزی بشن . مگه نه دایی ؟!

حریر با رضایت خرخری کرد و خمیازه ای کشید و سر به سینه ی او گذاشت . سبحان بلند خندید :

- ای جونم . . . . .

سبا لب برچید و بلند شد :

- ایـش ! با این قیافه هاشون ظرف یه ثانیه بچه های منو گول میزنن !

سپس با گام های بلند به سمت بچه ها رفت . سبحان نفس عمیقی گرفت و با رضایت به آنها نگاه کرد :

- نگاه چه بچه ها راضی ان از بودنشون !

حافظ هم سری تکان داد و اندکی از چای گرم نوشید :

- اول فکر میکردم با دیدن قیافه شون بترسن ولی راحت کنار اومدن .

سبحان آهی کشید و به او نگاه کرد :

- بچه ها راحت تر از ما با این چیزا کنار میان . خیلی زود این تفاوتا تو نظرشون بی رنگ میشه .

حافظ رخ به رخش داد و همانطور که در برابرِ بادِ سردِ پائیزی خودش را جمع می کرد ، گفت :

- تو کی میخوای با این تفاوتا کنار بیای ؟!

سبحان اخم در هم کشید :

- یعنی چی ؟!

حافظ ابرو بالا فرستاد و استکان چایش را درون سینی گذاشت :

- یعنی این رفتارای افراطیت رو کنار بذار برادرِ من . خسته نشدی از بس کتابایی رو خوندی که شماره ی صفحه و حتی جای ویرگولاشون رو حفظی ؟!

سبحان اخم کرد :

- حافظ !

اما او سر تکان داد و ایستاد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- توپ و تشرات اثر نداره برادر من . . . به خودت بیا . دیگه برای هیچکدوم از شاگردات به چشم نمیاد که پا نداری و نمیتونی راه بری . الان بیشتر از همه این مهمه که تو ، جدای از معلولیتت ، استادِ زبان یه آموزشگاهی . یه عالمه شاگرد داری و ایضا از بین اونا . .

خم شد و لبخند زد :

- زن داداش ما رو انتخاب کردی !

دستی به شانه اش زد و از کنارش گذشت .

دل دادنِ برادرش ، شیرین ترین زهری بود که زیر زبانش آمده .

می دانست ازدواجش باعث دوری آنها می شد اما . . . خوشبختی اش ، تمام این دوری ها را به کامش شیرین می کرد .

نازنین برادرش . . . نازنین برادرش !

#86

***

خانه در نبود سبحان و حافظ ، سرشار از سکوت بود .

باد می وزید و باران به پنجره شلاق می زد و دلِ مهری برای همسرش شور .

حافظی که صبح تنها با یک پوششِ پیراهنِ نازک از خانه بیرون زده بود .

به آشپزخانه رفت و به غذا سرکی کشید . اما دلش آرام نمی گرفت .

دست هایش را در هم پیچید و لب گزید . اگر سرما می خورد چه ؟!

دمِ موهایِ بلندش را گرفت و روی شانه آورد و کشید . سبحان برای ملاقات با حنا و مانی و صحبت درباره ی کار ، به نزد آنها رفته بود و قرار هم نبود که شب هنگام باز گردد .

این تنهایی و بی همکلامی ، مهری را بیشتر درگیر تشویش می کرد .

به ماده گربه ای که اسمش را حنایی گذاشته بودند و بساطِ خنده شان بر اثر حرص خوردن حنا فراهم شده بود ، نگاه کرد .

درون حیاط قدم میزد و انگار غر غر می کرد !

بسته ی شیرشان را برداشت و چتر را از کنارِ در ، از پله ها پائین رفت .

گوشه ی حیاط برایشان خانه ای ساخته بودند ، ظرف شیر را پیش کشید و آن را پر کرد .

بچه گربه پایش را لیس می زد ، انگار درد داشت . آرام انگشت شستش را میان گوش هایش کشید که گردنش را کج کرد و آرام خر خر نمود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حنایی که پیش آمد ، بلند شد و کنار ایستاد . کنار فرزندش ایستاد و گاهی لیسی از شیر می زد .
دوباره به در نگاه کرد . . . خبری از حافظش نبود .
از پله ها بالا رفته و منتظر به در خیره ماند . دیگر باید پیدایش می شد !
با پا روی زمین ضرب گرفت . . هیچ خبری نبود !
ناله ای کرد و دست روی سینه فشرد . حس بدی داشت !
به داخل خانه رفت و روی مبل نشست . گرمای اتاق حالش را بدتر می کرد .
تلفن همراه را به دست گرفت و شماره ها را بالا و پائین کرد .
روی نامِ حافظ توقف نمود . همان لحظه که انگشت پائین آورد تا نامش را لمس کند ، صدای در بلند شد .
از جا پرید و انگار سمتِ در پرواز کرد .
با دیدنش ، او را بلند صدا زد :
- حـــافظ!
سرتاپایش خیس بود اما خندید :
- شبیه موشِ آب کشیده ام !
چتر را به دست گرفت و پائین دوید . آن را روی سرش گرفت که بلندتر خندید :
- دیگه چه فایده دختر ؟! کل هیکلم خیسه !
لب گزید و با دست موهای ریخته روی پیشانی اش را کنار زد :
- صبح چه قدر گفتم حداقل یه چتر ببر !
از پله ها که بالا رفتند ، حافظ کفشش را در آورد :
- اینکه پر از آبِ حافظ !
حافظ چیزی نگفت ، تنها با لبخند نگاهش کرد . جورابش را درآورد و دکمه ی شلوارش را گشود . مهری لب گزید :
- چی کار میکنی ؟!
حافظ شانه بالا انداخت :
- با لباس خیس برم تو ؟!
مهری اخم کرد و او را به داخل خانه هل داد :
- یه راست برو تو حموم . به اندازه ی کافی سرما رفته تو جونت . حالا وسط حیاط هم لباست رو دربیاری ؟! دیگه چی ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

او را راهی حمام کرد و حوله اش را پشتِ در گذاشت . به آشپزخانه دوید و زیرکتری را روشن کرد .
از طرفی از یخچال شیر بیرون کشید و آن را گرم کرد .
سر و صدایش را شنید ، از آشپزخانه بیرون رفت .
بینی اش سرخ بود و عطسه ی کوتاهی زد .
سمت او رفت و بی اختیار در آغوشش کشید . روی سینه اش را بوسه زد :
- دیر کردی ، دلم هزار راه رفت .
حافظ دست روی کمرش گذاشت و بینی اش را بالا کشید :
- ای بابا ! تو هم زیادی نگرانی . بادمجون بم آفت نداره عزیزم !
کلاه حوله را روی موهای خیسش کشید و او را به اتاق برد . از کشوی لباسش ، پلیور و شلوار گرمکنی بیرون کشید . حافظ با خنده لباس را از دستش کشید اما او آنها را محکمتر گرفت و اخم در هم برد :
- بده ببینم ! زود باش ! یالا !
حافظ برایش چشم درشت کرد :
- دختر من زیر اینام باید یه چیزی بپوشم ها !
مهری به جای جواب ، نگاه از چشمانش گرفت و لباس را روی سینه اش کوبید و از اتاق بیرون دوید که صدای خنده ی بلند حافظ را شنید . . .
لیوانی چای و لیوانی شیر گرم برایش تدارک دید . در هر کدامشان قاشقی دارچین و عسل ریخت و به سالن رفت . صدایش زد :
- حافظ ؟! بیا اینا رو بخور !
حافظ در حالی که یقه ی پلیور در سرش و دستش درگیرِ آستین هایش بود تلو تلو خوران از اتاق بیرون آمد و به زحمت لباس را تن کرد .
دستی به موهایش کشید و با دیدن دو لیوانِ بزرگ ، متعجب گفت :
- اووو ! چه خبره ؟!
و در همان لحظه عطسه ای دیگر کرد .
مهری با دیدنِ حالش ، به سمت بخاری رفت و شعله اش را بالا کشید و بازویِ او را گرفت . روی مبل نشاندش و جلوی پایش نشست :
- بخور تو رو خدا . . . میترسم سرما بخوری . . .
حافظ لبخندی زد و دست هایش را گرفت و تنِ مهری لرزید از سرمایِ دستانش .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

ترسید و ترسش بالاخره به سرش آمد !

***

با صدای به هم خوردنِ دندان های حافظ ، مهری ای که تمام شب نیمه هوشیار به خواب رفته بود ؛ بیدار شد و سمتِ او چرخید . حتی بی نور هم می توانست بفهمد که او مثل جنین در خود جمع شده است .

از جا پرید و کلیدِ برق را فشرد و با دیدنِ حال او ، ناله ای سر داد :

- وای !

کنارش نشست و دست روی پیشانی اش گذاشت :

- حافظ ؟! عزیزم ؟!

کفِ دستش از عرقِ صورتش خیس شد . حافظ بازوهایش را چنگ زده بود و می لرزید . .

دوباره صدایش زد و تنش را تکان داد ، حافظ لای پلک هایش را آرام باز کرد :

- سردمه . . . سردمه . . .

پتو را تا روی شانه اش کشید و از اتاق بیرون دوید . نمی دانست باید چه کند .

اول از همه قرص سرماخوردگی و استامینوفن را از سبد داروها بیرون کشید وبا یک لیوان آبِ ولرم به اتاق رفت . حافظ هنوز می لرزید . . .

روی موهایش را دست کشید :

- حافظم ؟! عزیزم ؟!

اما او فقط می لرزید .

از کمد دیواری دو پتوی دیگر برداشت و روی او انداخت . شعله ی بخاریِ کوچکِ اتاق را بالا کشید و کنارش نشست .

صدایش زد :

- حافظ پاشو اینا رو بخور . . . حافظ !

اما فایده ای نداشت . همانطور از روی پتو او را در آغوش کشید .

آنقدرکنارش ماند تا بالاخره لرزِ تنش از بین رفت و آرام گرفت .

روی سرش را بوسید و آرام گونه اش را نوازش کرد :

- حافظ ؟! عزیزدلم . .. عزیزم پاشو این قرصا رو بخور . . . حافظ .

بدنش داغ بود و چشمانی که گشود ، خونی . صدایش خفه شده بود انگار ! :

- نمیخواد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

تلخندی زد از حالِ بدش :
- اینا رو بخور و راحت بخواب . حافظ ؟!
سرفه که کرد ، مهری در حیرت ماند از سنگینیِ سینه اش . مگر در این چند ساعت چه شده بود که چنین سرفه هایش پر از گره و چرک بود .
به زحمت قرص ها را به او خوراند و کنارش دراز کشید .
دستش را ستونِ سرش کرد و روی ابروهایش را نوازش نمود .
تا صبح خواب به چشمانش نیامد و منتظر کوچکترین نشانی از ناراحتی در چهره اش ماند که اگر اتفاقی بیفتد ، به دادش برسد .
و با بالا آمدنِ خورشیدِ گرفته ی پائیزی ، مهری در حالی که هنوز دستش روی گونه ی حافظ بود به خواب رفت .

***

حافظ را تقریبا مومیایی کرده بود !
پتو را مثلِ چادور دورش و روی سرش پیچیده و به سان یک پروانه دورش می چرخید .
آنقدر که حافظ شرمنده می شد و گاهی از شدت خجالت سر در پتو می برد .
سرفه ای کرد و جرات نداشت از دردِ تنش ناله کند چون بدون شک مهری بیشتر خودش را به عذاب می انداخت .
سبحان با خنده به او نگاه می کرد که روی مبل میخکوب شده بود .
با صدای گرفته و تو دماغی اش گفت :
- چته ؟!
اما او فقط با خنده سر بالا انداخت و وقتی مهری با یک لیوانِ بزرگِ دیگر که حاوی شیر بود به سالن آمد ، خنده اش شدت گرفت .
مهری لب گزید و کنارِ حافظ نشست . لب های حافظ هم به خنده گشوده شده بودند . مهری با قهر ضربه ای به بازویش زد :
- خب چیه هی به من میخندین ؟ میخوام زودتر خوب شی !
حافظ لب هایش را روی هم فشرد و چانه بالا فرستاد و سبحان همانطور با لبخند خیره شان ماند .
مهری پتو را از روی دستانِ حافظ کنار زد و لیوان را به دستش داد:
- تا داغه ، کم کم بخور گلوت باز شه . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

به سبحان نگاه کرد و با ناراحتی گفت :
- از صبح هر چی بهش میگم بریم دکتر ، میگه نه ! تب داره هنوز . . .
سبحان به چشمانِ خمارِ برادرش نگاهی انداخت و سپس به مهری :
- تا شب اگه بهتر نشد ، زنگ میزنم مانی بیاد .
قبل از اینکه مهری چیزی بگوید ؛ صدای گرفته و شاکیِ حافظ بلند شد :
- مانی نه !
سبحان چشم غره ای به او رفت و توپید :
- تو ساکت شو با اون صدای خروسک گرفته ات !
حافظ هم نگاه او را ، با نگاه چپ چپی جواب داد اما این ها که برای مهری اهمیت نداشت .
فقط و فقط نگرانِ صورتِ رنگ پریده و چشمانِ سرخِ حافظ بود . . .
برخاست و دوباره به آشپزخانه رفت که باز صدای خنده ی سبحان بلند شد و این بار گفت :
- این دفعه معلوم نیست چی درست کنه برات !
مهری هم در آشپزخانه به خنده افتاد و در همان حال هویج را خرد کرد و در قابلمه ی در حال جوش ریخت .
زن بود و عاشق و نگرانِ یار . .
دلش می رفت با هر سرفه و عطسه و ناله اش .
به شیشه ی باران خورده نگاه کرد . کاش در این هوا ، هیچکسی نگرانِ زیرِ باران ماندنِ عزیزش نباشد .
کاش در این سرما ، هیچ انسانی بی سرپناه نماند .
بغضش را خورد و به قل قل سوپ خیره ماند .
کاش می توانست فقر را ریشه کن کند و تمام بی خانمان ها را سامان دهد . . .
آهی کشید و همی به سوپ زد و از خدا خواست هیچکسی در این هوا ، دستش از گرمایِ یک خانه ی گرم و کوچک کوتاه نباشد .

#87

***

تونیکش را گوشه ای انداخت و سوییشرتی به تن کرد . به حافظ نگاهی انداخت که روی تخت به پهلو خوابیده و بد نفس می کشید .
کنارش نشست و سرانگشتانش را میان موهایش لغزاند . خیس از عرق بودند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دست روی گونه اش گذاشت :

- حافظ ؟! خوبی ؟!

صدایش چنان گرفته و عجیب غریب بود که یکه خورد :

- خوبم !

نگران از این حال و اوضاعش ، دستش را گرفت :

- خوب نیستی که عزیزم . . . هنوزم دیر نشده . زنگ میزنم آژانس بیاد ، بریم دکتر .

حافظ تک خنده ای نمود ، و مهری حس کرد انگار چیزی درون سینه اش قل زد :

- من انقدرام لوس نیستم مهری . پونزده شونزده ساله هر بلایی سرم اومده ، تنهایی از پسش براومدم . سینه پهلو هم کردم کسی انقدر نازم رو نکشید .

مهری به پهلو روبرویش دراز کشید و گونه اش را نوازش کرد .

حافظ پلک های پف کرده اش را اندکی گشود ، سفیدی چشمانش پیدا نبود ؛ فضای اطراف مردمک هایش تماما رگه دار و خونی بود . زمزمه کرد :

- برو تو اتاق حنا بخواب . سرما میخوری.

اما مهری خودش را پیش کشید و دست روی پهلوی او گذاشت . لب زد :

- هیچی ام نمیشه .

حافظ باز چشم هایش را بست . دست و پایش سست بود و لرزان . انگار اختیار تنش را نداشت . پشت پلک هایش احساس گرما می کرد و چشم هایش علاقه ای به باز ماندن نداشتند .

زیر پتو دستش را پیش برد و دست مهری را گرفت و آرام گفت :

- امروز بیشتر از همیشه دلم برای مامانم تنگ شد .

تک سرفه ی پر دردی کرد و چهره در هم برد . از راه دهان نفس عمیقی گرفت و بینی اش را بالا کشید :

- هر وقت سرما میخوردم ، منو میبست به چایی و شیر و انواع و اقسام نوشیدنیِ داغ و گرم . یه وقتایی آب جوشم تو حلقم میریخت . انقدر پتو روم میانداخت که حس می کردم دارم زیرش دفن میشم .

لبش یکوری شد و پلک هایش را رویِ هم فشرد . مهری جلوتر رفت و دست دورِ او پیچید ؛ خودش را بالا کشید و چانه روی سرِ حافظ گذاشت. حافظ هم در خودش جمع شد تا میانِ دستانِ کوچکِ او جا شود .

آهی کشید و بغضش را بلعید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- سرما که میخوردم دوست نداشتم برم مدرسه . نه واسه اینکه از مدرسه رفتن بدم میومد و میخواستم از زیرش در برم . واسه اینکه خونه که میموندم مامانم کلی نازم رو میکشید . سبحانم حرص میخورد و مدام غر می زد !

سر عقب برد و هوفی کشید . رو به بالا خوابید و دستش را گشود . مهری لبخندی زد و میان آغوشش خزید و سر بر بازویش گذاشت .

حافظ به سقف بالای سرشان خیره ماند :

- تو این سالا یادم نمیاد بعد از رفتن مامان و بابا ، اصلا خاطرم مونده باشه کی تولدمه . یا وقت مریضی واسه کسی ناز کنم . یا یه وقتایی به خودم اجازه بدم واسه اینکه یه غذایی رو دوست ندارم غر بزنم . امروز بعد از این همه سال ، تمام اون خاطرات برام زنده شد . وقتی هی پتو مینداختی روم و مدام چک میکردی ببینی تبم پائین اومده یا هی دم به دقیقه یه لیوان شیر دستت میگرفتی و منتم رو میکشیدی تا بخورم .

سرش را به سمت او چرخاند و نگاهِ مهری خیره ی گردنش ماند که با چرخشِ سرش ، عضلات و استخوان هایش برآمده شده بودند .

حافظ دست مهری را که روی سینه اش بود ، گرفت و فشرد :

- تو خیلی خوبی . . خیلی ! بیشتر از اونی که حقِ منه !

مهری چشم به چشم او داد و خیره ی نگاهِ بیمارش ماند . آبِ دهانش را به زحمت از لابلای بغضی که گلویش را پر کرده بود ، پائین فرستاد . لب زد :

- دوست دارم . . دوست داشتن منتی نداره . اگرم خوبم واسه عشقیه که از تو میگیرم .

حافظ هیچ نگفت . لب بست و فقط نگاهش کرد . دوست داشت فریاد بزند که تو هم لایق دوست داشتنی اما . . .

این حافظ بود که لیاقتِ اینکه مهرِ مهری را در دل بدارد ، نبود .

***

حافظ رنگ پریده و بیمار ، هیچ وقت در خاطرِ هیچ کدام از اعضای خانواده ثبت نشده بود .

سبحان یادش نمی آمد روزی را که او ، به خاطر بیماری از کار و زندگی اش زده و خانه نشین شده باشد .

اما حالا برادرِ جوانش روی زمین خوابیده و همسرِ نگرانش مدام او را چک می کرد مباد که حالش بدتر شده باشد .

حس میکرد شاید دلیل اینکه او بعد از تمام این سالها اجازه ی این را به خود داده که بیماری و از کارافتادگی اش را نشان دهد ، حضور مهری است .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

شاید بودنش و توجه و مراقبتش ، به او اجازه داده تا ضعفش را بروز دهد .
او همیشه مجبور بود بایستد و مقاومت کند و حرفی نزند ، چون کسی را نداشت که بتواند مراقبش باشد و به اوضاع خانه برسد .
وجدانش او را شرمنده ی برادرش می کرد . چطور می توانست زحماتش را جبران کند ؟!
حافظ برای آنها مثل یک پدر بود . . مثل یک مادر !
دهانش نیمه باز بود و آرام و تو دماغی نفس می کشید .
مهری کنارش نشست و سرانگشتانش را به پیشانی اش چسباند :
- تب نداره خدا رو شکر.
سبحان نچی کرد و آرام گفت :
-بد سرما خورده . ببریمش دکتر شاید یه آمپول زد ، خوب شد .
مهری سری تکان داد و ایستاد ، قبل از رفتن به آشپزخانه خم شد و پتو را تا زیر گلوی حافظ کشید . پچ زد :
- هزار بار گفتم بهش . گوش نمیده بهم .
سبحان هم سری تکان داد و کنارِ برادرش ایستاد . این حالِ نزار به او نمی آمد .
همیشه برادرش را قوی و مقاوم در خاطر داشت .
نگاهی به آشپزخانه انداخت . معلوم نبود دخترک دیگر چه چیزی می پزد !
به آن سمت رفت ، در یک دست کتاب داشت و با دست دیگر محتویات قابلمه را هم می زد .
او را خواند :
- چی کار میکنی ؟!
با لبخند جوابش را داد :
- شله زرد درست میکنم . دوست دارین ؟!
سبحان ابرو بالا فرستاد و هومی گفت :
- نمیذارم یه قاشقش به حافظ برسه !
مهری خندید و شاکی گفت :
- آقا سبحان !
اما او با جدیت چانه بالا انداخت :
- نچ. راه نداره . واسه اش یه چی دیگه بپز . شله زرد ماله خودمه !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

خنده ی مهری دنباله دار شد . استکانِ کوچکی که تا نیمه از زعفران پر بود ، چشمک می زد .
چه قدر این روزها همه چیز بوی مادر را داشت .
سبحان لبخند کمرنگی زد :
- مامانم عادت داشت هر وقت هوا خیلی سرد میشد یا یکی مون مریض میشد ، آش و شله زرد و سوپ خیلی می پخت . همه اش یه کاسه های کوچیک می ریخت و به در و همسایه ها می داد . یادمه یه آقایی سرکوچه مون بود ، کارتن خواب بود . اون موقع انقدر کارتن خواب و این چیزا نبود . همیشه هر چیزی می پخت یه مقدار براش میفرستاد . . . .
مهری در سکوت تماشایش کرد . انگار دو برادر به قدرِ یک دنیا از مادرشان خاطره داشتند و به اندازه ی تمامِ سالهایی که از خلقتِ جهان می گذشت دلتنگِ او بودند .
سبحان نگاه به نگاهِ او داد و لبخندش را وسعت بخشید :
- انقدر هست که واسه کسی ببریم ؟!
مهری اندکی ابروهایش را به هم نزدیک کرد . سبحان شانه بالا انداخت :
- یه خونواده ای اول کوچه زندگی میکنن ، زیاد وضع شون خوب نیست . تازگیا هم شنیدم که پدره سرکار زمین خورده و پاش شکسته . کارگر بوده . میشناسمش . وقتی بچه بودیم ، یه جورایی رفیقم بود ، هوام رو داشت . میگم انقدر هست که . .
مهری حرفش را قطع کرد و تند و تند سرش را تکان داد:
- بله که هست ! میبرم براشون !
سبحان به صورت مهربانش خیره شد و آرام گفت :
- مامان و بابات اسم خوبی برات انتخاب کردن !
صورتِ دخترک رنگ گرفت و سبحان نفس عمیقی از عمقِ ریه .
به کتاب درونِ دستش نگاه کرد . :
- از الان شروع کردی ؟!
و با چشم و ابرو به کتاب اشاره زد . لبخندِ بزرگی بر لبِ مهری پدیدار شد :
- آهان . . آره . میخوام همینجا قبول شم . نمیخوام خرجِ اضافه رو دستِ حافظ بذارم .
سبحان نچی کرد و اخم به چهره نشاند :
- با این چیزا خودت رو محدود نکن . تو فقط بخون . به خودت استرس وارد نکن . سوالی هم داشتی ، از خودم بپرس. فک کنم زبان و ریاضی و ادبیاتم بد نباشه .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و چشمکی به او زد و از آشپزخانه بیرون رفت .
مهری کتاب را به سینه چسباند و با رضایت به مسیرِ رفته ی او خیره ماند . سبحانِ دوست داشتنی !
برادرِ مهربان خانواده !
به قابلمه ای که پر از برنجِ بود ، خیره شد . همان لحظه از کابینت ، قابلمه ی کوچکتری بیرون کشید و دمِ دست گذاشت .
با ذوق کفِ دست به هم کوبید . چه قدر عضوِ این خانواده بودن ، دوست داشتنی بود !

***

- بخور دایی جون . . بخور عزیزم ! خیلی خوشمزه اس !
مانی دست جلوی پیشانی گرفته بود و ریز ریز می خندید .
حنا به حافظ تشر زد :
- خفه کردی بچه رو ! اونا واسه خودته نه یاسین !
اما حافظ با رضایت به او نگاه کرد و در همان حال که بینی اش را می گرفت ، گفت :
- من که گفتم شلغم دوست ندارم !
حنا به جای جواب دادن با رضایت به پشتِ سرش خیره و دست به سینه شد . جوابِ او را فردِ دیگری می داد !
مهری بشقابِ دیگری از شلغم های پخته را جلویِ حافظ گرفت :
- عزیزم . . . یاسین به اندازه ی کافی خورد . بیا بخور عزیزم! خیلی خوشمزه اس !
حافظ حالتِ بیچاره ای به خود گرفت و نالید :
- شلغم نه !
اما مهری دست بردار نبود . خودش دانه دانه ی آنها را به خوردش داد .
دورِ هم جمع شده بودند تا درباره ی یک مساله ی مهم سخن بگویند و درباره ی امری مشورت کنند که از همه بیشتر برای حافظ عذاب آور بود . . . .

#88

***

مهری استکان های کمر باریک و ظریف را از چای خوشرنگ و تازه دم پر کرد و آنها را کنارِ هم درون سینی گذاشت . ظرف شیرینی را هم به دستِ سبا سپرد و به سالن رفتند . . . بعد از شام یک چایِ گرم و خوش طعم می چسبید !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حنا زیر گلوی خواهرزاده اش را با بینی قلقلک می داد و صدای خنده اش کل فضای خانه را پر می کرد .
سینی را که گرداند ، کنارِ حافظ نشست . نیم نگاهی میانشان رد و بدل شد .
لبخندی زد و کمی بیشتر خودش را سمت او کشید ، خیلی نامحسوس و کم !
حنا گلویی با چای تر کرد و سپس صدایش را صاف نمود . حافظ سکوت کرده و میدان را به خواهرانش سپرده بود .
حنا به آرامی سبحان را مخاطب قرار داد :
- خب سبحان . . . تصمیمت چیه ؟!
سبحان ابرویی بالا فرستاد و کمی روی ویلچرش جابه جا شد :
- درباره ی چی خواهرِ من ؟!
حنا لبخندی زد و استکان را میان دستانش گرفت :
- ازدواجت و طاهره خانم !
سبحان اخم کرد و بی حرف سر به زیر انداخت . نگاه خواهرها لحظه ای تلاقی کرد و سپس این سبا بود که به حرف آمد :
- داداش گلم . . . تعارف نداریم با هم . دیگه سنت داره بالا میره . علاوه بر این . . . اگه واقعا علاقه ی بین تون انقدر شدید و رابطه تون انقدر محکمه ، پس بذار پا پیش بذاریم . ما هم دل داریم به خدا .
باز هم سبحان سکوت کرد .
مهری نگاهی به دست مشت شده ی حافظ انداخت و به آرامی سرانگشتانش را روی آن لغزاند .
سرِ او بالا آمد و لحظه ای پلک بست . به آرامی مشت گشود و پنجه های ظریف مهری را میان دستانش گرفت . و بالاخره زبان گشود :
- راست میگن سبحان . انقدر دست دست نکن . تردید نداشته باش . الانم که میگیم پا پیش بذاریم معنی اش این نیست که فردا بریم خونه شون و قرار و مدار بذاریم . کلی کار هست که اول از همه باید بکنیم . یک اینکه درباره ی مراسم صحبت کنیم ، دو درباره ی اینکه من و مهری کِی خونه رو خالی کنیم که شما بیاید ساکن شین . سه اینکه یه زمانی رو بهم بدید که من تا اون موقع پول عروسی و جشن و خرید رو فراهم کنم . . .
لب که بست ، دستِ مهری را بیشتر فشرد . با او درباره ی این امر پیش از همه صحبت کرده بود . حتی خواهرانش نیز خبر نداشتند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

می دانست حقِ سبحان است که در آن خانه زندگی کند، به خصوص که برای معلولیت و ویلچر او و حنا تمام موانع را از سد راه برداشته و مطمئنا سخت بود خانه ی دیگری متناسب با شرایط آنها یافتن.
حنا متعجب از این کلامِ او ، پرسید :
- خونه رو خالی کنین ؟! یعنی چی حافظ ؟! پس . . . پس شما کجا برین ؟!
حافظ نگاه از نگاهِ پر اخمِ سبحان دزدید :
- من و مهری یه مدت تو زیرزمین ساکن میشیم تا یه جایی رو پیدا کنیم و بعدش . . .
- واقعا عقل نداری یا فقط داری نشون میدی که عقل نداری ؟!
ماتِ کلام پر از خشمِ سبحان شد .
دستانش محکم دسته ی ویلچر را می فشردند . صدایش بالاتر رفت و نه مراعات مانی را کرد و نه دوقلوها را اما خودِ مانی ، برخاست و آرام دستِ یاسین و یاسمین را گرفت و از خانه بیرون رفتند . . .
می دانست میانِ بحثِ آنها ، آن هم با این لحنِ تند و خشمگینِ سبحان ، جایی ندارند . بی شک حافظی که با او هنوز هم سرسنگین بود ، هیچ دوست نداشت در جایی که او حضور دارد سبحان چنین تند او را خطاب قرار دهد .
سبحان از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بود . با تندی به او توپید :
- با کدوم عقلی با خودت فکر کردی که من زن بگیرم و تو بری تو اون زیر زمین نمور و رطوبتی زندگی کنی ؟! کِی میخوای دست از این حماقت برداری ؟! یعنی من انقدر بیشرف و بی غیرتم که بذارم برادرم که یه عمر برام زحمت کشیده حالا که من دارم زن میگیرم آواره و بی سرپناه بشه ؟! حافظ هر کی ندونه ، من و این دو تا خواهرت بهتر از همه میدونیم که بیشتر از هر کسی تو این دنیا ، حقِ توئه که تو این خونه زندگی کنی . به اندازه ی کافی واسه خاطرِ ما از زندگیت گذشتی ، این همه سال سگ دو زدی و الان تو اوجِ جوونیت گاهی وقتا شبا از شدتِ دردِ دست و پات مثل پیرمردا بیخواب میشی . اگر کسی قرارِ از این خونه بره ، منم نه تو !
حافظ کمی خودش را پیش کشید و زبان گشود تا چیزی بگوید که سبحان قاطع تر و جدی تر ادامه داد :
- من و طاهره همو دوست داریم . خیلی هم دوست داریم . قرارم نیست تا آخر عمرمون رابطه مون همینطوری باشه . ولی زندگی خرج داره . برج داره . . . هزار کوفت و زهرمار داره . مشکل خونه هم که . . . .
هوفی کرد و باز روی دلش سنگین شد . پذیرفتنِ خواسته ی طاهره سخت بود اما . . .
شرایط را که می سنجید می دید راهی ندارد . نمی تواند با همسرش کنارِ حافظ و مهری زندگی کند . نه اینکه آنها بد باشند یا مشکلی میانشان پیش بیاید . طاهره ، مهری را ندیده عاشقش بود !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مساله حقِ حافظ بود برای داشتنِ یک خانه برای خودش و همسرش . می دید برای هر دویِ آنها سخت است که با وجودِ یک فردِ دیگر ، به زندگی روزمره و مشترک شان برسند . هیچ کدام گله و شکایتی نداشتند ولی او که نفهم نبود !

حالا وقت آن بود که حافظ دیگر به زندگی خودش برسد و برای خودش تلاش کند .

زبان روی لب کشید :

- پدرِ طاهره ، زمینِ خونه قدیمی شون رو با هزار بدبختی ساخته . اونم خیلی سال قبل . یه سوئیتِ کوچیک و دست نخورده رو هم برای طاهره ساخته . مخصوص طاهره و شرایطش . از اول هم برای دخترش شرط گذاشته با هر کسی بخواد ازدواج کنه ، باید توی اون خونه و پیشِ خودشون زندگی کنه . یعنی مشکلِ خونه . . . . حله !

سر به زیر انداخت و سکوت میانشان حاکم شد . اما صورتِ حافظ کم کم در هم می رفت و رگِ گردنش برآمده میشد و صورتش سرخ !

دندان قروچه ای کرد و غرید :

-مگه من مُردم که داداشم واسه خاطر اینکه مجبورِ بره زیر دین پدرزنش گردنش رو خم کنه؟! تو خودت خونه داری ، زندگی داری ! قرار نیست منت کسی سرِت باشه ! من چشمم کور ، دندم نَرم ، میرم تو کوچه میخوابم ولی نمیذارم که . . .

سبحان با عصبانیت کلامش را قطع کرد :

- تو میری ، مهری رو میخوای چی کار کنی ؟! یه کم عقل داشته باش ! الان دیگه مجرد نیستی ! دو فردای دیگه بچه دار میشین ! میخوای خودت رو آواره کنی ؟! من زیرِ دین و منت کسی نیستم ! قراره واسه اون خونه اجاره بدم ، قرارداد بنویسم ! تو واقعا فکر کردی من کسی ام که واسه خاطرِ شرایطِ زندگی ام بشم دوماد سرخونه ؟! من نه شرفَم و نه وجدانم اجازه میده واسه خاطرِ خودم تو رو آلاخون والاخون کنم . چرا از همه چیزت به خاطر ما میگذری ؟! یه بار از اون دختر پرسیدی راضی هست به این تصمیمِ تو ؟! مهری . . د تو یه حرفی بزن !

مهری نگاهش را به زیر انداخته بود و حرفی نمی زد .

چه می گفت ؟!

کاش او هم مثل مانی جمع را ترک می کرد . سبا مهربانانه او را خطاب کرد :

- مهری . . . عزیزدلم . . . حرفت رو بزن ! اینجا بحثِ زندگیِ تو هم هست !

مهری آبِ دهانش را فرو برد و به آرامی گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- من چیزی ندارم بگم . هر جا حافظ باشه و هر جا حافظ بره ، من چشم بسته دنبالش میرم!
سبحان کم مانده بود چنگ بیندازد و موهای خودش را از ریشه بکند ! صدایش فقط یک پله با فریاد فاصله داشت :
- یعنی چی این حرف ؟! عقلت رو دادی دستِ حافظ ؟! اصلا حافظ مگه چه تحفه ایه که بهش حق میدی هر بلایی سرت بیاره ؟! فک کردی بدخلقیاش با تو رو نمیبینم ؟! یا نمیبینم حواسش بهت نیست ؟! با همه ی اینا بازم میگی هر چی حافظ بگه ؟!
ابروهای حافظ بالا رفتند و نگاهش رنگِ تعجب گرفت . فکر نمی کرد سبحان متوجه رفتارش بشود یا بخواهد علنا بیانش کند .
مهری سر در یقه اش برد و این بار با صدایی که اندکی قوی تر بود گفت :
- حافظ شوهرمه ، کسیه که دوستش دارم . نه تا حالا تحقیرم کرده و نه بدی ای بهم کرده . بهش اعتماد دارم . میدونم بهترینو برای زندگی مون میخواد . اگه بد بود ، اگه حواسش به من نبود که مجبورم نمیکرد دنبالِ درس و دانشگاه باشم . کدوم مردیه تو این شرایط بد مالی زنش رو مجبور کنه برای دانشگاه درس بخونه و فکر پولم نباشه ؟! همین کارش برام یه دنیا ارزش داره . . . . برام مهم نیست اینجا زندگی کنیم یا جایِ دیگه . هر جا حافظ باشه ، خونه ام اونجاس .
حافظ حتی پلک نمی زد . به نیم رخِ مهری خیره بود .
حس می کرد چیزی روی قلبش سنگینی می کند . انگار یک تخته سنگِ بزرگ را رویِ آن می فشردند . . .
سبحان کلافه مشتی به دسته ی ویلچرش زد :
- وای از دست تو مهری . . وای از دستِ تو و اون دلِ ساده ات !
کفِ دست به پیشانی کشید و پوفی کرد . نفس عمیقی گرفت و سپس کلامش را ادامه داد :
- حرفم رو درباره ی خونه زدم . بابای طاهره اجازه نمیده دخترش جای دیگه زندگی کنه . اگه بعدِ اون شب تا الان سکوت کردم و کار به جایی رسید که شما حرف از این بزنین که کِی بریم پیِ طاهره و خواستگاری واسه این بود که یه ذره سرِ کار و حقوق درگیرم . مانی قرار شده یه چند جایی دستم رو بند کنه واسه ترجمه و کارای مربوط به زبان . منتظرم اونا حتمی بشه . بعدش . . . کیه که دلش نخواد کنارِ یارش آروم بگیره ؟!
لبخند کوچکی زد و نگاه از چشمانِ برّاق سبا و حنا گرفت . اشکِ شوق با همین یک کلام در چشمانشان حلقه بسته بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ اما گرفته بود . دوست داشت هر طور که شده سبحان را در این خانه نگه دارد . فکر اینکه روزی می رسد که دیگر کنارِ هم زندگی نمی کنند ، قلبش را به درد می آورد .
آهی کشید و دست مهری را محکم تر فشرد .
امان از این زندگی . . . امان از این زندگی . . . .

***

مهری که کنارش روی تخت نشست و موهایش را روی یک شانه ریخت ، آرام خودش را بالا کشید و دست دورِ کمرش انداخت .
چشمانِ درشتش سمت او جلب شدند . خندید . . .
خندید و حافظ آرام گلخندش را پر پر کرد .
نوکِ موهایش را به دست گرفت و آرام رویِ آن را بوسه زد. مهری دست میان موهایِ او فرستاد و حافظ زمزمه کرد :
- واقعا این همه بهم اعتماد داری ؟!
اشاره اش به حرف هایی بود که به سبحان زد .
مهری زیر گلوی او را بوسه زد و نجواکنان پاسخش را داد :
- نداشتم ، تموم زندگیم رو نمیدادم دستت . . . اگر اعتماد نداشتم نمیذاشتم هر کاری که میخوای با من وزندگیم بکنی . . .
حافظ دست دورِ کمر او حلقه کرد و تنش را پائین کشید . او را روی تخت دراز کش کرد و سایه اش را بر سر او انداخت . دو دستش را دو طرفِ صورتِ او گذاشت و ابروهایش در هم گره خوردند :
- چطوری مهری ؟! چطوری با این همه بد بودنم بازم دوستم داری ؟!
مهری دست از میان دکمه های بازِ پیراهنش داخل فرستاد و کفِ آنها را به رویِ سینه ی حافظ چسباند و لبخند زد :
- حتی خودتم نمیدونی چه قدر خوبی !
یقه اش را چنگ زد و او را پائین کشید و گذاشت که اینبار این حافظ باشد که اوجِ خواستن و تندی طبعش را حس کند . که بفهمد او تا چه حد مشتاقِ این در هم تنیدن و این پیوند با اوست . که بداند تا چه حق عاشقِ اوست . .
این بار او بی وقفه زیر گوشش آواز سر داد .
عاشقانه ها برایش خواند و خودش را به دست او سپرد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

خواستنش را ، عشقش را ، تبِ تندش را برای او بی صدا فریاد کرد و بوسه هایش را نثار قامتِ بلند و مردانه اش نمود .
کنارش آرام گرفت و نفس های تندش نم نمَک به ساحلِ امن و آسایش رسیدند .
پتو را تا رویِ سینه ی حافظ کشید که تا زیرِ گوشِ خودش بود .
میانِ دستانِ او فشرده شد و پچ زد :
- خوبیت انقدری هست که زیر گوشِت بدون ترس از تحقیر شدن و از ته دلم بگم عاشقتم و انتظارِ اینو نداشته باشم که ازت جواب بگیرم . انقدری بهت اعتماد دارم که بدون هیچ چشم داشتی و بدون اینکه انتظار داشته باشم قربون صدقه ام بری ، اجازه بدم ازم انتظارِ یک زنِ کامل رو داشته باشی و من راضی بشم به اینکه بدونم با من آروم میگیری . که منم اون کسی که آرامشِ روح و جسمت میشم . بهت اعتماد دارم حافظم . . اعتمادم از عشقمه . تا وقتی که عاشقتم ، چشم بسته بهت اعتماد دارم .
حافظ بیتاب و پریشان از این لطافت و مِهر کلامش ، بازوهایش را گرفت و او را بالا کشید و پیشانی به پیشانی اش چسباند :
- نمیدونم چه کارِ خیری کردم که خدا یه پاداشی مثلِ تو رو نصیبم کرده .
و سپس آرام روی قلبش را بوسه زد و سرش را میانِ سینه اش گرفت و در آغوشش او را فشرد و روی موها و بازویش را نوازش کرد . .
و قلبِ مهری پر بود از عشقش ، از نجابتِ نگاه و کلامِ حافظ و از حسی که همان جمله به او داد .
مگر می شد یک زن را با جمله ای بهتر از آن ستایش کرد ؟!
کلامِ حافظ را با جوهری ابدی روی قلبش نوشتند . اگر هر ثانیه به او میگفت که دوستش دارد هم ، آنقدر برایش با ارزش نبود که آن ابرازِ محبت او را به عرش رساند . . . .
با بغضی ناشی از خوشحالی ، گونه روی سینه ی او سائید و بی صدا لب زد :
- خیلی دوست دارم !
و جوابِ حافظ بوسه ای آرام روی پیشانی اش بود . . .

#89
***

کارگاه غرقِ سکوت بود . . .
فقط صدای تق و توقی که حافظ به راه انداخته بود به گوش می رسید .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

تخته ها را روی هم می چید و ابزار و وسایلی که همکارانش اطراف پخش کرده بودند را جا به جا می نمود .
اره ی برقی را تمیز می کرد و کارهای آماده را با بر چسب تحویل مشخص .
بازوهایش درد می کرد و همینطور پاهایش !
کفِ دستش زخمِ بزرگی به وجود آمده که با پارچه بسته بود .
با پشت دست عرق پیشانی اش را گرفت و سر بلند کرد که . . .
- نه جواب تلفنام رو میدی و نه اس ام اس هام . . . مشکل چیه حافظ ؟!
همانطور که کفِ دستش به میز چسبیده بود ، خیره ی او شد .
خرامان خرامان جلو آمد و نگاهش را در اطراف چرخاند :
- وقتی همکارات تعطیل شدن ازشون پرسیدم . گفتن حافظ میمونه تا کرکره رو بکشه پائین !
اخم کرد :
- تو . . . تو اینجا چی کار میکنی ؟!
صدای خنده اش آشنا بود . . خیلی آشنا ! دور زمانی زیر گوشش از این خنده های دلفریب می کرد !
شانه بالا انداخت :
- من گفتم باهات میخوام حرف بزنم ولی تو . . .
حافظ راست ایستاد و صدایش را بالا برد :
- ولی من چی ؟! چی فکر کردی درباره ی من ؟!
موهایش را رنگ کرده بود . شرابی !
شاید با آن رنگ مرد دیگری را فریب می داد . نکند اصلا آن موهایی که دلِ حافظ را بردند هم ، رنگ و آرایش بود ؟!
زیبا جلویش ایستاد و آرام دستش را روی سینه ی او کشید و زمزمه کرد :
- درباره ی تو چیزی فکر نکردم .اما درباره ی خودم چرا . . . . دلم مردی رو می خواست که . . .
اما حافظ نگذاشت کلامش به اتمام برسد . دست او را پس زد و غرید :
- برو بیرون !
زیبا گوشه ی چشمانش را چین داد :
- چته تو ؟! این رفتار چیه ؟!
حافظ بلند نعره کشید :
- این رفتار ، رفتارِ یه مردیه که نمیخواد ریختت رو ببینه !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و نفس نفس زنان لب بست و با چشم هایی درآمده به او خیره شد .
زیبا اما تکیه اش را به میز داد و تای یک ابرویش را بالا فرستاد :
- زیادی خشن شدی . . . زیادی جذابی !
حافظ دستش را مشت کرد و روی میز کوبید :
- وقتی جوابت رو ندادم ، وقتی تماسات رو ریجکت کردم . وقتی فرستادمت تو لیست سیاه گوشیم یعنی دوست ندارم صدات رو بشنوم ! نمیفهمی ؟!
قدمی پیش رفت و پوزخند زد :
- نمیفهی یا انقدر حقیری که برات مهم نیست ؟!
زیبا اما به جای عصبانی شدن ، لبخندی بر لب نشاند :
- عزیزم . . . یه چیزی بین ماست که ریجکت کردن و لیست سیاه حالیش نیست . رابطه ی ما گرمتر از این حرفاس !
حافظ دندان قروچه ای کرد و گام بزرگی برداشت . روبرویش ایستاد و بازویش را چنگ زد و او را به سمت خود کشید :
- چی بین ماست ؟! هان ؟ چی ؟! ببینم این دفعه دیگه میخوای کیو عذاب بدی که قصد داری بازم منو بازیچه کنی ؟!
زیبا گردن کج کرد ؛ مگر می شد حافظ با این همه ناز و غمزه کوتاه نیاید ؟! :
- عزیزم . . من خودت رو میخوام !
حافظ بازویش را محکم تر فشرد و فریاد سر داد :
- بهم نگو عزیزم ! حالم به هم میخوره اینو از زبونت میشنوم !
او را به عقب هل داد و کفِ دست روی پیشانی کشید .
از خشم می لرزید . . .
از همان روزی که اولین پیامکش آمد ، به خود قبولاند که باید بی توجه باشد . نادیده اش بگیرد اما . . .
زیبا به این سادگی او را رها نمی کرد . پیش آمد و سر انگشتانش را روی لاله ی گوش او کشید :
- بخوای نخوای عزیزِ منی . . .
حافظ لبِ بالایش را جمع کرد و با صورتی در هم گفت :
- یعنی باور کنم نشنیدی که زن گرفتم ؟! تا چه حد خودت رو پائین میاری ؟! شخصیت برات ارزش نداره ؟! یا فکر کردی من احمقم ؟! احمقم که دوباره بهت اعتماد کنم و بذارم تو گوشم ورد بخونی ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

زیبا خنده ی کوتاهی کرد و گردش سرانگشتانش را تا روی گلوی او ادامه داد . :
- حافظ ! تو زن گرفتی . . ولی کدوم زنیه که جز من بتونه تو رو آروم کنه . . آتیشت بیشتر از این ها تنده . علاوه بر این . . تو منو دوست داری نه زنت رو . این که یادم نمیره !
دستش را آرام از یقه اش به پائین سرد داد و پنجه هایش تنِ مرد را به بازی گرفتند اما . . .
زیبا خبر نداشت در دلِ حافظ چه می گذرد !
او نوازش های بی ریای مهری را تجربه کرده بود و حالا انگار برای خودش هم غیر قابل باور می نمود که طنازی های زیبا هیچ احساسی را در او بر نمی انگیخت .
پوزخندی زد . سرش را پائین برد و بینی به بینی زیبا چسباند . نجوا کرد :
- انگشتات داغن . . گرماشون رو روی پوستم حس میکنم !
زیبا لبخندی زد . موفق شده بود اما . .
دست حافظ تختِ سینه ی او نشست و او را عقب فرستاد . بلند خندید . . .
زیبا مات و متحیر نگاهش می کرد .
خنده اش که تمام شد ، دست به سینه ایستاد و با لبخندی گوشه ی لب به او خیره شد :
- که دوست داشتم . . . که تو منو آروم میکنی . خیلی در اشتباهی خانم .
عقب تر رفت و روی صندلی ای که تازه آماده اش کرده بودند ، نشست :
- تو برام یه هوس بودی . تموم که شدی انداختمت دور . زیبا تو از دلِ مردا هیچی نمیدونی . هیچ مردی نیست که زنی رو دوست داشته باشه و وقتی زن انقدر پیگیرِ اینه که باهاش تماس بگیره ، نسبت بهش بی توجه باشه .
سرش را تکان داد و دوباره ایستاد . با گام هایی منظم و استوار پیش رفت و برابرش ایستاد :
- درسته . من زنم رو دوست ندارم اما . . .. مطمئن باش ، حتی اگه از دستش به حدِ مرگ هم عصبانی باشم ، ولی وقتی باهام تماس بگیره با اولین زنگ جوابش رو میدم .چون برام مهمه . ارزشش برام بالاتر از دوست داشتنشه . اون پاکِ ، نجیبِ ، ساده اس . عاشق خونواده اشه و عاشقِ اینه که رشد کنه . که بفهمه . . که فهمش به زندگی و خونواده اش کمک کنه . اون خودش رو پیش هر مردی لخت نمیکنه ، مثه تو ! من تمام بدنت رو دید زدم زیبا . . . . چطور میتونی انقدر بی غیرت باشی نسبت به خودت و وجودت که پیشِ من بایستی و هوس یه پسرِ جوون رو که تمام عمر خودش رو محدود کرده بود رو بذاری پایِ عشق ؟! من رهات کردم . . چون راضی ام کردی. آتیشِ هوسمو خاموش کردی . من آرومم . . خیلی آرومم ! چون زنی شبا

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

کنارم سر میذاره رو بالش که حتی یه نگاهش کافیه که آروم شم . دنبال چی هستی ؟ چرا خودت رو انقدر بی ارزش میکنی ؟! برای چی هنوز پیگیرِ منی ؟! چی میخوای ؟! من هیچ حرفی باهات ندارم . .. فقط برو !
دستش را از روی شانه ی زیبا بالا گرفت و درِ خروج را نشان داد :
- برو و خودت رو بیشتر از این تحقیر نکن . سراغِ منم دیگه نیا . چون با وجودِ مهرِ زنم ، زیبایی های زنی مثه تو وسوسه ام نمیکنه !
چانه بالا انداخت :
- بیرون !
تمام صورت زیبا از خشم می لرزید .
چهره ی حافظ را از نظر گذراند و در عین حال دستش روی میز پیشروی کرد . . .
ابروهایِ مردانه و سیاهش ، چشمانِ براق و صورتِ مردانه ی زیبایش ، موهای سرکشِ روی پیشانی اش . . .
سرش را تکان داد :
- خوش به حالِ زنت . . . مردِ جذابی داره و همینطور یه مردِ خونواده . . . اما حیف . .
دستش آن را لمس کرد ، همان تکه چوبِ مستطیلی شکلِ بزرگ را . پوزخندی زد :
- اما حیف که دیگه نمیبینتش !
و در کسری از ثانیه آن را چنگ زد و قبل از اینکه حافظ بتواند واکنشی نشان دهد به سرش کوبید .
انگار برق از سرش پرید . لحظه ای برابر چشمانش روشن شد و سپس همه چیز تاریک . . .
تاریکِ تاریک و صدای افتادنِ جسمی بر زمین و خونی که اطرافش را گرفت در میان نفس های بلندِ زیبا ، تنها اثر از یک برخوردِ سخت بود .
و مرد حتی فرصتِ ناله را هم پیدا نکرد . . .

#90

***

مرد ترسیده بود .
مگر می شد صحنه ی پیش رویش را ببیند و نترسد ؟!
دست هایش می لرزیدند . فکر نمی کرد وقتی برای برداشتن وسیله ی جا گذاشته اش به کارگاه برگردد ، چنین تصویری پیش چشمانش رقم میخورد .
کنارش زانو زد و لب هایش گویی به هم دوخته شده بودند . در دل ناله می زد و در ظاهر ، فقط دست روی پای می کوبید .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

خم شد و به صورتش نگاه کرد . همه ی چهره اش زیر خون مدفون شده بود .
چندشش شد با زخم بدشکلی که از کنارِ چشمش شروع شده و به کمی آنسوتر از گوشش می رسید .
لب زد :
- الله . . الله . . .
دستش را پیش برد و جلوی بینی اش گرفت و در همان حال صدایش بالاتر رفت :
- یا الله . . یا الله . . . .
جریان هوایِ ضعیفی که حس کرد ، انگار رمقی دوباره گرفت . حس می کرد پسرِ جوان مرده است !
اما حالا . . . .
دست روی شانه اش گذاشت و کمی تکانش داد. صدایش زد :
- حافظ ؟! حافظ جان؟! حافظ . . . بابا ؟!
اما پسرک واکنشی نداشت . آرام دست زیر بدنش برد وبه آهستگی هر چه تمام تر آن را چرخاند . گردنش روی بازویِ او ماند و ته دلش ضعف رفت از شل بودن و انعطاف پذیری اش . بی هیچ اراده ای روی دست او آیزان بود و خون از موهایش می چکید .
صدای پایی آمد و سر چرخاند ، نگهبانِ انبارِ روبرو بود :
- آقا هم زنگ زدم به پلیس و هم اورژانس . . .زِ . . زنده اس آقا ؟!
دوباره نگاهش را به حافظ داد ، سرانگشتان لرزانش را پیش برد و سعی کرد خونی را که بی وقفه از محل زخم بیرون می زد ، کنترل کند تا به لب ها و بینی اش نرسد . اما نمی شد!
باز هم صدایش زد ، نمی دانست چه بکند :
- حافظ ؟! آقا حافظ . . . . حافظ من جوابِ زنت رو چی بدم آخه ؟! جوابِ خواهرا و برادرت رو چی بدم ؟! کی این بلا رو سرت آورده ؟!
باورش سخت بود اما انگار پلک های پسر اندکی لرزش داشتند . نورِ امید در دلش تابید .از این خانواده به قدر کفایت شناخت داشت . می دانست جانشان برای هم در می رود ! پس ادامه داد :
- زنت منتظره . . . . مهری ات . . خانمت . . . سبحان شبا تا کنارت یه استکان چایی نخوره که نمیخوابه . . . . اینطوری نکن . ته دلم رو خالی نکن .
در سکوت خیره ماند به چهره ی خونی اش . در دل دعا دعا می کرد . یک واکنش ، یک حرکت ،یک نشان ! تا قلبش قوت بگیرد . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و پس از مکثی طولانی ، لب هایش کمی تکان خوردند و چشم هایش با لرزشی شدید و به سختی نیمه باز شدند.

مرد با صدای بلند گفت :

- خدایا . . خدایا . . . منصور . . منصور یه پارچه آب بزن بیار . . . یالا !

نگهبان که با عجله رفت تا پارچه ای خیس بیاورد ، نگاهِ آقا جلبِ حافظ شد . لب هایش تکان می خوردند و از لایِ پلک های نیمه باز مشخص بود که چشم هایش در حدقه می چرخند .

انگار حافظ سعی داشت کنترلش را به دست بگیرد که سرش روی دست او چرخ می خورد و مثل یک تکه گوشت بی حس اینور و آنور می شد . سرش را پائین برد . به سختی قابل شنیدن بود که چه می گوید :

- مـِ . . . .. . ری . . . .مممم . . . . مـِ . . . ه . . . .

حدس می زد که همسرش را می خواند . . . شاید ! اما کلامش جویده جویده بود و حالِ مساعدی نداشت .

قبل از آمدنِ منصور تمام تلاش های حافظ برای هوشیاری بیشتر تمام شد و دوباره ساکت و صامت و چون گوشتی لَخت روی دست او افتاد .

مقصود که کنارش نشست صدای آژیر به گوششان رسید . پارچه را گرفت و سعی کرد کمی خونِ صورتش را تمیز کند ولیِ خونِ رویِ زمین را چه می کرد ؟!

به سرعت محیطِ کارگاه شلوغ شد و کسی حافظ را از دستانِ آقا گرفت . پلیس ها احاطه شان کردند . سعی داشتند بفهمند چه اتفاقی افتاده اما نگاهِ مرد فقط در پیِ شاگرد و دستیارِ جوانش بود که نیمه جان روی برانکارد به سمت آمبولانس برده می شد . . .

***

کسی حرفی نمی زد .

حنا و سبا چنان بازوی یکدیگر را چنگ زده بودند که اگر فشار بیشتری وارد می کردند انگشتانشان در گوشت تن همدیگر فرو می رفت .

سبحان مات و مبهوتِ روبرویش بود . حتی ذره ای ، ثانیه ای فکر نمی کرد وقتی برادرش صبح با لبخند از او خداحافظی کند و بوسه ای روی پیشانی اش بگذارد ، شب هنگام خبرِ شکافته شدنِ سر و پیشانی اش را به او بدهند .

طاهره کنارش بود .با خواهرِ بزرگترش آمده و او را تنها نمی گذاشت .

اما بدتر از همه مهری بود . آنچنان در آغوش پدرش مچاله شده بود که چیزی جز چشم های وحشت زده اش مشخص نبود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دلش کبابِ صورتِ بی رنگ او بود .
چشم هایش را با درد بست و پایش را چنگ زد .
کسی داشت جانش را می گرفت . انگار دو دست دور قلبش حلقه شده بودند و کافی بود ذره ای تکان بخورد تا آن را از سینه اش بیرون بکشند . طاهره روی بازویش را نوازش کرد :
- سبحان . . .آقا سبحان ؟!
حرف نزد . نمی توانست حرف بزند . . نازنین برادرش را خونین و مالین تحویلش داده بودند .
آقا را همیشه مردی استوار و مقاوم می دید ولی وقتی در بیمارستان چشمش به رنگِ پریده ی صورت و دستانِ لرزانش افتاد ، فهمید حالِ حافظش وخیم تر از آن است که بشود توصیف کرد .
صدای مانی نگاهش را جلبِ خواهرانش کرد :
- سباجان .. . سبا خانم . . خواهرِ من یه حرفی ، یه کلامی . . خوبی ؟!
حنا با وجودِ روحیه ی لطیفش همیشه از سبا قوی تر بود و سخت در برابرِ مشکلات خم می شد . حالِ بدی داشت ، نفس هایش انگار از بین لوله ای به ضخامتِ یک تارِ مو می گذشتند اما باز حالش از سبا به جا تر بود . موهای بیرون ریخته اش را زیر روسری فرستاد و با صدای گرفته و لرزانش گفت :
- آبجی . . قربون چشمات برم . نریز تو خودت . باید بچه شیر بدی . نکن اینطوری با خودت . سبـــا !
اما هیچ واکنشی نداشت . فقط بازویِ خواهرش را دو دستی چسبیده و به دیوار روبرویش خیره بود .
مانی درمانده نگاهی به سبحان انداخت که او ویلچرش را به سمتِ سبا هل داد . روبرویش ایستاد . آرام صدایش زد :
- سبا ؟! عزیزم ؟!
مژه های بلندش لرزیدند اما پلکی نزد . سبحان لحظه ای چشم بست و نفس گرفت . کاری نمی توانست بکند جز . . .
شترق !
سیلی ای در گوشِ خواهرش نواخت که صورتش به سمت دیگری چرخید .
حنا هینی کشید و غرید :
- چی کار میکنی سبحان ؟!
اما سبحان دردمند پلک زد و گفت :
- با صدا کردن و قربون صدقه رفتن درست نمیشد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

صورت سبا اندک اندک سمت آنها چرخید . نگاهش پر از اشک بود و چانه اش می لرزید . دست روی صورتش گذاشت و با بغض گفت :

- حافظ بود نمی ذاشت احدی دست روم بلند کنه ، حتی اگه تو باشی !

سبحان هیچ نگفت و فقط نگاهش کرد . دلش پر از درد بود و خودش بین زمین و آسمان معلق .

سبا هق زد و خودش را روی پاهای او انداخت و صدای گریه اش در راهرو پیچید .

دست سبحان روی سرش نشست و نگاهش باز سمت مهری کشیده شد .

همانطور مچاله شده در آغوشِ پدرش .

سرانجامِ این شبِ جهنمی چه می شد ؟!

***

فقط او مانده بود و مهری و مانی !

کاظم که صبح رسید ، همه شان را مجبور کرد به خانه بروند .

حتی آقا را علی رغمِ اصرارِ شدیدش بر ماندن .

کاظم قرار بود کمی بیارامد و سپس جایگزین آنها شود .

سبحان بی حرف دستِ مهری را گرفته و او را کنارِ خود نشانده بود مباد که دختر از جا بپرد و دوباره به شیشه بچسبد .

مانی با سینیِ پلاستیکیِ قرمز و سفیدی در دست برگشت . برای خرید از بوفه رفته بود . شاید چیزی از گلویشان پائین برود .

از لیوان هایِ گیاهیِ حاویِ چای بخار بر می خواست .

لیوانی را به دست مهری داد و کلوچه ای را برایش گشود . زمزمه کرد :

- اول یه کم چایی بخور ، بعد اینو .

مهری به کلوچه های گردی که سبحان ، میانِ پوشش پلاستیکیِ نیمه بازشان رویِ پایش قرار داد خیره شد و آرام سرش را جنباند .

سبحان اندکی از چای نوشید . مغزش خسته بود و چشمانش طالبِ دقیقه ای خواب بودند ولی نمی خواست پلک ببندد .

نه تا وقتی که پلک های برادرش گشوده شوند .

گویی شبِ قبل یک بار به هوش آمده بود اما ضربه ی شدید ، وضعیتِ بدی برایش رقم زده .

باید چهل و هشت ساعت تحت مراقبت می بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

با وجودِ صحبت های امید بخشِ پزشکش ، آرام نمی گرفتند . گویی با دیدنِ شدتِ جراحت و زخم انتظار وضعیت وخیم تری داشته اند اما اوضاع کمی به سامان تر بود . با همه ی این ها تا وقتی که خودِ او با آنها سخن نمی گفت ، دل شان قرار نمی گرفت .

مهری که از شبِ قبل ، مُهرِ سکوت بر لبانش زده بود ؛ به آرامی او را مخاطب قرار داد :

- خوب میشه ؟!

با اینکه خودش هم اطمینانی نداشت اما لبخند کج و کوله ای تحویلِ او داد :

- خوب میشه !

پشت سرش را به دیوار تکیه زد و لیوان را به لب چسباند شاید با چایِ داغ بتواند بغضش را ببلعد .

#91

***

مرد روی تخت را اگر از عطر تنش نمی شناخت شک داشت از روی ظاهر بشناسد !

نصف صورتش زیر بانداژ پنهان بود و تا روی سینه اش زیر ملحفه .

به خود جرات داد و جلوتر رفت . تمام اجزای چهره اش ورم داشتند .

وجودش می لرزید . چهار روز گذشته را در یک گونه هوشیاریِ سرشار از بی خبری غوطه می خورد .

می دید ، می شنید ، حرف می زد اما انگار همه چیز را از دیدِ سوم شخص تماشا می کرد .

گویی شخصی که آن اعمال را انجام می داد ، او نبود و مهری هیچ درکی از آن لحظات نداشت .

آرام دستش را زیر ملحفه و روی انگشتان حافظ سُر داد .

به پلکِ بسته اش نگاه کرد . چه کسی می توانست این بلا را بر سر او بیاورد ؟!

لحظه ای پلک بست و نفسی گرفت . خم شد و روی چشمش را بوسه زد و عقب کشید . زمزمه کرد :

- نمیدونم میشنوی یا نه . . . . ولی من همین بیرونم . منتظرتم . . . بیدار که شدی ، صدام که بزنی ، زودتر از برگشتنِ نفس تو سینه ات کنارتم .

ملحفه را مرتب کرد و عقب نشینی نمود . پشت کرد و دست روی سینه فشرد . طاقتش را نداشت بار دیگر برگردد و چهره ی بیمار و ضرب دیده اش را بنگرد .

در اتاقش را که بست ، کاظم برخاست :

- خوبه حالش ؟!

مانی هم که روبروی اتاق دست به سینه به دیوار تکیه زده بود ، برای شنیدنِ جوابِ مهری پیش آمد :

- مثه اینکه خوبه . دیگه از اون لوله ها خبری نیست . ولی خب . . . . نمیدونم بیهوشه ؟ خوابه ؟

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سرش را تکان داد و آهی کشید .
مانی لبخند زد و آرام گفت :
- دکترش گفت که مهری خانم . مسکن بهش میدن . دردش زیاده . خوابیده . . . ان شاءالله یکی دو روز دیگه به این مسکنام نیاز نیست .
کاظم دست در جیب برد و زمزمه کرد :
- ان شاءالله . .
مهری روی صندلی نشست و دست هایش را در هم گره کرد و به آنها خیره شد .
مانی اما روبرویش ایستاد :
- من دارم میرم خونه ، دستور دارم شما رو هم ببرم .
سر بالا گرفت و به او نگاه کرد . همان لبخند اطمینان بخشش را بر لب داشت :
- سبحان گفته . منم باهاش موافقم البته . یه چند ساعت بخوابین ، بعدش دوباره بیاین . الحمدالله که خطر هم رفع شده .
مهری لب روی هم فشرد و قبل از اینکه مخالفت کند ، کاظم هم دنباله ی کلامِ باجناقش را گرفت :
- راست میگه . . . بهتره بری خونه . من که هستم . خبری شد زنگ میزنم . حافظ هم حالا حالاها خوابه . شمام به یه کم استراحت نیاز داری خواهرِ من .
اما مهری نمی خواست و نمی توانست ! باید همانجا می ماند !
ولی آنها که دست بردار نبودند . وقتی اصرارهایشان نتیجه ای نداد ، با سبحان تماس گرفتند و توپ و تشرهای او مجبورش کرد که راهی خانه شود ولی دلش را همانجا پیشِ چشمانِ بسته ی حافظ گذاشت .

***

درد سرش غیر قابل تحمل بود . هر لحظه از یک جهت چون تیری میان تار و پودِ مغزش می نشست و باعث می شد برای اینکه ناله نکند ، لب بگزد .
چیز زیادی از آن روز به خاطر نداشت ولی می دانست زیبا به دیدارش آمد . دقیق در یادش نبود که چه گفته و چه شنیده ، فقط لحظه ای را به یاد داشت که دست زیبا سمت سرش می آمد و دیگر هیچ !
اما به کسی لام تا کام چیزی نگفته بود . پایِ او را از زندگی اش بریده بود و نمی خواست بارِ دیگر به آن باز گردد . اما او را بی مجازات نمی گذاشت . .
به وقتش می دانست چه کند !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

علی رغم اصرارهای برادر و داماد هایش ، هیچ شکایتی از کسی نکرد و این دلخوریِ همه ی آنها را به همراه داشت .

ولی چاره ی کارِ زیبا پلیس و شکایت ودادگستری نبود !

سبا با دستمالی عرق از چهره اش زدود و آرام گفت :

- خوبی ؟! بگم پرستار بیاد مسکن بزنه ؟!

بی حال و خسته بود اما دلش نمی خواست دوباره بخوابد !

حسِ این را داشت که چند روز از زندگی اش را حذف کرده اند و دوباره نمی خواست آن را تجربه کند .

به آهستگی لب زد :

- نه. . . . فعلا نه . . .

به ساعت روبرویش نگاهی کرد . کمی دیر کرده بود :

- مهری . . . . چرا نیومد ؟!

سبا لبخندی زد و گوشه ی ابرویش را بوسید :

- میاد . تو راهه .

و به آرامی با انگشت شستش روی تک ابروی برادرش را نوازش کرد . نمی دانست آن ضربه و جای بخیه و زخم چه اثراتی بر چهره و سلامتی اش می گذارد و برایش اهمیتی هم نداشت . همین که با آنها حرف می زد و آنها را می شناخت برای او بس بود !

سبا فقط حضورش را می خواست .

حافظ مچ دستش را چسبید:

- چیه ؟!

در حالی که در چشمانش اشک حلقه بسته بود ، لبخند زد و چانه بالا انداخت :

- هیچی . . .

خم شد و دوباره و چند باره روی چشمانش را بوسید .

پیشانی به پیشانی اش چسباند و لب زد :

- خدا رو شکر . . . خدایا شکرت !

#92

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

در آینه که به خودش می نگریست بیش از آنکه مردی با سر و صورتی بانداژ شده ببیند ، فردی را می دید که در تنها چشمش که از زیر پانسمان مشخص بود ، برقِ انتقام و کینه می درخشید .
نه چیزی یادش رفته بود و نه کسی را از خاطر برده ! همه چیز خوبِ خوب یادش بود . .
تنها عواقبی که آن حادثه داشت این بود که همان اندک مهربانی ای که می توانست به زیبا روا دارد و سعی نکند بابت زخم هایی که به روح و جسمش زده از او انتقام بگیرد ، از بین رفت و هم سوغاتِ ضرب شستِ او ، سردردهای وحشتناکی بود که گریبانش را می گرفت .
سر و صدای خواهرانش از آشپزخانه می آمد . همانطور که آشِ نذری را در ظروف می ریختند ، درباره ی مراسمِ خواستگاریِ سبحان هم صحبت می کردند .
علی رغم اعتراض های بی شمارِ سبحان ، حنا را وادار کرد که با خانواده ی طاهره تماس گرفته و قرارِ یک مراسم آشنایی بگذراند .
به محض اینکه از بیمارستان مرخص شد ، این درخواست را کرد .
می خواست برادرش قبل ازسالروزِ تولدش ، تکلیفِ زندگی اش را بداند .
با صدای در ، به خود آمد و سربرگرداند .
مهری داخل شد و نگاه مضطربش را از او گرفت ، به سمت کمد رفت و چیزی را برداشت .
سمت او چرخید :
- مهری . . .خوبی ؟!
مهری لبخند زد :
- آره ! چرا خوب نباشم ؟!
نگاهِ حافظ ، وسیله ی درون دستش را شکار کرد و جلوتر رفت :
- تا جایی که یادمه ، این ماه تموم شد !
مهری خجالت زده عقب رفت و سر در گریبان برد . اما حافظ قدمی به سمت او برداشت :
- مهری مشکلی پیش اومده ؟!
مهری می خواست دهان باز کند و بگوید حالا که تو خوبی ، دیگر هیچ مشکلی مرا از پا نمی اندازد ولی هر قدمش که به سمت او می آمد ، زبانش را قاصر از سخن گفتن می کرد .
حافظ روبرویش ایستاد ، آن مقدار کمی از صورتش که از زیر باند مشخص بود نشان از این داشت که تماما آن سمت ورم کرده است .
بازویش را گرفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- تو یه چیزیت هست مهری . هوم ؟!

مهری بغض کرده ، سر به زیر انداخت و با نوکِ پایش روی فرش خط کشید . حافظ شی درون دستش را گرفت و گوشه ای انداخت ؛ آرزو می کرد کاش قطره ای آب می شد و در زمین فرو می رفت !

دستِ حافظ زیر چانه اش نشست و سرش را بالا آورد :

- رنگ و روت پریده اس . . . هی به خودت می پیچی . . . چیه ؟! این اوضاعت برای چیه ؟!

و با سر به کمد اشاره زد . مهری نگاهش را به جایی بالای ابروی او دوخت :

- خب . . . خب مشکل پیش اومد . . . .امم . . . . تکرار شد دیگه . . .

حافظ اخم کرد و بازوی او را میان دستانش گرفت :

- چرا نسیه حرف میزنی دختر ؟! باید تک تک سوال بپرسم ؟!

مهری بغض کرد . حافظ چه می فهمید وقتی که او را در آن حال دید ، چه به روزگارش آمده است ؟! :

- خب وقتی تو اونطوری شدی به هم ریختم . ترسیدم . استرس گرفتم . . . الانم . . . . بدتر شده خب .

حافظ چهره ی گرفته اش را از نظرگذراند و سپس لبخند کمرنگی زد :

- عزیزدلم . . .

سرش را به سینه چسباند و در قلبِ مهری کیلو کیلو قند آب می کردند ! حافظ او را عزیزِ دلِ خود خواند ؟!

دستش میانِ شانه ی او نشست و بوسه اش روی سرش :

- نیاز نیست بری دکتر ؟! اگه خیلی اذیتی ، عصری با سبا برو !

مهری چانه بالا انداخت و دست دورِ کمرِ او حلقه کرد ، خودش را بیشتر به او فشرد:

- نه ! بیمارستان که بودیم ، رفتم ! واسه خاطر استرسه فقط !

نگفت که یکی از پزشکِ زنانِ بیمارستان او را وقتی در دستشویی از ترس اشک می ریخت ، دیده است .

یک روز از به هوش آمدنِ حافظ می گذشت ولی حالِ او ثبات نداشت . می ترسید که ضربه ای که به سرش خورده ، عوارضِ جبران ناپذیری داشته باشد . فشارِ عصبی زیادی را تحمل میکرد و حالی هم که بر اثر اضطرابِ بیش از حد برایش پیش آمده بود ، او را از پا در آورد .

حالش بدتر از هر وقتی بود که جریانِ طبیعیِ بدنِ زنانه اش گرفتارِ آن می شد . دست و پایش می لرزید و حس می کرد کسی تمامِ خونِ بدش را کشیده که مدام ضعف و سرگیجه داشت .

از شدت بیچارگی به گریه افتاد که پزشک به دادش رسید .

حالا کمی بهتر بود ، با اندکی قرص و دارو و توصیه های غذایی .

حافظ دست دو سویِ گونه ی او گذاشت و سرش را عقب برد . چشمانِ زیبایِ مهری ، برّاق و شاد بودند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

سرانگشتانِ مهری آرام روی باند نشست و به سمت چانه ی او کشیده شد :

- کی این کارو باهات کرد حافظ ؟! چرا نمیگی کی بود ؟! چرا این کارو کرده ؟!

حافظ نفس کوتاهی گرفت و زمزمه کرد :

- کسی که یه زمانی فکر میکردم دوستش دارم . . .

مهری یکه خورد . دستش ثابت رویِ چانه ی او ماند و نگاهش خیره به نگاهِ او . کلامش گره خورده بود به ترس و نگرانی :

- اَ . . . الان چی ؟!

حافظ لبخندِ بی رنگ و رویی زد که تنها کمی عضلاتِ صورتش را جنباند و چهره اش را از گرفتگی درآورد :

- الان دیگه تو رو دارم !

و سپس گونه به گونه ی او چسباند و چشم بست .

مهری هم خودش را بالاتر کشید و لبش را نمی توانست وادار کند که لباسِ لبخندِ گَل و گشادِ تنش را در بیاورد . .

***

بی پلک زدن ، بی لحظه ای نفس کشیدن خیره ی چهره ی خوابیده ی برادرش بود .

روزی صد هزار بار خدا را شکر میکرد که حالش خوب است !

تصورِ دنیایِ بدون حافظ برایش ممکن نبود .

در همان چند روز حس می کرد حنا نیمی از وزنِ تنش را از دست داده و سبا آرام تر و بی صداتر از همیشه شده است .

چه کسی و چه چیزی می توانست سبا را آنقدر از شور و نشاط همیشگی اش دور کند یا در عرض مدتِ کمی حنا را تبدیل به چهار پاره استخوان ؟!

خم شد و آرام روی بانداژ را بوسید . سرش را پس نکشید و از همان زاویه به صورتش خیره شد . یادش نیست کِی ریش درآورد یا چه وقت استخوان ترکاند و قامتش درشت شد و از آن پسرکِ نحیف تبدیل به مردی تنومند شد ؟!

آنقدر به این حافظ عادت کرده بودند که انگار همین گونه از شکمِ مادرشان بیرون آمده بود .

گویی روزهای کودکی اش وجود نداشتند ؛ از بس که روزهایِ یتیمی شان را با وجودِ مردانه و بزرگواری هایش پر کرده بود .

روی چشمش را بوسید و آرام پیشانی روی پیشانی اش سائید .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

نفسی گرفت و قامت راست کرد . دستش را میان دو دست گرفت و تکیه اش را به ویلچر سپرد و باز خیره ی او ماند .

خیره ی مردی که می دانست ، بی شک اگر از زخمِ صورتِ خود بگذرد از نگرانی و عذابی که آنها کشیدند ، گذشت نخواهد کرد و این سبحان را می ترساند !

نگاهِ برّان برادرش ، مثل چشمانِ شیری بود که در بیشه کمین کرده . همانطور هوشیار و در عین حال ساکت .

و این سکوت ، برای سبحان مثلِ آژیر خطر بود. . .

#93

***

با اخم به تصویر خودش در آینه زل زده بود . حالا یک ردِ بزرگ از حضورِ زیبا در گذشته اش ، بر چهره اش مانده بود .

آرام سرانگشتش را بر جای بخیه ها کشید . ردی که از جایی پائین حلقه ی چشم شروع ، به بالا و میان ابرویش می رفت و آن را می شکافت و سپس از زیر ابرو یک انشعاب می گرفت و این خط از زیرِ شقیقه اش به میان موهایش و بالا گوشش می رفت .

موهایِ اطراف زخم کم کم رشد می کردند ولی بدون شک این اثر تا عمر داشت با او می ماند .

به چشمان خودش خیره شد . زمزمه کرد :

- منتظرم باش زیبا خانم . . . منتظرم باش !

پلک بست و سر خم کرد . خودِ زیبا دردسر را به زندگی اش فراخوانده بود .

دستی روی شانه اش نشست :

- حافظ ؟!

برگشت و نگاهش کرد . لبخند زد :

- جانم ؟!

دیگر جلوی زبانش را نمی گرفت ، قفلش را گشوده بود و کلماتِ محبت آمیز را مثل درّ و گوهر تقدیمِ مهری می کرد و دختر انگار هر روز شکوفاتر می شد ؛ چهره اش بشاش تر و روحیه اش شادتر !

مهری دست روی ابرویِ زخمی اش کشید و لب جنباند :

- جاش میمونه . . .

دست هایش را دورِ کمر او پیچید و جلویش کشید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- مهم نیست .

بوسه ی کوتاهی بر پیشانی اش زد و مهری روی موهایِ کوتاهِ اطراف زخمش را نوازش کرد .

لبخندی بر لب نشاند و دوباره میان ابروهایش را بوسید .

مهری به آرامی گفت :

- باید کم کم حاضر شیم . . . سبا زنگ زد که تو راهه .

حافظ خندید و دستانش را از دورِ او گشود :

- خدا رحم کنه . میترسم به کشتنمون بده !

مهری در عین حال که می خندید ، اخم کرد :

- بنده خدا گواهینامه گرفته . یه کم بهش اطمینان داشته باش !

حافظ همانطور که شلوارش را عوض می کرد از روی شانه به او نگاهی انداخت :

- والا رانندگی سبا چه با گواهینامه چه بی گواهینامه ترس داره . باید یه پدال ترمز زیر پای ما هم می ذاشتن !

مهری هم به خنده افتاد و پیراهن اتو شده ی حافظ را از کاور بیرون کشید و پشت سرش نگه داشت . حافظ یک به یک دست هایش را میان آستین های آن فرستاد و سپس برابر مهری ایستاد تا دکمه هایش را ببندد .

مهری لبخند کوچکی زد و روی پنجه ی پا ایستاد و قلبِ حافظ را هدف گرفت . سپس یک به یک دکمه ها را بست و یقه اش را مرتب کرد .

حافظ هر دو دست او را با دستان خودش گرفت و با گردنی کج و لبخندی بر لب خیره اش ماند .

آهسته و نجواگونه به حرف آمد :

- فقط بودنه توئه که نمیذاره مثله یه آوار سرِ زندگیش خراب شم . . . فقط تو !

مهری مات شد . نگاهش را میان چشمان او چرخاند :

- زندگیِ کی ؟!

حافظ سکوت کرد و با لب هایی بسته تنها به او خیره ماند .

آنقدر که سبا آمد و تقه ای به در زد و مجبورشان کرد که از هم فاصله بگیرند . حافظ نگاه دزدید و مهری ، غرق در فکر شد .

باید با سبحان صحبت می کرد . شاید او چیزی می دانست . . .

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

صحبت های اولیه رضایت بخش بودند و قند در دلِ مردِ جوان آب می کردند !
لبخند یک لحظه از لبِ او کنار نمی رفت به خصوص وقتی با دیدنِ طاهره ، خانواده اش لب به تحسینِ انتخابِ او گشودند .
دیگر مجبور نبود صحبت هایش با طاهره را در خفا انجام دهد یا به دروغ برای پوشاندنِ مخاطبش ،شخصِ دیگری را معرفی کند !
اما نگرانِ حافظ بود . دیرتر به خانه می آمد و بیشتر کار می کرد . سردرد هم به مشکلاتش اضافه شده بود . بیشتر اوقات یا خسته از کار بود یا درگیرِ دردی که در سرش جا خوش نموده .
چندین بار از او خواسته بود تا درباره ی مخارج عروسی و مراسم ازدواجش بنشینند و گپ بزنند ولی او قاطعانه می گفت که نیازی به گفت و گو نیست و خودش از پسِ همه ی هزینه ها بر می آید .
کتاب درون دستش را بست و به ساعت روی دیوار نگاه کرد .
کمی از نُه شب گذشته بود و مهری آرام با حافظ سخن می گفت .
از آن شبِ نحس به بعد ، دیگر هر وقت که حافظ تا دیروقت در کارگاه می ماند ؛ مهری مدام با او تماس داشت و از اوضاع و احوالش می پرسید .
تلفن را روی دستگاه گذاشت و سمت او چرخید :
- میگه تا نیم ساعت دیگه راه میفته .
سبحان آرام پلک زد :
- دیدی الکی نگران بودی ؟
مهری هومی گفت و روی مبل نشست و کتابش را در دست گرفت :
- آره . حالش خوبه .
دوباره کتابِ ادبیاتِ درون دستش را گشود و سبحان می فهمید که تلاش می کند تا ذهنش را متمرکز نماید ولی نچی که گاه و بی گاه و آرام از میان لب هایش خارج می شد نشان از حواس پرتی اش داشت .
بالاخره دخترک طاقت نیاورد و کتاب را بست و او را صدا زد :
- آقا سبحان ؟!
نگاهش را به او داد :
- جان ؟!
مهری لب گزید و با لبه ی کتاب ور رفت :
- امم . . . . میگم . . . میگم که . ..

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

زیر زیرکی نگاهی به او انداخت و آهسته گفت :
- شما . . . شما میدونی کی اون بلا رو . . . سرِ حافظ آورده ؟!
سبحان سکوت کرد و ابروهایش کمی به هم نزدیک شدند .
مهری کتاب را میان دستانش تاباند و آهی کشید :
- میدونم میشناسه که کی این کار رو کرده . رفتار و گفته هاش نشون میده ولی چرا . . چرا به پلیس شکایت نکرد ؟!
سبحان نفس کوتاهی گرفت و به دست هایش خیره شد . حدس هایی می زد ولی نمی دانست تا چه حد صحت دارند .
بنابراین به زحمت لبخندی زد :
- نمیشناسم . فکر هم نکنم خودشم بشناسه . احتمالا یه دزدی ، چیزی بوده . نگران نباش . نمیخواد فقط خودش رو گرفتار کنه . میدونی که ؟! شکایت و دادگاه و پاسگاه و وکیل و این چیزا . تو خودت رو نگران نکن و به درسِت برس .
معلوم بود که مهری راضی نشده ولی به سختی عضلات صورتش را وادار کرد که کِش بیایند . سری تکان داد و با مکث کتاب را گشود و نکته های ادبی و آرایه های شعر را مرور کرد اما . .
ذهنش پیشِ حافظ بود .
چشم هایش برای او سخن می گفتند و مهری از کلامِ نگاهِ سختِ او می ترسید .

#94

***

برف نم نمَک می بارید و زیبایی اش با وجودِ بارشِ کم رمقش آنها را وادار می کرد که دست از بخاری ها و گرمای آن بکشند و خودشان را به یک فنجان چای گرم دعوت کنند .
سبحان به نیم رخِ زخمیِ حافظ خیره بود . تمام تلاشش را می کرد تا سر از رمز و راز و نقشه ی او درآورد .
به حیاط و گربه هایی چشم دوخته بود که زیرِ بارشِ برف ، بوته ی گل را پناه خود گرفته بودند .
او هم نگاهش را به روبرو داد و آرام پرسید :
- زیبا بود . . نه ؟!
از گوشه ی چشم دید که سرِ حافظ با کمی مکث به سمت او چرخید :
- کی ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

بدون اینکه به او نگاه کند ، اندکی از چای نوشید :

- اون کسی که این بلا رو سرت آورده .

و سپس ، گردن به سمت او چرخاند . چشم در چشمش ادامه ی کلامش را بیان کرد :

- مگه نه ؟!

گوشه ی لب حافظ بالا رفت و فنجان چای را میان دستانش بازی داد :

- چرا فکر کردی کارِ اونه ؟!

سبحان خنده ی کوتاهی کرد و سپس پوزخند زد :

- همینطوری !

حافظ سکوت کرد و سرش را تکان داد :

- خودش بود .

سبحان اخم کرد و به ته مانده ی چای در فنجان خیره شد که هنوز بخار می کرد :

- چرا باز اومده بود سراغت؟!

حافظ شانه ای بالا انداخت و خمیازه ای کشید :

- نمیدونم . دختر میزونی نیست . یه کم نامتعادله !

سبحان به او خیره شد و آرام گفت:

- چی تو سرته؟! چرا ازش شکایت نکردی ؟! این چشمات . . . . این چشمات داد میزنن یه چیزی تو فکرته . . . میخوای یه کاری کنی !

حافظ اما فقط پوزخند زد و سپس به آرامی برخاست ، فنجانش را درون سینی گذاشت و گفت :

- این برف اهل نشستن نیست ، فقط داره خودی نشون میده !

***

مهری کنار مادرش نشست و دسته ای از نعناها را برداشت . به آرامی شروع به تمیز کردنشان نمود که مادرش ، به آهستگی او را مخاطب قرار داد :

- حالا این راسته ؟!

مهری هومی گفت و بی آنکه به او نگاه کند جوابش را داد :

- چی راسته مامان ؟!

دست مادرش روی دستش نشست :

- اینکه شوهرت بهت گفته بخون برای دانشگاه . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری به دست مهربان و چروکیده ی مادرش خیره شد و لبخند زد . آن را میان دستانش گرفت و سر بلند کرد :

- آره مامان . . .تا چند روز دیگه هم ثبت نام میکنم .

مادرش لبخند کمرنگی زد و اندکی جا به جا شد :

- خب اگه . . . اگه راه دور قبول شی . . . .زندگیت چی میشه ؟!

مهری به سبزی های پاک نشده ی میان شان خیره ماند و نفس عمیقی گرفت :

- همینجا قبول میشم . مطمئنم . . .

و سپس باز لبخند زد و دسته ای دیگر از نعناها را برداشت :

- آجی چطوره ؟! بردینش دکتر ؟!

به وضوح سایه انداختن غم بر چهره ی مادرش را دید ؛ سری تکان داد و حزن آلود گفت :

- چه بردنی ؟! بچه ام نصف شده . . . کِی بشه که از دست دیالیز خلاص شه و رویِ خوش ببینه تو زندگیش . بابات داره خرد خرد پول جمع میکنه برای عملش . ولی کو کلیه که بهش بخوره ؟!

کلماتِ آخرِ مادرش سرشار از بغض بود . دستانش را گرفت و آهسته صدایش زد :

- مامان !

مادر بینی اش را بالا کشید و با پشتِ دست پایِ چشم هایش را خشک کرد :

- چی کار کنم ؟! کاری جز گریه مگه از دستم بر میاد ؟! الانم از ظهری که از بیمارستان اومدیم گرفته خوابیده . جون نداره بچه ام . . .

با غصه به سبزی های روزنامه پیچ شده خیره شد در حالی که مهری می دانست حواس و نگاهش هر جایی هست جز آنجا .

او هم در سکوت مشغول کارش شد .

دلش به حالِ خواهرکش می سوخت .

اگر پدرش راضی می شد ، کلیه اش را به او می داد ولی . . . نه پدرش و نه خودِ خواهرش به این کار رضایت نداشتند .

دست مادر روی دستش نشست :

- تو دیگه تو فکر نرو . اومدی پیشمون یه کم فضات عوض شه ، فقط برات غم و غصه داریم . .

لبخندی زورکی زد :

- نه بابا . . این حرفا چیه مامان ؟

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دسته ی سبزی میان دستش راروی کپه ی پیش رویش گذاشت و بلند شد :
- فک کنم چایی دم اومده . میخوری بیارم ؟!
هومِ مادرش را به معنایِ جوابِ مثبت تلقی کرد .
به آشپزخانه رفت و با ناراحتی دو فنجان چای ریخت . تمام فکر و ذکرش خواهر معصومش بود .
سینی به دست بازگشت و روبروی مادرش نشست . استکان را که پیش رویش گذاشت ، مادر دوباره به حرف آمد :
- میگم که مهری . . . . خبری نیست ؟!
اخم کرده و گنگ خیره اش شد . سوالش برای او نامفهوم بود . مادر که این را در چشمانش خواند نچی کرد و گفت :
- نچ . . . منظورم حاملگیه . بچه . . بچه ! خبری نیست ؟!
مهری لب گزید و خجالت زده سر به زیر انداخت.
صدای خنده ی ریز ریز مادرش باعث شد ، نگاهِ قهرآلودی به شوخی به او بیندازد :
- اِ مامان ! من بچه میخوام چی کار الان ؟! بذار اول خودم بزرگ بشم بعد . . . !
و این حرف خنده ی بلند و بی پروای مادرش را به دنبال داشت . او هم خجالت زده خندید و موهایش را پشت گوش زد .
جریانِ شیرینی از تنش گذشت . حتی فکرِ فرزندی از وجودِ حافظ هم ، او را به عرش می برد . . .
پسرک یا دخترکی با چشمان و نگاهِ او و مهربانی خدادادی اش .
چشم از مادر دزدید و استکان چایش را برداشت .
یعنی می شد روزی فرزندِ او را به آغوش بکشد ؟!

***

بی هیچ احساسی فقط به ساختمان مقابلش خیره بود .
تمام دردهایی که کشید ، زخمی که به جانش نشست و نگرانی ای که به عزیزانش روا داشته شد ؛ مدام و مدام در سرش چرخ می خورد و او را تحریک می کرد که خود وارد گود شود .
دوست نداشت کسی را بیازارد یا انتقام بگیرد اما . . .
این بار نمی توانست کوتاه بیاید ، این بار نمی توانست دست بکشد .
جلو رفت و زنگِ در را زد . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

خودش را به عنوان یکی از آشناهای او معرفی کرد که برای دیدارش آمده چون از بیماری اش اطلاع داشته و احتمالا اکنون حالش آنقدر بد هست که حتی توان گشودن در را هم ندارد .
در با تیکی گشوده شد و حافظ پا به درونِ حیاطِ کوچک گذاشت .
سرش را بالا گرفت و ساختمان را نگاه کرد .
این خواسته ی خودِ او بود و حال باید تاوانش را هم می داد . . .

#95

پله ها را بالا رفت و روبروی درِخانه ی او ایستاد . خیره به شماره ی پلاکِ کوبیده شده به در و چشمی آن .
دندان روی هم سائید و پلک بست . با سرانگشتانش ، پیشانی اش را فشرد و از دردِ آن اخم کرد .
زنگ در را فشرد و از جلوی چشمی آن کنار رفت و دست در جیب فرو برد .
اندکی بعد در باز شد و پوزخند روی لبِ حافظ نشست . حتی نپرسید که چه کسی پشت در است !
خودش را جلوی در کشید و سر زیبا کم کم بالا آمد . موهای همیشه مرتبش حالا پریشان بود و زیر چشمانش گود رفته .
با دیدنش ، مات و متحیر ایستاد . مبهوت و گنگ .
حتی پلک هم نمی زد . حافظ هم بی هیچ واکنشی خیره اش ماند .
لب های زیبا لرزیدند و به سختی گفت :
- تو . . . تو . . .
حافظ پوزخندش را عمق داد :
- زنده ام ؟! آره . . زنده ام !
انگار نفسِ زیبا کم آورد که بریده بریده گفت :
- حا . . حافظ من . . . من . . .من نمیخواستم . . .
حافظ اما به جای جواب با کف دست به شانه ی او کوبید و به عقب هلش داد و داخل شد .
زیبا شانه به دیوار چسباند و در خود جمع شد تا حافظی که داخل خانه می شود به او برخوردی نداشته باشد .
تمام آن مدت را در ترس و وحشت سپری کرده بود .
فکر می کرد او مرده است و از ترس حتی جرات نداشت که به آنجا برود و خبری از او بگیرد و پرس و جو کند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

به خصوص که فکر می کرد اگر او زنده می ماند بدون شک از او شکایت می کرد و وقتی هیچ خبری نشد ، فرض را بر بدترین اتفاق گذاشت .

حافظ میانه ی سالن ایستاد و سمت او چرخید که هنوز همانطور به دیوار سنجاق شده بود .

سرانگشتانِ دستِ چپش را بالا آورد و به سمتِ زخمِ صورتش گرفت :

- میبینی ؟! کار توئه !

زیبا آستین های بلوزش را با انگشتانش گرفت و پائین کشید و با ترس کمی جلو آمد .

دست هایش می لرزید :

- من نمیخواستم . . تو . . تو عصبانی ام کردی !

حافظ خندید ، تک خنده ای بلند و عصبی :

- که من عصبانیت کردم . مـــن!

دندان قروچه ای کرد و دیگر نتوانست جلوی ابروهایش را بگیرد که به هم چسبیدند :

- کی اومد دنبالم ؟! مگه بهت نگفتم دست از سرِ من بردار ! مگه بهت نگفتم دنباله ام رو نگیر که دفعه ی بعد تضمین نمیدم ببخشمت !؟! تو بودی که اومدی دنبالم ، تو بودی که خواستی دهن باز کنم و چشم ببندم و هر چی دلم خواست بگم بهت !

دوباره پوزخند زد و این بار کاپشنش را از تن بیرون کشید و روی مبل انداخت . جلو رفت و دست زیبا را گرفت :

- میخوای لمسش کنی ؟! شاهکارت رو ! تا ابد رو صورتم میمونه !

و دستش را روی صورتش کشید . چنان رنگ از رخِ زیبا پریده بود که انگار زنده نبود !

او را به عقب هل داد و کنجِ لبش بالا رفت . گردنش را کج کرد :

- حالا منم یه شاهکار برات میذارم که یادت نره ، هر عملی عکس العملی داره عزیزم !

و در یک ضرب لبه ی بلوزش را گرفت و با زور آن را از سرش بیرون کشید . یقه اش در سرش گیر کرد که با خشونتِ لبه ی آن را گرفت و کشید و ناله ی زیبا را به دنبال داشت . خندید :

- جون ؟! دردت اومد ؟! اذیت شدی ؟! تازه اولشه !

به تاپی که به تنش بود نگاهی انداخت و با ابرو به آن اشاره زد :

- خودت در میاری یا من زحمتش رو بکشم ؟!

زیبا هق زد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- حافظ . . به خدا من فقط . . فقط میخواستم باهات حرف بزنم . . تو . . تو عصبی ام کردی . بهم توهین کردی . . کنترلم رو از دست دادم یه لحظه .

حوصله ی گریه اش را نداشت ! دردِ سرش بدتر می شد و عصبی ترش می کرد . صدایش را بالا تر بود :

- خفه شو !! خفه شو ! زر نزن . . زر نزن که سرت رو گوش تا گوش میبُرَم !

بازویش را گرفت و محکم فشرد . زیبا دست روی سینه ی او گذاشت و سعی کرد خودش را نجات دهد . صورت به صورتش نزدیک کرد و غرید :

- ما مگه حرفی داشتیم با هم بزنیم !؟! مگه بهت نگفتم دیگه دنبالم نیا !؟ نگفتم دست از سرم بردار ؟!

تکانی به تنش داد و داد زد :

- گفتم یا نه ؟!

زیبایی که برابرش ایستاده بود هیچ شباهتی به آن زنی نداشت که روزی حس می کرد عاشقش است . ترس خورده ، لرزان و پر از بغض نگاهش می کرد و انگار با چشمانش التماس می کرد دست از سرش بردارد .

با چشم و ابرو دوباره به لباسِ تنش اشاره زد :

- در میاری یا نه ؟!

زیبا میان دستش پیچ و تاب خورد :

- حافظ . . تو رو خدا !

خندید ، بلند و ترسناک :

- خدا ؟! مگه تو خدا رو میشناسی ؟! بهت گفتم خودم زحمتش رو میکشم برات !

دستش لبه ی تاپ را گرفت و دور خود چرخید . دنبال یک جسم تیز می گشت . چاقوی میوه خوریِ رویِ میز به او چشمک می زد . آن را برداشت و محکم میانِ پارچه فرو برد . سپس با دو دست آن را درید و با خشونت از تنش بیرون کشید .

حالا زیبا با صدای بلند گریه می کرد و صدایش در سرِ حافظ اکو می شد .

دست رویِ گوش هایش گذاشت و فشرد . از بین دندان های چفت شده اش بلند گفت :

- خفه شو . . خفه شو . . گریه نکن !

جلو جهید و بازوی زیبا را که سعی می کرد به سمت در فرار کند میان پنجه هایش گرفت . او را به دنبال خود به اتاق کشید و روی تخت انداخت . غرید :

- یالا شلوارت رو در بیار . . یـــالـــــا !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

زیبا برابرِ عصبانیتِ او نمی توانست مقاومت کند و با دومین تشرش ، کاری را که می خواست انجام داد شاید بتواند او را کنترل نماید .

حافظ روی او خیمه زد و زیبا مثل یک جوجهِ باران خورده در خود جمع شد . حافظ پوزخند زد ، غلیظ و تلخ :

- بهت نمیخوره حیا داشته باشی . خودت رو میپوشونی . چیزای عجیب میبینم !

دست هایش را دو طرفِ او روی بالشت کوبید و فریاد زد :

- بس نبود تحقیرم کردی ؟! بس نبود زندگی رو بهم زهر کردی ؟! بس نبود دلمو ازم گرفتی ؟!

صورتش را پائین برد و آرام و پر از خشم گفت :

- دیگه چی ازم میخواستی که این ردِ لعنتی رو رویِ صورتم گذاشتی ؟! برای چی دنبالم اومدی ؟!

زیبا به سختی از میان گریه توانست سخن بگوید :

- چو . . چون می . . می خواستم . . می خواستم هنوز . . هنوز باهات باشم ! نمیتونم . . نمیتونستم فراموشت کنم !

حافظ عصبی لبخند زد و سر تکان داد :

- باید فراموش میکردی . . باید ! دیگه میخوای کیو خر کنی که اومدی سراغم ؟! هان ؟!

نگاهی به تن او انداخت و پوزخندی زد به تلخی زهر . لبش بی اراده ی او چنین حالتی می گرفت ، با دیدنش نمی توانست گونه ی دیگری شکل بگیرد ! :

- ولی خیلی بی ارزشی . . خیلی . . . من ساده هستم ، زود باور هستم ولی احمق نیستم زیبا !

خیره به چشمانش شد و با نهایت نفرتش گفت :

- مردِ دیگه ای رو پیدا نکردی که با وجود تمامِ بدی ها و زشتی هات چشم ببنده و دلش رو تقدیمت کنه ، گفتی کی خرتر از حافظ ؟! هنوزم بهش راه بدم و بر و بازوم رو نشونش بدم ، خام میشه میاد سراغم . . ولی نه خانم ! این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست .

از روی او کنار رفت و از تخت پائین آمد . به سمت بطری ای رفت که روی میز آرایش بود . گردنِ آن را به دست گرفت و به سمت زیبا چرخید :

- میبینی زیبا ؟! حتی انقدر به چشمم نمیای که دست و دلم بلرزه و هوس کنم باهات باشم . میدونی زیبا ؟ تو پست تر ، بی ارزش تر و حقیرتر از اینی هستی که من حتی زحمت بدم به خاطرت کمربندم رو باز کنم ! تو هیچ حسی ، هیـــــچ حسی رو تو وجودم بیدار نمیکنی ، حتی در حدِ یه زنِ هرزه و خیابونی ! پس برای اینکه بیشتر از این تحقیر نشی دست از سرِ من و زندگیم بردار !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

زیبا با چشمان روشن و اشکی اش به او می نگریست . عاشق چه چیز این زن شد ؟!
حالا در نظرِ او در حد یک آشغالِ چسبیده به کفِ خیابان بود .
لبخندی موذیانه زد :
- اما قبل رفتنم یه یادگاری بهت میدم . . .
بطری رابه میز کوبید و صدای شکستنش باعث شد او تکان سختی بخورد .
بطری را بالا آورد و به تیزی اش خیره شد . کنارِ تخت ایستاد :
- همونطور که من یه رد از رابطه ی احمقانه ام با تو دارم ، تو هم یه خطی رو سر و صورتت داشته باشی بد نیست !
یک دست به لبه ی تخت تکیه زد و خم شد .
بطری را زیر چشمش و بالای گونه ی او گذاشت . دلش می خواست فشاری بیاورد و آن را پائین بکشد و خونریزیِ زخمش را ببیند .
زیبا لال شده بود و فقط با چشمانی گشاد شده او را می نگریست.
اما حافظ نتوانست . . نتوانست خط به صورتش بیندازد . با همه ی خباثت و زشتی ای که امروز از خودش نشان داده بود تهِ تهِ دلش حسی می گفت که زیبا یک زن است ! بد ،پلید و نابکار باشد هم یک زن است !
بطری را آرام پائین کشید و زیبا شدیدا لرزید . آن را روی شکمش گذاشت .
حسِ خبیثِ درونش فریاد می زد که حداقل در این ناحیه یک زخم بگذارد ولی . . .
باز هم نتوانست .
چهره ی مهری پیشِ چشمانش پر رنگ شد . دستش سست شد و بطری شل .
بلند شد و بطری را روی زمین انداخت . حالا اخم داشت و دیگر از خشم خبری نبود .
به زیبا نگاه کرد که بی صدا و با دست هایی فشرده روی دهانش می گریست . تمام تنش می لرزید . .
عقب رفت :
- جونت رو ، خط خطی نشدنت رو مدیون زنمی . اگه اون نبودن ، اگه عصبانیتِ وجودمو اون آروم نمیکرد الان چنان سرت آوار می شدم که خودت هم عقت بگیره به خودت نگاه کنی . تو شدی آتیش ، تو شدی تو طوفان ، اون شد آب ، شد نسیم . وگرنه به جایِ یه مردِ عصبانی ، الان یه بمبِ ساعتی کنارت بود که منفجر شده بود و تو رو هم با خودش نابود کرده بود .
با تاسف سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت . کاپشنش را چنگ زد و خانه را ترک کرد .
سر راهش به یکی از همسایه ها خورد و با عذرخواهی ای زیر لب به سرعت از پله ها پائین رفت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

اگر بیشتر آنجا می ماند خفه می شد !

#96

***

در تاریکی نشسته و سرش را میان دستانش می فشرد. دردش طاقت فرسا و کلافه کننده بود .
نمی دانست بابت رفتاری که با زیبا کرده ، چه حسی باید داشته باشد اما می دانست هر چه که هست ، پشیمانی نیست .
پشیمان نبود از این که خشمش را فریاد کرد و بر سر او کوبید .
درِ اتاق گشوده شد و نور آرام از لای در به داخل خزید و آنجا را کمی روشن کرد .
سرش را بالا گرفت و چشمانش را تنگ کرد.
مهری زمزمه کرد :
- چته از وقتی اومدی ، تو اتاقی؟!
زبان روی لب کشید و پچ زد :
- هیچی . . . سرم . . سرم درد میکنه !
و باز اخم در هم برد .
مهری آرام پیش آمد و کنارش نشست .
به نیم رخِ گرفته اش خیره ماند . نگاه او پر بود از ناگفته ها و راز هایی که مهری می ترسید از شنیدنش .
وقتی آمد چنان خشمگین و عصبی بود که جرات نمی کرد به او سلام کند !
اما حالا . . .
آهسته سرانگشتانش را روی شقیقه ی او گذاشت و موهایش را نوازش داد . نجوا کرد :
- اگه بهم از دردات بگی ، به جون میخرم . ولی تو ساکت میمونی . سکوتت اذیتم میکنه !
حافظ لبخند تلخی زد و گوشه ی چشمی به او انداخت :
- تو زیادی کوچیکی واسه تحملِ دردای من . سرریز میشی !
مهری به او نزدیک تر شد و یک دست دورِ کمرش انداخت . پنجه های دستِ دیگرش را روی پیشانی و زیر ابروها و چشم های حافظ می چرخاند و آهسته آن را ماساژ می داد . :
- تو بگو ، واسه خاطرِ تو از کلِ دنیا بزرگتر میشم .
حافظ سر به سمتش چرخاند و در سکوت ، با ته مانده ی تلخندِ روی لبش او را نگریست .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

آرام ، ذره ذره سر پیش برد و آن لب هایی را که با هر کلام ، مثل یک مسکن به خونش آرامش تزریق می کردند را غافلگیر نمود .
پیشانی به پیشانی اش چسباند . حالا مهری با هر دو دست ، شقیقه هایش را دورانی ماساژ می داد .
نجوا کرد :
- من دوست ندارم بزرگ شی . . . آدمایِ بزرگ مثه من میشن ! دلشون سخت میشکنه اما دیر یادشون میره . آدمایی مثه تو ، دلشون زود میشکنه اما به همون زودی هم فراموش میکنن . یکی مثه من که کلِ تنش پرِ از تیغ و خاره و بدون زخم زدنِ به یه آدم نمیتونه بغلش کنه ، یه کوچولویی مثلِ تو رو نیاز داره . که حتی اگه زخم خوردن ، خون زود دلمه ببنده و زخم فوری خوب شه . همینطوری کوچیک بمون . . . کوچیک بودنت رو دوست دارم !
و با دردی که ناگهان در سرش پیچید ، آخِ بلندی گفت و پیشانی اش را محکم تر به پیشانی مهری فشرد .
مهری مچِ دستانش را چسبید و با نگرانی گفت :
- فردا بریم دکتر . . خب ؟! این سردردات نگرانم میکنه !
حافظ میان درد خندید و سرش را تکان داد که انگار مغزش درونِ کاسه لغزید و صدا خورد :
- بادمجون بم آفت نداره خانم . . . .
دست مهری که دورِ گردنش نشست و صورتش در گلویش فرو رفت ، لبخند زد و بازوانش را دورِ او پیچید .
***
پزشکِ مردی که آن سوی میز ایستاده بود برای مهری حکمِ بمب را داشت . انگار دهان که باز می کرد ، باعث مرگِ او می شد !
با چهره ای در هم و با دقت به سی تی اسکن خیره بود و سر تکان می داد .
حافظ اما آرام کنارش نشسته و دست به سینه بود .
مرد چرخید و به پشت میزش بازگشت . سرش را تکان داد :
- ضایعه ای مشاهده نمیشه . ولی بهتره بیشتر مراقب خودت باشی پسر جان . .
عینکش را به چشم زد و دفترچه ی حافظ را برداشت و میان آن یادداشت هایی کرد :
- فشارِ عصبی و کار کشیدنِ زیاد از چشم و فکرت ، باعثِ این درداست .
دفترچه را بعد از مهر کردن و کندن یک نسخه ، به سمت آنها هل داد و لبخند زد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- شما فک کن دستت شکسته و گچش رو باز میکنی . مطمئنا تا یه مدت نمیتونی با اون دست کارِ سنگین بکنی و باعث درد و آزارش میشه . ضربه ای که به سر شمام خورده همینطوره . مساله ای نیست که نگران کننده باشه . فقط کمی مراقبت میخواد.

مهری نفس آسوده ای کشید و خنده را به لبِ هر دو مرد آورد . حافظ ایستاد و دفترچه را برداشت و خطاب به دکتر و در حالی که نگاهش به مهری بود ، گفت :

- خانمم تا اینجا بدترین فکرا رو کرده ! یه جوری دستم رو گرفته بود انگار تو خیابون ممکن بود بیفتم وبمیرم !

مهری اخم کرد و ایستاد و با تشر گفت :

- حافظ !

سرش را به زیر انداخت و زیر زیرکی آنها را پائید و زمزمه کرد :

- خدا نکنه !

نگاهِ پر خنده ی حافظ او را دنبال نمود که با خداحافظی ای اتاق پزشک و سپس مطب را ترک کرد .

آرام قدم به سمت داروخانه ای که در همان نزدیکی بود ، برداشتند و مهری خودش را به او نزدیک تر کرد و با طعنه گفت :

- دستت رو نمیگیرم یه وقت امر بهت مشتبه نشه که آرزوی مرگت رو دارم !

حافظ خندید و این بار او بود که دستش را گرفت و محکم فشرد .

هنوز هم حسی چون آنچه که نسبت به زیبا در دلش به وجود آمد ، نسبت به مهری نداشت اما دلش گرم بود به بودنش .

و این دلگرمی برای مردی چون او ، از هر عشقی با ارزش تر بود !

***

-دیوونه شدی ؟!

حافظ این را تقریبا فریاد کشید .

مهری با تشویش نگاهش کرد و می دانست در خشمِ حافظ ، نمی تواند دخالتی داشته باشد آن هم برای آرام کردنش!

پس با ترس و حرصِ اینکه مطمئنا بعد از این حال ، سردردی خواهد داشت ؛ سرجایش نشست و به دو برادر خیره شد .

سبحان پلک بست و آرام گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- حافظ جان . . برادرِ من . . .
چشم گشود و به برادرِ ایستاده اش خیره شد :
- این تصمیم رو با هم گرفتیم . بهترین تصمیمِ برای ما ، با شرایطِ ما!
بی شک حافظ دیوانه می شد !
این خزئبلات چه بود که سبحان می گفت ؟!
دستانش را مشت کرد و غرید :
- هنوز انقدر مفلس و بیچاره نشدم که واسه یه قرون و دوزار داداشم از خیرِ عروسی گرفتن بگذره !
سبحان دوباره پلک بست تا شاید آرامش بگیرد !
به هیچ وجه با این شخصیتِ او نمی توانست کنار بیاید و دوست داشت یک کتک مفصل به او بزند !
بی منطق و هوچی گر و یک بعدی !
هر چه که می گفتند و برایش توضیح می دادند باز هم داد می کشید و حرف خودش را می زد !
زبان روی لب کشید :
- بحثِ یه قرون و دو زار نیست . شرایط من و طاهره طوری نیست که بخوایم عروسی بزرگ بگیریم . علاوه بر پولش ، من دوست ندارم تو چشم باشم . طاهره خیلی از من با اعتماد به نفس تره ولی من نمیتونم ! یه جشن کوچیک بعد از مراسم عقد با حضور خونواده و دوستان نزدیک و بعدش بریم سر خونه و زندگیِ خودمون !کجای حرفمون بی منطقه که اینطوری داد و هوار میکنی تو ؟!
حافظ دندان قروچه ای کرد و روی سینه کوبید :
- منو خر فرض نکن ! خیلی خوب فکرت رو میخونم ! ولی این خط . .
با انگشت کفِ دستِ چپش یک خط کشید و خطِ دیگری رویش :
- اینم نشون . بمیرم نمیذارم همچین کاری بکنی !
و بعد با گام های بلند به اتاق رفت و در را به هم کوبید .
سبحان با ناامیدی وبیچارگی به مهری نگریست :
- من خودم یه روز بالش میذارم رو صورتش و خفه اش میکنم !
مهری میان ناراحتی خندید و بلند شد تا به اتاق و نزدِ همسرش برود .
سبحان هم خنده ی آرامی کرد و سپس هوفی کشید .
باید از خدا طلب صبر می کرد بابتِ تاب آوردنِ این رویِ حافظِ کله شق !
#97

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

***

روزهای کاریِ بعد از دوره ی نقاهت ، سخت و طاقت فرسا بود و با وجود توصیه های آقا مبنی بر مراقبت از خودش ، باز هم بیشتر از همیشه کار می کرد .
به اندازه ی کافی مدیونِ او و لطف هایش بود .
روی زمین نشسته و با حوله ای که مهری برایش در ساکَش جاسازی کرده بود ، عرق گردنش را می گرفت .
سرش آرام نبض می زد و گوشه ی چشمش می سوخت .
نگاه های گاه و بیگاهِ همکارانش از سر دلسوزی به جایِ زخمِ روی صورتش ، آزارش می داد و این فقط پارسا بود که تا توانست با او و قیافه ی جدیدش شوخی کرد و سر به سرش گذاشت .
کفش هایِ قهوه ای رنگِ آقا که برابرش ایستادند ، سر بالا گرفت . لبخند روی لب داشت :
- حرفِ منم هیچ دیگه ؟!
لبخند کمرنگی زد و ایستاد :
- این حرفا چیه؟! ما همیشه مدیون شمائیم . حرفا شما بالایِ سر ما جا داره .
مرد سرتکان داد و دست روی شانه ی او فشرد :
- مدیون هیچکس نیستی پسر . نونِ بازوت رو میخوری . فقط گاهی به حرف ما پیرمردا هم گوش کنی بد نیست .
حافظ تنها گردن خم کرد و هیچ نگفت .
آقا نفسی گرفت و صندلی ای از پشتِ میز کار بیرون کشید و روی آن نشست :
- آخرش نگفتی کی بود که اون کارو باهات کرد ! بعضی بچه ها میگن همون روز یه خانمی اومده بود پی ات !
اخم بر چهره ی حافظ نشست و صندلیِ کناری آقا را بیرون آورد و بر آن جای گرفت . به دستش که روی میز بود خیره شد که آقا دوباره پرسید :
- هوم ؟! کی بود حافظ ؟! کیه که داری ازش محافظت میکنی ؟!
حافظ سربالا گرفت و با جدیت تمام گفت :
- محافظت نیست . کسیِ که نمیخوام دیگه هیچ جوری خبری ازش تو زندگیم باشه . تلافی این کارشم ، خودم سرش درآوردم .
مرد فقط نگاهش کرد . با چشم هایی تنگ شده و ابروهایی به هم گره خورده .
سرش را تکان داد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- نمیخوام برات مشکلی درست شه . خودتم میدونی برام عزیزی . مثه پسرم . بزرگ شدنت رو به چشم دیدم ، دیدم چطوری قدم به قدم شدی اینی که الان هستی .

حافظ جوابی برای او نداشت . باز هم فقط به دستانش نگاه کرد .

مرد باز هم نفسی گرفت و گفت :

- حقیقت اینه که میخوام یه قضیه ای رو باهات در میون بذارم .

حافظ نگاه به نگاه او داد که آقا ادامه داد :

- به دو سه تا دیگه از بچه ها گفتم . کسایی که خیلی وقته با من اینجا مشغولن . حقیقتش اینه که من دیگه سنی ازم گذشته . تنهایی نمیتونم اینجا رو اداره کنم .برای بچه هام هم به اندازه ی کافی گذاشتم . اونام دیگه تمایلی به این کارگاه و خاک خوردن و عرق ریختن تو اینجا ندارن . قراره چهل درصد کارگاه رو واگذار کنم . دیگه بسه هر چه قدر از زندگی و خونواده ام زدم و اینجا بودم . . با هم صحبت کنین ، اگه میتونین هر کدوم یه بخشی رو بخرین که از دست خودمون خارج نشه . منم بهتون اعتماد دارم . خودتون میدونین بازدهی بالاست ، به سود کم قناعت کردیم که تو این اوضاع و احوال هنوز رو پاییم و ماشاءالله درآمدمونم خوبه . فکراتون رو که کردین یه خبری هم به من بدین .

به حافظ و نگاه گیجش لبخندی زد و سپس ایستاد :

- من تو دفترم . کار و بارت رو بکن که در کارگاه رو ببندیم .

وقتی رفت او خیره ماند به میز و خط و خشِ رویِ آن . . .

خبرِ خوبی نبود .

نگاهش را دور تا دورِ کارگاه چرخاند . اگر آنها نمی توانستند و کارگاه دستِ غیر می افتاد ، بدون شک خیلی ها بیکار می شدند و شاید او ، یکی از آنها بود !

***

به دست هایش خیره بود .

دست هایی که پینه بسته و زخمی بودند . . .

این همه سال تلاش کرد و باز چیزی در چنته نداشت که به وقتِ گرفتاری بتواند از آن استفاده کند .

در چنین مواقعی از خودش بیزار می شد ؛ پس تمام این سال ها چه می کرد ؟!

کفِ دست هایش را به صورتش کشید و زبری آن ها را رویِ پوستِ آن حس کرد و پوزخند زد :

- باز که تو آب روغن قاطی کردی .

سرش را چرخاند و سبحان را کنارش دید . آرام گفت:

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- سرده . سرما میخوری .

سبحان ابرو بالا فرستاد :

- تو پهلوونی دیگه !

پوزخند زد و جعبه ی کوچکِ کنارِ دستش را برداشت که سبحان عصبی گفت :

- یه مدت بود تو دستت نمیدیدیمش .

جعبه را میان انگشتانش بازی داد و خیره به آن گفت :

- همیشه همه چیز یه جور نمیمونه .

و به او نگاه انداخت .

سبحان نچی کرد و دست رویِ شانه ی او گذاشت :

- چته تو ؟! واسه چی اینقدر تو خودتی ؟! از وقتی اومدی هم با مهری حرفی نزدی ، از منم که رو میگیری . چته ؟! واسه خاطر حرفای منه ؟!

حافظ پوفی کرد و کاملا به سمت او چرخید :

- نباید ناراحت بشم ؟! سبحان ، من تمام آرزوم این بود که اگه یه روزی ازدواج کنی از هیچی دریغ نکنم برات. اما الان . . . حرفات ناراحتم میکنه . درسته من نمیتونم برات مراسم آنچنانی بگیرم ولی . . . یه حداقل رو که میتونم انجام بدم .

سبحان دستِ او را گرفت و فشرد :

- این حرفا چیه تو میزنی ؟! این فکرا چیه میکنی ؟! چرا خودخوری میکنی ؟! بحث ما و دلیل ما اصلا تو و وضعیت مالی تو نیست . چرا همه چی رو به خودت میگیری ؟! ما خودمون نمیخوایم مراسم بگیریم به خاطر شرایطِ خودمون ! انقدر به خودت سخت نگیر . چرا انقدر در برابر فهمیدن مقاومت میکنی آخه ؟!

تک خنده ای کرد و حافظ هم لبخند کمرنگی زد .

سبحان نفسی گرفت و به هوای تاریک و نم نمِ باران که می بارید نگاهی انداخت و سپس گفت :

- تازه تو میتونی این پولی رو که به زور میخوای برای عروسی ما خرج کنی رو برای زندگیت سرمایه گذاری کنی .

حافظ سوالی به او نگاه کرد که سبحان شانه بالا انداخت :

- خودت میدونی دیگه !

چشمکی زد و ویلچرش را به سمت خانه چرخاند و حافظ مات و مبهوت ماند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

یعنی سبحان از پیشنهاد آقا خبر داشت یا درباره ی امرِ دیگری سخن می گفت ؟!

#98(راه ها و جدایی ها)

***

به کاغذ درون دستش خیره بود .

هیچ حسی ، هیچ خبری و هیچ حرکتی درون مغزش مخابره نمی شد .

فقط به کاغذ نگاه می کرد و گاهی پلکی می زد !

باورِ اینکه این اتفاق افتاده است برایش گویی ناممکن بود .

آبِ دهانش را قورت داد و نگاهش را به جلدِ شناسنامه اش و سپس دوباره به برگه داد .

دست حافظ دور شانه اش نشست :

- به چی یه ساعته زل زدی ؟!

سرش را به سمت او چرخاند و با گنگی به صورتش زل زد .

حافظ خندید و کاغذ را از دستش گرفت .

خنده اش نم نمَک به لبخندی بدل و سپس محو شد .

نگاه به نگاه او داد :

- خب ؟!

همان خب چندین سوال را در پی داشت ولی حافظ تنها یک کلام پرسید !

نوک زبانش را بر لب کشید و آرام گفت :

- خب من . . . من آخه . . .

دوباره آب دهانش را پائین فرستاد و نفسی گرفت :

- هیچ وقت فکر نمیکردم اصلا که یه همچین روزی برسه !

حافظ تک خنده ای زد و شقیقه اش را بوسید :

- به چیزی که لایقشی میرسی . شک نکن !

و نگاه مهری دوباره سمت برگه چرخید . . .

برگه و شماره ای که ثابت می کرد او در کنکور ثبت نام کرده و قدم های اول را برای یک راه طولانی بر می دارد .

راهی که شاید ، مسیرِ زندگیِ دو نفره شان را هم تغییر می داد .

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دست مهری را محکم میان دست گرفته و با اخم به زن و مردی که زیر تور نشسته و منتظر خواندن خطبه ی عقد شان بودند ، می نگریست .
اخم اش نه از برای ناراحتی که به خاطر بغضی بود که باعث می شد نوک بینی اش بسوزد و گوشه ی چشم هایش تیر بکشد . نمی خواست حتی یک قطره اشک بریزد !
عاقبت مجبور شد راضی شود .
راضی به اینکه برادر بزرگش با برگزاری یک مراسم ساده زندگی از او سوا کند و به راهی جدید قدم بگذارد .
سبحان با آن لبخندِ گوشه ی لب از هر کسی دل می برد و از او بیشتر !
تمامِ این سال هایی که عهده دار مسئولیتِ خانواده ی نصفه و نیمه شان بود ، نگرانی برای زندگی آنها ، چون باری سنگین بر شانه اش فشار می آورد و آن را خم می کرد .
نه از برای اینکه مجبور بود مسئولیت آنها را به دوش بکشد ؛ به خاطر اینکه همیشه ترس داشت که نتواند آن زندگی ای را که شایسته ی آنهاست برایشان فراهم آورد .
سالها از حقوق خودش برای هر کدام به یک اندازه پس انداز کرد ، سالها ریز و درشتِ خرج هایش را یادداشت کرد مباد بیش از آنچه که باید مصرف کند. سالها از همه ی خوشی هایش زد تا مبادا آنها کمبودی احساس کنند .
و حالا . . .
یکی پس از دیگری می رفتند و او تنها می ماند !
به طاهره و نگاه های گاه و بی گاهش به سبحان دقت می کرد و بابتِ عشق میان شان حسرت می خورد .
دست مهری را محکم تر فشرد . شک نداشت این عشق و علاقه در وجودِ دخترکِ کنارش نیز نهادینه است اما او . . .
سبحان که با صلابت بله را داد ، لبخند زد و دست از دست مهری جدا کرد و کف آنها را به هم کوفت .
برادرش حالا یک مردِ متاهل بود !
شاید با شرایطی که او متولد شد و رشد یافت ، کسی حتی فکرش را نمی کرد که به سی سالگی برسد اما حالا او ازدواج کرده و راهِ جدیدی را برای ادامه ی زندگی اش انتخاب کرده بود .
دست در جیب برد و هدیه اش را بیرون کشید . همان پلاکِ قدیمیِ پدرش . . .
از رنگ و رو رفته بود ، شاید حتی ارزشِ مادیِ آنچنان نداشت اما . . .
یادگاری بود از پدرشان . میان اسباب و اثاثیه قدیمی پیدایش کرده بود ؛ از آنچه که بعد از فوت والدین شان به خانواده تحویل داده بودند پنهانی آن را برداشت و برای خودش مخفی اش کرد اما آن روز . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چه کسی بهتر از سبحان ؟!
دست در دستش گذاشت و محکم آن را فشرد . نمی توانست تبریک بگوید . .
مثلا لبخند می زد و مبارک باشدی می گفت ، دلتنگی اش کم می شد ؟!
اما نگاه هایشان قربان صدقه ی یکدیگر می رفتند .
خم شد و پیشانی اش را بوسید . هر دو چشم بستند . نمی خواست ببینند که در نگاه طرف مقابل با وجودِ تمامِ شادی ، غم هم پرسه می زند .
پیشانی به پیشانی اش سائید . هیچ کلامی میان شان رد و بدل نشد . . .
حافظ دست پیش برد و مچِ دستِ سبحان را گرفت و گردنبند را آرام میانِ آن رها کرد .
سرش را عقب برد و نگاه سبحان به سمت آن کشیده شد .
چشم هایش گشاد شدند و لباسِ ناباوری به تن کردند .
سبا که کنارِ طاهره ایستاده بود ، مبهوت لب زد :
- نه !
او هم با همه ی کودکی اش آن گردنبند را به خاطر داشت .
سبحان به حافظ خیره شد :
- این . . اینکه . . . . فکر میکردیم تو تصادف گم شده !
حافظ دست در جیب برد و شانه بالا انداخت :
- از تو وسایل کِش رفتم . همون ماه های اول . میخواستم برای خودم نگهش دارم ولی . . . . بیشتر از هر کسی حقِ پسر بزرگه اس که این رو نگه داره . . .
و نگاهِ همه شان دوباره به پلاکِ عقیق و زنجیرِ نقره ای میانِ دستِ سبحان کشیده شد . یادگاری از مادربزرگ شان برای پدرشان و حالا دستِ سبحان بود .
دستش را مشت کرد و آن را به پیشانی چسباند . لب هایش لرزیدند و گوشه ی چشمانش تر شد .
با لبخندی میان بغض به برادرش نگریست . حافظ هم که لب روی هم می فشرد و چشمانش برّاق شده بودند ، باز شانه بالا انداخت و سبحان بود که بازویش را کشید و او خم شد . دست در گردنش انداخت و سرش را به شانه فشرد . . .
عطرش را برای تک تک ثانیه هایی که باید دور از او زندگی میکرد ، ذخیره نمود و روی سرش را بوسید .

***

خانه ی جدید برای سبحان ، کمی نامطلوب بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

نه اینکه شرایطِ خوبی نداشته باشد ، نه ! اما دوری از خانواده اش و نشنیدنِ صدایشان برایش زجر آور بود ! حتی با وجودِ اینکه حالا کسی کنارش بود که آمدنش به سانِ معجزه ای در روزگارِ سرد و یکنواختش می مانست .

حتی دلش برای گربه ها هم تنگ شده بود !

روی تخت به حالتِ نیمه نشسته بود و انتظار طاهره را می کشید . باید هیجان می داشت ، قلبش گرومپ گرومپ می کوبید و تنش سرد و گرم می شد اما او آرام بود ! با همه ی دلتنگی اش آرام بود !

گردنبند درونِ گردنش را که از دکمه های بازِ پیراهنش خودنمایی می کرد ، لمس نمود . لبخندی زد . بهترین هدیه ی عمرش بود و گرانبهاترین شان .

صدای عصا که آمد ، سر بلند کرد .

طاهره تا جایی که می توانست راه می رفت و هر گاه کم می آورد مثل او ویلچر نشین می شد .

به او لبخند زد :

- فک کردم این همه من طولش دادم ، خوابیدی .

سبحان هم لبش را چون او به لبخندی زینت بخشید :

- دیگه از امشب تنهایی خوابیدن بر من حرام است خانم . حـــرام !

طاهره با خنده و لنگ زنان به سمت تخت آمد و به آرامی و به کندی کنارش جای گرفت .

نفس نفس می زد :

- ای شیطـــون !

سبحان بلندتر خندید و به او خیره شد . نگاه هایشان در هم گره خوردند و دست هایشان نیز به هم . .

طاهره به آهستگی هر چه تمام تر نجوا کرد :

- بیشتر از این ، مگه میتونستم تو زندگیم خوشبخت بشم ؟!

سبحان لبخندش را وسعت بخشید و پلک زد . جوابش را نداد و تنها با انگشت شستش آرام کنارِ چشمِ او و سپس ابرویش را نوازش کرد .

دست طاهره هم به آرامی روی گردنبند لغزید و با سرانگشتانش آن را لمس نمود :

- دوسش دارم ! بهم یادآوری میکنه که نمیتونم اذیتت کنم . . . که کسی هست که کافیه تا کمی آزارت بدم و اونوقت تو رو ازم میگیره .

چانه به سینه ی او تکیه زد و قلبِ مرد لرزید .

دست روی موهای او کشید و زمزمه کرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- من انقدر دوست دارم که هر کاری کنی ، دم نمیزنم .
نفس عمیقی گرفت و سر پائین برد :
- داشتنت شیرینه ، شیرین ترین حسِ زندگیم !
دست طاهره آرام دورِ گردنش لغزید و گردنبند از تنِ سبحان جدا شد و با خم شدنِ سرش روی تنِ طاهره نشست و این سرآغازِ یک زندگی بود . یک عشق و یک اوجِ بی سقوط . . .

#99

***

شالش را از روی گردن برداشت و از پله ها بالا رفت .
با دیدن کفش های حافظ لبخندی زد و قدم هایش را تند کرد . داخل خانه شد و صدایش را بالا برد :
- حافظ ؟! حافـِ . . .
نگاهش روی درِ نیمه باز اتاقِ سبحان ماند . از میان لب های نیمه بازش آهِ خفه ای خارج شد .
شانه اش آویزان شد و سلانه سلانه به سمت آشپزخانه رفت.
خرید ها را روی سینک گذاشت و مانتو از تن بیرون کشید و روی پشتی صندلی نهاد .
دستانش را خیس کرد و به صورتش زد.
زیر کتری را روشن کرد تا آب گرم شود و چای دم بگذارد .
سپس به آرامی راهیِ اتاقی شد که حافظ در آنجا سنگر گرفته بود.
در را هل داد . حافظ لبه ی تخت نشسته و به بالشت سبحان خیره بود .
کنار پایش روی زمین نشست :
- خسته نباشی عزیزم .
آرام نگاهش کرد . چشمانش خسته بودند :
- کجا رفته بودی ؟!
سر خم کرد و به آهستگی جوراب از پای حافظ بیرون کشید:
- هم یه کم خرید کردم و هم یکی دو تا کتاب باید از دوستام میگرفتم .خیلی وقته بهشون سپرده بودم . دوستم شهرستان ، دانشگاه بود . . امروز برگشته بود . رفتم ازش بگیرم .
سربلند کرد و لبخندی زد . حافظ به جوراب میان دستان او خیره شد ، زمزمه کرد :
- نکن این کارا رو . خودم مگه دست ندارم ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

خندید و روی زانویش را بوسید و سپس با تکیه به همان زانو بلند شد و کنارش نشست :
- چرا . ولی یه جوری با خستگی نگاهم میکنی که دلم کباب میشه برات .
حافظ تک خنده ای زد و کف دست هایش را روی صورت کشید :
- خسته ام . خیلی خسته ام !
مهری کفِ دستش را به رویِ گونه ی او گذاشت :
- چرا از خونه فراری ای ؟! من . . . . میدونم که من اونقدر که باید . . .
اما حافظ سرش را تکان داد و دست مهری را گرفت . آهی کشید :
- بحث تو نیستی مهری . از تو فراری نیستم ، از این خونه و نبودنِ سبحان فراری ام .
دوباره نگاهش سمت بالشت چرخید و غمگین و آرام گفت :
- سبا که رفت ، دلمو گذاشتم پیش حنا و سبحان . گفتم اونا رو دارم . . حنا هم که رفت گفتم سبحان پیشم میمونه ، کسی که همه ی عمرمو یادشه . اما حالا سبحان که رفته . . خالی شدم مهری . سبحان همه ی گذشته ی من بود . . همه ی حالِ من بود . حالا که نیست ، انگار هویتم رو ازم جدا کردن .
سرش را خم کرد و دست مهری روی موهایش نشست . زمزمه کرد :
- انقدر دلتنگی ، عذابت میده . زندگیت رو تلخ میکنه به کامت .
سر به شانه اش تکیه زد و حافظ دست دورِ شانه ی او پیچید :
- نمیتونم با دلم کنار بیام مهری . تو یه چشم به هم زدن رفتن . یعنی حتی وقتی داشتن میرفتن یه بار برنگشتن پشت سرشون رو نگاه کنن که ببینن نبودشون چه به سر حافظ میاره ؟! پشتم خالیه مهری !
مهری چشم هایش را بست و بغضش را بلعید :
- اینطوری نگو . بهشون حق بده . . حق بده واسه رشد کردن شوق داشته باشن . . واسه پر گرفتن . حنا و سبحان تمام عمر بال و پرشون بسته بود . سرشون پائین بود چون خجالت میکشیدین . چون عذاب میکشیدن . اونا فراموشت نکردن و نمیکنن . فراموشت نکردن که هر روز صبح حنا قبل از اینکه بری سر کار زنگ میزنه بهت ، فراموشت نکردن که سبحان هی وقت و بی وقت با اس ام اس و زنگ ازت خبر میگیره .
حافظ کلافه از جا بلند شد و دست در جیب برد . به او که روی تخت نشسته بود خیره شد و شاکی گفت :
- فقط زنگ زدن ؟! زنگ زدن شد کار ؟! تموم عمر عادت کردیم به دیدن همدیگه ، حالا که ازدواج کردن کلِ روابطِ خونوادگی مون در حد یه تلفن پائین میاد ؟!
مهری هم روبرویش ایستاد .
حرفِ نگاهش را می خواند ، دلتنگی اش را ، بغض و غصه اش را !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دست هایش را دو سویِ گردنِ او گذاشت و گفت :

- رابطه ی خونوادگی شما حتی به دیدن هم نیست . شماها دلاتون با هم گره خورده . گلایه هات از چیه ؟! از اینکه ازدواج کردن !؟ از اینکه خوشبخت شدن ؟! از اینکه از این همه بندی که به دست و پاشون بسته بودن خلاص شدن و رفتن سراغ زندگی خودشون تا برای خودشون یه شخصیت قابل احترام بسازن ؟! از چی این همه گله مندی ؟!

حافظ سر پائین انداخت و پلک بست . مهری ندید خیسی میان پلک هایش را . .

با صدای گره داری گفت :

- گله مند نیستم . . . فقط دلتنگم !

مهری دست هایش را دورِ گردنش حلقه کرد و زمزمه نمود :

- عزیزم . . .

سرش را روی شانه گذاشت و خودش روی پنجه ی پا ایستاد .

روی شقیقه اش را بوسید و تنش را تاب داد .

مردِ تنهایِ مهربانش . . .

با رفتن عزیزانش حس می کرد همه ی آنچه از خانواده اش به جا مانده را از دست داده .

او حسود بود و خسیس .

دلش نمی خواست کسِ دیگری محبت حنا و سبحان را داشته باشد و حالا . . .

عملا علاقه ی آنها را با شخص دیگری تقسیم نموده بود .

دست حافظ هم دورِ کمرش پیچید و صورت به شانه ی او فشرد .

خوب بود که مهری کنارش بود . وگرنه نمی توانست . . . نمی توانست . . .

نمی توانست !

مهری مثل یک دیوارِ کوچک و نحیف بود که ظاهر غلط اندازی داشت . درست که سست به نظر می رسید ولی تنها کسی که توانسته بود او را بعد از خلوت شدن دور و اطرافش روی پا نگه دارد ، همین مهری بود !

پایانِ فصلِ دوم

فصل سوم

#100(عادت ها و بایدها)

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

***

پشت پلک هایش از نورِ لامپ قرمز بود و با وجود نیمه هوشیاری اش ، دلش نمی خواست بیدار شود اما صدای تلویزیون و سنگینی چیزی روی شکمش ، مجبورش کرد که به هر طریقی شده دست از خوابِ ناز بکشد و میان پلک هایش فاصله بیندازد .

به محض گشودنِ چشم ، خمیازه کشید و گیج و خواب آلود اطرافش را نگریست .

چهره ی خوابیده ی مهری باعث شد لبخندِ محوی بزند و دستی به چشم هایش بکشد .

سرش روی شکمِ او بود و دستش کنارِ دفترش و مسلح به خودکار ، کمی آنسوتر .

آهسته سرانگشتانش را کمی کِش آورد تا به دفتر برسد و با دیدن سوالات ریاضی و تلاش های بیشمارش برای درک و فهم یک مساله و یک قضیه ، لبخند کجی زد .

تمام برگه ی دفتر و گوشه و کنارش را نوشته و ریز ریز برای خودش توضیح داده و سعی کرده بود تا بتواند به گونه ای آن را برای خود تشریح و قابل فهم کند .

دفتر را روی زمین گذاشت و دستی به موهایش کشید .

نیم تنه اش را بالا آورد و آرام با یک دست سرِ مهری را نگه داشت و به نرمی تن از زیرِ سرِ او کنار برد و با دست دیگر بالشت را آرامی زیر سرش هل داد .

کنارش نشست و موهای ریخته روی صورتش را کنار زد .

ظرفِ میوه و چایِ سرد شده نشان از گذشتنِ مدت زمانِ زیادی می داد .

بعد از شام و شب هنگام ، فنجانی چای برای او ریخت و با ظرفی میوه کنارش نشست تا درس هایش را بخواند و حالا . . .

از خستگی خوابش برده بود .

خم شد و روی پیشانی اش را بوسید .

پیراهنش را که از تن درآورده و کنار گذاشته بود ، برداشت و روی تنِ او کشید . دفتر و دستکش را به آرامی و با کمترین سر و صدا جمع کرد و گوشه ای نهاد .

بلند شد و به اتاق رفت و تی شرتی به تن کرد .

باز به سالن بازگشت و به آهستگی ظرف و ظروف را روی هم انباشته کرده و به آشپزخانه برد و درِ آن را هم بست .

شیر آب را تا نیمه گشود و اسکاجِ آغشته به مایع ظرفشویی را به دست گرفت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

با تولید کمترین سر و صدا سعی داشت تا ظرف ها را بشورد . استرس و اضطراب مهری هرروز زیادتر می شد .

مدام فکر می کرد که از بقیه کمتر درس خوانده یا ممکن است هر چه که تا کنون به ذهن سپرده به وقت نیاز از آن بگریزد .

و کارِ حافظ شده بود دلداری دادن و کمک کردن به او در کارهای خانه و اگر می توانست خرید کتاب های کمک آموزشی یا فراهم کردنِ حضورش در بعضی آزمون های آزمایشی .

حس می کرد بازگشته است به سال های گذشته .

آن زمانی که سبا درس می خواند و او یاری اش می کرد ولی تفاوتی داشتند ؛ سبا خواهرش و مهری همسرش بود .

خمیازه ای کشید و به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت . کمی به سه صبح مانده بود .

لیوانی آب خورد و به سالن بازگشت .

مهری همانطور غرقِ خواب بود .

خم شد و دست زیرِ تنش سراند و او را بالا کشید . سرش روی سینه ی حافظ افتاد و دهانش نیمه باز ماند .

به آرامی او را به اتاق برد و کاهشِ وزنِ مهری برایش محسوس بود . شک داشت اگر وزنش مانند زمانی بود که هنوز خبری از کنکور و درس خواندن نبود ، بتواند به زحمت چند قدم بردارد !

ولی حالا آنقدر حرص و جوش درس و کنکور را می خورد که نصف شده و زیر چشم هایش گود افتاده بود .

او را روی تخت گذاشت و دستانش را دو سمتِ او .

همانطور با دهان باز خوابیده بود .

خم شد و به آرامی بوسه ای بر لب های جدای از همَش گذاشت ، سرش را کمی پس کشید و لبخند زد .

آنقدر غرق خواب بود که بدون شک اگر کنار گوشش با صدای نسبتا بلند هم سخن می گفت ، بیدار نمی شد.

کنارش دراز کشید و به پهلو شد .

چهره اش معصوم و کوچکتر از سنش به نظر می رسید .

زیبایی خاصی نداشت اما . . . خودِ مهری زیبایی های بسیار داشت !

شاید چهره اش عضوی ناب و خواستنی نداشت اما لبخند هایی می زد که بی اراده او را هم وادار به لبخند زدن می کرد . یا چشم هایش به وقت نگاه کردن به او چنان محبتی نثارش می کردند که بی آنکه بخواهد در برابرشان زانو خم می نمود و تسلیم می شد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دستش را آرام روی شکمش گذاشت .
خبرها در زندگی شان بسیار بود از جمله بارداریِ حنا !
شبِ قبل و در خانه ی سبحان این خبر را شنیدند و او تا دقایقی نمی توانست تکان بخورد !
اصلا و به هیچ وجه در باورش نمی گنجید که روزی حنا باردار شود .
خواهرکش نگران بود و ترسیده . که نکند فرزندش هم وضعیتی مشابه او داشته باشد اما مانی بهترین مراقبت ها را از او می کرد و مدام اظهار می داشت حتی اگر فرزندی با معلولیت هایی مشابهِ حنا متولد شود آن را از جان بیشتر دوست خواهد داشت .
و واکنش او . . به محض اینکه حس کرد می تواند آرواره هایش را تکان دهد سر سمتِ سبحان چرخاند و از اویی که چشمانش از حدقه بیرون زده بودند ، پرسید :
- مگه کلا چند ماهِ عروسی کردن ؟!
و سوالش چون کشیدنِ ضامنِ نارنجکِ خنده بود . . قهقهه های سبا غیر قابل کنترل بود .
لبخندی زد . حنایِ مادر در باورش نمی گنجید . شاید باید کودک را میان دست هایش می دید تا تصویرِ زنی با لباسِ سپید و لبخندی وسیع و موهایی که روی شانه اش آزادانه رها شده و روی ویلچر نشسته است و نوزادی میان بازوانش به خواب رفته ، برایش عادی شود !
کمی به شکمِ مهری فشار آورد و خودش را به او نزدیک کرد .
مهری هم مادرِ فرزند او می شد ؟!
اصلا حافظ فرزندی می خواست ؟!
این سوال را که از خودش می پرسید ، مغزش توقف می کرد . هیـــچ جوابی نمی گرفت . گویی برابر یک فضایِ خلا و خالی ایستاده و به روبرو خیره است یا اطراف را می نگرد .
دوباره به صورتش خیره شد . . . . بی شک اگر بیدار بود ، یک شبیخون اساسی می زد و او را میان بازوهایش به رقص و بازی دعوت می کرد.
چشم بست و پتو را روی خودشان کشید .
روزهای سختی در پیش داشتند .

***

خسته و مانده درِ خانه را پشت سرش بست .
از وقتی که در کارگاه سهمی گرفته بود ، کارهایش صد چندان شده و به خانه که بازمی گشت حکم یک جنازه ی متحرک را داشت !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

اما حضور مهری باعث می شد همین که پا در حیاط می گذارد ، نفسی دوباره در جانش دمیده شود .
حیاط جارو شده ، دمپایی های مرتب روی پله ، چراغ های روشن ، صدای رادیو و دیدنِ دخترکی از پنجره ی آشپزخانه که پشت میز نشسته و در حالی که سالاد درست می کند ، تند و تند مطالبِ کتابِ درسی اش را هم مرور می نماید .
از آن فاصله می توانست کتری و قوری را ببیند که روی گاز بودند و بخار آرام از آنها بالا می رفت . . .کفش هایش را درآورد و پاهایش را شست و سر که بالا گرفت ، دخترک با حوله روبرویش ایستاده بود .
لبخند زنان سلام داد :
- سلام !
جوابش را همانگونه داد :
- سلام خانم . . .
پله را که بالا رفت مهری دست در گردنش انداخت و بوسه ای عمیق از او طلب کرد .
خندید و صورتش را عقب برد :
- تازگیا زیادی شیطون شدی !
مهری ساکِ حاویِ وسایل و لباس های کارش را از دستش گرفت و کنار ایستاد تا او داخل شود :
- بـودم ! تازه . . . این واسه رفع خستگی بود . . . . .
در را پشتِ سرش بست و حافظ دکمه های پیراهنش را گشود :
- خسته نباشی پس . . .
مهری هم لبخند زد :
- شمام خسته نباشی .
او را تا دمِ حمام مشایعت کرد و با آن لباس های راحتیِ زنانه اش دل از او می برد !
خندید و سر تکان داد :
- شیطون بلا رو ببینا !
مهری او را داخل حمام هل داد و زبانی برایش درآورد :
- همینه که هست . . . . برو حموم برات حوله میارم .
حافظ هم در را بست و تن زیر آب برد .
چند دقیقه بعد تقه ای به در خورد ، آن را تا نیمه گشود و مهری با حوله پشتِ در ایستاده بود :
- بفرما اینم حوله و صابونت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ لبخندی موذیانه زد :

- قربون دستت من دستم کفیِ ، بیا اینا رو بذار رو رختکن !

مهری هم بی خیال باشه ای گفت و نیمه تنه اش را داخل حمام برد تا وسایلش را روی رختکن بگذارد که حافظ او را غافلگیر کرد و داخل حمام کشید .

مهری هینی گفت و او را محکم چسبید تا نیفتد اما حافظ سر و صورتش را زیرِ آب ، بوسه باران کرد و با دست هایش تنِ او را طواف .

و این صدای خنده هایشان بود که سکوتِ خانه شان را می شکست . . .

#101

***

چند ماه بعد . . .

مهری مثل فرفره از سویی به سوی دیگر می رفت .

او هم با لقمه ای در دست به دنبالش !

از یک اتاق به اتاق دیگر ، از حمام به دستشویی ، از خانه به حیاط ، از حیاط به خانه ، پشت مبل ها و هر جایی که می شد ، می رفت و دستپاچه یا چیزی را مرتب می کرد یا به دنبال چیزی می گشت .

حافظ دیگر از نفس افتاده بود ، مدام صدایش می زد :

- مهری . . . مهری جان . . خانمم !

بالاخره وقتی برای دهمین بار در حال ورود به اتاق خوابشان بود ،بازویش را گرفت و سمت خود کشید .

نفس نفس زنان گفت :

- بابا فکرِ منِ پیرمرد رو هم بکن دیگه . . . .

لقمه را در دستش چپاند :

- بخور ضعف میکنی سر جلسه !

استرس از چشمان مهری چکه می کرد . دست حافظ را پس زد :

- نه ! نه ! دیر میشه !

و خواست که از زیر دستان حافظ در برود که او با خنده ، او را بغل کرد و به زور لقمه را در دهانش چپاند :

- دیر نمیشه خانمِ من . . . ساعت تازه پنج و نیمه ! اینو بخور . یه لیوان شیر هم بخور و بعدش یه دوش بگیر . خیالت راحت مانی میاد دنبالمون . به موقع میرسی .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری همانطور که سعی می کرد لقمه را بجود و لپ هایش پر بود ، تلاش نمود که حرف بزند اما حافظ انگشت به لبش چسباند :

- هیچی نگو خانم ! آروم باش . . . تلاشت رو کردی . . .

او را روی مبل نشاند و به آشپزخانه رفت تا لیوانی شیر گرم برایش بیاورد .

وقتی بازگشت ، او را همانجا و در حال ور رفتن با لبه ی لباسش دید .

لیوان را کنارش روی میز عسلی کوچک گذاشت و روبرویش نشست . دست روی زانوهایش گذاشت :

- نگران چی هستی ؟! تو تمام تلاشت رو کردی . . . .از خواب و خوراک و سلامت و تفریحت زدی تا به آرزوت برسی . . . تو تمام تلاشت رو کردی ! اینو یادت نره . .

دست دراز کرد و موهای آزادش را پشت گوشش زد و لبخندی بر لب آورد :

- سر جلسه که رفتی به هیچی و هیچکس فکر نکن . نه اینکه بقیه چی میگن ، نه اینکه کجا قبول میشی . فقط و فقط به این فکر کن که با نهایت آرامش تست ها رو بزنی و وقتی از جلسه اومدی بیرون مدیون خودت و این همه سختی ای که به خودت دادی نباشی . بقیه رو بذار کنار . . حتی منو !

لب های مهری لرزیدند . تمام عمر آرزوی چنین ساعت و چنین پشتیبانی را داشت . پدرش خوب بود ، مهربان ، زحمتکش ، دوست داشتنی !

اما نمی توانست او را برای درس خواندن پشتیبانی کند و تمام عمر پیش روی او شرمنده بود و مهری این را می فهمید !

و حالا حافظ ، مردی که هیچ وقت به او نگفته بود که دوستش دارد تمام قد پشتش ایستاده و او را تشویق می کرد که اوج بگیرد . . بال بگشاید و به آرزوهایش برسد .

اما ترس داشت. . . اگر نمی شد ، اگر نمی توانست !؟!

لب زد :

- تو رو که نمیتونم بذارم کنار . . تو نبودی که من اینجا نبودم !

حافظ مهربانتر خندید ، مردانه و با صدای بم . بلند شد و او را در آغوش گرفت . روی سرش را بوسید :

- برای رسیدن به اون چیزی که میخوای ، رو همه چشم ببند . نذار کسی بال و پرت رو ببنده . چون آرزوت درسته ، صحیحه . برای رشد کردن و موفق بودنه . اینجا نذار هیچی دست و پات رو بند کنه .

مهری میان آغوشش ماند و چشم بست .

چه حرف ها ! مگر این دست ها فراموش شدنی بودند ؟!

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

کنار مانی و به ماشینش تکیه زده بود و انتظار مهری را می کشید .
مانی عینک آفتابی به چشم داشت و با تلفن همراهش ور می رفت .
نیم نگاهی به او انداخت :
- چه خبره که هی سرت تو اونه ؟!
خندید و او را نگریست :
- حنائه . هوس توت فرنگی کرده.
حافظ هم خندید و دست در جیب برد :
- این تحفه ی دایی هم چه چیزایی دلش میخواد !
مانی با خنده سر تکان داد و به روبرو نگریست . کنکوری ها یک به یک از محل آزمون خارج می شدند و بعضی ها انگار با سر به دیوار برخورد کرده و بعضی ها چنان خوشحال بودند گویی از هم اکنون خود را در دانشگاه و رشته ی مورد علاقه ی خود می دیدند .
حافظ هم سرک کشید تا نشانی از مهری ببیند و وقتی خبری نشد دوباره به ماشین تکیه زد .
مانی خمیازه ای کشید و به ساعتش نگاهی کرد :
- حنا میگه ناهار بیاین پیشِ ما.
حافظ اخمی کرد و تکیه اش را از خودرو گرفت و روبروی او ایستاد :
- دیگه چی ؟! با اون شکمِ یه متری اش آشپزی هم بکنه ؟!
مانی این بار بلندتر خندید و برای کسی پشتِ سرِ حافظ دست بلند کرد و در همان حال گفت :
- سبا خانم هم هست . کاظم دیشب اومده ، دو تا خواهر با هم قرار گذاشتن جمع شیم .
و با ابرو به کسی اشاره زد :
- اومد .
حافظ هم چرخید و مهری را دید که با شانه هایی افتاده و سلانه و سلانه سمت او می آمد . لب گزید :
- فک کنم گند زده که قیافه اش اینه !
مانی هم در سکوت شانه به شانه ی او ایستاد و منتظر ماند .
مهری برابرشان ایستاد و سرش را به زیر انداخت . حافظ بازویش را گرفت :
- خب . . . چه خبر ؟! چی کار کردی ؟!
مهری چانه بالا انداخت و آرام گفت :
- هیچی . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ ابروهایش را بالا برد و پرسید :

- یعنی چی هیچی ؟!

مهری به آنها نگاه کرد و چانه اش لرزید :

- اصلا یادم نمیاد چی زدم !

و قبل از اینکه اشکش در بیاید ، مانی دربِ ماشین را گشود و با خنده گفت :

- خیلی طبیعیِ مهری خانم . من وقتی از جلسه اومدم بیرون اصلا یادم نبود کنکور دادم ؟ ندادم ؟! اصلا اونجا چی کار میکنم ؟! انگار اون چند ساعت تو کما بودم !

مهری میان غصه و بغض ، تک خنده ای کرد و حافظ دربِ عقب را برایش گشود و دست روی شانه اش گذاشت و آرام شقیقه اش را بوسید :

- خسته نباشی خانم .

خانم گفتنش به دلِ مهری عجیب می نشست .

سر تکان داد و آرام درونِ خودرو جای گرفت . نفس عمیقی کشید و به دست هایش نگاه کرد . نمی دانست چه می شود . . . فقط می دانست هر اتفاقی که بیفتد ، همراهیِ حافظ را دارد .

#102

***

پشت میز ایستاده و گوجه ها را دانه دانه خرد می کرد و در ظرف سالاد می ریخت .

گه گاهی اختیار چشم از دست می داد که سمتِ شکمِ برآمده ی حنا می چرخید که دو لپی توت فرنگی می خورد .

سبا با خنده ظرف توت فرنگی را از پیش رویش برداشت :

- نخور انقدر اینو . ضرر داره .

حنا اخم کرد و برای بازپس گرفتنِ ظرفِ میوه اش ، دست دراز کرد :

- بده من ببینم !!

سبا خم شد و گونه ی خواهرش را آبدار بوسید :

- قربونت برم . . برای خودت میگم . در نمیره که . بعدا بخور .

حنا لب برچید و دست به سینه شد . مهری هم ریز خندید ولی با آنچه که دید ، خنده اش خشک شد !

حرکتِ کودکِ حنا چنان شدید بود که او هم آن را دید !

حنا به نگاهِ متعجب او خندید و روی شکمش دست کشید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- شیطونه پدر سوخته !

مهری هم لبخند زد اما نگاهش هنوز به بطن او خیره بود .

زبان روی لب کشید :

- میتونم . . . . میتونم بهش . . بهش دست بزنم ؟!

حنا ابرو بالا فرستاد و بعد از لحظاتی گفت :

- البته . . چرا که نه عزیزم . . ..

مهری دستش را پیش برد و عجیب بود که می لرزید . آرام روی محلِ رویشِ کودکِ حنا نهاد .

مثل لمسِ یک معجزه بود .

چشمانش گشاد شدند و مات ماند . حرکتش را حس می کرد . انگار مثل ماهی درون شکم مادرش می لغزید !

زمزمه کرد :

- چرا انقدر تکون میخوره ؟!

و نگاهش را به صورت حنا داد ، لبخند به لب داشت :

- کم کم داره بزرگ میشه . شیطون میشه . . . تازه هم از خواب بیدار شده .

دستش را رویِ دستِ مهری گذاشت و با ذوق گفت :

- مگه نه مامان ؟!

تهِ دلِ مهری ضعف رفت . کاش یکی یک لیوان آبِ قند به دستش می داد !

آبِ دهانش را بلعید و عقب کشید اما نگاهش هنوز به حنا و کودکش خیره بود !

سبا کنارشان ایستاد و این بار روی سر مهری را بوسید :

- الهی برا بچه ی خودت این همه ذوق کنی.

مهری سرش را بالا گرفت و به او نگریست . لبخند خجولی زد و دوباره چاقو به دست گرفت و تند و تند گوجه ها را خرد کرد که صدای خنده ی دو خواهر را بلند نمود .

ولی در سرش این فکر می چرخید که اگر یک کودک از حافظ داشته باشد ، به خاطرش حاضر است از آرزو و رویاهایش بگذرد ؟!

#103

***

چراغ های خانه را روشن کرد و جلوتر از مهری داخل شد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دکمه های پیراهنش را گشود و لبه های آن را از شلوار بیرون آورد و خودش را روی مبل پرت کرد .
مهری مقنعه از سر برداشت و موهایش را گشود و پنجه در آنها فرستاد .
به حافظ که با چشمان خمار از خوابش او را می نگریست ، لبخندی زد و گفت :
- برو سرجات بخواب . . . اینجا بخوابی من زورم نمیرسه تکونت بدم ها !
حافظ خسته خندید و کمی روی مبل جا به جا شد :
- هنوز واسه خواب زوده . بیا اینجا ببینم . . .
و به کنار خودش روی مبل کوبید . مهری به آرامی کنارش نشست ، حافظ لبخندی زد و موهایش را با یک دست جمع کرد :
- امروز سرحال نبودی . . . .
مهری آهی کشید و شانه بالا انداخت :
- به کنکور که فکر میکنم به هم میریزم . . . ببخشید اگه جمع تون به هم ریخت .
حافظ اخم کرد و دست دور شانه اش انداخت :
- این حرفا چیه ؟! منظورم این نبود . . . به خاطر خودت میگم . حواست اصلا به اطرافت نبود .
مهری سر روی شانه ی او گذاشت و چشم بست :
- وقتی به امتحان فکر میکنم نه سوالا یادم میاد نه جوابایی که دادم . . مثل یه کابوسه برام .
حافظ آرام با انگشت شستش روی گونه ی مهری را نوازش کرد و به نرمی گفت :
- فکرشم نکن . اون دختری که من دیدم ، تمام تلاشش رو کرد . پس نتیجه اش رو هم میبینه .
مهری پلک هایش را گشود و به او خیره نگریست . زمزمه نمود :
- اگه نشه چی ؟!
حافظ خندید و به آرامی میان ابروهایش را بوسید :
- مهم نیست . سال دیگه . ولی دلم برای امسال روشنه .
مهری باز چشم بست و سر در گلوی او برد :
- خدا از دهنت بشنوه . . .
هر دو خسته بودند ، پس حافظ به پشتی مبل تکیه زد و او را بیشتر سمت خود کشید و روی پاهایش نشاند .
خمیازه ای کشید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- مانی برای زایمان حنا نگرانه . . . میگه با توجه به وضعیتش میخوام بهترین بیمارستان رو براش انتخاب کنم .

مهری خواب آلوده سر تکان داد :

- حق داره . . .

حافظ هم لبخندی زد :

- باورم نمیشه داره مامان میشه . مطمئنم مثل مامان حریر یه مادر مهربون میشه .

مهری هم خنده ی کوتاهی کرد و روی شاهرگِ همسرش را بوسه ای زد :

- یعنی به مهربونیِ تو ؟! پس خوش به حالِ بچه اش . . . خوش به حالِ مانی !

حافظ خیره خیره او را نگریست که مهری دست روی گونه اش گذاشت و مهربانانه پلک زد :

- مثلِ من . . . چون الان دنیا ، خوش به حالِ منه چون مهربونیت رو دارم .

چشم به روی نگاه خیره ی حافظ بست و خودش را در سینه ی او پنهان کرد و خمیازه کشید . حافظ هم در فکر فرو رفته ، دست دورِ او پیچید و به دیوار روبرویشان چشم دوخت .

***

خاکه های چوب را از روی اره به زمین ریخت و با پارچه ای اطرافش را تمیز کرد .

از گوشه ای جارو و خاک انداز برداشت و خاکه ها را جمع نمود .

کمر که راست کرد ، با دیدنِ پدرِ مهری ، لبخندی زد :

- سلام . .

مرد هم لبخند زد و جلو آمد :

-سلام پسر . . خوبی ؟! خسته نباشی . .

حافظ با اینکه از حضور ناگهانی اش شگفت زده و متعجب بود ، دست هایش را با لباسش تمیز کرد و با او دست داد :

- ممنون . . . بفرما بشین . . بفرما . .

صندلی ای برایش پیش کشید و نگاهش را چرخاند . با دیدن یکی از همکارانش صدایش را بالا برد واو را خواند :

- خشایار جان ، قربون دستت میشه برا ما دو تا استکان چایی بیاری ؟!

مرد با لبخند دستش را بلند کرد و سری تکان داد . پدر زنش گفت :

- نه . . نمیخواد . . . دستت درد نکنه .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

روبرویش نشست و دستی به موهای پریشانش کشید :
- این حرفا چیه ؟! دستمون برا پذیرایی خالی هست ولی یه چایی که میتونیم بدیم .
مرد لبخند کمرنگی زد و با دست هایش بازی کرد . نگاه از او می دزدید :
- نمیدونم چی بگم . . . .وقتی خانم بهم گفت به مهری اجازه دادی برای کنکور بخونه ، دنیا رو بهم دادی پسر .
حافظ لبخندی زد و سر به زیر انداخت :
- این حرفا چیه ؟! مهری که به اجازه ی من نیاز نداشت ، این حقش بود که درسش رو ادامه بده . . . .
مرد سری تکان داد و هوفی کشید :
- حقش بود ، نشد که من براش کاری کنم . . . یه دنیا منو مدیون خودت کردی .
به او نگاه کرد و آرام گفت :
- کدوم دِین پدرِ من ؟! من یه بار از دهنِ مهری نشنیدم که نسبت به شما شاکی باشه . هیچ وقت هم شما رو به خاطر دانشگاه نرفتنش سرزنش نکرده . . حالا ان شاءالله قبول که شد ، خوشحالی رو برای همه مون میاره .
مرد با ناراحتی ، لبخندی زد و سر تکان داد:
- ان شاءالله قبول شه . چیزی تو دنیا نمیخوام جز شادی و خوشبختی بچه هام .
خشایار با دو استکان چای میانِ کلام شان آمد و با معرفی حافظ و شناختِ مردِ مهمانش ، به گرمی با او به سلام و احوالپرسی پرداخت .
وقتی که رفت ، حافظ قندان را به سمت پدرزنش گرفت :
- بفرمایید . . .
مرد قندی برداشت و به آرامی اندکی از چای گرم نوشید .
آهی کشید و ادامه ی کلامش را زمزمه کرد ، انگار نه انگار که وقفه ای افتاده است :
- خودت که پدر شدی حالم رو می فهمی . . .
حافظ کجخندی زد ، او سالها بود پدری می کرد .
مرد من و من کنان او را نگریست و یک در میان نگاه می دزدید :
- گفتم که . . . هر کاری میکنم برای خوشبختی بچه هامه . از مریضی دختر کوچیکه که خبر داری . . .
حافظ سرش را تکان داد و با ناراحتی ، به آهستگی جوابش را داد :
- بله . . . خیلی هم متاسفم که کاری نمیتونم براش بکنم .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مرد زبان روی لب کشید و استکان را محکم تر میان دستانش فشرد . با پا روی زمین ضرب گرفت :
- خب من . . . . من اومدم که یه کاری . . . یه کاری بکنی براش . . . .
حافظ سر بالا گرفت و با اخم کمی میان ابروهایش به او خیره شد و منتظر کلامش ماند .
چه کمکی از او بر می آمد ؟!

#104

مرد با خشونت دستی به صورتش کشید و لب گزید :
- خب . . . میدونی . . . باید . . . باید عمل شه . دیگه . . دیگه خیلی وقته بچه ام داره عذاب میکشه .
حافظ تنها سری بالا و پائین کرد و همانطور خیره اش ماند .
پدرِ بیچاره رنگ به رنگ می شد ، هوفی کرد و آرام گفت :
- خب راستش . . . دستم تنگه داماد . . . براش یه کلیه پیدا شده ولی خب . . . کم دارم .
حافظ گردن خم کرد و نخواست که با نگاه کردن او را معذب کند .
کمی میانشان سکوت شد تا اینکه دوباره به حرف آمد :
- چطور بگم . . .من . . . آخه . . . شرمنده ام ولی . . . ولی . . . . میتونی یه کمکی بهم بکنی ؟!
حافظ پلک هایش را محکم روی هم و کفِ دست هایش را روی زانو فشرد .
باز هم میانشان سکوت سایه افکند و کسی چیزی نگفت .
نمی دانست چه بگوید یا چطور رفتار کند ؟!
حس تلخی داشت . متنفر بود از اینکه ناتوانی یک پدر را ببیند .
صدایش که دوباره آمد ، سر بالا کرد :
- میدونم . خودت هم تازه برادرت ازدواج کرده . . . دستت تنگه . میدونم . . . انتظاری ازت ندارم ولی گفتم یه . .
حافظ میان کلامش پرید ، لبخند زد :
- این حرفا چیه پدرِ من ؟! دخترِ شما مثه خواهرِ منه . من برای خواهرم هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم . خیالتون راحت . کی وقتِ عملشه ؟!
مرد به چشمانش نگاه نمی کرد . به دستانش چشم دوخته بود و پایش را روی زمین تکان می داد . به آرامی گفت :
- یه چند روز دیگه . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ کمی خودش را جلو کشید و دست رویِ دستِ او گذاشت . نگاهش بالا آمد و چشمانش شباهت زیادی به چشمانِ مهری داشتند . دستش را فشرد :

- دو سه روز دیگه بهتون خبر میدم . یه کم وقت میخوام . . .

مرد خواست چیزی بگوید و یا مخالفت کند که حافظ سرش را به چپ و راست تکان داد :

- نه آقاجون . . . چیزی نگید . وظیفه نیست ، علاقه اس .

او هم لبخند کمرنگ و غمگینی تحویلِ دامادش داد .

چاره ای نداشت . شاید اگر می توانست به هیچکس رو نمی انداخت ولی کاری نمی توانست بکند . هر چه قدر که به در و دیوار زد و تلاش کرد ، نتوانست پولِ لازم برای عملِ دخترکش را فراهم کند و کسی را ندید که بتواند از او حمایت نماید ، جز دامادش !

نفسی گرفت و چشم هایش را بست و سر جنباند .

***

دفترچه ی حسابش را روبروی سبحان انداخت و کلافه گفت :

- خودمو بکشم باز یه عالم کم دارم .

سبحان هم نچی کرد و دستی به موهایش کشید . دفترچه را برداشت و کمی آن را بررسی کرد :

- تا کی وقت داری ؟!

حافظ به پشتی تکیه زد و پاهایش را دراز کرد :

- تا فردا شب باید بهش خبر بدم . بنده خدا انقدر درمونده بود نتونستم بگم نه !

سبحان سعی کرد کمی به کمک دستانش جابه جا شود و روی ویلچر بنشیند که حافظ خیز برداشت :

- وایستا وایستا . . نمیتونی . . .

پیش رفت و دستانش را زیر بازوی برادر محکم کرد و او را بالا کشید . سبحان هم دست روی شانه اش گذاشت و روی ویلچر جا گیر شد .

حافظ دسته های ویلچر را چسبید و سر خم کرد و نفس نفس زد و سبحان هم پیشانی تکیه زده به سینه ی او تند و سریع نفس می کشید .

سبحان به آرامی خندید :

- داریم پیر میشیم ها . . .

حافظ هم به خنده افتاد و روی سر برادرش را بوسید . کنارش روی زمین نشست و دوباره پا دراز کرد .

سبحان دفترچه را سمت او گرفت و گفت:

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- به مهری گفتی !؟!

حافظ چانه بالا انداخت و دفترچه را گرفت :

- نه . بنده خدا پدرش داشت آب می شد ، فک نکنم دوست داشته باشه مهری بدونه .

سرکی کشید و سپس پرسید :

- پس طاهره کو ؟!

سبحان لبخندی زد و ویلچرش را به جلو هل داد :

- رفت بالا پیش مامانش اینا . فهمید حرفِ خصوصی داری . چایی ات دیر شده عملی ؟!

حافظ بلند خندید و دنبالش راهی آشپزخانه شد .

آشپزخانه شان فضای جالبی داشت . کابینت ها کوتاه تر از حد معمول بودند ، به گونه ای که سبحان روی ویلچرش به راحتی می توانست روی گاز پخت و پز کند !

دو فنجان چای ریخت و روی کابینت گذاشت تا حافظ آن ها را به روی میز بیاورد .

حافظ سینی ر ا برداشت و سمت میز چرخید :

- چی کار کنم ؟! مغزم دیگه نمیکشه . نمیخوام شرمنده اش کنم . . تازه اون بچه هم حال خوبی نداره . هربار میبینمش دلم تیکه پاره میشه .

سبحان فنجانش را برداشت و خیره به قندان سفید و مشکی گفت :

- گفتی چه قدر کم داری ؟!

نگاهش را به حافظ داد و قبل از اینکه او چیزی بگوید ، چشمانش را تنگ کرد و سرجنباند :

- آهان ، آهان . . یادم اومد . . .

فنجان را روی میز گذاشت و در همان حال که از آشپزخانه بیرون می رفت ، گفت :

- یه لحظه منتظر باش . .

حافظ سرچرخاند و مسیر رفتنش را از نظر گذراند . سپس دوباره مشغول نوشیدن چایش شد .

به پنج دقیقه نکشید که سبحان بازگشت و این بار . . .

- این چیه ؟!

دفترچه اش را که روی میز گذاشته بود ، سمت حافظ هل داد :

- دفترچه حسابِ بانکیِ من . خالی اش کن .

حافظ اخم کرد و دفترچه را پس زد :

- دری وری نگو !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

اما سبحان این بار دفترچه را برداشت و میان دستِ او کوبید :
- زِر نزن بردارِ من . نه دلم میاد تو پیشِ رویِ پدرزنت شرمنده شی ، نه میتونم تحمل کنم اون بچه درد بکشه نه میتونم شاهد این باشم که باباش با درد کشیدنِ بچه اش هر روز میمیره و زنده میشه . بیشتر اون مبلغ هست . یه کم از وام ازدواجمون تو این حسابه .
حافظ لب روی هم فشرد و خواست چیزی بگوید تا مخالفت کند اما سبحان دست روی شانه ی او گذاشت و آرام گفت :
- من نمیگم به این پول نیاز ندارم ، اما نیازِ من کمترِ تا اون بچه . خوب که شد ، خیال همه مون راحت میشه . این پول باز جمع میشه ، ولی همیشه فرصت نیست تا سلامتی اون بچه برگرده .
حافظ سر تکان داد و لبخند کمرنگی زد . نفس عمیقی کشید و گفت :
- من شماها رو نداشتم چی کار میکردم . . .؟!
سبحان چشم غره ای برای او رفت و قندی به سمتش پرت کرد :
- برو پدر سوخته . . .
صدای خنده شان بلند شد و سکوت خانه را شکست .

#105

***

سرش را میان بالشت فرو برده و زیر بادِ خنک کولر به آرامی خوابیده بود .
آنقدر از کار خسته بود که تنها جسمش به خواب رفته و ذهنش نیمه هوشیار بود .
هنوز هم صدای چکش و دریل و ارّه در مغزش می پیچید اما . . .
حرارت جسمِ خفته ی کنارش ، او را وادار کرد که چشم بگشاید .
چشم هایش را تنگ و گشاد کرد و روی آرنجش خودش را بالا کشید .
در فضای نیمه تاریک اتاق ، می توانست مهری را تشخیص دهد که به خود می پیچد و لب هایش می جنبند .
دست روی بازویش گذاشت و او را تکان داد :
- مهری ؟! مهری !
اما او همانطور بیقرار و تب دار میان خواب دست و پا می زد . دستش را روی گونه ی او گذاشت و چند ضربه ای زد .
تنش را محکم جنباند و بالاخره چشمانش گشوده شدند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

گیج و گنگ و بهت زده و ترسیده .
چانه ی مهری با دیدنِ حافظ لرزید . بغض کرد .
حافظ سرش را به نشانه ی سوال به چپ و راست تکان داد :
- چیه مهری ؟!
بی حرف ، هق زد و به آغوشش پناه آورد . دست هایش را دورِ او پیچید و صدایش زد :
- مهری جان . . خانم . . چیه ؟!
مهری دست هایش را محکم دورِ کمرش فشرد و بی حرف سر به سینه اش چسباند .
حافظ نیم خیز شد و به تاج تخت تکیه زد .
موهای مهری را نوازش کرد و آهسته پرسید :
- خوابِ بد دیدی ؟! آره خانم ؟!
مهری سرش را تند و تند تکان داد . لبخند زد و پیشانی اش را بوسید :
- برای آب بگو . . . میشوره و میبره .
مهری سر بالا گرفت و او را نگاه کرد :
- آبجیم . . . .
حافظ دو سویِ صورتش را به احاطه ی دستانِ بزرگش درآورد :
- آبجیت چی ؟!
بغض مهری ترکید و با صدای بلندی گریست . بازوی حافظ را چنگ زد :
- اگه چیزیش بشه . . اگه خوب نشه . . اگه فایده نکنه . . .
حافظ به آرامی پلک زد و سرش را به روی قلبِ خود فشرد . او را میان آغوشش تاب داد و آهسته گفت :
- چیزی نمیشه . . هیچی نمیشه . از این درد ، از این مریضی خلاص میشه .
از وقتی که خبر عملِ خواهرش را شنیده ، پریشان و بیقرار شده بود و آرام نمی گرفت .
حافظ دست زیر موهای مهری فرستاد و گردنش را گرفت ، سرش را پس کشید و در چشمانش خیره شد :
- به هیچ چیز بدی فکر نکن . مطمئن باش از فردا خواهرت یه زندگی جدید رو شروع میکنه . میتونه راحت درس بخونه ، تفریح کنه ، بره مسافرت . . . خب ؟!
مهری لب روی هم فشرده و خیره خیره او را می نگریست . لبخند زد و سر جنباند :
- هوم !؟!
مهری نفسی گرفت و او هم سرش را بالا و پائین کرد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ به آرامی او را روی تخت خواباند و سپس به آشپزخانه رفت و دقیقه ای بعد با لیوانی آب برگشت .
دست زیر سرش گذاشت و به آهستگی آن را به خوردش داد .
کنارش نشست و آنقدر بالای سرش ماند تا بالاخره چشم های ناآرامش با دنیای خواب آشتی کردند . . .

***

حافظ به دیوار تکیه داده و سرش پائین بود .
طاقت دیدنِ ناآرامی مهری و مادرش را نداشت .
حس شان را درک می کرد ، هم خوشحال بودند بابت اینکه بعد از سال ها بالاخره می توانستند دخترک را بعد از یک دوره ی نقاهت ، سالم و شاد ببینند و هم ترس داشتند از اینکه مباد پیوند ، چنان که باید فایده نداشته باشد .
پدرش هم راهرو را بالا و پائین می رفت و هر چند دقیقه یک بار می ایستاد و به در اتاق عمل خیره می شد .
حافظ تلفن همراهش را بیرون کشید و نگاهی به ساعت انداخت . .
چرا زمان نمی گذشت ؟!
ساعتی که دخترک به اتاق عمل رفت انگار ساعت ها پیش بود و حالا که نگاه می کرد کمی بیشتر از چهل دقیقه می گذشت .
هوفی کشید و عرض راهرو را طی کرد و سمت دیگرش به دیوار تکیه زد .
پشت سرش را به دیوار کوبید و آرام مهری را زیر نظر گرفت .
دست مادرش را گرفته بود و از همان جا می توانست پف زیر چشم هایش را تشخیص دهد .
کاملا مشخص بود که تمام تلاشش را می کند تا نگِریَد !
آرام به سمت آنها رفت و کنار مادرش نشست .
زن چشمان خیسش را به او داد . نمی دانست زیر لب دعا می خواند یا کسی را صدا می زند . فقط لب هایش تکان می خورد .
لبخند زد . اگر مادر خودش بود . . . ؟!
دست دورِ شانه اش پیچید و او را به سمت خود کشید . همان کاری را کرد که اگر مادرِ خودش بود ، انجام می داد .
زن دوباره نگاهش کرد ، چانه اش لرزید و اشک روی گونه اش روان شد . حافظ پیشانی اش را بوسید و شقیقه ی او آرام به سینه اش چسبید و شانه اش لرزید . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری نگاهشان می کرد . با نگاهی برّاق که در عین نگرانی ، لبریز از شادی بود .
حافظ لبخندش را وسعت بخشید و به نشانه ی دلگرمی ، به آرامی پلک زد .
همانطور کنارِ هم ماندند . . .
آنقدر تا بالاخره درِ اتاق عمل گشوده شد و لبخند رویِ لبِ پزشک نشان از رضایتش داشت .
آن وقت بود که دیگر مهری نتوانست جلوی خودش را بگیرد و میان بازوهای او جای گرفت و های های گریست !
حافظ هم با همان لبخند دلگرم کننده اش ، او را در حصارِ امنِ تنش جای داد و آنقدر منتظر ماند تا بالاخره آرام گرفت . . . .

#106

***

چند ماه بعد . .
عرق از سر و رویش می دوید .
گرما با هر اندک نسیمی که می وزید ، میان صورتش می خورد .
کمر راست کرد و نفسی گرفت . لباسش به تن چسبیده بود و موهایش به فرق سرش . جارو را گوشه ای انداخت و کنار حوض نشست .
هندوانه ی کوچک به آرامی میان آبِ تازه تعویض شده ی آن غوطه می خورد .
در خانه باز بود تا فضای آن هوایی بخورد ، مدت ها بود که به خاطر روشن بودنِ کولر در و پنجره را باز نمی گذاشتند .
دستانش را میان آب برد . . حتی از پسِ آن هم می توانست لکه ی خاموش شدنِ سیگار بر کفِ دستش را ببیند .
لبخندی زد و سر به سمت آسمان بلند کرد . تشویش و اضطرابش فقط و فقط با یاد خنده های بلندِ حافظ کم می شد .
صبح که بیدار شد خبری از او نبود . مثل تمام ماه های گذشته که با خرید بخشی از سهامِ کارگاه وظایفش بیشتر شده ، بعد از طلوع آفتاب بیرون می زد و شب هنگام دیر به خانه می آمد و دلِ عاشق مهری هر ساعت تنگ تر می شد .
ایستاد و پاهایش را آب کشید و از پله ها به سختی بالا رفت . از بس دولا ایستاده و حیاط را جارو کرده بود ، کمرش درد می کرد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

همین که از در داخل شد ، لباس از تن بیرون کشید و به سمت حمام رفت .
زیر دوش ایستاد و اجازه داد تا آب تمام عرق و خاک تنش را بشوید .
بیرون که آمد زیر کتری را روشن کرد و در و پنجره را بست و کولر را به کار انداخت و با گرم شدن چای ، فنجانی از آن را برای خود ریخت و با آسودگی روی مبل نشست .
لبخندی زد ، چشمانش خسته بودند و گاه و بیگاه خمیازه می کشید .
زندگی اش حتی فراتر از رویاهایش بود ؛ کنار مردی که دوستش داشت ، کنکورش را داده بود ، خواهرش دیگر بیماری ای نداشت و پدر و مادرش هر روز جوانتر می شدند !
به ساعت نگاه کرد . . .
چند ساعت دیگر مشخص می شد تلاش هایش به ثمر نشسته است یا خیر ؟!

***

کنار میز ایستاده و کفِ دستش را به آن تکیه داده بود و تند و تند پایش را تکان می داد .
حافظ که روی صندلی نشسته بود ، گاه و بیگاه نگاهش را به او می داد .
اما مهری خیره ی صفحه ی مانیتور بود .
غر زد :
- چرا بالا نمیاد !؟ دلِ من بالا اومد که !
حافظ خندید و به آرامی روی دست مهری ضربه ای زد :
- آروم بگیر بابا . . گیر نمیکنه همونجا که ! دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره . الان همه ریختن تو سایت نتیجه شون رو ببینن .
مهری پوفی کرد و یک دور ، دورِ خودش چرخید و سپس دوباره همان حالت قبلی را گرفت .
صفحه ی ورود به کارنامه و نتایج که بالا آمد ، دستش را مشت کرد و لب گزید .
همانطورکه حافظ اعداد را وارد می کرد ، یک دور قلب او از سینه اش بیرون زد و دوباره سر جایش برگشت .
صفحه محو شد و دوباره و دوباره چرخید تا مهری یک بار به آن دنیا برود و برگردد . کم مانده بود اشکش دربیاید !
حافظ خندید و لب گزید :
- سکته نکنی دختر !
مهری با کف دست روی شانه اش کوبید :
- انقد اذیتم نکن خب . . . ای وای ! اومد !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

نگاه حافظ هم به سمت مانیتور کشیده شد ، چشم تنگ کرد و دنبال رتبه و جایگاهش می گشت .
مهری آنقدر استرس داشت که اصلا هیچ چیز را نمی دید .
مدت زمانی طول کشید تا بالاخره حافظ به حرف آمد . آنچه را که می دید ، باور نمی کرد .
آبِ دهان فرو برد و آرام گفت :
- مهری . . . مهری اینجا رو !
و با انگشت روی مانیتور ضربه زد .
مهری ضربانِ قلبش را زیر گلویش حس می کرد؛ راه نفسش را بسته بود !
با دستان لرزانش لبه ی میز را فشرد و خم شد .
دهانش باز ماند . . . :
- وای . . . وای حافظ ! وای !
حافظ به او نگریست و خندید :
- جانِ حافظ ؟!
مهری دستی روی صورتش کشید و نیم گامی عقب رفت :
- وای حافظ ! یعنی چی ؟! یعنی چی ؟!
حافظ ایستاد و نگاهش را میان باقی سیستم ها و افرادی که پشتِ آن بودند ، چرخاند . همه چنان در صفحه ی پیش رویشان فرو رفته بودند که به آنها توجهی نداشتند !
دست دورِ شانه ی مهری انداخت و به چشمان نم دارش خیره شد و لبخند زد :
- یعنی خانِ اول به خیر گذشت . . . .
مهری سرش را تکان داد و دوباره به صفحه ی پیش رویشان خیره شد . به واقع او بود که رتبه اش سه هزار و پانصد شده !؟
هیچ امیدی به راهی که آغازش کرده بود نداشت و حالا . . .
خندید و تکیه اش را به حافظ داد در حالی که در عین شادی بینی اش از بغض تیر می کشید و چشمانش خیس شده بودند . . .

***

دفتر پیش رویش را زیر و رو می کرد ، اما چشم و ذهن خسته اش به او اجازه نمی داد که چیزی از نوشته ها و سطرهای دفتر بفهمد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

خمیازه ای کشید و به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت . ده صبح بود اما او تمام طول شب را بیدار مانده و به آنچه در پیش داشت فکر می کرد .
خوشحالی چشمان مهری به هیچ طریقی قابلِ تخریب نبود .
به حلقه اش نگاه کرد و کلافه چنگی به موهایش زد .
با همه ی آرامشِ زندگی اش ، انگار چیزی در این بین درست نبود .
به روزهای آتی فکر می کرد ، به انتخاب رشته و دانشگاه رفتن مهری . نمی توانست او را از این امر منع کند .
ولی می دانست رفتنش خیلی چیزها را بین آنها تغییر می دهد .
ایستاد و دفتر را بست . از روی رخت آویز لباس کارش را برداشت و از گردن آویزان کرد . روی زمین نشست و تکه چوب را برداشت . . . روزی چند دقیقه دستی به سرِ آن می کشید و کم کم به شکل و هیبت یک اسب در می آورد .
ده دقیقه بعد آن را کنار گذاشت و از اتاق بیرون رفت . پشت میزِ ارّه ایستاد و به جوانِ تازه استخدام شده در برِش چوب کمک کرد .
صدای بلند ارّه گوشش را می آزرد ولی حداقل ذهنش را از تمرکز بر روی آن همه فکر و خیالِ بیخود دور می داشت !

#107

***

تقویم را بست و در آینه به خودش خیره شد .
نمی دانست چه کند ؟!
تقویمِ کوچکِ آبی رنگ را به سینه چسبانده بود و با چشم های درشت شده زل زل به خودش می نگریست .
حلقه اش عجیب می درخشید !
پلک زد و سر به زیر انداخت . به پاهای لاک زده اش خیره شد . روی زمین نشسته بود و محض دلِ خودش لاکِ بادمجانی رنگ را برداشته و روی ناخن هایش می کشید که یادش افتاد ،چیزی در این بین عقب افتاده است !
آنقدر درگیر نتایج کنکور و استرس آن بود که اصلا به این چیزها فکر نمیکرد .
روی زمین نشست و دوباره صفحات تقویم را ورق زد و باز همان نتیجه ای را گرفت که حالش را چنین نموده بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

آبِ دهانش را به سختی فرو داد و زبان روی لب کشید .
به تازگی انتخاب رشته کرده بود و به زودی نتایجش می آمد . از طرفی حس می نمود بیش از تمام این مدت که با حافظ زندگی کرده ، به او نزدیک شده است و حال . .
سرش را تند و تند تکان داد . هنوز که هیچ چیز معلوم نبود !
تقویم را در کشو انداخت و بلند شد . در آینه به خودش نگاه نمود .
به پهلو شد و به شکمش نگاه کرد .
یعنی ممکن بود ؟!
لبخند کوچکی زد . اگر بود چه ؟!
مثلا یک پسرکِ بازیگوش و تخس و لجوج یا یک دخترکِ لوس و مهربان و خوش سر و زبان که هر دو به پدرشان رفته باشند ؟!
دستش را آرام روی شکم گذاشت و اندکی به داخل فشرد .
به آهستگی زمزمه کرد :
- یعنی واقعا هستی ؟! یا همه چی یه خواب و خیاله ؟!
دستانش را مشت نمود و موهای بلندش را روی یک شانه کشید . آرام آنها را گیس کرد و فکرش مدام به هر سو می پرید .
اگر حقیقت داشت ، می توانست با وضعیت خاصش به درس و دانشگاهش برسد یا باید از آرزویِ دیرینه اش دست می کشید و بچه ای از مردی که عاشقش بود را پرورش می داد ؟! یا شاید هر دو ؟!
پوفی کرد و گیسش را با یک گلِ سرِ بادمجانی رنگ تکمیل کرد و خودش از این بادمجان شدنش خنده اش گرفت !
از کشوی لباس هایش تی شرتی همرنگ آن درآورد و به تن کرد و باز روبروی آینه ایستاد !
در طول روز وقتی کارهای خانه را به سرانجام می رساند ، اوقات بیکاری اش را برابر آینه می ایستاد و به خودش می رسید و ذوق می کرد !
با دیدن تصویرِ رویِ تی شرت ، به آن خیره ماند .
دختر بچه ای کارتونی که موهایِ کمش را بالایِ سرش بسته و شیشه شیری را به دهان گرفته بود .
لبخند زد و با صدای زنگ تلفن بالاخره رضایت داد که از خودش و خیالاتِ دوست داشتنی اش دل بِکَنَد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

همانطور که از اتاق خارج می شد به این فکر می کرد که اگر تا دو روز آینده خبری نشد ، به داروخانه برود و یک بی بی چک بگیرد . آنوقت اگر فرزندی در بطن داشت ، برای آینده اش با در نظر گرفتنِ حضورِ تکه ای از خون و جانِ حافظ در بدنش تصمیم می گرفت .

***

به پهلو دراز کشیده و به صورت حافظ خیره بود . نورِ مهتاب روی چهره اش افتاده و می توانست ردِ تیره ی بخیه را کامل ببیند .

آهسته سرانگشتانش را روی آن می کشید و صورتش را نوازش می کرد .

به طرز عجیبی به او و حضورش وابسته تر شده بود .

دوست نداشت لحظه ای از او دور باشد .

حتی فکرِ اینکه هم اکنون از او باردار است و این راز را کسی جز او و کودکش و خدا نمی دانند حسِ خاصی به او می داد .

دوست داشت تا قبل از اینکه کسی بفهمد از این راز به اندازه ی کافی لذت ببرد .

اما همین که می آمد تا از رویایش ذوق کند به این فکر می کرد که نکند تمامِ این ها توهم باشد و فردا که بیدار شود با تکرارِ رویدادِ زنانه ی بدنش ، همه چیز بر باد رود .

نچی کرد و خودش را بیشتر سمت او کشید که حافظ چشم گشود و به محض بیدار شدن خمیازه ای سر داد !

لبخند زد که نگاهش سمت او چرخید . کاملا گیجِ خواب بود ولی بیدار بودنش را می فهمید :

- مهری ؟! تویی ؟!

مهری خندید و سرش را روی بالشت جا به جا کرد :

- می خواستی کی باشه پس ؟!

حافظ هم خنده ی گنگی کرد و لحظه ای پلک بست و بعد دوباره بیدار شد! :

- چرا .. . چرا بیداری ؟!

مهری با نهایت محبت او را نگریست و چانه بالا انداخت :

- هیچی . . . .

حافظ به سمت او ، به پهلو شد و یک دست پشتِ کمرش گذاشت و او را به آغوش خود دعوت کرد .

مهری سر روی سینه ی او گذاشت و چشم بست .

حافظ روی موهایش را بوسید و زمزمه کرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- بخواب ببینم . . . . دیروزم زود بیدار شدی . . . .

و مهری غرقِ خوشبختی شد وقتی او حتی در میان خواب و بیداری نیز به فکر او بود .

چشم بست به امید اینکه فردا صبح که بیدار می شود رویاهایش ، نقش بر آب نشود .

***

انگشتش را در دهان فرو برد و چهره در هم کشید .

پارسا مچ دستش را چسبید :

- بده ببینم چی کار کردی ؟!

اما او چانه بالا انداخت و انگشتش را بیرون کشید :

- هیچی نیست .

پارسا نچی کرد و چکش را گوشه ای انداخت و دست پشت کمر او گذاشت و هلش داد :

- برو ببینم . . برو یخ بذار روش . اگه تونستی ماساژ بده .

اشتباها به جای میخ ، چکش را روی انگشتش فرود آورده بود !

پشت صندلی که نشست ، پارسا با تکه ای یخ درون کیسه ای پلاستیکی بازگشت و آن را روی دستش گذاشت :

- حواست کجاست تو آخه ؟!

پوفی کرد و از درد انگشتش چهره در هم کشید :

- بابا هزارتا بدبختی داریم . تازگیا یکی از لوله های خونه نشتی داده . خونه هم که قدیمی ، غمم گرفته چطوری باید تعمیرش کرد .

پارسا تک خنده ای کرد و روبرویش نشست :

- اووووو . . همه اش همین !؟ گفتم کشتی هات غرق شده !

حافظ هم لبخند کمرنگی زد :

- همین نیست که برادرِ من . کل در و دیوار و زیر و زبر خونه رو باید کند . میخوام کلا لوله کشی رو عوض کنم . بدم همه رو رو کار کنن خیالم راحت شه . اگرم جایی نشتی داشته باشه ، آدم راحت میفهمه دیگه . کلی خرج داره بابا .

پارسا با پوزخند سری تکان داد و به پشتی صندلی تکیه زد :

- کاش گیر و گرفتاری های منم تو همین حد بود !

حافظ اخم کرد و پرسید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- چی شده باز ؟!

پارسا پوفی کرد و آرنج هایش را به میز تکیه زد و سر میان دست هایش گرفت :

- بدبختی پشت بدبختی ! چی میخواستی باشه ؟!

حافظ همانطور کنجکاوانه خیره اش ماند تا به حرف بیاید .

#108

پارسا کلافه سر تکان داد و پوفی کرد :

- مامانم زنگ زد . . خواهرم میخواد ازدواج کنه ! آخه من نمیفهمم دختربچه ی هیجده نوزده ساله رو چه به ازدواج ؟! اونم تو شرایط خونواده ی ما ! اونم با کی ؟! با یه پسری که هیچی نداره . نه سربازی رفته ، نه درس خونده ، نه کار داره نه حتی صد هزار تومن پس انداز ! من نمیدونم تو سر اینا چی میگذره ؟!

حافظ ابرو بالا فرستاد و دستی به چانه کشید :

- ای بابا . . .

پارسا عصبی تر شد و روی پاهایش کوبید :

- آره ! ای بابا ! من نمیفهمم یعنی چی آخه ؟! به جای اینکه فکر درس و پیشرفت باشن فکر این چیزای چرت و پرت رو میکنن ! اون بابای بدبخت من صب تا شب جون میکنه تا اینا بتونن درس بخونن ، اونوقت خانم رفته برای خودش شوهر پیدا کرده !

حافظ لبخندی زد و کمی روی صندلی اش جا به جا شد . پارسا که خنده ی او را دید جری تر شد :

- تو واسه چی می خندی ؟! از دیدن بدبختی من خوشحالی دیگه ؟!

حافظ کمی بلندتر خندید و سرش را جنباند :

- نه دیوانه . . . یاد خودم افتادم . . یاد وقتی که سبا میخواست ازدواج کنه . . . . اگه عمر آدم قد بده ، چه چیزایی که نمیبینه . عین شرایط تو رو من داشتم . . حتی بدتر از تو . حالا . . پسرِ مگه غیر اینا مشکل دیگه ای هم داره ؟! معتادِ ؟! چیز بدی ازش دیدی ؟!

پارسا سرگشته و پریشان چنگ در مو فرو برد و چانه بالا انداخت :

- نه . . نه پسر بدیه ، نه خانواده ی بدی داره . ولی همینا که مشکل کمی نیست ! میگم پسره هیچی نداره ! تازه وقتی عروسی کنن باید بره سربازی !

حافظ بلند شد و اندکی انگشتش را خم و راست کرد و از دردِ آن چهره در هم برد . خم شد واز فلاسک زیر میز دو لیوان چای ریخت و یکی را برابر پارسا گذاشت و دیگری را برای خود برداشت :

- خانواده ات چی میگن ؟! بابات ؟؟! مامانت ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پارسا با حرص هوا را از بینی بیرون فرستاد و باز موهایش را چنگ زد :
- دختره میگه دوسش دارم !دیگه بابای بنده خدام چی بگه ؟! همیشه که زبونش پیش بچه هاش کوتاه بوده . . . مامانم زنگ زده میگه تو یه چیزی بگو ! خودش موافقه ، میخواد منو جلو بندازه . . .
دست هایش را پشت گردن گره زد و سر خم کرد .
حافظ لبی با چای داغ تر کرد و صدایش را صاف نمود :
- اگه . . . اگه واقعا هم رو میخوان . . . از یه طرف میگی نگران آینده اش با اون پسره ای و از یه طرف هم که میگی نمیشی جداشون کرد . درسته ؟!
پارسا درمانده سر تکان داد . حافظ حال و روزش را میفهمید . شرایطی مشابه اش را از سرگذرانده بود ، اما پارسا اوضاع بدتری داشت. کیلومترها از خانه دور بود و کاری از دستش ساخته نبود !
حافظ قندان کوچکِ روی میز را به سمت پارسا هل داد و گفت :
- براشون شرط بذار پس . تحت کنترلشون داشته باش . پسره اگه خواهرت رو میخواد بهش بگو اول بره سربازی و وقتی برگشت باید تو چند ماه یه کاری برای خودش دست و پا کنه . حقوقش مهم نیست . فقط دستش یه جایی بند باشه . یه نشونم بذارن . . . اینطوری حداقل دلشون به اینم گرمه که یه جوری به هم وصلن . تا اون موقع هم میتونن درست فکر کنن و هم شاید شرایط بهتر بشه . ما که اینطوری پیش رفتیم . نتیجه اش هم که خدا رو شکر . . . خوب بوده .
پارسا پوزخند زد و کفِ دست هایش را به هم سائید :
- خواهرت تو رو داشت . . میتونستی ازش حمایت کنی . من چی ؟! تو کارِ خودمم موندم . . .
حافظ نگاه چپی به او انداخت و با سر به لیوان چای اشاره زد :
- بخور اونو . یخ کرد .
پارسا دست دورِ لیوان حلقه زد و به آرامی اندکی از آن نوشید . در تمام طول مدتی که پارسا جرعه جرعه چایش را می بلعید ، میان آنها سکوت برقرار بود .
سرانجام لیوانش را روی میز گذاشت و آرام سرش را بالا و پائین کرد :
- ولی تو هم بد نمیگی ها . شاید اینجوری بشه یه کم جلوی فاجعه رو گرفت . باید یه هفته مرخصی بگیرم برم شهرستان ببینم چه گِلی میتونم به سرم بگیرم .
به حافظ نگاه کرد و کجخندی زد :
- یعنی زندگیم کلکسیون گیر و گرفتاریه ها !
حافظ هم در جوابش به یک خنده ی کوتاه اکتفا کرد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

***

ساک حاوی لباس های کارش را گوشه ای انداخت و از پله ها بالا رفت .
اخم هایش در هم بود زیرا سابقه نداشت از در خانه وارد شود و خبری از مهری نباشد .
صدایش زد :
- مهری ؟! کجایی ؟!
جوابی نیامد . ابروهایش را همانطور به هم گره خورده ، بالا فرستاد . به آشپزخانه سرک کشید . نه در آنجا بود و نه در اتاقشان .
نچی کرد و دستی به گونه کشید . گوشی تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و شماره ی مهری را گرفت .
صدایش از اتاق می آمد . . .
آن را میان ملحفه های نامرتب تخت یافت . تازه آنجا بود که متوجه اش شد و متعجب به به هم ریختگی اش خیره ماند .
از وقتی ازدواج کرده بودند ، یادش نمی آمد که بعد از برخاستن از خواب دیگر تخت را نامرتب دیده باشد .
لب گزید و بلندتر صدایش زد :
- مهری ؟! مـــهری ؟!
با دیدن چراغ روشن سرویس بهداشتی ، با عجله به آن سمت رفت و به درش کوبید :
- مهری ؟! اون تویی ؟!
صدای خفه اش آمد :
- اوهوم . . .
عصبی تقه ی محکمی به شیشه اش زد و گفت :
- پس چرا هر چی صدات میزنم علائم حیاتی بروز نمیدی تو ؟!
جوابی نداد و چند لحظه بعد به آرامی لای در گشوده شد . حافظ دست در جیب برد و قدمی عقب رفت :
- چه عجب !!
مهری سر به زیر داشت و دستانش را مشت کرده بود . با صدای زیری سلام داد . حافظ هم با اخم هایی به هم گره خورده جوابش را داد .
مهری به آهستگی قصد کرد که از کنارش بگذرد اما حافظ دستش را گرفت :
- چی شده مهری ؟! حالت خوب نیست ؟! چیه ؟!
مهری به نرمی نگاهش را بالا آورد . چشمانش شرم زده و سرخ بودند . حافظ مچِ دستش را فشرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- با توام ها . . . چیه ؟!

مهری چانه بالا انداخت :

- هیچی . . .

اما صدای گرفته اش ، فریاد می کشید که چیزی هست !

در گیر و دار بازجویی اش از مهری ، نگاهش به دست راستش افتاد . میان مشتش ، چیزی بود . مشتش را بالا آورد :

- چیه توش مهری ؟! قرص میخوری ؟! مهـــری !

با فشاری ، انگشتانش را شل کرد و آن جعبه ی کوچک را بیرون کشید . سر در نمی آورد . آن را روبروی صورت مهری تکان داد :

- چیه این مهری ؟! هوم ؟!

مهری سعی کرد از دست او بگریزد و عقب برود :

- نمیدونم . . .

حافظ دیگر داشت عصبی می شد!

دستش را بیشتر فشرد :

- میگم چیه ؟!

مهری بغض کرده بود ! :

- نمیدونم . . شایدم . . شایدم زمان درستی انجامش نداده باشم . . نمیدونم . . .

حافظ گیج شده ، سرش را تکان داد :

- یعنی چی خب؟! درست حرف بزن ! اومدم تو خونه خبری ازت نبود . . دنبالت گشتم تو دستشویی پیدات کردم با این حال و روز . اینم تو دستته که نمیدونم چیه . . خب بگو ببینم چیه ؟!

مهری لب روی هم فشرد وبه چشمان او خیره شد :

- این . . . این . . . . بِیبی . . . . بِیبی چکِ !

شاخک های حافظ تکان خوردند . چشمانش درشت شد و با دقت هر چه تمام تر به مهری گوش سپرد .

مهری آبِ دهان فرو برد و آرامتر گفت :

- مُـ . . مُثبته !

حافظ تند و تند پلک زد . دوباره به آن جعبه ی کوچکِ عجیب و غریبِ درونِ دستش خیره شد .

سعی می کرد گفته های او را تحلیل کند . اسمش را شنیده بود . معنی مثبت بودنش را هم میفهمید !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

اما ربطش به مهری را . . . نه !

مهری که حال و روزش را دید ، تند و تند ادامه داد :

- نمیدونم درسته یا نه . شاید . . شاید وقتِ درستی انجامش نداده باشم . شاید اصلا جوابش اشتباه باشه . . . من . . .

حافظ بیبی چک را میان دستش مشت کرد و از او رو گرفت :

- برو لباست رو بپوش . . . زود .

مهری ثابت ماند . حافظ به سالن رفت و روی مبل نشست . به زمین زیر پایش خیره شد و باز او را خطاب قرار داد :

- گفتم لباست رو بپوش .

و بعد با صدای آهسته تری ادامه داد :

- شاید یه جا هنوز آزمایشگاه باز بود . . .

مهری که می دانست در این ساعت هیچ آزمایشگاهی باز نیست ، پس سر جایش ایستاد . حافظ که بی حرکتی اش را دید ، سر بالا آورد و غرید :

- میگم برو آماده شو !

مهری گردن کج کرد :

- اما حافظ . . .

که فریاد حافظ جوابش شد :

- میگم برو !

و مهری نمی دانست دلیل این حال او چیست .

#109

***

مهری آرام کیفش را روی زمین انداخت و به حافظی خیره شد که روی مبل نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود .

بعد از شب گذشته و ساعت ها قدم زدن وقتی نتوانستند یک آزمایشگاه باز و در حال کار پیدا کنند ، صبح زود از خانه بیرون زدند و حالا در عصر یک روز تابستانی با یک برگه ی جواب به خانه بازگشته بودند .

لب جوید و با دلی سرشار از احساس گناه به دیوار تکیه زد.

حافظ هیچ نگفته بود و این سکوتش ، مهری را آزار می داد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حس می کرد حافظ از او فرزندی نمی خواهد . حق داشت شاید ! چون علاقه ای به او نداشت .
این حرف و این فکر ، مثل یک خنجر وسط قلبش می نشست .
آهی کشید و آرام پیش رفت . جلوی پای او نشست و سر حافظ بالا آمد .
درون نگاهش چیزی بود که مهری نمی فهمید ولی او فقط با لب هایی بسته و مسکوت او را می نگریست .
دستش آرام پیش آمد و شالش را پس زد . آهسته از روی شقیقه اش پائین سرید و محل رویش موهایش را نوازش کرد .
گردن کج کرد و زمزمه نمود :
- مگه نمیدونستی شرایط چیه ؟! مگه نمیدونستی چه اوضاعی داریم ؟!
بغض عجیبی روی گلوی مهری فشار می آورد . آبِ دهان فرو برد تا هم بغضش را ببلعد و هم بتواند کلامی بگوید .
اما حافظ آهسته با سرانگشتش روی تیغه ی بینی مهری کشید و سر تکان داد :
- چرا بهم نگفتی ؟! من نمیفهمیدم ، تو هم نمیفهمیدی داریم چه غلطی میکنیم ؟!
پلک هایش را محکم روی هم فشرد و لحظه ای بعد ناگهان دست زیر بازوی مهری گذاشت و او را به آغوش خودش کشاند . سرش را به سینه فشرد و زمزمه کرد :
- حالا با تو چی کار کنم ؟! با این نصفِ نخود چی کار کنم ؟!
مهری تک خنده ای با ناراحتی کرد و چشم بست .
همانطور بی حرف درونِ آغوشش ماند و حافظ خیره به دیوارِ روبرو به فکرِ کودکی بود از خونِ خودش در بطن مهری .
سرش را عقب برد و به چشم های برّاق و زیبایش خیره شد :
- با این بچه . . . با درسِت میخوای چی کار کنی ؟!
مهری سر به زیر انداخت و لب جلو فرستاد :
- نمیدونم . . اگه جایی قبول شم هم نمیرم . . .
حافظ اما دست زیر چانه اش گذاشت و صورتش را بالا آورد :
- منو نگاه . . . من یکی نمیذارم همه آرزوهات رو به باد بدی . هر جایی قبول شدی ، میریم صحبت میکنیم ببینیم میشه مرخصی گرفت یا نه . نشد هم ، انصراف میدی و بعد از به دنیا اومدنش و اینکه یه کم بزرگ شد دوباره کنکور میدی .
و بعد نگاهش بی اجازه ی او به سمت شکم مهری رفت ، لبش کج شد . :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- چه راحت داریم درباره اش حرف میزنیم . . . . انگار نه انگار که فقط چند ساعته فهمیدیم هست ! زنده اس .

دست های مهری را گرفت و هر دو را با هم روی سینه اش گذاشت و پوفی کرد .

نمی دانست خوشحال باشد ، ناراحت باشد ، بخندد ، بگرید ، داد بزند یا ناز بکشد ؟!

دوباره دست دور مهری پیچید و ترجیح داد فعلا هیچ کدام از آن کارها را نکند و بگذارد تا هم خودش و هم مهری آرام شوند و بتوانند با این ابراز وجود یکباره کنار بیایند !

***

مهری آرام روی زمین خوابیده و در خود مچاله شده بود .

او هم تازه از قیلوله بیدار شده و هنوز گیج و خواب آلود بود . دستی به صورت کشید و کنارش ایستاد .

واقعا او حالا مادر بچه اش بود ؟!

زبان روی لب کشید و به کولر نگاه کرد که آرام آرام کار می کرد و باد سرد را به سمت مهری می فرستاد .

به اتاق رفت و ملحفه ی نازکی آورد و روی تن او کشید . نشست و موهای بلندش را نوازش کرد .

سپس آنها را با یک دست گرفت و روی شانه اش انداخت .

می دانست روزهای آینده احتمالا سخت ترین زمانی خواهد بود که از آغاز زندگی شان گذرانده بودند .

اولین کار بردن مهری نزد یک پزشک بود و قبل از آن هیچ تمایلی نداشت که افراد خانواده ی خودش یا همسرش ، از وجودِ آن نخودِ کوچک خبردار شوند !

خنده اش گرفت و سر خم کرد و گوشه ی چشمانش را با انگشتانش فشرد .

نفس کوتاهی گرفت و کنارِ مهری دراز کشید و دست زیر سر گذاشت .

به راستی دختری که یک روزی حتی علاقه ای به دیدنش نداشت ، حالا همسرِ او و مادر فرزندش بود ؟!

***

سبحان و حافظ کنار هم نشسته بودند و به گونه ای فرزندِ حنا را می نگریستند که انگار یک موجود فضایی بود .

درست که تا قبل از آن سه بار طعم دایی شدن را چشیده بودند ولی فرزندِ حنا چیزِ دیگری بود !

حنایی که حتی نمی توانست راه برود حالا مادر شده بود .

موجودِ کوچکِ سرخ رنگِ گم شده در پتو و لباسش که گاه و بیگاه دستش را تکان می داد و خمیازه می کشید.

سبحان سر به سمت او چرخاند و ابرو بالا فرستاد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- چه ریزه !

حافظ هم در تائید حرفش سر تکان داد :

- زیادی ریزه !

حنا پشت چشمی برای برادرانش نازک کرد و کودک را به سبا سپرد و اندکی روی مبل جا به جا شد :

- خیلی هم خوبه ! آقا حافظ خودش رو یادش نمیاد قدِ دونه ی هندوونه بود !

سبا بلند خندید و خنده ی آنها را هم به دنبال داشت .

حافظ دستی به موهایش کشید و گفت :

- دیگه انقدر اغراق نکن خواهرِ من ، دونه ی هندوونه آخه ؟!

سبحان سر جنباند :

- اینو یادمه . .راست میگه . یادمه بابا با یه کف دست نگهت میداشت . . .

سپس خنده اش تبدیل به لبخند شیرینی شد و آرامتر ادامه داد :

- کله ات اندازه یه سیب زمینی بود . مامان همه اش میترسید زنده نمونی از بس ریزه میزه بودی .

سپس به حافظ نگاهی انداخت ، لبخندش وسعت گرفت :

- الان کله ات اندازه ی کل هیکلِ اون موقعته .

آهی کشید و به خواهرزاده ی تازه رسیده اش نگاهی انداخت که سر روی شانه ی سبا داشت و با لب هایش روی شانه ی او دنبال چیزی می گشت . تک خنده ای کرد :

- ای جانِ دلم . . . گشنشه بندانگشتی. . .

سبا با دست آرام روی کمر او ضرب گرفت و برابر حنا خم شد :

- هلاکِ ! شکمویِ خاله .

سپس سر به سمت آنها چرخاند و برایشان چشم گشاد کرد :

- بفرمائین بیرون دیگه .

حافظ با خنده ایستاد و ویلچر سبحان را هل داد و مهری که در تمام این مدت در سکوت آنها را تماشا می کرد ، همراهش شد .

سبحان به آشپزخانه رفت و مهری از خانه خارج شد .

نیم نگاهی به برادرش انداخت که ظرفی آلبالو برداشته و با بی خیالی می خورد .

پس به دنبال مهری رفت . روی پله ایستاده و گربه ها را می نگریست . دست دورِ شانه ی مهری انداخت :

- تو چرا با ما اومدی ؟! میموندی. . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری به او نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد:

- نتونستم بمونم و تماشا کنم . .

حافظ اخم در هم برد :

- چرا ؟!

مهری خجول ، نگاه از او گرفت :

- آخه دلم طاقت نمیاره اونطوری ، که صبر کنم تا بچه ی خودمون به دنیا بیاد و وقتش بشه که منم . . . . خب منم . . .

حافظ به خنده افتاد و شانه اش را فشرد .

مهری هم لبخند پر شرمی زد و دست به سینه شد .

باز هم میانشان سکوت شد و این بار مهری بود که به حرف آمد :

- کِی به خواهر و برادرت میگی ؟! مطمئنم بدونن بال در میارن . . .

حافظ به نیم رخ او خیره شد و آرام گفت :

- اول از همه باید از سلامت هر دوتون مطمئن شم . . بعدش وقت هست به همه بگیم . . .

مهری هم چشم به چشمش دوخت و لبخند روی لبش پاک نشدنی بود .

#110

***

حافظ به جلو خم شده ، با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و بیقرار دست هایش را در هم مچاله می کرد .

مهری هم کنارش نشسته و کیف را میان دستانش می پیچاند . نگاهش را دور تا دورِ سالن انتظار چرخاند . بعضی ها مثل مهری بودند . . یا هنوز ابتدای بارداری شان بود یا برای مسائل دیگری آمده بودند .

و بعضی دیگر با شکم های برآمده و دست و پای ورم کرده ، ماه های پایانی بارداری شان را می گذراندند .

حافظ نیم نگاهی به مهری انداخت و آهسته گفت :

- چیه ؟! چرا انقدر استرس داری ؟!

مهری لبخندی زورکی زد و همانگونه جواب حافظ را داد :

- من ؟! تو چرا انقدر دستات رو به هم میپیچونی ؟!

حافظ خندید و به پشتی صندلی تکیه زد .

دستانش را روی پاهایش کشید و گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- هیچی ! همینطوری !

اما هر دوی آنها پر از اضطراب بودند . هر کدام شان هزار فکر و خیال در سر داشتند . انگار مغزشان هزار تکه شده و در هر تکه یک فکر غوطه می خورد .

باز میانشان سکوت برقرار شد و نگاهشان دور تا دور اتاق چرخید تا اینکه منشی ، نامِ آنها را خواند .

حافظ ایستاد و به مهری نگریست که هنوز روی صندلی نشسته بود و دسته های کیفش را می فشرد .

لبخندی زد :

- بیا دیگه !

مهری به او نگاه کرد و لب روی هم فشرد ؛ انگار تردید داشت !

حافظ دست سمت او دراز کرد و چشمانش را آرام باز و بسته نمود . مهری هم نفس حبس شده در سینه اش را به آرامی بیرون داد و بلند شد و دست در دست حافظ گذاشت .

به سمت اتاق پزشک رفتند و هر دو لحظه ای مکث کردند . قلب هر دوی آنها به یک شکل عمل می کرد ، با نهایت قدرت خودش را به در و دیوار می کوبید .

حافظ تقه ای زد و به آرامی در را گشود و داخل شد :

- سلام .

زنِ میانسالی که پشت میز نشسته بود ، لبخندی زد و جوابش را داد :

- سلام . . بفرمائید .

حافظ دست پشتِ کمرِ مهری گذاشت و او را به جلو فرستاد .

کمی احساس خجالت داشت و بنابراین ترجیح داد کنار مهری بنشیند و سکوت کند و افسار مکالمه را به دست او بسپارد .

مهری هم مدام سرخ و سفید می شد و من و من می کرد . نمی فهمید چرا حالش چنین شده است !

لبخند زنِ آن سوی میز وسعت گرفت و دست در هم گره زد :

- بارداری خانم ؟!

مهری به زحمت لب های رنگ پریده اش را کِش آورد :

- بله .

پزشک عینک به چشم زد و سر تکان داد :

- بچه ی اولته ؟!

مهری نگاه دزدید و آرام گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- بله .

زن ایستاد و به مهری گفت :

- خب پس . . . بفرما اینجا عزیزم . . .

مهری نیم نگاهی به حافظ انداخت و سپس به آرامی بلند شد و همراه پزشک رفت .

حافظ هم به پشتی صندلی تکیه زد و دست به سینه شد .

***

در خانه را پشت سرشان بست و به آرامی کلید برق را فشرد . مهری هم کیفش را روی مبل انداخت و راهی آشپزخانه شد که حافظ صدایش زد :

- کجا ؟!

سمت او چرخید :

- میرم یه چیزی درست کنم برای شام .

حافظ چانه بالا انداخت و پیش رفت ، دست دور شانه ی مهری انداخت و او را به سمت اتاق هدایت کرد :

- برو استراحت کن . نشنیدی دکتر چی گفت ؟!

اما مهری بغ کرده ، محکم سر جایش ایستاد :

- دیگه الکی مته به خشخاش نذار .

حافظ لبخند زد و فشار بیشتری به شانه ی او آورد :

- نمیخوام حرف اضافه بشنوم . برو یه چرت بزن ، از صبح علی الطلوع بیداری . دیگه یه املت رو که میتونم درست کنم .

مهری بی حرف سر به زیر انداخت و به اتاق رفت و پس از بسته شدن در پشتِ سرش ، حافظ ماند و یک دنیا فکر و دستی که به چانه می کشید .

حرف های پزشک در سرش چرخ می خورد و از آن روز یک نگرانی به نگرانی های دیگرش اضافه شده بود .

چطور می توانست وقتی تمام روز را سر کار است از مهری مراقبت کند ؟!

به آشپزخانه رفت و بی حوصله از یخچال سبد گوجه فرنگی ها رابیرون کشید و روی میز گذاشت .

اما دستش به گرفتن چاقو نمی رفت .

کف دست هایش را به روی میز چسباند و سر خم کرد .

تازه اول راه بودند و این جنین یک ماهه بود . تا وقتی به دنیا می آمد جان به لبش می رسید !

#111

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

***

سر و صدای بیرون از اتاق باعث شد مهری در جایش چرخی بزند و دستش را سایبان چشم کند.
حافظ کنارش دراز کشیده و با لبخند او را می نگریست :
- صبح بخیر .
مهری خمیازه ای کشید و دوباره چشم بست :
- بخیر . . .بخیر . . .
حافظ خندید و خم شد ، بوسه ای روی پیشانی مهری گذاشت و سپس از تخت پائین آمد . پیراهنش را برداشت و به تن کرد :
- تا الان منتظر موندم بیدار شی . هنوز که خوابی دختر !
مهری با صدای بلندش چشم باز کرد ولی گونه اش را به روی بالشت کشید و خمار نگاهش نمود . حافظ آرام به سمت او رفت و دست روی موهایش کشید . :
- مهری ، خوبی دیگه ؟!
مهری لبخند گیجی زد و آرام پلک هایش راباز و بسته کرد :
- آره عزیزم . . خوبم . نصفِ نخود هم خوبه .
حافظ لبخند شیرینی زد . بعد از شنیدن خبر پدر شدنش اولین بار بود که این چنین لب به خنده می گشود .
مهری دست روی گونه ی او گذاشت و آرام صورتش را نوازش کرد :
- نمیشه امروز نری ؟!
این جمله بی اراده از دهانش بیرون پرید و برای اولین بار بود که در زندگی شان چیزی از او می خواست .
حافظ دست مهری را گرفت و کفِ دستش را آرام بوسه زد :
- مجبورم برم . اوضاع مالی خطریه . باید برم ، امروز چند جا میریم ببینیم میتونیم سفارش بگیریم یا نه .
مهری نفس عمیقی کشید و درون تخت نشست . حافظ شلوارش را عوض کرد و موهایش را شانه زد :
- پریا اومده ها .
مهری پا از تخت آویزان کرد :
- اِ ! چرا نگفتی خب ؟!
حافظ چرخید و کیف پولش را از جیب بیرون کشید و لبخند زد :
- اومده حواسش به تو باشه .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چند تومانی از کیفِ خودش درآورد و روی میزِ آرایش ، زیر گلدانِ کوچکِ تزئینیِ مهری گذاشت :.
- بهشم نگفتم بارداری . فقط گفتم یه ذره حالت خوب نیست . درست نیست قبل از خونواده هامون و علی الخصوص مامان و بابات ، دخترعمه ی من بفهمه قضیه چیه . هوم ؟!
مهری هم با همان لبخند کوچکِ روی لبش ، سر تکان داد .
حافظ دوباره به او نزدیک شد ، کمر خم کرد و روی موهایش را بوسید :
- مراقب خودت و نصفِ نخود باش .
مهری هم بازوی او را فشرد و برخاست تا بدرقه اش کند .
پریا مثل فرفره از سویی به سوی دیگر می رفت . با دیدن آنها ایستاد :
- اِ مهری جونم ، برو بخواب . برو ! این تحفه دیگه همراهی نمیخواد که !
حافظ خندید و دست دورِ شانه ی مهری حلقه کرد :
- فضولی نکن ، فقط وظیفه ات رو انجام بده !
پریا زبان بیرون آورد و چشم لوچ کرد و به آشپزخانه رفت :
- هر وقت تحفه خان تشریف بردن بیا صبونه بخور پس !
مهری همراه حافظ تا دم در رفت و دست به سینه شد . حافظ ساکِ لباس هایش را برداشت و پرسید :
- خوبی دیگه ؟!
مهری گردن کج کرد و شاکی گفت :
- حافظ !
نازِ کلامش دستِ خودش نبود . از وقتی که می دانست مادرِ فرزندِ مردی است که عاشقانه دوستش دارد ، حداقل این اجازه را به خود می داد که کمی خودش را لوس کند !
حافظ ابرو بالا انداخت :
- نمیخوام مشکلی برات پیش بیاد . خودت که شنیدی دکترت چی گفت . کارِ سنگین نداریم ، زیاد سرپا موندن نداریم ، زیاد بالا و پائین رفتن از پله نداریم ، پایِ گاز موندن نداریم ، خم و راست شدن نداریم . اوضاع زیاد میزون نیست . نباید برات یادآوری کنم که احتمالا ؟!
کلامِ حافظ آنقدر خشک و جدی بود که مهری اخم کند و سر به زیر بیندازد .
حافظ نچی کرد و ساکش را روی زمین انداخت و از پله ها بالا آمد . دست زیر چانه ی او گذاشت و سرش را بالا آورد ، آرام گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- اگر خدای نکرده اتفاقی برای اون بچه بیفته ، بیشتر از همه تو آسیب میبینی و من اینو نمیخوام . میفهمی !؟

مهری نگاهش کرد و لب روی هم فشرد . حافظ لحظه ای کوتاه او را در آغوش کشید و سپس رهایش کرد .

از پله ها پائین رفت و دوباره ساکش را برداشت و گفت :

- مراقبِ خودت هستی که من خیالم راحت باشه دیگه ؟!

مهری لبخند کمرنگی زد و آرام گفت :

- تو هم مراقب خودت باش !

حافظ لبخندی زد و دستی برایش تکان داد و رفت .

رفت و دلِ دخترک را هم با خود برد .

مهری آهی از سینه به بیرون فرستاد و چرخید . دست روی شکم کشید :

- نصفِ نخود نیستی که ، یه دنیا دردسری !

موهایش را با یک دست جمع کرد و انگشتانش را میان آنها به حالت شانه کشید .

به سرویس بهداشتی رفت تا آبی به صورت بزند و این گیجیِ عجیب و غریب از سرش بپرد .

***

خبری از پارسا نبود و این کارها را برای حافظ سخت تر کرده بود . پارسا چنان چشم بسته تخته ها و چوب ها را برش می داد که کمتر کسی می توانست مثل او این کار را انجام دهد .

شاید کار ساده ای به نظر می رسید ولی او بیشترین کارآیی را در کمترین زمان داشت .

حافظ کمر راست کرد و دست رویِ آن گذاشت و چهره از دردش در هم برد .

دور و اطرافش شلوغ بود . هر یک از همکارانش درگیرِ کار و بخشی بودند .

یکی تخته های بریده شده را دوباره اندازه میگرفت ، دیگری هماهنگیِ روکش های دوخته شده با آنچه که سفارش داده شده را چک می کرد ، دیگری چهارچوب های ساخته شده را کنار می گذاشت تا برای رنگ و جلا برده شود و به هر حال سرِ همه گرم بود .

لبخندی زد و به تلفن همراهش نگاهی انداخت . خبری از خانه نبود و این خیالش را راحت می گرفت .

یعنی اتفاقی برای مهری و جنینِ در حالِ رشدش نیفتاده است .

تمام تلاشش را می کرد که ذهنش به سمت گفته های پزشکِ او نرود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

گوشی را دوباره درونِ جیبِ جلویِ لباس کارش گذاشت و مشغول شد . ارّه را روشن کرد ، عینکِ مخصوص را به چشمش زد و تخته های نشانه گذاری شده را برش داد ، در حالی که هنوز ذهنش حول و حوشِ مهری چرخ می خورد .

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که لرزشِ گوشی اش را در جیبِ لباسش حس کرد . دستگاه را فوری خاموش کرد و تلفن همراهش را بیرون کشید .

سبحان بود .

می خواست با او صحبتی کند و لحنِ صدایش ، دلِ حافظ را به شور انداخت .

چه شده بود . . . ؟!!

#112

***

فنجان چای را برداشت و لبخندی به طاهره زد که متقابلا جواب گرفت .

طاهره فنجانی هم برای سبحان گذاشت و سپس رو به حافظ گفت :

- میرم پیشِ مامان اینا که شما راحت صحبت کنین .

حافظ ابروهایش را به هم نزدیک کرد :

- نه زن داداش . . نیازی نیست .

سبحان بی آنکه به طاهره نگاه کند ، گفت :

- چرا . هست . . . مرسی عزیزم .

طاهره لحظه ای خیره ی سبحان ماند و بعد سری تکان داد و به آهستگی خانه را ترک کرد .

حافظ تکیه به پشتی مبل سپرد و گفت :

- چیه سبحان ؟! چرا حالت اینجوریه !؟! طاهره ناراحت شد ! اختلافی بینتونه ؟!

سبحان چانه بالا انداخت و آرام گفت :

- نه . چون چیزی نمیدونه ناراحته .

حافظ از این حال و از کلام او چیزی نمی فهمید :

- یعنی چی چون چیزی نمیدونه ؟!

سبحان پوفی کرد و لحظه ای چشم بست :

- نمیدونه چرا حالم اینه . نمیدونه چرا میخوام باهات خصوصی صحبت کنم . نمیدونه و واسه این پنهون کاریم ناراحته .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- قضیه چیه سبحان ؟!

سبحان دستانش را مشت کرد و دندان روی هم فشرد . حس می کرد کابوسش تعبیر شده است :

- میشه یه وقت از یه پزشک اورولوژی بگیری و باهام بیای ؟!

حافظ در سکوتی مرگبار فقط به او نگریست و حتی پلک هم نزد .

سبحان سر به زیر انداخت و چشم هایش رابست .

حافظ خودش را روی صندلی بالا کشید و لب هایش را به هم سائید .

آرام برخاست و کنار برادرش جای گرفت :

- سبحان . . درست و حسابی بگو قضیه چیه . ما که قبل از ازدواجت رفتیم . .

سبحان سرش را تکان داد و آبِ دهان فرو برد . به برادرش نگاه کرد و آرام گفت :

- قبل ازدواج بود ولی الان . . . حافظ من . . . من خب . . .

حافظ اخم کرد و دست برادرش را گرفت و فشرد :

- چی شده سبحان ؟! حرف بزن . چی کار کنم برات ؟!

سبحان آهی بلند بالا کشید و دلِ حافظ را خون کرد . چشمانش پر از غم بودند :

- ما بچه میخوایم حافظ . . . از همون یه ماه بعد ازدواج تصمیم گرفتیم . من دیگه دارم پیر میشم . ولی . . . خبری نیست . طاهره سالمه . میترسم . . .میترسم مشکل از من باشه !

حافظ دستِ برادرش را محکم تر فشرد . درون دلش بلوایی بود . او بی آنکه بخواهد پدر شده و سبحان با همه ی خواستنش . . .

آرام گفت :

- ولی اون دفعه دکترت گفت هیچ مشکلی نداری . شاید زوده هنوز. حتما قرار نیست یکی این وسط مشکل داشته باشه که .

سبحان لبش را گزید و مشتش را باز و بسته می کرد . حافظ مشکوک شد ، نگاهش را از دستان او گرفت و به صورتش داد :

- سبحان . . . ؟!

باز آه کوتاهی از سینه ی برادرش برخاست و او را دردمند تر کرد . دست دورِ شانه اش انداخت :

- بمیرم نبینم اینطوری به هم ریختی داداش .

سبحان سرش را به سمت شانه ی اوکج کرد و عصبی گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- دری وری نگو . . . .

چشم هایش را بست و زمزمه کرد :

- حس میکنم برا طاهره کمَم . حس میکنم مشکل دارم . . حس میکنم کشش لازمِ یه مرد رو ندارم . دارم دیوونه میشم حافظ . . . .

حافظ هم پلک روی هم گذاشت و سر روی سرش برادرش نهاد :

- همه اش چرت و پرته . هی داری به خودت القا میکنی . چرا انقدر عجله داری ؟! چرا فکرای بیخود میکنی !؟

سبحان هیچ نگفت و سکوت کرد . عادتش بود!

درباره ی مشکلاتش نهایتا دو جمله می گفت و بعد تمام !

حافظ حس می کرد تمام این فکر ها مدت هاست در ذهن او غوطه می خورد .

به خاطر معلولیتش همیشه خود را باعث مشکلات می داند .

روی موهایش را بوسید و زمزمه کرد :

- هر چی تو بگی . به روی چشم . . . از بهترینشونم وقت میگیرم . مطمئنم هیچی نیست . . . ولی برای اینکه خیالت راحت شه ، با هم میریم .

نفسِ آسوده ی سبحان هر چند کم رمق و کوتاه بود اما لبخند به لبِ حافظ آورد .

چه می شد کرد ؟! جانش به جانِ او وصل بود !

***

سبحان بی حرف جلوی تلویزیون دراز کشیده و شبکه ها را بالا و پائین می کرد .

طاهره هم مدام زیر چشمی او را می پائید تا شاید حرفی بزند .

طاقت این سکوتش را نداشت .

حس می کرد درون سرش فکرهایی هست . . فکرهایی که او را شکنجه می دهند !

و او این را نمی خواست . . .

زبان روی لب کشید :

- سبحان ؟!

نگاه خسته ی او ، سمتش چرخید :

- جان دلم ؟!

طاهره من و منی کرد و آرام گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- چیزی شده ؟! چرا حافظ رو گفتی بیاد ؟!

سبحان بی حوصله گفت :

- اشکالی داره ؟!

طاهره تند و تند سرش را تکان داد :

- نه ! نه ! منظورم این نبود . میگم که . . . آخه مثه همیشه نبود اومدنش . یه چیزی این وسط هست که بهم نمیگی .

سبحان به صورتِ معصومش خیره شد و لبخند بی حالی زد :

- چیزی نیست عزیز من !

طاهره اما به کمک عصایش بلند شد و لنگ زنان به سمتش رفت . کنارِ تشکِ او نشست و گفت :

- هست ! یه چیزی هست که الان دو شبِ به بهانه ی فوتبال با اینکه برات ضرر داره اینجا تشک پهن میکنی و میخوابی ! خر که نیستم !

سبحان دست دراز کرد و دمِ موهایش را گرفت و آرام نوازش نمود :

- به تو ربطی نداره طاهره . با خودم درگیرم!

طاهره بغض کرد و موهای سبحان را با سرانگشتانش به بازی گرفت :

- من و تو داریم مگه ؟! من کاری کردم ؟! چیزی شده ؟!

سبحان آرام پلک زد :

- نه عزیز من . . چه ربطی به تو داره آخه ؟!

ولی سبحان که درد او را نمی فهمید !

طاهره خم شد و سر روی سینه ی او گذاشت :

- نمیخوام اینطوری ببینمت . یه چیزی هست سبحان . تو چشمات یه چیزی هست که عذابت میده .

دستِ سبحان دورِ شانه ی او محکم شد و سنگی بزرگ در گلویش نشست . سعی کرد چیزی بگوید ، ولی نمی توانست .

طاهره سر بلند کرد ، به چشمانِ زیبایش خیره شد و آرام گفت :

- میدونی که چه قدر دوست دارم ، نه ؟!

سبحان در جوابش تنها به آهستگی پلک زد و طاهره هم آرام سر به زیر برد و فاصله ها را یک به یک از میان برداشت .

دست سبحان هم رویِ کمر او محکم شد و تمام ناراحتی هایش را حتی شده برای دقایقی به کنار راند . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

نمی گذاشت این بار زندگی چیزی را از او بگیرد .

#113

***

پاسی از نیمه شب گذشته بود که به خانه بازگشت .

وقتی سبحان را ترک گفت ، آنقدر پریشان بود که نمی توانست به خانه برود و به گونه ای رفتار کند که گویی چیزی نشده است .

در خیابان ها چرخ زد و بعد از مدت ها قولش را شکست .

تنش بوی سیگار می داد اما چاره ای نداشت .

می دانست بیشتر از آن دیر کند ، مهری احتمالا سکته خواهد کرد !

در را که پشت سرش بست ، تمامِ تنش خیسِ عرق بود . دستی به پشت گردنش کشید . همین که چرخید با دیدنِ جسمی مچاله شده روی پله ، متحیر ایستاد :

- مهری ؟!

از جا بلند شد و صدایش پر از ناراحتی بود :

- چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی ؟!

حافظ لب گزید و به جای جواب ، او را مورد سوال قرار داد :

- چرا بیداری تا الان ؟!

مهری پر از گله بود ، پر از ناراحتی !

لب های لرزانش را به هم فشرد و نگاهش او را دنبال کرد که به سمتش می آمد .

روبرویش ایستاد :

- میگم چرا بیداری ؟! وضعیتت به تو این اجازه رو میده ؟!

مهری نفسی کشید :

- تویی که دیر کردی ، اونوقت بازخواست هم میکنی ؟!

حافظ پوفی کرد و بازوی مهری را گرفت :

- هر دو خسته ایم . . . بیا بحث نکنیم .

مهری اما بو کشید . عمیق وشدید . چشم هایش را تنگ شده به او دوخت :

- سیگار کشیدی !

جمله اش سوالی نبود . دستش را مشت کرد و با صدای بلندتری گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- سیگار کشیدی !

مشتش را روی سینه ی او کوبید و غرید :

- تو بازم سیگار کشیدی !

حافظ دستِ او را که می رفت تا برای دومین بار روی سینه اش بنشیند ، گرفت و آرام گفت :

- مهری !

مهری اما عصبی تر غرید :

- تو بهم قول دادی ! قول دادی دیگه سیگار نکشی !

دستش را که محلِ سوختگیِ سیگار هنوز کفِ آن خودنمایی می کرد سمتِ او گرفت :

- نگاه کن ! این جایِ سیگار توئه ! تو بهم قول دادی سیگار نکشی !

حافظ دستش را گرفت و آرام گفت :

- هیش . . ششش . . باشه . . باشه . .. مهری !

دستش را پشتِ سرِ او گذاشت و صورتش را به سینه ی خیس از عرقِ خود چسباند.

می دانست شرایط سختی رامی گذراند ، بارداری اش ، شرایطِ خطرناکش ، اعلام نتایج دانشگاه و همه ی این ها دخترک را بیتاب کرده بود .

روی موهایش را بوسید :

- ببخشید . . . گاهی از دستم در میره .

مهری هیچ نگفت و همانطور در آغوشش ماند .

سرانجام این حافظ بود که دست دورِ شانه اش حلقه کرد و او را به داخل خانه راهنمایی نمود .

مهری بی حوصله روی مبل نشست و دمغ و ناراحت به پایش خیره شد .

حافظ لحظه ای مکث کرد و سپس آرام گفت :

- میرم یه دوش بگیرم . . .

پیراهن از تن درآورد و به حمام رفت . تنش را به دوشِ آبِ سرد سپرد تا کمی آرام بگیرد .

غمِ سبحان وجودش را آتش زده بود . شاید حتی نگرانی اش را کمی غیر منطقی می دانست اما . . .

نگرانی و ناراحتی اش ، برای حافظ ناراحت کننده و ثقیل بود .

از حمام که درآمد ، خبری از مهری نبود .

به آرامی سمتِ اتاق خواب رفت و او را به پهلو و پشت به او و خوابیده روی تخت یافت .

به آرامی لباسش را به تن کرد و لبه ی تخت نشست که . . . :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- میخواستم امروز به مامانم بگم .

حافظ سمت او سرچرخاند :

- چیو ؟!

مهری نیز تنش را به سمت او برگرداند :

- قضیه بچه رو . ولی . . . ولی نتونستم !

تنش را روی بالشت بالا کشید و آرام گفت :

- خجالت کشیدم . . .

حافظ لبخند کمرنگی زد و خودش را سمت او کشید . دستانش را دو طرفش گذاشت و زمزمه کرد :

- همه چی روبراه میشه . . به مامانت اینا میگی ، دانشگاهت رو قبول میشی و این چند ماه رو میگذرونی . نگران هیچی نباش . . . من هستم . . .

مهری هم لبخند کمرنگی زد و با نشستن بوسه ی حافظ به روی پیشانی اش چشم بست. قطره های آب از روی موهای حافظ به روی صورتش می چکید . خندید و آرام چشم گشود . چشمانِ برّاقش در چند سانتیِ صورتش بودند . نگاهش میان صورتِ او می چرخید و لبخند کجی به لب داشت . به آرامی سرش را تکان داد و لب زد :

- چیه ؟!

حافظ زمزمه کرد :

- هیچی .

سپس دوباره سر به زیر آورد و لب های مهری را نشانه رفت .

و دست های دخترک که دورِ گردنش پیچید ، دیگر اجازه ی عقب نشینی را به او نداد .

***

صبح یک روز تعطیل و ذهنی که دیگر نزدیکِ بیداری اش بود و در عینِ خواب بودن ، در هوشیاری به سر می برد . . .

همانطور که چشم هایش بسته و گوش هایش سر و صدای گنجشک ها را می شنیدند ، درونِ سرش بلوایی بود !

گوشه ای درگیرِ کارگاه و سفارشات و مشکلات مالی و گوشه ای دیگر پر بود از فکر سبحان و بیماری احتمالی اش . . .

طرف دیگر مغزش را مهری و بارداری اش اشغال نموده و سمت دیگر مربوط به حنا و سبا بود.

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دلش می خواست بیدار شود و از این همه فکرِ لعنتی که خواب را به او زهر کرده بودند ، بگریزد . ولی نمی توانست !

حتی در خواب هم احساس خستگی می کرد . . . .

کابوسِ بی ربطی درباره ی این می دید که سرِ سبحان را زیرِ ارّه ی چوب بری گذاشته و از حنجره اش صدایِ پزشکِ مهری بیرون می آید که التماس می کند که او را طلاق ندهد ! ناگهان چهره اش تبدیل به مهری می شد که فریاد می زد و از او می خواست که رهایش کند !

خواب پر از تشنج و مسخره ای بود و وقتی ارّه پیش رفت و به گردنِ فردِ زیر ارّه که دوباره تبدیل به سبحان شده بود ، نزدیک شد ، از جا پرید !

ابتدا فکر کرد دلیلِ بیداریِ ناگهانی اش خوابِ چرند و پرندش بود ولی با شنیدن صدای گریه و رهایی اش از آن حالتِ گیجی ، متوجه مهری شد که به مچِ دستش چنگ انداخته بود :

- حا . . . حافظ . . حافظ !

به سرعت بلند شد و سمت او چرخید و دهانش باز ماند . . .

تمامِ تخت و حتی نیمی از بدنِ خودش ، خونی بود .

آبِ دهانش را بلعید :

- چه . .. چه خبره ؟! چی شده ؟!

فکر می کرد هنوز خواب است !

اما مهری ضجه زد و سعی کرد برخیزد :

- حافـظ !

انگار فقط اسم او را بلد بود .

چنگی به موهایش زد. چه شده بود ؟!

و وقتی مهری برای سومین بار او را خواند ، از روی تخت پائین پرید و شماره ی سبا را گرفت . اما میانه ی کار آن را قطع کرد و شماره ی آژانس را گرفت و درخواست ماشین نمود .

اصلا نمی فهمید چه می کند ! مغزش رسما کار نمی کرد و هنوز در حالتِ خواب به سر می برد .

به اتاق دوید و از درون کشویِ مهری ، شلوارِ گشادِ سیاهی برداشت :

- مهری . . مهری بیا اینو بپوش . . اینو بپوش زنگ زدم آژانس .

مهری زار می زد . به زحمت از میان گریه هایش می توانست بفهمد که چه می گوید :

- هَـ همه . . همه جا خو . . خونی میشه !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ عصبی شده بود ، نمی دانست چه شده و چرا حالِ مهری چنین است . در سه روز گذشته و پس از آن شبی که دیر به خانه آمد همه چیز آرام و بی هیچ تنشی بود . کفِ دست هایش را روی چشم هایش فشرد و عصبی غرید :

- چی کار کنم ؟!

مهری به زحمت توانست از او بخواهد که مقداری پارچه ی تمیز و چند پدِ بهداشتی برایش بیاورد .

حافظ خودش را به در و دیوار می کوبید و از همه بیشتر نگرانِ خودِ مهری بود . رنگ به رو نداشت و تمام تنش سرد بود . رنگِ تیره ی موهایش در کنارِ صورتِ بی رنگش ، بسیار ترسناک و زننده بود .

چهره اش مثلِ گچِ دیوار سپید بود !

اصلا به کودکشان فکر نمی کرد . به سرعت هر چه او خواسته بود را از میان کشو و کمد بیرون کشید .

اصلا به فکر بچه ای نبود که در بطن مهری است تا وقتی که به او کمک می کرد تا شلوار خونی را دربیاورد و با کمکِ پد و پارچه جلوی خونریزی و کثیفی محیط اطراف را بگیرد . وقتی مهری لب گشود و هق زد :

- بچه ام . . .

تنش یخ بست . همانطور که سعی می کرد پاچه ی شلوار را در پایش کند ، منجمد ماند .

نگاهش به ساقِ پایِ خونیِ مهری بود و مغزش با سرعت سرسام آوری شروع به کار کرد .

نفسش حبس شد . چشمانش را بالا گرفت و به صورتِ خیسِ مهری خیره شد .

می ترسید از آنچه که ممکن بود پیش بیاید . . .

#114

***

انگار نه انگار جهانی زنده در پیرامونش جنب و جوش دارد .

روی صندلی انتظار نشسته و بازوهایش روی پایش آویزان بودند .

تنش سست و بی حال بود و حتی بودنِ سبحان کنارش هم ، نمی توانست او را آرام کند .

دندان روی هم می سائید و استخوان های فکش بیرون زده بود .

غم و بغضی که روی سینه اش فشار می آورد جلوی راحت نفس کشیدنش را گرفته بود .

دست سبحان روی بازویش نشست . او هم انگار حرفی برای گفتن نداشت .

مگر حرفی می ماند ؟!

اما نمی توانست بگذارد حافظ در این سکوت غرق شود . صدایش را صاف کرد :

- حافظ . . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پلکی که زد نشانه ی این بود که صدایش را می شنود :

- خوبی ؟!

پوزخند بدترکیبی روی صورتش نشست . سبحان سرش را به زیر انداخت . وقتی سبا زنگ زد و شرح ماجرا را برایش بازگو کرد ، نفهمید چگونه از خانه بیرون زد . نفس عمیقی گرفت و بازویش را فشرد :

- چرا نگفتی بهمون ؟!

پلک های حافظ با درد روی هم نشستند و این درد به جانِ او هم نفوذ کرد .

باز هم آهی کشید . شک نداشت وقتی می فهمید بال در می آورد و پرواز می کرد !

حس اینکه آنقدر عمرکند که فرزندِ حافظ را ببیند ، شیرین تر از هر حسِ دیگری بود که تا به حال تجربه کرده .

حتی حالا که می دانست دیگر فرزندی در کار نیست .

گوشه ی چشمانش سوخت و محکم پلک زد .

حافظ هنوز به روبرو خیره بود . وقتی پدر مهری را دید جرات نداشت در چشمانش نگاه کند . . .

و حالا ترجیح می داد هر جایی که او هست ، آنجا نباشد .

سبحان سرش را چرخاند و باز هم سکوت را میانشان حاکم کرد .

حال و روزش را می فهمید ؛ حالا که دلش می خواست فرزندی داشته باشد ، غم حافظ را بهتر درک می کرد .

نفسی گرفت و نگاهش را به اطراف داد که با دیدن مانی ، روی صندلی اش صاف نشست .

چهره اش در هم بود ، کنار حافظ نشست و نفسی کوتاه از سینه بیرون داد :

- حنا و سبا رو بردم پیشِ آبجیِ مهری . مامانش می گفت خونه اس . نمیدونه مهری بیمارستانه .

حافظ کفِ دستانش را محکم روی صورتش کشید و خم شد و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت .

سبحان لبخندی مرده بر لب نشاند و گفت :

- دستت درد نکنه .

مانی به پشتی صندلی تکیه داد تا از دید حافظ دور باشد ، اخم هایش را در هم کرد و سر به معنی سوال تکان داد . سبحان هم چانه بالا انداخت .

حافظ با لبخندی کج و کوله گفت :

- خنگ نیستم داداش . . . .

مانی لب روی هم فشرد و سر به زیر انداخت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ بلند شد و دست در جیب گذاشت و پوفی نمود :

- میرم به مهری سر بزنم . . .

وقتی از آنها دور می شد ، شانه هایش خمیده بودند .

مانی نچی کرد و دست در مو فرو برد :

- اینم حالش خوب نیستا .

سبحان هم سری تکان داد و دست به سینه شد . زمزمه کرد :

- تازه از الان قصه شون شروع میشه . . .

***

تمام شب قبل را در حیاط بیمارستان سرگردان بود .

ضربه کاری بود !

کنار آمدن با این واقعیت که فرزندی تازه با بودنش خو می گرفتند ، به یک چشم بر هم زدن از دست شان رفته ، بسیار سخت و طاقت فرسا می نمود .

نمی دانست چطور با مهری روبرو شود .

خودش را مقصر این امر می دانست ، بی توجهی کرد و عذابش را مهری می دید .

پشت در اتاقش ایستاد . سبا می گفت اشک چشمانش بند نمی آید . دستش را روی در گذاشت و چشم بست .

در ذهنش وجود آن کودک را ثانیه به ثانیه می پذیرفت و برنامه هایش را با بودنِ او تنظیم می کرد .

حالا اولِ آن نقشه ، همه چیز شکست خورده بود .

نفسی کوتاه گرفته ، ریه اش یاری نمی کرد که عمیق و از ته دل نفس بکشد .

آرام لایِ در را گشود ؛ به لطف مانی ، مهری در یک اتاق خصوصی بستری بود .

آنقدر حالش نامیزان بود که حتی دیگر به فکر غرورش که همیشه برای آن جنگیده ، نباشد .

جسم کوچکِ خوابیده رویِ تخت ، زنی بود که به تازگی فرزندش را از دست داده است .

در را بست و به آرامی سمت او رفت . نزدیک تر که شد ، لرزیدنِ شانه هایش واضح تر به چشم می آمد .

لب گزید و ایستاد . می خواست از همانجا برگردد و بیرون برود ولی . . .

دلش نمی گذاشت !

هر چه قدر که او ناراحت بود ، مهری مطمئنا حال بدتری داشت .

پس تخت را دور زد و روبرویش ایستاد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

مهری چشم های ورم کرده اش را گشود ؛ هر چند باز و بسته شان تفاوت زیادی نداشت ، از بس که ورم کرده بودند !

با دیدنش هقِ بلندی زد و صدای گریه اش بالا تر رفت .

حافظ خم شد و دستانش را روی تخت گذاشت و پیشانی روی موهایش نهاد . زمزمه کرد :

- جانِ دلم . . . عزیزم . . . عزیزم . . .

دستانش را دورِ تنِ نحیفِ او پیچاند و لبه ی تخت نشست و او را میانِ آغوشش کشید .

مهری میان بازوانش مچاله شده بود و می گریست و زیر لب و ریز ریز چیزی می گفت .

او را محکم به خود می فشرد و راهِ گلویش بسته شد .

دلش می خواست چیزی بگوید شاید بتواند او را آرام کند ، ولی نمی توانست .

فقط دستانش را محکم دورِ او گره زده بود و تنش را تاب می داد .

اما دخترک آرام نداشت .

دستانش را روی گونه های او گذاشت و صورتش را عقب کشید . وقتی حرف زد ، صدایش بم بود و پر از گره :

- مهری . . مهری . . مهری جان . . گریه نکن . . . مهری !

مهری یقه ی پیراهن حافظ را چنگ زد و با صدایی که نشانه ای از او نداشت ، به زحمت گفت :

- تَـ . . تقصیرِ . . تقصیرِ منه !

تنش روی بازوی حافظ خم شد و زار زد :

- تموم شد ! همه چی تموم شد !

نفسش گرفته و رگِ گردنش بیرون زده و پلک هایش ورم کرده بودند :

- من بچه ام رو کشتم . . . من کشتمش . . . .

حافظ تنش را بالا کشید و دست روی لب هایش گذاشت :

- هیشش . . نگو . . تقصیر تو نیست . . مهری . .

حس می کرد دو سوی گلویش به هم چسبیده اند و آبِ دهانش را نمی تواند ببلعد .

با دست سعی می کرد اشک های مهری را بزداید و سر و صورتش را نوازش می کرد . با درماندگی وبیچارگی گفت :

-خیلی زود دوباره بچه دار میشیم . . خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی . هر وقت تو بخوای . . خب ؟! هر وقت تو بخوای . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

بغضش را فرو خورد و لحظه ای چشم روی هم فشرد اما تشکیل شدنِ قطره های اشک گوشه ی چشمش را حس می کرد :

- ولی تو فقط گریه نکن . . گریه نکن !

سپس سرِ مهری را در گلویشِ فرو برد و دست هایش را به گونه ای دورش پیچید که انگار او ، جزئی از تنِ خودش بود .

#115

***

خانه شان سوت و کور بود .

هیچکس علاقه ای به صحبت کردن نداشت . پدرِ مهری ساکت و در خود فرو رفته ، درونِ حیاط منتظر همسرش ایستاده بود .

با اینکه حتی نگاه بدی به حافظ نینداخته بود اما خودِ او شرم می کرد از چشم در چشم شدن با پدر زنش .

به دیوار تکیه داده بود و انتظار می کشید تا حرف های مادر و دختری شان تمام شود .

سبا هم در آشپزخانه آخرین تلاش هایش را می کرد تا ترتیبِ غذاهای مقوی برای مهری را بدهد و همینطور آنجا را مرتب کند .

از آشپزخانه بیرون آمد و کیفش را از روی مبل برداشت . نگاهی به اطراف انداخت و خیالش از تمیز بودنِ خانه که راحت شد ، سمتِ حافظ آمد . روی پنجه هایش بلند شد و گونه ی برادرش را بوسید :

- مراقب خودت و خودش باش .

حافظ لبخند کمرنگ و بی رمقی زد . دلِ سبا خون بود !

برادرزاده ی نازنینش ، شکل نگرفته ، مرده بود .

همیشه با خود تصور می کرد فرزندِ حافظ چه شکل و قیافه ای خواهد داشت ؟! دختر است یا پسر ؟! به حافظ شبیه خواهد شد یا به مادرش ؟!

اما حالا . . انگار تمام این تصورات برای او دور از دسترس و دور از باور بود .

شانه و بازویِ برادرش را لمس کرد :

- ان شاءالله خدا به تو و مهری سلامتی وطولِ عمر بده . چه بسیار وقت برای بچه دار شدن . قربون چشمات برم . اونطوری نگاهم نکن دلم خون میشه .

حافظ با تمامِ تلاشی که می کرد تا خودش را مقاوم و سرحال نشان دهد اما چشمانش غم را فریاد می زدند و سبا در تمام این سالها این حالتِ نگاه را از او به یاد نداشت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

آهی کشید و عقب رفت :

- مامان و بابای مهری رو میرسونم خونه . یه سر میرم پیشِ سبحان بعدش . الان بچه ها مخش رو خوردن . شب باز میام پیشتون .

اما حافظ چانه بالا انداخت و تکیه اش را از دیوار گرفت :

- نه عزیزم . دیگه به خودت زحمت نده . من مراقبشم .

سبا لب گشود به مخالفت که حافظ کلامش را برید :

-اما و اگر نداره سبا . بچه کوچیک داری ، دوقلوهات هستن . هر وقت کمک خواستم خودم خبرت میکنم .

سبا باز هم آهی کشید وسر تکان داد که مادر مهری با چشمانی سرخ و نم دار از اتاق بیرون آمد . چادرش را با دستان لرزان روی سر جلو کشید و آرام به سمت آنها گام برداشت . برابر حافظ ایستاد و با صدای ضعیفی لب زد :

- پسرم . . مراقبش باشی ها . دلم اینجا میمونه آخه . . .

و سربرگرداند و باز به اتاق خیره شد . حافظ بازوی او را گرفت و زمزمه کرد :

- خیالت راحت مادر جان . . حواسم بهش هست . مرخصی گرفتم ، یه لحظه از کنارش جُم نمیخورم .

زن سری تکان داد و با شانه هایی خمیده از خانه بیرون رفت . بدرقه شان کرد و باز هم جرات نگاه کردن به چشمانِ پدرِ مهری را نداشت .

در را که پشت سرشان بست ، به آن تکیه زد و دردآلود ، نفسِ عمیقی گرفت .

از همان شبی که خبرِ سقطِ فرزندشان را شنید و سپس با پزشکش گفت و گو کرد ، دوباره سیگار کشیدن را از سر گرفت .

صدای زن در گوشش می پیچید و انگار کسی رگ هایِ عصبی اش را به آتش می کشید :

- من از اولم بهتون گفتم جناب که این بچه احتمال موندنش کمه . شما خودتون خواستید به همسرتون نگید . منم به خواسته ی شما فقط اکیدا توصیه کردم که از هر کاری که باعث میشه به خودش و کمرش و رحمش فشار بیاد دوری کنه بهش گفتم بارِ سنگین بلند نکنه ، استراحت کنه ، رابطه ی جنسی ای در کار نباشه ولی . . . هم همسرتون ضعیف بودن و هم نطفه ای که بسته شده بود ، نتیجتا جنین ضعیف و کوچکی هم داشتیم . نه خودتون رو مقصر بدونید و نه همسرتون رو . عمرِ این بچه به دنیا نبود .

ولی حافظ خودش را مقصر می دانست . . .

بله ! او از اول می دانست که فرزندشان شانس کمی برای ماندن دارد ولی او عادت کرده بود به جنگیدن و نگه داشتنِ تمام چیزهایی که پایِ ماندن شان سست بود . او با چنگ و دندان خانواده ی از هم گسیخته

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

شان را بعد از فوتِ والدینشان حفظ کرد ، سپس مهری ای را که هیچ حسی نسبت به او نداشت را پذیرفت و زندگیِ بی ریشه شان را هر طور که بود حفاظت نمود تا بالاخره به بودنش عادت کرد .
امید داشت باز هم بتواند چیزی را که راه رفتنش برایش هموارتر از ماندن است ، نگه دارد ولی . . .
حماقت کرد . کاش آن شب را با مهری نمی گذراند .
کاش بیشتر مراقب مهری می بود .
کاش بیشتر به او توجه می کرد .
کاش خوراک بهتری برایش تدارک می دید و وسایل راحتی و آسایشش را بیشتر فراهم می نمود.
آنقدر در این چند روز به این کاش ها فکر کرده و سیگار کشیده بود که تمام قفسه ی سینه اش درد می کورد و می سوخت .
آبِ دهانش را فرو داد و آهسته وارد خانه شد .
در را بست و درجه ی کولر را بالا تر بود تا به حالت اتوماتیک کار کند .
به اتاقشان رفت.
مهری پشت به او خوابیده بود . لبه ی تخت نشست و خم شد . عمیق و طولانی شانه اش را بوسید و سپس سر بلند کرد :
- مهری !؟! عزیزدلم . . نگام کن . . .
حالش از خودش به هم می خورد !
حتما باید او به این حال و روز می افتاد که کلماتِ محبت آمیزش را کیلو کیلو نثارش کند ؟!
مهری اما بینی اش را بالا کشید و سمت او نچرخید . ولی حافظ دست بردار نبود . سرفه ی سخت و خشکی کرد و دست زیر مهری انداخت . او را بالا کشید و به سینه گره زد . طول و عرض پیشانی اش را سرشار از بوسه های ریز نمود . گونه به گونه اش سائید :
- عادت ندارم انقدر بی حال ببینمت . . . نمیتونم انقدر ناراحت ببینمت .
مهری لرزید و بیشتر در آغوشش مچاله شد . در دنیا بیش از هر چیزی به حافظ و گرمایِ تنش و صدایِ بمش نیاز داشت .
اشکش هنوز از گوشه ی چشمش نچکیده بود که حافظ آن را با بوسه ای ربود . لبش را دقایقی طولانی روی چشمِ او نگه داشت و دستانش را روی بازوهای او نوازشگرانه چرخاند . دیگر طاقت بیتابی هایش را نداشت . انگار کسی با انگشتانی که ناخن هایش مثلِ خنجر صیقل خورده دست در سینه اش می انداخت و پنجه هایش را درونِ قلبِ او فرو می کرد . نفسش تنگ می شد و رگ و پی تنش می سوخت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

باز هم یک سرفه ی دیگر باعث شد که سر عقب بکشد .
مهری چشم بسته بود ، سرش را روی قلبِ خودش گذاشت و زمزمه کرد :
- تقصیر تو نیست مهری . منِ خر ، منِ احمق نباید اون کارو میکردم . . . من مجبورت کردم اون شب باهام باشی . اونی که مقصرِ منم ، نه تو . خودت رو نخور اینطوری .
حاضر بود مرگِ تمامِ انسان هایِ رویِ زمین را به گردن بگیرد ولی او را چنان بیحال و غمگین نبیند .
مهری سر بالا گرفت . چشمانِ حافظ سرخ و هاله ای تیره دورِ آنها را احاطه نموده بود . دلش می خواست چیزی بگوید و نگذارد که حافظ اینگونه خودش را سرزنش کند ولی گلویش درد می کرد .
چندین و چند بار آبِ دهانش را فرو برد ولی نشد .
دستش را روی سینه ی او چرخاند و سعی کرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد . حافظ یکی یکی قطره های اشک را می بلعید و مهری بیشتر می گریست .
به همان کودکِ یکی دو ماهه دل خوش کرده بود .
حاضر بود از همه چیزش ، از تمامِ امید و آرزوهایش بزند ولی او را ببیند . .
دلش می خواست همه چیز به یک هفته قبل برگردد . آن وقت حتی از روی تختش پائین نمی آمد و نُه ما اینگونه می گذراند تا بتواند او را روی دست هایش ببیند .
اما نمی شد .
حافظ سر زیرِ گوشِ او برد و نجوا کرد :
- مقصرِ این حالِ تو منم . باعثِ مرگِ بچه مون منم . . . هر چی دلت میخواد بگو . فحشم بده ، بزن . ولی اینطوری نباش . وقتی انقدر پریشونی انگاری عزرائیل نشسته روی سینه ام و داره جونم رو میگیره .
مهری هقی زد و سرش را عقب برد . خیره در چشمانِ برّاق و غمگین حافظ فقط توانست یک جمله بگوید :
- دوست دارم . . . .
همین !
تمامِ حس و عشق و غم و ناراحتی اش در همین یک جمله خلاصه می شد تا حافظ بفهمد علاقه اش بیش از این هاست . آن چیزی که بین شان اتفاق افتاده ، حاصلِ خواستن هر دویشان بود .
پس نمی توانست او را سرزنش کند . مگر می شد این مردِ غمگین با آن ابروهای در هم گره خورده اش را دوست نداشت ؟!
حافظ اما نگاهش را در صورتِ او چرخاند . لب هایش را گویی به هم چسبانده بودند .
پیشانی اش ، ابروهایش ، چشم هایش ، بینی اش ، لب هایش ، گونه هایش و باز چشم هایش . . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

آن مردمک های درشت و مهربان . آن صدای زنانه و ظریف . آن موهای بلند و پریشان که هر بار تکان می خوردند وجود او را زیر و رو می کردند .

وباز چشم هایش !

چشم هایی که گویی تونلی بودند پر از مهر و محبت . حقا که شایستگی نامش را داشت .

لبخند کج و کمرنگی زد . با دستانش صورتش را قاب زد و با انگشتانِ شستش ، گونه ی مهری را نوازش کرد .

لب های او هم بی اراده تکان خوردند :

- منم دوستِ دارم عزیزم . . منم !

و خودش یکه خورد از آنچه که بر کلام راند .

نفس مهری در سینه حبس شد و چمانش گشاد .

تا آن لحظه حافظ حتی یک بار هم ، حتی زمانی که تن هایشان از تبِ خواستن می سوخت هم براثرِ فرمانِ هوس و غریزه اش ، چنین چیزی نگفته بود .

اما حالا وقتی هر دو عزادارِ کودکِ شکل نیافته شان بودند ، چنین کلماتی بر زبان آورده بود .

کلماتی جادویی . . . !

انگار تمام غم ها و دردهایش تا به آن روز را فراموش کرد .

لبخندی زد ، وسیع و پهن .

حافظ همچنان مات و مبهوت او را می نگریست و به جمله ای که گفته بود فکر می کرد که مهری سر در گریبان او برد و با صدای بلند گریست .

دستانش را دورِ او پیچید و تنش را محکم به خود فشرد .

به واقع خودش بود که به مهری گفت دوستش دارد ؟!

واقعا او را دوست داشت ؟!

#116

***

برایش مهم نبود در آن هوای گرم تمام تنش از عرق خیس است .

فکرش درگیر مهری و غمِ بزرگش بود .

این فقدان برای او بیش از حد سنگین و دردناک بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سیگارش را که دیگر چیزی از آن نمانده بود ، زیر پا انداخت و له کرد .
آهی کشید که ناتمام ماند ، میانه ی آن سرفه اش گرفت و سینه اش سوخت .
انگار چیزی اضافه در ریه هایش بود .
کلافه دستی به موهایش کشید و آرام راهیِ زیر زمین شد .
تکه چوبش هنوز در حال شکل گیری بود و با این همه مشغله شک داشت که به زودی تمام شود .
به زحمت می توانست فکرش را متمرکز کند و تراش هایی دقیق و تمیز روی آن بیندازد .
مهری و چشم های اشکی اش و صدای لرزانش لحظه ای از خاطرش نمی رفت .
دستش لرزید و چاقویی که با آن تراش هایی را که به علت بی دقتی لبه هایی نامنظم داشتند ، مرتب می کرد لغزید و روی دستش سرید و . . .
- آخ !
خون از کفِ دستش جاری شد ، چوب را رها کرد و محلِ زخم را فشرد و پیشانی اش را به مچ دست هایش چسباند .
لب هایش لرزیدند و چشمانش سوخت .
برگه ی سونوگرافیِ مهری مثلِ یک تصویرِ دائمی برابر پلک هایش چسبیده بود . میانِ آن همه سیاهی نمی توانست تشخیصش دهد ولی آن ، تنها نشانه ای از فرزندی بود که به تازگی از دست داده بودند و در آن زمان هنوز نفس می کشید و رشد می کرد .
دستش را مشت کرد و روی پا کوبید ، غرید :
- خدا لعنتت کنه . . . .
قطره ای روی گونه اش پرید و پشت سرش را به دیوار کوفت و با غیظ نالید :
- خدا لعنتت کنه !
با اینکه هنوز نیامده ، رفته و فرصتِ اخت و انس گرفتن را به آنها نداده اما حافظ هم یک پدرِ داغدار بود .
پدری که گاهی میان خواب های پریشانِ شبانه اش ، رویایی کوتاه می دید . شاید به قدرِ ده ثانیه . . .
که دخترکی با موهای بلندِ فر ، دورِ حوض می چرخد و خنده اش به آسمان می رسد .
هنوز لذتِ وافر نبرده بود که همه ی آن رویا یک کابوسِ خون آلود شد .
دست زخمی اش را روی صورتش کشید و بینی اش را هم بالا .
ایستاد و با دستِ سالمش وسایلش را جابه جا نمود و سپس به حیاط رفت . شیرِ آب را گشود و زخمش را تمیز کرد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

وارد خانه که شد ، خنکایِ کولر نفسش را تازه کرد . پیراهن از تن کند و بعد از یک دوشِ کوتاه و بستن دستش ، کنار مهری دراز کشید .
هنوز رنگ پریده بود و گاهی در خواب دل دل می زد .
دستش را به نرمی روی شکمش گذاشت . یعنی واقعا خالی بود ؟!
بینی اش تیر کشید و چشم هایش پر شدند . سرش را آرام روی شانه ی مهری گذاشت و چشم بست .
این هم می گذشت. . .
این هم تمام می شد . .

***

با اینکه می دانست عدم حضورش در کارگاه نتیجه ای جز تنگ دستی و گذراندن یک ماه در مضیقه ی مالی نخواهد داشت اما از مهری دست نمی کشید .
روی مبل نشسته و تلویزیون روشن بود و یک سریال خارجی در حال پخش .
مهری روی پایش جا خودش کرده و در آغوشش مچاله شده بود .
نگاه حافظ به تلویزیون نبود . دستش آرام کمر و بازوهای مهری را نوازش می کرد و چشمانش خیره ی او بود و گاه به گاه بوسه ای بر صورتش می نهاد و زیر گوشش زمزمه می کرد .
مهری مثلِ پرستویی پر و بال شکسته بود . هنوز از خوابیدن وحشت داشت . تصور می کرد هر بار که بیدار می شود با بدنِ خونیِ خودش و دردی طاقت فرسا در شکمش مواجه خواهد شد .
حافظ آرام روی ابروی راستش را بوسید و دمِ عمیقی به ریه فرستاد .
مهری سر بالا گرفت و دست روی گونه ی حافظ گذاشت . چیزی از دخترک نمانده بود .
چشم هایش سرخ و زیرِ آن ها گود رفته بود . گونه هایش دیگر روی صورتش پدیدار نبودند و لبش رنگی به رخ نداشت .
آنقدر حافظ را نگاه کرد که او را به واکنش وا داشت .
لبخند کجی زد :
- چی انقدر دیدنیه ؟!
مهری سرش را تکان داد و باز شقیقه اش را به سینه ی او چسباند و بیشتر در خود جمع شد .
حافظ روی موهایش را بوسید و آرام گفت :
- دیگه موهات رو گیس نمیکنی ؟!
مهری دست برد و تکه ای از موهای چرب شده اش را جلو کشید و به آن خیره شد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ دست و موی مهری را با هم به لب چسباند و زمزمه کرد :

- موهایِ گیس شده ات رو دوس دارم . . ..

مهری باز نگاهش کرد . حافظ لبخند زد :

- میذاری من بپیچمشون ؟!

مهری به آرامی پلک زد و همانطور نشسته روی پایِ حافظ به او پشت کرد .

حافظ پنجه در موهایش انداخت و آن ها را به سه قسمت تقسیم کرد . یادش بود که مادرش ، همیشه خواهرانش را به حیاط می برد ، موهایشان را شانه می زد و سپس به آرامی آنها را می بافت .

هنوز حلقه ی اول را نبافته بود که تصمیمش عوض شد :

- پاشو مهری . . پاشو .

مهری لحظه ای نیم رخش را سمت او چرخاند و سپس بی حرف بلند شد .

حافظ دستش را گرفت و او را سمت حمام برد .

به اتاق رفت و لوازم استحمامش را آورد و در حمام را گشود . تی شرتش را درآورد و گوشه ای انداخت :

- این موها اول یه شست و شوی درست و حسابی میخوان .

لب های مهری لرزیدند و چشمانش پر از شرمندگی شد . خودش حالش از خودش به هم می خورد اما انگار انگیزه ای نداشت . نه خوابِ راحتی داشت و نه بیداریِ آرامی . مدام فکر می کرد اگر کمی احتیاط می نمود هم اکنون کودکش زنده بود .

حافظ لبه ی تی شرت مهری را چسبید و ابروهایش را در هم گره زد :

- هوم ؟!

مهری آبِ دهانش را فرو برد و زمزمه کرد :

- خودم میشورم . .

اما حافظ حتی یک درصد هم ریسک نمی کرد !

مهری به شدت ضعیف بود ، می ترسید در حمام از حال برود .

مهری را به دنبال خودش داخل حمام کشید و شیرِ آب را گشود :

- حرفشم نزن !

لباس که از تنش خارج کرد ، آه از نهادش برخاست . این دختر که چهار پاره استخوان شده بود !!

لب گزید و عصبی دست راستش را باز و بسته می کرد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری خجالت کشیده و ناراحت ، لباسش را جلوی تن گرفت . حس می کرد حالِ حافظ از تنِ لاغر و نحیفش به هم خورده اما نمی دانست در دلِ او چه می گذرد .
مدام خودش را لعنت می کرد . اصلا ازدواجش با او چه بود ؟! وقتی می دانست تنها می تواند یک همسر باشد ، همین و بس !
اصلا وقتی باردار شد چرا به خود نیامد و حواسش را بیشتر به او نداد ؟!
قدمی جلو رفت و به ریزش آب روی سر و صورتش توجه نکرد . مچِ دستِ مهری را چسبید و او را به سمتِ خود کشید و محکم بینِ بازوانش گرفت . گونه به گونه اش چسباند و با ناراحتی گفت :
- خدا لعنتم کنه مهری . . خدا لعنتم کنه ! چه به روزت آوردم آخه ؟!
نمی گذاشت وضعیت به این گونه بماند .
پر و بالِ مهری شکسته بود اما حافظ آن ها را ترمیم می کرد .
واقعه ی مهمی در پیش بود واو باید یک انتخاب اساسی می کرد . ماندن یا رفتن ؟!

#117

***

خانه اش رنگ و بوی غم می داد.
همه چیز نامرتب بود و انگار از آن هنگام که با شوق و ذوق خانه را مرتب می کرد دیر زمانی می گذشت .
روبروی آینه ایستاد ، موهای بافته اش روی یک شانه اش بود . حالا دیگر این ایوب بود که هر روز صبح او را بیدار می کرد و لبه ی تخت می نشاند و موهایش را شانه می زد و با حوصله گیس شان می نمود.
روی بافتش دست کشید و لبخند کمرنگی می زد .
چیزی که وجودش را می جوید و او را آزار می داد ، عذابِ وجدان بود .
خودش را خاطیِ اول مرگِ فرزندش می دانست . درست که فراغش دردآور بود ولی نه به اندازه ی فکرِ اینکه او دلیلِ مرگِ جنینی است که در وجودش رشد می کرد .
آهی کشید و به خاکِ نشسته روی میزِ آرایشش نگاه کرد .
انگشت به آن کشید و ردی باقی گذاشت .
سر و صدای حافظ را می شنید . دیگر روزها بود که او غذا می پخت و ظرف می شست و چای دم می کرد .
مهری در خودش فرو رفته بود . واقعه ای که پیش آمد او را در شوک برده بود .
حالا دیگر از خواب نمی ترسید ، از کابوس هایش وحشت داشت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

خودش را می دید که دست هایش خونی است و سپس صدای بدی می شنید . انگار چیزی میان پاهایش بر زمین می افتاد . نگاه که بر زمین می انداخت توده ای خون آلود می دید .
لب گزید و چشم بست .
زیر ابروهایش ، موهای ریز شکوفه زده بود . چهره اش رنگ نداشت . . .
نگاهی به درِ بازِ اتاق کرد ، چند روز بود که حافظ از این خانه بیرون نرفته و از او مراقبت می نمود ؟!
این وضعیت باید تا کی ادامه پیدا می کرد ؟!
لبش می لرزید . دستش را با تردید جلو برد . موچین را آرام از کشو برداشت و آبِ دهانش را بلعید . آینه ی کوچکی به دست گرفت و لبه ی تخت نشست . به خودش خیره شد .
حقِ حافظ این نبود . حقِ خودش هم . . .!
آرام زیرِ ابروهایش را تمیز کرد و در عینِ حال ، هر لحظه بغضش هم افزوده می شد .
وقتی کمی به آن ها سر و سامان بخشید آینه را گوشه ای روی تخت انداخت و موچین را میان مشتش فشرد .
چطور این بارِ سنگینِ روی شانه هایش را تاب می آورد ؟! او باعثِ مرگِ فرزندِ خودش شده بود !
هق زد و مشت هایش راروی چشم فشرد .
کاش می شد همه چیز را از نو شروع کرد . . .

***

حافظ به کاغذِ پیشِ رویش نگاه کرد و برای هزارمین بار نوشته هایش را خواند .
پارسا بی هیچ حرفی ، روبروی او نشست و در عین اینکه با خط کش روی تخته ی زیر دستش خطوطی رسم می کرد ، زیر چشمی او را می پائید .
خودش آن کاغذ را پرینت گرفته و به دستش داده بود .
حافظ کلافه دست در مو برد و زیر چشمانش انگشت سائید .
به پارسا نگاه کرد و سری به تاسف تکان داد :
- نمیدونم این اوضاع رو بهتر میکنه یا بدتر .
پارسا شانه بالا انداخت و آرام گفت :
- بستگی به دیدِ خودت داره .
حافظ چشم در حدقه چرخاند و کلافه پوفی کرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- من الان یه کورِ به تمام معنام . یه متریِ خودم رو نمیبینم ! تمام فکر و ذهنم تو خونه اس . با اینکه پریا رو گذاشتم پیشِ مهری اما دلم آروم نمیگیره .

پارسا مقداری از لیوانِ نیم خورده اش ، چای نوشید و مداد را پشتِ گوشش زد و چشمانش را تنگ کرد تا صافی خط ها را از نظر بگذراند :

- تو داری زیادی شلوغش میکنی .

و در برابر چشمانِ جمع شده و نگاهِ شاکیِ او ، با لحنِ حق به جانبی گفت :

- راست میگم خب ! هر زنی بعد از ازدست دادنِ بچه اش حالِ بدی داره . اونوقت مهری ای که تو میگی خودش رو مقصر میدونه ، باید خوش و خرم باشه و زود به خودش بیاد ؟! امرِ محال میخوای ها برادرِ من . به جایِ اینکه یه جوری رفتار کنی که بهش نشون بدی همه چیز تغییر کرده ، بهترِ یه جوری رفتارکنی که انگار هیچی تغییر نکرده !

حافظ همانطور به خیره بودن به او ادامه داد و چهره اش به گونه ای بود که پارسا را وادار کرد توضیح دهد . انگار با یک فردِ کودن صحبت می کرد بنابراین شمرده شمرده گفت :

- قبل – از – این – قرار – بود – مهری – بره – دانشگاه!

حافظ نچی کرد و ایستاد :

- عین آدمیزاد حرف بزن پارسا .

پارسا مداد را از پشت گوش برداشت و چشم غره ای به او رفت :

- خب احمق جان ! الان هیچی تغییر نکرده ! هنوزم قرار بره دانشگاه . قبل از این اتفاقا تو میگفتی هر جا قبول شه من میذارم بره . الانم پای حرفت وایستا . . به خصوص که میگی وضع روحی خوبی نداره . این خبر میتونه خیلی خوشحالش کنه .

حافظ به برگه ی نتایج دانشگاه خیره شد و لب گزید . راهِ دوری بود . . . .

نتوانست جلوی ناامیدی کلامش را بگیرد :

- اما پارسا . . شماله ها ! گیلان ! خیلی راهِ !

پارسا پوزخندی زد و دوباره خط کش به دست روی میز خم شد:

- دیگه خود دانی !

حافظ زبان بین دندان هایش گرفت و به کاغذ خیره شد .

کاردانیِ حسابداری دانشگاه گیلان . این همه راه و مهری ای که باید از او دور می شد .

می توانست تصمیم بگیرد ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حالا که مهری با جانش گره خورده بود می توانست این گره را بگشاید و اجازه ی پرواز بدهد ؟!

***

با تعجب به حیاط آب و جارو شده خیره ماند . پارسا در را پشت سرشان بست و به او خورد :

- چرا راه رو بند میاری اخوی ؟!

حافظ کنار رفت و پارسا نمی فهمید چه چیز باعث حیرتش شده است .

حافظ شانه بالا انداخت :

- لابد کارِ پریِ .

پارسا نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و صدایش را بالا برد:

- یاالله صابخونه !

لبِ حوضِ نشست و دستش را در آب فرو برد و صورتش را با آن جلایی بخشید .

حافظ هندوانه های کوچکش را در حوض انداخت و لحظاتی بعد صدایی آمد :

- سلام . خسته نباشین !

سرشان بالا آمد و پریا با لبخند و دو لیوان شربت روبرویشان ایستاده بود . آرام از پله ها پائین آمد :

- مهری میگه هوا خوبه . شربت رو اینجا بخورین . . .

پارسا ایستاد و دستی به موهایش کشید :

- سلام خانم . ببخشید زحمت دادیم ها .

پریا سینی را برابر او گرفت و تعارف کرد :

- خواهش میکنم . نزنید این حرفو .

حافظ خم شد و زیر گوش پریا پرسید :

- مهری کو ؟!

پریا سینی را روی تخت گذاشت و آرام گفت :

- تو آشپزخونه .

حافظ سری تکان داد و از پله ها را بالا رفت . با کمترین سر و صدای ممکن به سمت آشپزخانه گام برداشت و به چهارچوبش تکیه زد . مهری پشت به او در حال آشپزی و تهیه ی سالاد بود . هیکلش آب رفته بود . آرام از پشت سر به او نزدیک شد و در آغوشش کشید و او را به خود فشرد . مهری لحظه ای نفس حبس کرد و سپس با حسِ گرمایِ او و عطرِ تنش ، به آرامی آن را بیرون داد .

حافظ زمزمه کرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- عادت ندارم وقتی میام خونه ، نیای استقبالم .
گونه به گونه اش چسباند و چشم بست .
دیگر شک نداشت این زن ، دریایِ آرامشی است که با کمال میل در آن غرق می شود .
مهری دست روی دستش گذاشت و آن را نوازش کرد :
- خسته نباشی .
حافظ لبخندی زد و روی شانه اش را بوسید و با حسِ استخوان هایِ بیرون زده اش ، دلش آشوب شد . اما به روی خود نیاورد و او را همراه با خود تاب داد .
مهری تکیه اش را به او سپرد و گذاشت تا حافظ مرهمش شود و او خوب این کار را بلد بود .
عمری بود که مرهمِ زخم های خانواده اش می شد و کسی نمی دید روز به روز تنِ خودش از زخم و درد پوشیده می شود .
حافظ او را محکم تر گرفت تا بدنِ سست شده اش از میان دستانش نلغزد . بی حالی اش را حس می کرد و دوست نداشت اتفاق دیگری برایش بیفتد . هنوز قوایِ خود را باز نیافته بود .
صدای نفس هایشان سکوت میانشان را می شکست تا اینکه او آرام پرسید :
- کارِ پری نبود ، نه ؟! حیاط رو میگم .
این فکر همان لحظه که دمپایی های خیس مهری را دید در ذهنش دوید .
مهری لبخند کمرنگی زد و زمزمه کنان پاسخش را داد :
- نه . تو همیشه دوست داری حیاط تمیز باشه ، مثه وقتی که مامانت بود .
حافظ پلک بست و نفس عمیقی گرفت :
- فرشته ای به خدا !
سپس دستانش را به آرامی از دورش گشود اما آنها را دو سویِ او روی کابینت گذاشت و هنوز ستونی بود که مهری به آن تکیه بزند .
از روی شانه ی مهری به دست هایش خیره شد که پس از آزادی از میانِ آغوشِ او دوباره در حال خرد کردن کلم ها بودند .
حالا که به وجودش عادت کرده بود می توانست دو سال نبودش را تحمل نماید ؟!
به نیم رخش خیره شد . رنگ پریده ، کدر ، استخوانی و بی جان .
موهایش را پشت گوشش زد و زمزمه کرد :
- یادم باشه فردا دارم میام دل و جگر بگیرم . رنگ به رو نداری .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری خجالت کشید و نگاه از او دزدید :

-بِـ . . . ببخشید .

حافظ راست ایستاد و بازوی او را گرفت و به سمت خود چرخاند :

- واسه چی ؟!

سیبکِ ظریفِ گلوی مهری آرام تکان خورد و به آهستگی گفت :

- واسه این بی رنگ و رویی ام . . به خاطر این شلختگی ام . . . به خاطرِ . ..

اما حافظ کلامش را برید و با اخم گفت :

- چرت و پرت نگو ! من شوهرتم مهری . فک کردی واسه خاطرِ خودم و دلم و هوسم میگم ؟! مگه تو زندگی فقط ریخت و قیافه و تخت و عشق و حال مهمه ؟! من واسه تو نگرانم ! واسه خودِ خودِ تو ! واسه اینکه نا نداری رو پاهات وایستی . هنوز وقتی یادم میفته چطور خونریزی داشتی تموم تنم یخ میبنده . از آن اتفاقِ شوم ، طبقِ یک قراردادِ نانوشته تا آن زمان چیزی نگفته بودند اما دیگر حافظ نمی توانست سکوت کند . دست زیر چانه ی مهری گذاشت و صورتش را بالا آورد و در چشمانش زل زد . همانطور که چانه اش را در اختیار داشت ، سر او را تکان داد :

- بچه ی ما مُرد . تموم شد . عمرش به دنیا نبود . از اولم نمیتونستی نگهش داری . منِ بی لیاقتِ خاک برسر باید حواسم میبود که این اتفاق نیفته . لعنت به من که فکرِ هیچی نیستم . تو تقصیری نداری . اینو از کله ی کوچیکت بیرون کن که تو باعثِ مرگِ اون بچه ای . اگه من باباشم ، اگه من باعث به وجود اومدنشم ، میگم به درک که مرد !

دلش لرزید و لرزشِ مردمک هایِ مهری را دید اما با قصاوت ادامه داد :

- اگه قرارِ تو به خاطرِ رفتنش عذاب بکشی ، به درک اسفل السافلین که مرد مهری . . . تو مهمی ، خودت ، سلامتت ، وجودت .

صورتش را به احاطه ی دست هایش درآورد و محکم تکانی به او داد :

- میفهمی ؟! میفهمی یا نه ؟!

چشمان مهری پر آب شد و آرام سر جنباند که حافظ صورتش را به آرامی به سینه چسباند و روی موهایش دست کشید و در دل از کودکِ از دست رفته شان عذرخواهی کرد .

می خواست درباره ی دانشگاه و قبولی اش صحبت کند ولی حس می کرد باید آن را به زمان دیگری موکول کند . شاید وقتی که تنها بودند و او هم زمان بیشتری برای تصمیم گیری داشت .

#118

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

***

مهری ساکت و بی صدا روی صندلی میز آرایشش نشسته بود و گیسِ موهایش را می گشود .
حافظ هم روی تخت دراز کشیده و دست زیر سر گذاشته و با گردنی کج ، او را می نگریست .
چیزی روی دلش سنگینی می کرد . می دانست هر تصمیمی که بگیرد باز هم یک تلاطم و طوفان دیگر در زندگی اش رخ خواهد داد .
کلافه بلند شد و روی تخت نشست و هوفی کرد . مهری سمت او چرخید :
- چیزی شده ؟!
گردن کج کرد و خسته گفت :
- نه . هیچی .
مهری موهایش را باز کرد و ایستاد و چند بار به آرامی روی آنها برس کشید .
سپس دستی به صورتش کشید و آرام گفت :
- فردا پریا گفت میبرتم آرایشگاه .
و نگاه شرمسار و ناراحتی به او انداخت . حافظ لبخندی زد و دست هایش راستونِ تن قرار داد :
- چه خوب ! و تاکید میکنم به موهات دست نزن !
مهری خنده ی کوتاهی کرد و آرام سمتِ دیگر تخت نشست . حافظ روی دستش ، خودش را سمت او کشید و با دست دیگر به آرامی موهایش را لمس کرد . صورتش را روی شانه اش و میان موهای بلند و پرپشتِ او گذاشت و نفس عمیقی کشید :
- آخر هفته هم شاید یه مسافرتی رفتیم . دو تایی !
مهری متعجب از سرِ شانه اش نگاهی به او انداخت اما هیچ نگفت .
حافظ می دانست به علت اتفاقات پیش آمده ، او اصلا به یادِ نتایج انتخابِ رشته و دانشگاه نیست .
سخت بود برایش تصمیم گرفتن . از سویی این دوری و رفتن به دانشگاه را یک فرصت خوب برای مهری می دید و از سویِ دیگر ، جدایی میانشان برای او سخت بود و شک نداشت مهری هم دچار مشکلاتی خواهد شد .
حالا کاملا پشتِ سرِ مهری بود ، پس دست دورِ کمرش انداخت و او را رویِ شکم و سینه ی خودش بالا کشید .
مهری هینی گفت و ملفحه ی تخت را چسبید مبادا روی او سقوط کند .
حافظ خندید و کمی سرش را بلند کرد تا به چهره ی ترس خورده ی او نگاهی بیندازد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- تا تو باشی که حواست از پشت سرت پرت نشه !

مهری هم خندید و مشتی به روی پای او کوفت . بعد از روزها این اولین بار بود که چنین پر سر و صدا می خندید .

حافظ دست در موهای او برد و پوست سرش را آرام ماساژ داد :

- از مامانت اینا خبر داری ؟!

مهری چشم بست :

- هوم . . آره . صبح بهم زنگ زده بود . می گفت شاید مجبور شن خونه رو عوض کنن .

حافظ اخم کرد و باز سرش را با کمک گردنش بالا گرفت :

- چرا !؟!

مهری شانه بالا انداخت و دستِ او را گرفت و روی سینه گذاشت و زمزمه کرد :

- نمیدونم . . .

خسته بود و نوازش های حافظ مثل یک مسکن عمل می کرد . پلک هایش نم نمَک بسته شدند .

حافظ آرام دست زیرِ تن او انداخت و به آهستگی او را بالا کشید .

سرش را روی بالشت گذاشت و میان ابروهایش را بوسید .

کنارش نشست و به صورتش خیره شد . چه کار باید می کرد ؟!

***

مهری با دهان باز او را می نگریست :

- چی ؟!

حافظ دستی به چانه اش کشید .دو روز بعد تصمیم گرفت تا با مهری صحبت کند .

خودش به تنهایی نمی توانست فکر کند و تصمیم بگیرد . باید او را در جریان می گذاشت و ترجیح داد هر چه زودتر این اتفاق رخ دهد .

شانه بالا انداخت :

- همین دیگه . قبول شدی . . . شماره ملی ات و کارت جلسه ات رو دادم دستِ پارسا . اون برام پرینت گرفت .

و کاغذی را که در دست داشت باز کرد و برابر مهری روی زمین قرار داد :

- قبول شدی . حسابداری .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چشم ها ، دهان و حتی سوراخ های بینی مهری از تعجب گشاد شده بودند . کاغذ را به دست گرفت و چند دقیقه به آن خیره ماند .

سپس با همان قیافه به او خیره شد . حافظ تک خنده ای کرد و سر تکان داد :

- آره دیگه !

مهری لب هایش را به هم چسباند و آبِ دهانش را بلعید و دوباره به صفحه خیره شد .

کاردانی . . آن هم استانی دیگر !

زمزمه کرد :

- اما حافظ . . اینکه . . .

حافظ سری جنباند و گفت :

- آره . میدونم . گیلان . رشت . ولی خب . . . من از اولم بهت گفته بودم اگه قبول شدی ، من هیچ مانعی پیشِ روت نمیذارم .

مهری به او نگاه کرد و اخم بین ابروهایش نشست . لب گزید و دوباره به برگه خیره شد و گفت :

- ولی من که نمیتونم .

حالا حافظ هم ابروهایش را به هم گره زده بود :

- چرا نمیتونی ؟!

مهری دندان روی هم سائید و دوباره به برگه ی انتخاب رشته اش نگریست و زمزمه کرد :

- به خاطر تو . . .

سربلند کرد و به او نگریست و لبخند پر بغضی زد :

- نمیتونم ازت دست بکشم حافظ . کی مراقبِ تو باشه اونوقت ؟!

برگه را تا زد و به سمت او هل داد :

- بهتره دیگه به دانشگاه فکر نکنم . من الان دیگه متاهلم . نمیتونم ولت کنم وبرم سراغ خوشیِ خودم .

بلند شد و با قدم های بلند به آشپزخانه رفت . حافظ نچی کرد و محکم دست به چانه اش کشید ؛ انگار مهری برای رفتن بیش از او تردید داشت . . .

#119

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سبا در حالی که با یک دست حریر را روی پایش نگه می داشت ، با دست دیگر برگه را روبروی صورتش گرفته بود و آن را برانداز می کرد .
لب هایش را کج و کوله کرد و ناراضی به او نگاهی انداخت :
- کی برات انتخاب رشته کرده ؟!
مهری هیچ نگفت و ترجیح داد درون پیش دستیِ سبا مقداری میوه بگذارد .
سبا خرناسی کشید و مردمک هایش را در حدقه چرخاند :
- حافظ !
مهری کنارِ او نشست و حریر را به آغوش کشید و روی سرش را بوسید .
سبا برگه را روی میز انداخت و گفت :
- اگه درست انتخاب رشته می کردی شاید همین جا قبول میشدی . نباید اینطوری میزدی . مثلا باید اول دانشگاه های خوب و تاپ رو با رشته های برتر میزدی حتی اگه ممکن بود شانس قبولی نداشته باشی ، بعد با رشته های مورد علاقه ات میزدی . بعد همون دانشگاه ها با رشته هایی که دوست نداری ولی خوبن ! بعدش به ترتیب رشته ها و دانشگاه های نزدیک و آخرش رشته ها و دانشگاه های دور . ولی تو فقط رشته هایی که دوست داری رو ردیف کردی.
مهری دست های تپل حریر را میان دستانش گرفت و آرام گفت :
- خب من نمیدونستم . حافظ گفت اینطوری بهتره .
سبا چشم غره ای برای مهری رفت و با صدای نسبتا بلندی گفت :
- به دردِ خودش میخوره ! حالام حق نداره جلوت رو بگیره . چشمش کور ، دنده اش نرم باید تحمل کنه این دو سال رو .
مهری نگاه غمگینی به او انداخت :
- اون بیچاره که حرفی نداره . . . من دوست ندارم !
سبا با چشم هایی گرد شده ، سر به سمت او چرخاند و غرید :
- چی ؟! تو غلط میکنی !
مهری لب برچید اما سبا ادامه داد :
- یادت نیست چطوری بکوب میخوندی؟! یادت نیست بین این همه کار و مشکل چطوری خودتو نیشگون میگرفتی که خوابت نبره و درس بخونی ؟! حالا میگی نمیری ؟!
مهری همانطور که به دست های حریر خیره بود که انگشت های او را به بازی گرفته بودند ، گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- دلم نمیاد حافظ رو تنها بذارم . اونم دو سال ! کی براش غذا بپزه ، کی مراقبش باشه ، کی از خواب بیدارش کنه ، کی . . .

سبا کلامش را برید و با جدی ترین لحنی که تا آن زمان مهری به خاطر داشت ، او را خطاب کرد :

- حافظ به اندازه ی ده دوازده سال خودش تنهایی یه خونواده رو چرخوند . انقدر هم بزرگ هست که مراقبِ خودش باشه . تو حق نداری بهترین فرصتِ زندگیت رو از خودت بگیری .حتی اگه بعدش نخوای بری سرِ کار اما حداقل فرصتِ این رو داشتی که درست رو ادامه بدی و یه مدرکی برای خودت بگیری و از اون مهم تر با یه عالم آدم که هر کدومشون یه فکر و شخصیت و یه قصه ای دارن دمخور بشی . من نمیگم دانشگاه رفتن همه چیزِ ، اما برای تویی که همیشه بهش علاقه داشتی مهم ترین مساله اس !

مهری اما سرش را محکم تکان داد :

- نه ! برای من حافظ از همه چی مهم تره !

سبا هوا را به شدت از بینی بیرون فرستاد و خرناس کشید . :

- حافظ ! حافظ ! حافظ ! خوبه داداشِ منه ها ! همچین تحفه ای هم نیست !

مهری اما جوابش را نداد . غرق بازی با حریر بود . .دخترک دست های تپل و سفیدش را که با آن دستبندِ نازک برای خورده شدن چشمک می زدند ، محکم کفِ دستِ مهری می کوبید و از خنده ضعف می رفت .

سبا دست روی شانه ی او گذاشت و سرِ مهری به سمتش چرخید . لبخندی پر از غم تحویلش داد :

- غصه ی هیچی رو نخور .تو تازه اولِ راهی . هم فرصت کافی برای بودن کنارِ حافظ داری ، هم دوباره مادر شدن . اما سن ات که بالاتر بره ، دیگه حوصله ای برای درس خوندن نمیمونه . فاصله که بیفته سخته دوباره شروع کردن . الان که انگیزه داری، شور داری ، حوصله داری ادامه بده .

مهری آبِ دهانش را بلعید و سرش را آرام تکان داد .

اما سبا که نمی فهمید او صبح که برخیزد و چهره ی در خوابِ او را نبیند ، روزش آغاز نمی شود !

***

ویلچر سبحان را هل داد و نگاهش را به دو سویِ خیابان دوخت :

- پس این آژانسیه کجا رفت ؟!

نچی کرد و تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید و شماره ای را که قبل از رفتن به ساختمان پزشکی از او گرفته بود ، لمس نمود . سبحان اما خیره به دست هایش بود که دسته ی ویلچر را چنگ زده و آنها را می فشردند .

حافظ او را به سمت سایه ای برد و گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- رفته گاز بزنه . یه ده دقیقه یه ربع دیگه میاد . چیزی میخوری بخرم برات ؟!

سبحان چانه بالا انداخت و این سکوتش باعث شد حافظ روبرویش بایستد :

- باز چته ؟!

سبحان نفس کوتاهی گرفت و زمزمه کرد :

- هیچی .

حافظ برابر او ، روی زانو نشست و اخم کرده گفت :

- جواب تمام آزمایشات و عکس و کوفت و زهرمار خوب بود . خودت از زبون دکترت شنیدی . دیگه چته ؟!

سبحان دندان روی هم سائید ، نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت :

- پس مشکل چیه ؟!

حافظ ایستاد و دست در جیب برد :

- هیچ مشکلی نیست . فقط تو بازم مثه همیشه داری الکی خودخوری میکنی . مگه چند وقته ازدواج کردین ؟!

سبحان لب جوید و با نگرانی او را نگریست :

- نکنه ما با هم بچه دار نشیم ؟!

حافظ پوفی کرد و چشمش را یک دور چرخاند :

- بسه سبحان ! گاهی دوست دارم انقدر بزنمت که دیگه صدات رو نشنوم! چرا دری وری میگی ؟! بس کن این همه توهم رو ! مثه بقیه زندگیت رو بکن ! مثه همه ی آدمایی که دور و برت هستن . حتی اگه زندگی برات مشکل ساز نشه تو خودت مشکل درست میکنی !

سبحان کلافه سر تکان داد و گفت :

- تو نمیفهمی !

حافظ پر حرص پوزخندی زد و روبروی او خم شد :

- من نمیفهمم ؟! مـــن ؟! منی که یه عمر باهات زندگی کردم ؟! اشتباهت همینجاست . من خوب میفهممت ! من خودِ توام سبحان . نیمه ی وجودِ تو . اما نیمه ای که میتونه راه بره ! ولی مثل تو مشکل دارم . مثل تو سختی کشیدم . یه ذره خودت رو راحت بذار . . طنابی که دورِ گردنِ زندگیت انداختی رو شل کن و بذار راحت نفس بکشه !

سبحان بی حرف تنها برادرش را برانداز کرد . صدای بوقی آمد ، حافظ سرچرخاند :

- آها . اومد . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سپس دوباره ویلچر را به جلو هل داد و او را از روی پل رد کرد .
سبحان با گردنی خمیده به پاهایش خیره بود و صدای حافظ در گوشش زنگ می خورد .
#120
***
- چرا نه ؟! ما یه بار حرف زدیم درباره اش !
دوباره همان بحث تکراری چند روز اخیر ! حافظ تلاش می کرد تا مهری را راضی کند و او تمام آنها را ناکام می گذاشت .
مهری اما از جایش برخاست و بدون جواب دادن به او ، لباس های تمیز را که از حیاط جمع کرده بود ، چنگ زد و به اتاق رفت .
حافظ هم بلند شد و به دنبالش رفت :
- مهری تو این همه زحمت کشیدی ، این همه وقت گذاشتی براش . من از اولم گفتم هر جا قبول شی من حرفی ندارم !
مهری اما لباس ها را تند تند تا می کرد و در همان حال گفت :
- تو نداری . . . من که دارم !
حافظ اما پیش رفت و بازویش را گرفت . برای اولین بار روابط میانشان آن همه پر از تشنج شده بود . آن هم برای چیزی که به نظر حافظ امری بدیهی بود . او از اول هم احتمال می داد که مهری برای تحصیل ، مجبور به ترک او باشد . در عین حال حافظ هم نمی توانست همراه او برود ، هم مساله ی شغل و هم خانواده اش ! این را که بر زبان آورد ، مهری با صدای بلندی که تا به آن لحظه از او نشنیده بود ، گفت :
- راست میگی دیگه . . من که جز خونواده ات نیستم ! فقط خواهرا و برادرت برات مهمن ! مهری بدبخت بره به درک !
بازویش را از میان دستان او درآورد و حالتی هجومی به خود گرفت ، نفس نفس زنان به او خیره شد :
- می خوای از دستم راحت شی ، نه ؟! حق داری دیگه ! حق داری ! علاقه ای که بهم نداری . . ردّم میکنی برم !
حافظ مات و متعجب به این حال و احوال او می نگریست .
چرا مهری چنین می کرد !؟
لب هایش را به زحمت جنباند:
- مهری !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

چشمان دخترک رگ زده و اشک گوشه ی چشمانش جمع شده بود :

- مهری و چی ؟! مگه دروغ میگم ؟!

حافظ لحظه ای پلک بست و سرش را تکان داد :

- داری چرت و پرت میگی !

صدای دخترک بغض داشت :

- چرت و پرت !؟! مگه تا حالا چیزی جز این بود ؟! دوستم داری ؟! برات مهمم اصلا ؟! پس چرا انقدر اصرار داری دَکَم کنی ؟!

حافظ گیج و سردرگم لبخندی زد و هر دو بازوی مهری را گرفت و او را به سمت خود کشید . سرش را خم کرد و در چشمانِ او خیره شد :

- دَک چیه ؟! مهری فک کردی برای من راحته آخه ؟! معلومه که برام مهمی ! برام مهمی که دارم از آسایشم میزنم و جلز و ولز میکنم که بری سراغ درس و دانشگاهت ! من که هیچ پُخی نشدم ! دوست دارم تو بری و رشد کنی . مهری . . . .

حالا دخترک بی صدا دل دل می زد و صورتش خیس بود .

حافظ روی اشک هایش دست کشید و آرام تر گفت :

- برات سخته . میدونم چه قدر بهم علاقه داری . نفهم که نیستم ! هر کی جای تو بود و این همه بی توجهی ازم می دید ، چشمش رو می بست و می رفت . معلومه که مهمی . . .

صدایش را پائین تر آورد و چانه ی او را بالا گرفت :

- انقدر مهمی که آرومیِ خوابِ شبام رو میدم که بره . میدونی نباشی این خونه چه قدر برام تنگ میشه ؟! میدونی وقتی از سر کار میام و تو نیای استقبالم انگار یه چیزی تو چرخه ی دنیا اشتباهه ؟! جایگاهت تو زندگیه من این همه مهمه .

مهری لب روی هم فشرده بود و سکسکه می کرد . حافظ سر خم کرد و به نرمی گوشه ی چشمِ مهری رابوسه زد ، سرش را به سینه فشرد و پوفی کرد :

- ولی باید بری سراغ درست ، سراغ تحصیلت . من سبحان و حنا رو با اون وضعیتشون مجبور کردم به درس و علاقه شون برسن . تو که سالمی . . باهوشی . . جوونی . . . چطوری انقدر بی رحم میتونم باشم که یکی از مهم ترین فرصتای زندگیت رو ازت بگیرم . مگه خَرَم ؟!

سرش را عقب کشید و کوتاه خندید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- مگه خَرَم وقتی میتونی بری و درس بخونی و بعد بیای بری سرِ کار و پول دربیاری و کمتر خرج بذاری رو دستم ، جلوت رو بگیرم ؟! والا ! پولی که به تو میدم رو میرم خرجِ خودم میکنم !

مهری میان بغض و گریه خندید و همانطور که پشتِ دستش را پایِ چشم می کشید ،مشتی به بازوی حافظ کوبید .

حافظ هم نفس عمیقی گرفت و دست پشتِ کمر او گذاشت و او را به آشپزخانه برد . مهری پشتِ صندلی نشست و حافظ زیر کتری را روشن کرد و روبرویش جای گرفت :

- سبحان میگه ، دخترعمه ی طاهره اونجاس . اونم سال پیش قبول شده . با یکی دو تا از دوستاش یه خونه ی کوچیک گرفتن . طاهره باهاش صحبت کرده . . . . اگه جور شد ، میری پیشِ اونا . دخترای خوبی ان . اما اول . . . . آخر هفته یه سر میریم با هم اونجا . چند روز میمونیم . ببینم شرایط چطوره . اگه همه چیز خوب بود ، ثبت نام میکنی .

مهری لب گشود که حرفی بزند اما حافظ دستش را گرفت و فشرد :

- برو مهری . . . برو و منو از این عذاب وجدان خلاص کن . همه اش فکر میکنم اومدنم تو زندگیت بهترین فرصتا رو ازت گرفته . مردِ بهتر ، زندگیِ بهتر . . . من چی دادم بهت جز گرفتاری و مریضی و غصه ؟!

میدونم دلتنگ میشی ، میدونم ناراحت میشی . ولی دلت رو یه کم سنگ کن . به این فکر کن که فقط به خاطر خودت نیست . . به خاطرِ منم هست ! معلومه که وقتی تو برای خودت کسی بشی من خوشحال میشم .

مهری چیزی نمی توانست بگوید . بغض راهِ گلویش را بسته بود .

می دانست حافظ همین است ! عاشق همین شخصیتش شده بود . .

او در طولِ زندگی اش از همه چیزش زده بود برای خانواده اش . . سبا ، حنا و سبحان !

چشم روی خوشی های خودش بسته و از سلامت و فراغتش گذشته بود تا آنها بتوانند پیشرفت کنند و زندگی بهتری داشته باشند و حالا هم چیزی فرق نکرده بود .

حافظ همان کارها را برای او هم می کرد . . . .

ولی مهری نمی خواست چنین باشد .

به خودش قول داده بود که نگذارد او دیگر چنین زندگی ای داشته باشد اما انگار این از خودگذشتی را نمی توانست از خصوصیاتش حذف کند . او به هر شکلی که می توانست خودش را قربانی می کرد تا دیگران پا روی بدنش بگذارند و بالا بروند .

حالا هم می خواست نردبانی برای مهری باشد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سرش را به زیر انداخت و بی حرف سر تکان داد . چه می توانست بکند وقتی حافظ این همه اصرار به رفتن داشت ؟!

***

به تاریکیِ جاده ی بی انتها خیره و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود .

فضای اتوبوس را سکوت فرا گرفته بود . ساعت از یک گذشته و آنها هنوز در راه بودند و چندین ساعتِ دیگر هم این جاده ادامه داشت .

دستِ حافظ روی دستش نشست و سرش به سمتِ او چرخید . لبخندش دلگرم کننده بود :

- بخواب . . . بخوابی راه برات کوتاه تر میشه .

مهری سری تکان داد و آرام گفت :

- بلیط برای روز نداشتن ؟!

حافظ اندکی روی صندلی جا به جا شد و پشتی اش را خواباند :

- چرا . ولی یه روزمون رو الکی هدر می داد . اینطوری بیشتر میتونیم اینور اونور بگردیم .

مهری هم به پهلو شد و خودش را روی صندلی جمع کرد :

- رسیدیم ، کجا میریم ؟!

حافظ خمیازه ای کشید و سرش را به سمت او چرخاند :

- یه مسافرخونه ای . . چیزی پیدا میکنیم . نترس . . جای بد نمیبرمت !

مهری خنده ی تلخی کرد و سر روی شانه ی او گذاشت :

- هر جایی بدونِ تو ، برام بدِ !

حافظ سکوت کرد و سر روی سر او گذاشت .

این راه که می رفتند ، معلوم نبود چه پایانی خواهد داشت . . .

#121

***

اولین تغییراتی که نشان از رسیدن شان داشت ، هوای شرجی بود که گرما را چند برابر نموده و تحمل را آن سخت می کرد .

حافظ دستی به پیشانی خیسش کشید و لیوان یک بار مصرفِ یخ در بهشت را به دست مهری داد . میان شلوغیِ تابستانه ی رشت ، سعی می کردند کمی سوغاتی برای اقوام شان فراهم کنند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

صبح روزِ قبل ، بعد از رسیدن به دنبال یک مسافرخانه ی کوچک گشتند و بعد از مستقر شدن و استراحتی طولانی ، عصرِ آن روز را به قدم زدن در شهر پرداختند . اما زمان کمی داشتند . باید زودتر کارهایشان را ردیف می کردند و باز می گشتند .

مهری نگاهی به نیم رخِ حافظ و زخمِ ابرویش انداخت :

- کی بریم دانشگاه ؟!

حافظ کمی از یخ در بهشت اش نوشید و شانه بالا انداخت :

- فردا که تعطیله ، شنبه . هوم ؟!

مهری آرام سر تکان داد و نگاهش به جمعیتی بود که مدام از این سو به سمتِ دیگر می رفتند .

حافظ لیوانش را در سطل زباله ای انداخت و گفت :

- از پذیرش مسافرخونه خواستم چندتا جای خوب رو معرفی کنه بریم بگردیم . لاهیجان و قلعه رودخان و فومن و ماسوله و انزلی رو گفت برین . موافقی فردا یه دربست بگیرم ؟!

مهری ابروهایش را در هم کشید و آرام گفت :

- پولش خیلی میشه حافظ ! داری؟!

حافظ لبخند زد و دست در جیب برد و آرام قدم برداشت تا او همراهش شود :

- غصه ی منو نخور. مهم اینه به تو خوش بگذره .

مهری آهی کشید و هیچ نگفت .

اگر تا اینجا آمده بودند پس بی شک هر چه که می شد حافظ مجبورش می کرد در دانشگاه ثبت نام کند . دلش از الان گرفته و تنگ بود !

خودش را بیشتر به او نزدیک و به نرمی دست دورِ بازویش قفل کرد .

حافظ نیم نگاهی به او انداخت و هیچ نگفت و تنها لبخندی زد .

***

حتی حضورِ حافظ هم از استرسش نمی کاست .

افرادِ مثل او کم نبودند . بعضی با والدین شان و بعضی با خواهر و برادرانشان و بعضی هم به تنهایی .

اما کم بودند کسانی که با همسرشان برای ثبت نام آمده باشند .

حافظ کنارش ایستاده بود و با مردی هم سن و سال پدرِ مهری صحبت می کرد .

او هم دخترش را برای ثبت نام آورده بود .

تلفن همراهش که زنگ خورد ، رفت و حافظ دوباره کنار مهری نشست :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- از چهارمحال و بختیاری میاد ! دیدی ؟! این بنده خدا از اون سرِ کشور دخترش رو آورده اینجا ، اونوقت تو واسه چندصد کیلومتر ناقابل یه هفته خونِ ما رو تو شیشه کرده بودی!

مهری نگاه چپ چپی به او انداخت و با غیظ گفت :

- دخترش که متاهل نیست که ! هست ؟!

حافظ لبخندِ شیرینی زد و سرش را به او نزدیک کرد و با صدای بمش گفت :

- نگران نباش ، هر هفته شب جمعه میام اینجا !

مهری برایش چشم درشت کرد و لب گزید و هینی کشید .

سپس مشتش را آرام به بازوی او کوبید و خندید . گونه هایش گل انداخته بودند !

و حافظ با لبخندی وسیع او وسرخی صورتش را می نگریست . دخترک هنوز هم که هنوز بود گاهی از خجالت سرخ و سفید می شد !

پرونده مهری را از دستش بیرون کشید و مدارکش را بررسی کرد و در همان حال گفت :

- نگرانِ هیچی نباش مهری . من این همه سال از پس خودم و خونواده ام براومدم . اومدنِ تو هیچی رو عوض نکرد ، رفتنت هم چیزی رو عوض نمیکنه ، جز اینکه . . .

سرش را بلند کرد و با چشمانی مهربان به او نگاهی انداخت :

- دلم برات تنگ میشه . اونم مساله ای نیست . هر وقت انقدر هوات رو کردم که شهر به اون بزرگی برام قدِ قفس شد ، میام سراغت .

پرونده را به دستش داد و دوباره بلند شد :

- برم یه نگاه بندازم ببینم این اطراف چه خبره . قرارِ دخترعمه ی طاهره هم بیاد .

مهری به صندلی تکیه داد و دوباره عبور و مرور دیگران را از نظر گذراند .

دخترعمه ی طاهره را می خواست چه کند وقتی دفعه ی بعد دوباره به اینجا برگردد دیگر حافظ کنارش نخواهد بود .

***

به خانه ی کوچک شان نگاهی انداخت و لبخندی از سر رضایت زد .

برگشت و به دو دختری که کنارِ در ایستاده و ردیف شده بودند ، نگریست :

- خیلی خوبه .

مهری هم با اینکه حرفی نمی زد اما حالت چشمانش سرشار از رضایت بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

ری را ، همان دخترعمه ی معروفِ طاهره ، در حالی که با سینی چای از آشپزخانه ی کوچک بیرون می آمد گفت :

- خونه ی خوبیه . با اینکه قدیمیه ولی خیلی خوبه . صابخونه هم یه پیرمرد و پیرزن که تو این خونه بغلیه زندگی میکنن . یه خونه ویلایی قدیمی که یه درِ کوچیک داره که تو حیاطِ اینجا باز میشه . همیشه حواسشون به ما هست .

حافظ سر تکان داد . یکی از هم خانه های ری را هم به آرامی گفت :

- اینطوری برای ما هم خوب میشه . کمتر اجاره میدیم . تازه هر چی جمعیت بیشتر باشه ، آدم کمتر احساس دلتنگی میکنه .

دخترِ کناری اش هم با لبخندی ، سرش را جنباند :

- البته اگه هم پا باشه !

ری را خندید و دست روی شانه ی مهری گذاشت :

- این مهری جانِ ما خیلی خوبه . والا دخترداییِ انقدر ازش تعریف کرد که مونده بودم این فرشته از کجا افتاده وسطِ زندگیِ فامیلِ ما و جاری اش شده .

مهری لبخند کوچکی زد و چیزی شبیه لطف داری از دهانش خارج شد .

حافظ چرخید و به همسرش نگاه کرد :

- خب . . . راضی ای ؟!

مهری به آرامی سرش را بالا و پائین برد . چه می توانست بکند جز اعلام رضایت ؟!

وقتی حافظ حتی به ناراحتی او توجهی نکرد و او را به زور دانشجو نمود ؟!

***

حریر هر چیزی را که به دستش میرسید به دهان می گرفت و حالا هم بسیار اصرار داشت که دستِ حافظ را زیر دندان بفرستد !

حافظ به زحمت دستش را پس کشید و چشم غره ای برای خواهرزاده اش رفت ولی او تنها لحظه ای مکث کرد و دوباره تلاشش را از سر گرفت تا از دست او به عنوان دندان گیر استفاده کند !

حنا نگاهی به آن سویِ سالن و برادر و خواهر زاده اش انداخت و سپس به مهری :

- یعنی راستی راستی رفتنی شدی ؟!

سبا چشم درشت کرد :

- حنـــا !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

لبِ مهری لرزید و بی حرف گوجه ها را خرد کرد . حنا گردن کج کرد و آرام گفت :
- قصدِ بدی نداشتم مهری جان .
مهری سرش را تکان داد و بینی اش را بالا کشید :
- میدونم عزیزم . . میدونم .
حنا نچی کرد و فنجان چای را بین دستانش گرفت :
- چرا آخه انقدر اصرار داره تو بری دانشگاه . سالِ دیگه . . نشد سالِ بعدش !
مهری شانه بالا انداخت و کوتاه جوابش را داد :
- نمیدونم .
سبا اما روبروی آنها نشست و گفت :
- اصرار داره که مهری بره دانشگاه برای اینکه مهری تمامِ عمر آرزوش این بود که درس بخونه و برای خودش کسی بشه . حالا که انگشتات رسیده بهش ، داری دست میکشی ازش ؟! بابا تو دیگه کی هستی مهری! شوهرت راضی ، خواهر شوهرات راضی ، خودت ناراضی ؟! برو حالش رو ببر ! نه زندگی مشترکت فرار میکنه نه حافظ در میره ! داداش من سر به راه تر از این حرفاس که وقتی تو نیستی دختر ببره خونه ، وقتی هم خیلی دلش قیلی ویلی رفت میاد سراغِ خودت ! این تحفه بیخِ ریشِ خودته !
لحنِ سبا آنقدر بامزه بود که حنا پقی زیر خنده زد و لب مهری هم به آرامی کِش آمد . سبا با آرنجش به بازوی او کوبید و با شادی گفت :
- آهان بابا . بخند دلمون واشه . همچین عزا گرفته انگار چه خبره ! تو تقویم مملکت ما که هی زرتی تعطیلیه ، بعدش هم دلشون خوشه هی بین تعطیلی میدن . خیالت راحت ! انقدر همو میبینین که وقتی تو یه خونه زندگی میکردین این همه چشمتون به جمال هم روشن نمی شد !
مهری چیزی نگفت و سبا بعد از نفس عمیقی و اندکی مکث تا خنده ی خواهرش فرو نشیند ، ادامه داد :
- از شوخی گذشته ، حافظ حق داره که انقدر اصرار کنه . از اول هم خودش گفته بود مهری هر جا قبول شه ، من حرفی ندارم . پایِ حرفش هم وایستاده . درسته دانشگاه رفتن اونقدرام مساله ی حیاتی نیست ولی خیلی مهمه . خدا رو چه دیدی ، شاید دری به تخته خورد و زندگیتون از این رو به اون رو شد . کارِ بهتر، زندگیِ بهتر . شاید اصلا از زندگی اونجا خوشتون اومد و همونجا ساکن شدید ما هم به هوای شما هی هر آخر هفته فرتی بیایم شمال سرتون خراب شیم !
و لبخندِ گل و گشادی زد .
مهری هم خنده ی کوتاهی کرد و بازدمش را با صدا بیرون فرستاد و به آنها نگاهی نمود :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- تو رو خدا من نیستم ، مراقبش باشینا . بعضی شبا از فکرو خیال خوابش نمیبره ، وقتی خیلی خسته باشه غذا نمیخوره ، هر شب باید کمرو پاهاش رو ماساژ داد از بس سرِ پا میمونه همه اش درد داره . بعدش . ..

سبا چشم غره ای به او رفت و پشتِ چشمی برایش نازک کرد :

- خوبه حالا ماها خواهراشیم ها ! داری به ما میگی ؟! نگران نباش ! میریم پیشش میخوابیم آقا بدخواب شد ، بیدارش میکنیم ، باد میزنیمش ، نازش میکنیم ، لالایی میخونیم تا دوباره بخوابه !

این بار صدای خنده ی حنا آنقدر بلند بود که توجه حافظ را جلب کند . در حالی که هنوز با حریر در حالِ کشمکش بود او را زیر بغل زد و به آشپزخانه آمد :

- چه خبره اینجا ؟! بویِ فتنه میاد ! اتاق جنگ تشکیل دادین باز !

سبا به او هم چشم غره ای رفت :

- والا خانم تون دارن بهمون میگن چی کار کنیم شما بدخواب نشی یا چه جوری بادِ معده ات رو بگیریم !

مهری هم خندید و نگاهش به سمت او چرخید. چند دقیقه طول می کشید تا بعد از جدا شدن از او ، دلش قدرِ یک دنیا تنگ شود ؟!

#122

***

باران می بارید و در سکوتِ خانه صدایش می پیچید.

لیوان چای به دست داشت و به دیوارِ کنار پنجره تکیه زده و به گربه ها خیره بود .

تنها یک روز از زمانی که مهری را در رشت گذاشت و بازگشت ، می گذشت . اما انگار ماه ها بود که او را ندیده و صدایش را نشنیده بود . همین نیم ساعتِ پیش با او تلفنی حرف می زد وسعی می کرد با شوخی و خنده ، بغضِ او را از بین ببرد .

روزِ گذشته وقتی ساکِ کوچکش را روی زمین گذاشت و زیرِ آسمانِ ابریِ رشت ، دست برای او گشود ، فکرش را نمی کرد انقدر دلتنگش شود !

دخترک بی وقفه و بی هیچ خجالتی می گریست و نمی خواست از او جدا شود . ولی دیگر راه بازگشتی نبود .

حافظ باید این کار را برای او می کرد . حسرتِ بزرگی برای او می شد اگر امکان دانشگاه رفتن را می داشت و به خاطرِ حافظ از آن دست می کشید .

حالا خانه بی مهری خیلی غریب و ساکت بود .

تمام فکر و ذکرش حول او می چرخید . اکنون چه حالی داشت ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چطور با دوستانش کنار می آمد ؟!
فردا که سر اولین کلاسش حاضر می شد ، چه حسی خواهد داشت ؟!
نچی کرد و لیوان را لبه ی پنجره گذاشت . تلفن همراهش را از جیب درآورد و در لیست تماس ها به دنبال اسم مهری گشت . همان اول بود !
لبش را کج و کوله کرد . در ذهنش به دنبالِ چیزی گشت تا بتواند باز با او حرف بزند .
جرقه ای در ذهنش خورد و خنده ای موذیانه بر لبش نشست . دوباره شماره اش را انتخاب کرد و بعد از چند بوق جواب داد .
سرش را خاراند و گفت :
- امم . . مهری راستی یادم رفت ازت بپرسم . گفتی که ماشین لباسشویی رو چی کار کنم که مدت زمان کمتری لباسا رو بشوره ؟!
و سعی کرد نیشخندش را ببلعد .
مهری همانطور برایش همه ی آن چیزهایی را که می دانست توضیح می داد و او هم با لبخند به صدایش گوش می داد.
انگار خودش را میدید ، با همان ادا و اصول هایش هنگام صحبت کردن .
زمانی از فکر در آمد که مهری مدام صدایش می زد :
- حافظ ؟! فهمیدی چی گفتم ؟! الو ؟!
به خود آمد و تند تند جوابش را داد :
- آره . . آره . فهمیدم . . میگم مهری ، چیزی کم بود ، چیزی خواستی بهم بگو . هر مشکلی هم داشتی مدیونی اگه بهم نگی .
مهری سکوت کرد و حافظ می توانست حدس بزند که سعی می کند تا دوباره دلتنگی در صدایش پدیدار نشود .
چند روزی طول کشید تا از همه خداحافظی کنند و این زمانِ اینکه به فرصت و با آرامش خاطر از یکدیگر جدا شوند را به آنها نداد .
صبحی که راهیِ رشت شدند ، تا دیروقت در منزلِ پدریِ مهری بودند .
مهری بالاخره به حرف آمد :
- باشه . . . حتما . میگم حافظ . . .
لحظه ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- شام حتما برو خونه حنا . زنگ زد بهم . گفت بهش بگو . مثه اینکه به خودت گفته و تو قبول نکردی .
حافظ دوباره لیوان چایش را برداشت و اندکی نوشید :
- آره . لازم نیست مهری . . . خودم از پسِ خودم برمیام .
مهری اما سریع دنباله ی کلامش را گرفت :
- ولی حافظ آخه . .
که حافظ حرفش را برید :
- آخه و ماخه نداریم مهری . تو به فکر خودت باش . با بچه ها میسازی دیگه ؟!
و خودش می دانست این دهمین بار است که این سوال را می پرسد !
مهری به آرامی جوابش را داد :
- آره . . بچه های خوبی ان .
حافظ چرخید و به خانه ی نیمه تاریک نگاهی انداخت :
- فردا کلاس داری دیگه ؟!
باز هم مهری آرام و بی رمق جوابش را داد :
- آره . هشت صبح .
حافظ نفس عمیقی گرفت و سر تکان داد :
- پس برو به کارات برس . بازم بهت زنگ میزنم .
خداحافظی ای کوتاه میانشان رد و بدل شد و حافظ همانجا ایستاد و به خانه خیره شد .
حالا بعد از سالها ، کابوسی که همیشه او را دنبال می کرد به حقیقت پیوسته بود .
او همیشه از روزی می ترسید که در این خانه تنها باشد . . .

***

کیفش را روی زمین انداخت و یک راست به آشپزخانه رفت .
ری را صدایش زد :
- ولش کن مهری . یه کم بشین بعد . .
اما مهری صدایش را بالا برد و کتری را زیر آب گرفت :
- یه لحظه اس دیگه . الانِ که چایی میچسبه !
روزِ شلوغی را پشتِ سر گذاشته بود . با اینکه تمام وجودش له له میزد برای دیدنِ حافظ و شنیدنِ صدایش اما همه چیز برایش شیرین و جالب و پر استرس بود !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

ری را که از او جدا شد او ماند و دانشگاهی بزرگ و آدم های غریبه .
کلاسش را به زحمت پیدا کرد . آنقدر استرس داشت که همه چیز را شبیه هم می دید یا اصلا مغزش فرمان درست نمی داد و حتی در حرف زدن هم مشکل پیدا کرده بود .
خودش از حال و روزش خنده اش گرفته بود . اولین بار دور از شهر و دیار و خانه و کاشانه و عزیزانش به تنهایی کاری را شروع نموده بود .
پشت صندلی که نشست مدام اطرافش را می نگریست و پر اضطراب لبخند می زد اما همه چیز کم کم عادی شد .
درس های تخصصی اش کمی گنگ و گیج کننده بودند اما حالا که کم کم واقعیت را با گوشت و پوست و استخوان لمس می کرد ، مزه ی شیرینِ به حقیقت پیوستن رویاهایش زیر زبانش بازی می کرد .
مقنعه اش را درآورد و به ری را نگاه کرد :
- بچه ها کی میان ؟!
او هم همانطور که با کنترل ، شبکه های تلویزیون را بالا و پایین می نمود و در عین حال با دست دیگر دکمه های مانتویش را می گشود گفت :
- معلوم نیست . یکی دو تا کلاسشون معلق شد ، بعدش هم رفتن بیرون .
بالاخره کانال مورد نظر را پیدا کرد و سمت او چرخید :
- چی کار میکنی ؟!
مهری همانطور که گوشی زیرِ گوش گرفته بود سمتِ اتاق رفت :
- به حافظ زنگ میزنم!
ری را با خنده سری به تاسف تکان داد و مهری هم منتظر ماند تا او تلفنش را جواب گوید .
می دانست به محض شنیدن صدایش ، غده ای در گلویش رشد خواهد کرد و راهِ کلامش را خواهد بست . . . !

#123

***

یک ماهی می گذشت و حالا او معنی دانشجو بودن را می فهمید .
مدام از یک کلاس به کلاس دیگر می دوید ، صبح ها برای یک دقیقه خواب بیشتر له له می زد . از بس جزوه می نوشت ، حس می کرد انگشتانش به حالت خودکار و قلم شکل گرفته اند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

شیطنت های همکلاسی هایش را که می دید تازه حس می کرد از دنیای کودکی فاصله گرفته ، حتی شوخی ها هم تفاوت داشتند .

برای فهمیدن و دانستن بیشتر اشتیاق داشت و این تنها چیزی بود که باعث می شد عدمِ حضورِ حافظ را تاب بیاورد .

هر شب بلااستثنا با او صحبت می کرد و تا ریز و بم اتفاقاتِ افتاده را برایش شرح نمی داد ، خوابش نمی برد !

هنوز گاهی صبح ها که بیدار می شد حس می کرد چشم که بگشاید احتمالا حافظ یا بالشتِ فرو رفته اش را پیشِ رویش خواهد دید . گاهی تا چند دقیقه گیج به اطراف می نگریست و به محض اینکه موقعیتش را در می یافت آه عمیقی از سینه اش بر می خاست .

مدام نگران خورد و خوراک و اوضاع و حال و روز حافظ بود و با حنا و سبا تماس می گرفت و از آنها می خواست که به فکرِ حافظ باشند ؛ آنقدر که دادِ سبا را در آورد و او پشتِ تلفن با حرص فریاد می کشید و مهری هم می خندید .

جزوه اش را جمع کرد و به خط خرچنگ قورباغه ی خودش نگاهی انداخت . باید یک بار دیگر از روی آن می نوشت .

آهی کشید . هر چه قدر سعی می کرد که همگام با استاد و گفته هایش بتواند خوش خط و خوانا بنویسد ، نمی توانست .

به کتاب قطوری که زیر دستش بود نگاهی انداخت . اصول حسابداری یک .

پوفی کرد و آن را درونِ کیفش سُر داد .

تنها انگیزه ای که باعث می شد همانجا از خستگی روی زمین ننشیند و زار نزند این بود که شب برای بازگشت به خانه بلیط داشت . یک تعطیلی چند روزه و غیبت او از دو کلاس باعث می شد که حداقل سه چهار روزی برای دیدارِ عزیزانش فرصت داشته باشد .

پس زودتر از کلاس بیرون رفت و دانشگاه را ترک کرد و راهیِ بازار شد .

چند ساعتِ بعد با دستِ پر بازگشت .

همین چند روز پیش حافظ مبلغی را برایش به حساب ریخته بود و حالا می توانست با سوغاتی های رنگارنگ به خانه بازگردد .

ساکش را به سرعت پر کرد از سوغاتی ها و کمی از لباس هایش ؛ کتاب هایش را جاسازی نمود و وقتی که برای شستن لباس هایش به سراغ ماشین لباسشویی قدیمی رفت ، هم خانه ای هایش بازگشتند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

ری را پر سر و صدا نق می زد که اگر او برود آنها از گشنگی خواهند مرد !
او هم می خندید و قول داد قبل از رفتن برایشان حداقل تا وقتی آنجا هستند یک وعده غذای خوب بپزد و ذخیره بگذارد . آنها هم یک روز بعد از او به شهر و دیار خود باز می گشتند .
پس دست به کار شد و فسنجان بار گذاشت .
در آن فصل ، آن شهر پر بود از خوراکی های خوشمزه !
اردک ها و مرغ های هوایی تر و تازه . ترب های سفید و شیرین . گردوهای چرب و چیلی !
پس با همه ی آنها می توانست یک سفره ی رنگین تدارک ببیند و از همه ی آنها هم مقداری خریده بود تا برای حافظش سورِ اساسی ترتیب دهد .
بعد از ده روز اسکان ، اولین اطلاعاتی که درباره ی آن شهر و دیار و استان از همکلاسی های بومی اش استخراج کرد ، غذا و آداب و رسوم بود و در یادگیری شان هم تبحر داشت !
آخر شب وقتی بعد از یک شامِ سبک و تدارک دیدنِ چند ساندویچِ کوچک برای توراهی اش ، کم کم آماده می شد که خانه را ترک کند ، فسنجان جا افتاده و روغن انداخته بود . فسنجانِ ترشِ گیلانی با روغنِ فراوانش .
ری را درِ دیگ را برداشت و زبان دورِ لب کشید:
- کی فردا ظهر میشه من ناهار بیام خونه ؟!
مهری خندید و شالش را بر سر کرد .
با کیمیا و فاطیما خداحافظی کرد و منتظر ری را ماند . لقمه ای نان را در میان خورشت فرو برده بود و حالا با لپی پر به سمتش می آمد . دست دورِ شانه اش حلقه کرد .
ری را هم بعد از فرو بردنِ لقمه اش ، چادر بر سر کرد و گفت :
- بریم که الاناس که آژانس بیاد .
هنوز حتی از در بیرون نرفته بودند که صدای بوق ، نشان از رسیدنِ اتومبیل داشت .
ری را با لبخند بدرقه اش کرد :
- منم پس فردا میام . شاید خونه طاهره همو دیدیم .
مهری دستش را فشرد و همانگونه پاسخش را داد :
- حتما !
برای دوستانِ دیگرش دستی تکان داد و ساک و وسایلش را در صندوق عقب گذاشت و خودش هم بعد از یک خداحافظی کوتاه دیگر سوار شد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

می رفت تا بعد از یک ماه همسرش را ببیند .
بدون آنکه به او اطلاع داده باشد . . . .
قلبش حتی قبل از اینکه ماشین راه بیفتد از شوقِ دیدارِ حافظ ، خودش را به شدت به در و دیوار می کوبید !

***

ساکش را همانجا جلوی در رها کرد ؛ حافظِ حواس پرت !
در خانه را قفل نکرده بود .
هوای سردِ دمِ صبح باعثِ لرزش شده بود .
در را بست و به آرامی به سمت اتاق گام برداشت . خانه اش مرتب بود و در سکوت . خورشید به آرامی خودش را بالا می کشید و نم نمَک آنجا را روشن می کرد .
درِ اتاق خواب را پس زد و با نمایان شدنش ، انگار وارد دنیایِ دیگری شد .
از یاد نبرده بود ولی دور ماندن از خانه و اتاق و همسرش ، انگار باعث شده بود دیدارِ دوباره چون یک معجزه باشد !
قلبش لحظه ای ایستاد وقتی او را دید که روی تخت خفته و پتو دورش پیچیده است .
لبه ی تخت نشست و به آرامی ردِ بخیه ی روی صورتش را لمس کرد . بی قرار خم شد و رویِ آن بوسه گذاشت و آرام صدایش زد :
- حافظ ؟! آقا حافظ ؟!
حافظ خرناسی کشید و دهانش باز شد . مهری خندید و بازویش را لمس کرد :
- حافظم ؟!
تکانی به تنش داد و این بار بلندتر صدایش زد که بالاخره رضایت داد اندکی چشمانش را بگشاید .
لحظاتی به او خیره ماند و سپس با فریادِ کوتاهی که به علت خواب آلود بودنش گرفته بود ، سعی کرد عقب برود ولی پتو به دست و پایش پیچیده بود .
نفس عمیقی گرفت و دست روی صورت کشید :
- وای . . . . مهری . . .
از میان انگشتانش به او خیره شد و لبخند زد :
- تو اینجا چی کار میکنی ؟!
مهری خندید و خودش را روی تخت بالا کشید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- اومدم تعطیلات رو کنارِ تو باشم .
حافظ بی حرف آغوش گشود و مهری همانطور با لباسِ بیرون به میانِ بازوانش خزید .
حافظ چشم بست و سرِ او را به گلویش فشرد . شالش را از سر برداشت و صورت میان موهایش فرو برد:
- خوش اومدی . . خوش اومدی عزیزم . . .
روی ضربِ منظمِ گلویش بوسه نهاد و زمزمه کرد :
- دلم برات تنگ شده بود . .
اما آنقدر ضعیف که مهری نشنید ولی او که حرفش را زد !
ذهنش که نم نمَک هوشیار شد ، اخم به چهره اش نشست . صورت عقب برد و سر و شانه اش را بالا کشید و بر مهری مسلط شد :
- ببینم . . این وقت صبح چه جوری اومدی خونه ؟!
مهری خندید و یقه ی پیراهن او را چسبید :
- دوست داشتم غافلگیرت کنم !
و او را پائین کشید و حافظ در همان حال غر غر کرد :
- فک نکن خَرَم کردیـــا !
و با رویِ باز پذیرای این هدیه ی صبحگاهی غیر منتظره شد .
چه چیز از این زیباتر که کسی تو را از خواب بیدار کند که یک ماه در جای جایِ آن خانه ردِ حضورش را زده و عطرِ بودنش را نفس کشیده ای ؟!

#124

***

چشم هایش را که باز کرد ، بعد از مدت ها برای اولین بار دچار تشویش و گیجی نشد .
لبخند زد و با کمال میل پذیرای نورِ آفتاب شد که روی صورتش می تابید .
می توانست سر و صدای حافظ را بشنود . خمیازه ای سر داد و مشت هایش را پایِ چشم هایش کشید .
بلند شد و نگاهی به سر و وضعش انداخت . مانتویش انگار از دهان گاو بیرون آمده بود !
خندید و لباس عوض کرد و دستی هم به موهایش کشید .
آنها را همانطور که حافظ دوست داشت ، گیس کرد و با کشِ رنگی دم شان را بست .
به سالن سرکی کشید ، صداها نشان از این داشت که او در آشپزخانه مشغول است .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دمِ درش ایستاد و به او نگاه کرد . پشت به او و همانطور که زیر لب آوازی را زمزمه می کرد ، در حال تدارکِ صبحانه بود . جلو رفت و به آرامی او را از پشت در آغوش کشید و صورتش را بینِ کتف او گذاشت .

حافظ یکه خورد و سپس لبخند کجی زد . همانطور که نان ها را برش می داد گفت :

- صبح انقدر یهویی اومدی که هنوز باورم نمیشه اومدی !

مهری خندید و دست هایش را گشود و کنارِ او ایستاد :

- دیگه بیشتر از این نمیتونستم طاقت بیارم .

حافظ لحظه ای مکث کرد و به او خیره شد .

سپس بی هیچ حرفی به کارش ادامه داد .

مهری قیچی را از دستِ او گرفت و گفت :

- خودم درست میکنم!

حافظ هم مخالفتی نکرد و کنار رفت .

ایستاد و به او خیره شد . چه قدر دلتنگِ همین حضورِ همیشگی اش بود.

به موهای بافته شده اش لبخندی زد و آنها را به دست گرفت و اندکی کشید :

- نرسیدی بهشون ها !

مهری خندید و چشم غره ای به او رفت :

- مثه اینکه بیشتر از من طرفدار موهامی .

حافظ آه عمیقی کشید و چرخید و از یخچال ظرف پنیر و مربا را بیرون آورد و در همان حال گفت :

- نمیدونی که همین موهات اسیرم کرده !

مهری مکث کرد و تمام جانش ، گوش شد . سپس به آرامی لبخند زد . روزی اگر کسی به او می گفت چنین زندگی ای خواهد داشت ، باور نمی کرد .

حتی همان لحظه که در آشپزخانه ایستاده بود و همراه او بساطِ صبحانه را فراهم می کرد هم باور نداشت !

پشت میز که جای گرفتند ، حافظ لقمه ای برای خودش گرفت و گفت :

- دانشگاه چطوره . اوضاع خوبه ؟!

مهری تند تند سرش را تکان داد و لقمه ی نیمه جویده اش را به سختی فرو داد . کلی حرف داشت ! :

- خیلی خوبه ! خیلی خیلی خوبه ! وای درسا سخته ! هر چی سعی میکنم نمیتونم بهشون برسم ! اصن از خودم ناامید میشم بعضی وقتا . . میدونی من . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

او همانطور ادامه می داد و حافظ با لبخندی او را می نگریست . با دست و پا حرف می زد . گاهی اخم می کرد و گاهی نا امید می شد و گاه هم می خندید !

دستش را پیش برد و رویِ دست او گذاشت . مهری ساکت شد و به او خیره نگریست ، دست دیگرش هنوز در هوا بود .

حافظ به آرامی پلک زد :

- مهری . . خوشحالم که خوشحالی !

مهری لب روی هم فشرد و به طور ناگهانی چنان احساس قدردانی نسبت به او نمود که بغض کرد و لب و لوچه اش جمع شد .

دستش را پائین آورد و به گره دستانشان خیره شد . آهسته گفت :

- اگه تو نبودی که من هیچ وقت . . .

اما حافظ برخاست و پشت سر او قرار گرفت و او را در آغوش کشید . برای تمام روزهای بدون او می خواست این لحظات را ذخیره کند . گونه به گونه اش چسباند و نجوا کرد :

- تو انقدر خوبی مهری ، که با هر کسی ازدواج می کردی بی شک جلویِ مهربونیت تعظیم می کرد . چه برسه به منی که یه عمر دنبال یه ذره آرامش دوئیدم .

چشم بست و دیگر نمی توانست انکار کند که مهری جایی در دلش گشوده بود . جایی که شاید کوچک هم نبود . . . !

***

نمی دانست ساعت چند است اما حاضر نبود از او جدا شود .

دستانش را دورِ تنِ او حلقه کرده و به صورتش خیره بود .

درآرامش خوابیده بود و به او اجازه می داد تا هر وقت که می خواست نظاره اش کند .

خودش را بالا کشید و سر روی شانه ی او گذاشت .

صدای نفس های عمیق و کوتاه حافظ برایش دلپذیر ترین موسیقی دنیا بود ، چنان آرام نفس می کشید که انگار که نه انگار که تا یکی دو ساعت پیش همین ریه ، طوفان به پا کرده بود .

لبخندی زد . از خوشحالی خودش شرم می کرد !

خوشحال بود وقتی می دید با وجود یک ماه دوری نه تنها چیزی میانشان سرد نشده بلکه برای هر لحظه بیتاب تر شده اند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

به ساعت روی پاتختی نگاهی انداخت . یکی از سوغاتی های حافظ بود . خندید . کلی غر زده که زنگ گوشی کم بوده که برایش یک ساعت دیگر آورده است !

آرام از زیر پتو بیرون خزید و پیراهن حافظ را از پای تخت برداشت و به تن کرد .

به آهستگی لباس های ریخته روی زمین را جمع کرد و تا نمود و گوشه ای گذاشت .

حوله اش را برداشت و نیم ساعت بعد همانطور حوله پوش پشتِ میزِ آشپزخانه نشسته بود و با لیوانی چای در دست به طلوعِ آفتاب خیره بود .

در آن سکوتِ محض و نوری که هر لحظه بالاتر می آمد ، ذهنش پرواز می کرد به سال قبل . . سال قبل ترش !

لبخندی زد و اندکی چای نوشید .

وقتی به اتاق برگشت ، آفتاب دیگر بالا آمده بود .

پرده را کشید و کنارِ حافظ خزید . با تکان خوردنِ تخت ، چشم هایش باز شدند . سمتِ او چرخید و به پهلو شد . بی حرف او را به سمت خود کشید وباز سر رویِ قلبِ او گذاشت .

همه چیز آرام بود . آنقدر آرام که حتی یک درصد هم نمی توانست تصور کند که ممکن است طوفانی زندگی اش را به تلاطم بیندازد .

***

بغض کرده بود .

به صورتش نگاه نمی انداخت .

اما حافظ دست زیر چانه اش گذاشت و صورتش را بالا آورد .

مهری شک نداشت هر بار که بیاید و دوباره به رشت برگردد این بغض و ناراحتی را تجربه می کند .

سیبک گلویِ حافظ که به سختی بالا و پائین شد ، فهمید که او هم ناراحت است .

با صدایی از چاه در آمده گفت :

- حافظ من . .

اما حافظ راهِ کلامش را بست . او را به خود فشرد و بوسه ای طولانی تقدیم خودش کرد .

سرش را عقب برد ، حالا صورتش اخم داشت . مهری که نمی دانست او سعی می کند غصه اش را پنهان کند .

چه قدر باید منتظر می ماند تا تعطیلاتی بخورد و باز همدیگر را ببینند ؟

مهری باز لب باز کرد که حرف بزند اما حافظ دست روی آنها گذاشت و اعتراف برایش سخت نبود :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- مهری . . دوست دارم . خیلی دوست دارم . . . خیلی خیلی !
دست هایش را دو سویِ صورتِ او گذاشت و سرش را تکان داد :
- یه روزی فکر می کردم دوباره تو زندگی ام نمیتونم یه زن رو دوست داشته باشم ، اما حالا می فهمم تو اولیشی . . فقط تویی .
او را محکم بینِ بازوهایش فشرد و تنش را تاب داد .
نه او می توانست و نه مهری می خواست که تا ترمینال همراهش برود .
نمی توانست ببیند باز از او دور می شود .
روزی که با آن حالِ خراب ، پذیرفت که با مهری ازدواج کند هیچ وقت فکرش را نمی کرد که زمانی برسد که چنین دلبسته ی او شود .
ولی وقتی مهری از رشت آمد و صبح او را کنارِ خودش دید ، دوهزاریِ کجش افتاد .
حسی که به مهری داشت هیچ نبود جز عشق .
یک عشقِ آرام و ملایم . . . بی هیچ شور و عذابی .
آرام و آسان و ساکت . مثلِ جریانِ یک چشمه ی زلال زیر برگ ها .
همانقدر زیبا و همانقدر بی سر و صدا .
مهری بی هیچ لرزشی در پایه های قلبِ او ، میانِ رگ و پیِ تنش رسوخ کرد .
و حالا هر لحظه که از او دور می شد ، انگار یک بار قلبش زمین می خورد و دوباره به سختی می ایستاد ؛ به امیدِ دیدارِ دوباره اش !

#125

***

از دو سه شب قبل خواب های درهم و برهم می دید .
مدام تشویش داشت و حالش خوب نبود .
جزوه هایش را جمع کرد و رو به همکلاسی هایش لبخند زد .
کلاس را ترک کرد و بی حوصله راهِ خروج ساختمان دانشکده را در پیش گرفت .
در حیاط گوشه ای پیدا کرد و نشست و منتظر ری را ماند .
در میان جمعی از هم دوره ای هایش به سمت او می آمد ، مکث کرد و سپس با لبخندی از آنها جدا شد .
نزدیکش که شد ، با شادی گفت :
- بـه بـه ! آشپز خانم !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

لبخند بی حوصله ای تحویلش داد :

- سلام . خسته نباشی .

ری را تند تند سرش را جنباند :

- مرسی . مرسی . گشنمه !

مهری هم سری به تاسف تکان داد و تک خنده ای کرد :

- نخوردی مگه هیچی تو دانشگاه ؟!

ری را با نیشخندی عظیم به او نگریست :

- من فقط به امید غذاهای تو زنده ام !

- ببخشید . .

مهری فرصت خندیدن پیدا نکرد ، به سمت منبع صدا چرخید . یکی از هم رشته ای های سال بالاترش . :

- بفرمائید .

ری را جوابش را داد . پسر نگاهی به مهری انداخت و گفت :

- با مهری خانم کار داشتم .

ابروهای ری را بالا رفتند و یک چشمش را تنگ کرد و با نگاه مرموزی او را نگریست .

مهری اما دستِ چپش را دورِ جزوه اش حلقه کرد و آن را به سینه چسباند :

- بفرمائید . امرتون ؟!

نگاهِ پسرک به حلقه ی مهری گیر کرد و رنگش پرید . دستی به موهایش کشید :

- آهان . . نه نه . . هیچی . خب من . . ببخشید مزاحم شدم ها . خسته نباشید . روز خوش !

ری را همانطور با چشمانی تنگ شده او را دنبال کرد که از آنها دور می شد . سمت مهری چرخید :

- یه چیزی اش میشه ها !

مهری با بی خیالی شانه بالا انداخت و کیفش را روی دوش بالاتر کشید :

- ولش کن بابا . بریم که زودتر برسیم خونه . خیلی خسته ام !

هنوز آن دلشوره را داشت . خانه که می رسید بدون شک اولین کاری که می کرد این بود که با حافظ تماس بگیرد .

***

سبحان نچ نچ کنان خونِ رویِ صورتِ حافظ را پاک می کرد .

طاهره با چهره ای در هم رفته دستِ او را گرفت و به زخمِ عمیقِ پشتِ دستش خیره شد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- چی کار کردی با خودت ؟!

و به آرامی خون دلمه بسته را تمیز کرد .

حافظ چهره در هم برد و سرش را از دسترسِ سبحان خارج کرد .

گوشه ی لبش را انگشت کشید :

- یارو وحشی بود . سه تامون رو تار و مار کرد .

صدای زنگ تلفن همراهش را شنید ، سبا بلند جواب داد :

- من خودم !

حافظ نگاه چپی انداخت :

- شانس ندارم بابا . یعنی هر جا پناه میارم سبا باید اونجا باشه !

سبحان یقه ی او را گرفت و سرش را جلو کشید :

- اینجا خونه داداشِ اونم هست .

- آره مهری جون . . نه عزیزم . . خوبه . حالش خوبه . فقط یه کم زخمی شده . نه خب یه کم از یه کم بیشتر .

حافظ برایش چشم گشاد کرد و تند و تند دست تکان داد :

- نگو . . نگو !

اما سبا با لبخندی وسیع تلفن همراه را به سمت او گرفت . حافظ پوفی کرد و چشم غره ای برای خواهرش رفت . تلفن همراه را که زیر گوش گذاشت ، صدای پر از تشویشش را شنید :

- الو ؟؟! حافظ ؟! حافظ ، سبا چی میگه ؟!

نچی کرد و به طاهره که دستش را باند میپیچید لبخندی زد :

- هیچی بابا . اتفاق خاصی نیفتاده !

مهری اما همونطور پر از نگرانی با او سخن می گفت :

- ولی سبا میگه زخم و زیلی شدی . بیام حافظ ؟! من امشب راه میفتم بیام !

حافظ خودش را روی مبل بالا کشید و نچی کرد :

- نه ! اِ ! دارم باهات حرف میزنم که ! اگه چیزی شده بود که انقدر راحت حرف نمیزدم . اتفاق خاصی نیفتاده . یه مرتیکه ی دندون گردِ تازه به دوران رسیده واسه دو قرون پول ، قشون و قشون کشی کرد . خودمون به خدمتش رسیدیم . پس فردا هم مشتری که پول ریخت به حساب ، میبرم پولو پرت میکنم جلوش مرتیکه ی . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و با دیدن چشم های سبا و طاهره که به او خیره بودند ، فحشِ انتهایِ کلامش را خورد .
مهری اما هنوز نگران بود و نگرانی اش برایش دلنشین .
دلش می خواست سه جفت چشم به او زل نزده بودند تا به روشِ خاصِ خودش این نگرانی را رفع کند .
اما نمی توانست پس دستی به پشت موهایش کشید و آرام گفت:
- لباس زمستونی داری ؟! شنیدم سرد شده اونورا . دیگه یه چند روز دیگه یلداس و بعدش زمستون و . . .
مهری دلش قنج زد از این به فکر بودنش .
نگاهش را از هم خانه ای هایش که چهار چشمی و با نیش هایی باز به او خیره بودند گرفت و چرخید :
- نه خوبه ! همه چی خوبه . میگم که . . حافظ من شاید یلدا اومدم پیشت .
چیزی به پشتش برخورد کرد ، چرخید و نگاه خشمگین ری را را دید . ابرو به هم چسباند و زبان دراز کرد :
- تو فقط هندونه بخر من میام بقیه چیزا رو جور میکنم . حافظم . . مراقبِ خودت هستی دیگه ؟! من نگرانتم ها . مطمئن باشم زیاد آسیب ندیدی ؟!
حافظ هم به سختی نیش بازش را جمع کرد و گفت :
- نه ! خوبم ! خوبم من ! منتظرتم ها !
بعد از خداحافظی ای کوتاه در جوابِ نگاهِ سبحان گفت :
- یلدا میاد !
سبا خرناسی کشید و با خنده گفت :
- میبینم نیشت چسبید بیخِ گوشِت ! داداش باز اون بتادین رو بزن به صورتش دهنش جمع شه من دلم خنک شه !
سبحان با خنده سر تکان داد و باز خودش را پیش کشید .
اما دیگر هیچ دردی نمی توانست باعث در هم رفتنِ چهره ی حافظ شود .
قرار بود بعد از نزدیک به دو ماه مهری اش را ببیند .
زبان روی لب کشید ، دلش برایش تنگ شده بود !

#126

***

ده ماه بعد . . . .
کارت را درون کیفش گذاشت و سمت ری را چرخید :
- بازم پول فرستاده !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

ری را لبی کج کرد و چشم غره ای به او رفت :

- باید از خداتم باشه ، چرا خودتو کج و معوج میکنی ؟!

مهری پوفی کشید و کیفش را روی شانه محکم کرد . نگاهی به میدان شهرداری رشت انداخت و سپس دستِ ری را را گرفت و به سمت خیابان اعلم الهدی برد . خیابان سنگفرش شده ای که نیمکت هایی برای نشستن داشت . آنجا را با آبنماها و چراغ های زیبا تزئین کرده بودند . در روزهای بارانی و نیمه تاریک ، وقتی چراغ ها روشن می شدند هیچ شباهتی به کوچه و خیابان های ایران نداشت !

روی یکی از نیمکت ها نشست و کیف را روی پایش گذاشت :

- ندیدی اش که ری را . شده نصف ! الان یه جا دیگه هم کار گرفته که شبا بره اونجا ! خوشم نمیاد این همه از خودش کار بکشه . اصلا برای خودش و سلامتی اش وقت نمیذاره . نه درست میخوابه ، نه درست غذا میخوره . به خواهرش هم که میگم ، میگه تو حرف نزن ، فقط درسِت رو بخون . اون مردِ و باید کار کنه !

ری را هم کنارش جای گرفت و گفت :

- خب راست میگه ! این همه مرد دارن کار میکنن ، من نمیدونم تو چرا انقدر لی لی به لالای شوهرت میذاری !

مهری چشمانش را در کاسه گرداند و هیچ نگفت .

ری را که نمی فهمید !

او که جای مهری نبود که هر لحظه نگرانِ حال و روزِ عزیزش باشد . بیخیال تر از این حرف ها بود !

ایستاد و ری را هم غرغر کنان کنارش :

- چته هی بشین پاشو میکنی .تکلیفت رو مشخص کن دیگه !

مهری چشم غره ای برایش رفت :

- کمتر غر بزن . به قول گیلکا تی چکنِ ایپچه استراحت بِدی !(فکت رو یه کم استراحت بده)

ری را خندید و با آرنج به دستش کوبید :

- یاد گرفتیا !

مهری خودش هم آرام می خندید . اندکی پشت چراغ عابر معطل ماندند و سپس به سمت بازار رفتند :

- دیگه با وجود حاج خانم یاد نگیرم که ضریب هوشیم زیرِ صفر !

حاج خانم صاحبخانه شان بود . به علت کهولت سن ، گاهی حوصله اش نمی کشید فارسی صحبت کند و از دم آنها را به رگبارِ جملاتِ گیلکی می بست . دیگر باید یاد میگرفتند تا با او بسازند !

به بازارِ سنتی شهر رفتند و خرید کردند . این سرزمینِ پر بود از نعمت های خدا .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

از هر چیزی برای خورد و خوراک استفاده می کردند . از گیاهانی که شاید حتی به مغز آنها هم خطور نمی کرد که خوردنی باشند ! پس تعجب نداشت که اکثر غذاهای سنتی این دیار هم پر بود از سبزیجات و گیاهان .

در حالی که دستانش پر بود ، آرام از میان جمعیت گذر می کردند و دلِ مهری برای حافظ پر می زد . مدت زیادی از آخرین باری که او را دیده بود ، می گذشت .

برای مراسمِ ازدواجِ یکی از همکلاسی هایش ، هفته ی آخر شهریور به رشت آمده و دیگر هم به خانه بازنگشته بود .

نیم ساعت بعد که به خانه بازگشتند ، فاطیما در حالِ پختِ ناهار بود .

با دیدنِ ری را غر زد :

- امروز نوبتِ تو بودا ! زدی زیرش دیگه ؟!

ری را خودش را لوس کرد و از گردنِ دوستش آویزان شد :

- الهی قربونت برم من که انقدر مهربونی . میدونم دوستِ فداکار و آشپزباشی ای مثه تو دارم که با خیالِ راحت میرم بیرون دیگه . قربونت برم که از هر انگشتت یه غذا میریزه .

فاطیما در حالی که سعی می کرد خنده اش را فرو ببرد او را پس زد :

- برو . . برو اونور ببینم پاچه خوار . راستی مهری . . . شوهرت زنگ زد !

مهری اخم در هم برد و سمت او چرخید :

- به خونه ؟!

فاطیما سرش را تکان داد :

- آره . مثه اینکه گوشیت خاموش بود .

مهری سریع گوشی اش را از کیف بیرون کشید و پوفی کرد . نق زد :

- خودش شارژش ته کشیده و خاموش شده .

گوشی را به شارژرِ متصل به پریزِ برق وصل کرد و سپس تلفنِ سیار را برداشت و به اتاق رفت .

شماره ی موبایلش را گرفت . اندکی بعد صدای خسته اش آمد . لبخندِ غمگینی زد :

- الهیِ قربونِ اون جانم گفتنِ بی رمقت برم من .

صدای تک خنده ی بمش در گوشش پیچید :

- خدا نکنه خانم . دلم برات تنگ شده بی انصاف .

مهری رویِ تخت نشست و به تشکِ جمع نشده ی ری را چشم غره ای رفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- الهی بمیرم برا دلت . ببخشید . درسا سنگینه به خدا . وقت نمیکنم .

مکث و آه کشیدنِ حافظ ، آتش به جانش می انداخت :

- میدونم عزیزم . میدونم . . . برات پول ریختم . دیدی ؟!

مهری باز با یادآوری اش ، اخم در هم برد :

- بله . دیدم .بهت گفتم که پول نمیخواد ! انقدر هر هفته برام پول میریزی که بدون تعارف دارم شاهانه زندگی میکنم . اونوقت خودت . . .

صدای مهربانش ، آرام شد . انگار می خواست کسی نشنود :

- اونوقت من چی ؟! تو که خوب زندگی کنی ، نفعش به من میرسه ، نه ؟! یه خانم ترگل ورگل و خوشگل موشگل و پر انرژی و . .

مهری پر صدا خندید و لب گزید :

- بیشرف رو ببینا !

حافظ هم بلند خندید .

مهری با لبخندی بر لب ، نفس عمیقی کشید و سپس زمزمه کرد :

- دوست دارم حافظ .

و ندید که در آن سویِ خط ، حافظ هم لبخندی بر لب دارد . به آرامی جواب گرفت :

- منم . . . .

و بعد به نجوا ، برایش غزلِ های عاشقانه ای به سبک خودش خواند که رنگ و رویِ دخترک را مدام عوض می کرد .

وقتی بالاخره بعد از نیم ساعت ، از اتاق بیرون رفت ؛ کیمیا سوتی کشید و با خنده گفت :

- بعضیا با آقاشون اینا چه قدر حرف داشتن . انگار حرفاشونم خطری بود ، صورتشون شده مثه لبو !

مهری با خنده ، توپِ تنیسی را که ری را مدام با آن در خانه از سمتی به سمت دیگر می رفت را سویِ او پرت کرد و به آشپزخانه رفت تا از نگاه هایشان دور بماند .

زهرا با لبخند ، لیوانی آب به او داد :

- ولشون کن اونا رو .

مقداری از آب نوشید و دلش می خواست همان لحظه برگردد . کاش حالا می توانست کنارِ حافظ باشد !

***

عصبی وسایلش را درون کیفش ریخت و از کلاس بیرون زد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهراب ، یکی از همکلاسی هایش به دنبالش دوید :

- خانم. . . خانم یه لحظه . .

ایستاد و با اخم به او نگریست . پسرک نفس نفس زنان روبرویش ایستاد :

- خب چرا جوش میاری خواهر من ؟!

مهری غرید :

- جوش نیارم ؟! عصبانی نشم ؟! من قبلا هم گفتم ، علاقه ای به کارِ مشترک با اون خانم ندارم . شما هم با وجود اینکه میدونستین باز یه کاری کردی که ما تو یه گروه باشیم !

مهراب دستش را برابرِ او به نشانه ی آرامِش ، آرام بالا و پائین برد :

- ببخشید . حالا عصبانی نشین . من با استاد صحبت میکنم .

مهری تک ابرویی بالا فرستاد و جزوه اش را محکم تر میان دستانش گرفت . دیگر مهریِ بی زبان نبود که با همه ی شرایط بسازد . به جای اینکه او با شرایط بسازد ، اوضاع و احوال را به نفع خود تغییر می داد . :

- بله ! بهتره این کارو بکنین . چون این اشتباه شماست . از اول هم من گفتم سپردنِ گروه بندی به دستِ دانشجوها اشتباهه . چون من شده به قیمت حذف این درس به هر روشی ، با اون خانم همکلام و همکار نمیشم !

پسرک با شرمندگی سر به زیر انداخت و مهری هم با نگاهی سنگین و خداحافظی ای کوتاه از او دور شد .

حتی نمی توانست تصورش را کند که تا پایانِ ترم با او بر سرِ یک تحقیق و پروژه شریک شود .

کسی که حافظش و ازدواجِ مهری با او را مورد تمسخر قرار داده بود . هر چیزی در او تغییر می کرد ، علاقه و محبتش به او ذره ای تغییر پذیر نبود .

در یک زمستان سخت حافظ برای دیدنش آمده بود ، بیرون از محوطه ی دانشگاه و زیرِ بارشِ برف انتظارش را می کشید .

مهری نمی دانست چطور سمتِ او پر گرفت . بی اختیار با دیدنش دست در گردنش انداخت و قبل از اینکه بابتِ این حرکتش جلوی جمع خجالت بکشد و عقب برود ، صدای خنده ای آمد .

چرخید و بادیدن یکی از همکلاسی هایش ، اخم کرد . صدایش بلند شد :

- بعضیا شوهر رو انگار فقط خودشون دارن ! والا همچین مالی هم نیست !

قصد کرد به اینکه به سمتش برود و حقش را کفِ دستش بگذارد اما . . .

دستِ یخ زده ی حافظ که دورِ مچش پیچید ، چشمانش سمت او چرخید . با مهربانی نگاهش می کرد . . . .

حافظ نگذاشت وگرنه گیس هایش را از ته درو می کرد !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

تا رسیدن به خانه کج خلق بود . به خصوص که باز حافظ پیامک داده که به حسابش پول واریز نموده است .
کیفش را با بی حوصلگی گوشه ای انداخت که ری را کتاب از جلوی صورت پائین آورد :
- چی شده خانم شلخته شدن ؟!
مهری مقنعه اش را گوشه ای انداخت :
- حوصله ندارما !
ری را کتابش را بست و بلند شد و راهِ آشپزخانه را در پیش گرفت :
- یه لیوان چایی حالت رو جا میاره .
زیر کتری را روشن کرد و سپس باز به نزد او بازگشت :
- چته تو ؟! باز نکنه حافظ برات پول ریخته ؟
با شنیدن این حرف ، مهری ناخودآگاه بغضش گرفت . یادِ تابستانی که کنارش گذراند ، افتاد .
به خاطرِ حضورِ او خودش را تا نُه شب به خانه می رساند وگرنه تا یک صبح درگیرِ شغلِ دومش بود .
لب برچید :
- نمیخوام بیشتر از این کار کنه . زور میزنه که هم پس انداز کنه و هم هر هفته برام پول بریزه . هی میگم نمیخواد ، بسه ! به دامادش گفتم . کاظم کلی باهاش بحث کرد .باز گوش نمیده . ری را تو دو ماه سی کیلو کم کرده . تابستون که رفتم خونه از دیدنش ترسیدم . دیدم دو پاره استخون داره بهم می خنده . انقدر تو حلقش غذا ریختم که یه کم بهتر شد . ولی میدونم الان که اینجام باز هیچکس نیست بهش برسه . به حرف خواهراشم گوش نمیده . گاهی وقتا سبحان به زور فحش وبد و بیراه میبرتش خونه خودش .
ری را هم برابرش نشست . به صورتش خیره ماند و بالاخره بعد از چند دقیقه به حرف آمد :
- خب خودت برو سرکار . یه کارِ نیمه وقت میشه پیدا کرد . دانشجویی . تو یکی از این انتشاراتی ها ، یا یه فروشگاه لباس . بگردی پیدا میشه . میخوای منم بگردم . تازه حاج آقا هم داداشش یه خیاطی بزرگ داره . شاید اونجام بشه یه کاری پیدا کرد . اینطوری اونم خیالش راحته که تو همیشه پول تو دست و بالت هست ، از حجم کارش کم میکنه .
مهری دست زیر چانه زده ، همانطور به او نگریست . سرش را تکان داد و آرام گفت :
- نمیدونم . . نمیدونم ری را . فقط میدونم حافظ داره خودش رو هلاک میکنه ، بی خود و بی جهت . این ایده آل طلبی اش دیوونه ام میکنه . میگم خب پس انداز دیگه چیه ؟! میگه ما پس فردا شاید بچه دار شدیم ، باید یه چیزی داشته باشیم خرج کنیم یا نه .
ری را بلند شد و باز به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد با دو لیوان چای خوشرنگ بازگشت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- خب راست میگه . مگه بدِ مردِ آینده نگر داری ؟!

مهری لیوانش را میان دستانش گرفت :

- بد نیست ! میفهمم حرفش رو . ولی دیگه نه به قیمت هلاک کردن خودش که !

ری را لحظاتی به او خیره ماند ، چهره اش مدام در هم میپیچید و انگار سعی می کرد جلوی چیزی را بگیرد ؛ که نتوانست و سرانجام با صدای بلند خندید :

- وای لعنتی . . وای . . .

مهری هاج و واج او را نگریست :

- چته ؟!

ری را به زحمت توانست میان خنده اش حرف بزند :

- که رو غلیظ گفتی. وای عاشقتم . دیگه یه پا شمالی شدی . یه بار دیگه بگو . جانِ من !

مهری چشم غره ای برایش رفت و خنده اش را جمع کرد :

- برو خودت رو مسخره کن !

ری را اما تند و تند سرش را تکان داد :

- نه بابا ! مسخره چیه ؟! من عاشق همین حرف زدنِ حاج خانمم که همیشه پا حرفاش میشینم . انقدر شیرین حرف میزنه . جـــان من . . جـــــان من یه بار دیگه بگو !

مهری هم خندید و پشت چشمی برایش نازک کرد . ولی فکرش هنوز درگیرِ حافظ بود . . .

#127

***

ساک کوچکش را روی زمین گذاشت و بی خیال شستن دست و پایش شد. کفش های مهری را دیده بود ! پله ها را دو تا یکی بالا رفت و در را گشود :

- مهری ؟!

لحظاتی بعد سرش از داخلِ آشپزخانه بیرون آمد . این بار موهایش را خرگوشی گیس کرده بود .

با قدم های بلند به سمتش رفت :

- عزیزم . . . خسته نباشی !

و با حافظ دست داد و روبوسی کرد .

حافظ دست دورِ شانه اش انداخت :

- بالاخره اومدی !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

مهری سرش را به سینه ی او فشرد و آرام گفت :

- سه چهار روز پیش که اونطوری گفتی ، دلم ریش شد . نتونستم نیام .

سپس به صورتش خیره شد در حالی که چانه به سینه ی او چسبانده بود . دست به موهای شقیقه اش کشید :

- بازم که لاغر شدی .

حافظ خندید و او را به دنبال خود کشید :

- اما تو جاش قشنگ تپل مپل شدی .

و روی بازوی مهری ضربه ای زد .

مهری با اخم خندید و حافظ محو دیدن حرکت خرگوشی ها شد .

با لبخند آن ها را در یک دست گرفت و گفت :

- مدل جدیده ؟!

مهری سرش را کشید و موها را از دست او بیرون آورد و کنار گاز ایستاد :

- بله دیگه ! مدل قبلی تکراری شده بود !

حافظ عمیق نفس کشید . عطرِ خوبی در بینی اش پیچید :

- هوم . . غذای جدید ؟!

مهری باز هم خندید و شست دست راستش را به علامت تایید سمتش گرفت .

حافظ هم چشمکی به او زد و دستانش را بالا گرفت :

- کل هیکلم کر و کثیفه . میرم حموم .

مهری هم با مهربانی پلکی زد :

- منم لباسا و حوله ات رو میارم .

حافظ لحظه ای میان درگاه ایستاد و سپس به آرامی سرش را سمت او چرخاند . آهسته گفت :

- بودنت خیلی خوبه .

و به مهری مهلتی نداد تا ابرازِ احساسات کند . رفت و دلِ دختر را با خود برد . . . .

***

حافظ سرش را روی سر او گذاشته بود و آرام و عمیق نفس می کشید . آهسته پتو را روی مهری بالاتر کشید و خمیازه ای سر داد . آهسته گفت :

- خیلی خسته ام . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری با خنده روی بازوی او زد :

- یه ساعت پیش که نمیگفتی خسته ام !

حافظ با صدای گرفته و خفه اش خندید :

- اون یه ساعت پیش بود . گرم بودم حالی ام نبود .

تن هر دو از خنده لرزید .

حافظ نفس عمیقی کشید و هر دو دستش را از دو سو گشود و کش و قوسی به تنش داد .

مهری اندکی خودش را بالاتر کشید تا دستی که زیرِ تنِ او کِش می آمد ، اذیت نشود .

سر حافظ سمت او چرخید ، چشمانش پر از خون بودند :

- فردام صبح زود باید بری ، نه ؟!

حافظ او را دوباره به خود چسباند و لبخند زد :

- مثه همیشه !

مهری اما اخم کرد و با سرانگشتانش آهسته روی تن او را نوازش کرد . به چشمانش نمی نگریست :

- ولی من بهت گفتم که راضی نیستم . . .

حافظ دست زیر چانه ی او انداخت و سرش را بالا آورد . استخوان های گونه اش معلوم بود :

- ولی من راضی ام مهری .

مهری اما بغض کرد ، سرانگشتان حافظ را بوسید و چشم هایش را بست و گونه به کفِ دست او چسباند :

- ولی من نه . هنوز یادم میفته وقتی تابستون اومدم چی دیدم ، تنم میلرزه . یهویی سی کیلو از وزنت افتاده بود . شده بودی استخوون .

حافظ آرام و عمیق خندید ، به پهلو شد و چشمان مهری باز :

- مهری خانم . . سی کیلو که لاغر میشدم هیچی ازم نمیموند جز لباسام ! تهِ تهِ تهش پونزده کیلو . حالا تو میگی بیشتر ؟ من میگم هیفده . ولی مساله ای نیست . من کنار میام باهاش . تازه هر چی لاغرتر بهتر . من وقتی مجرد هم بودم همینطوری کار میکردم .

مهری خودش را بالاتر کشید و پتو از روی شانه اش سر خورد . حافظ باز آن را پوشاند و منتظرش ماند تا به حرف بیاید . مهری هنوز اخم داشت :

- ولی اون موقع خواهرات بودن . بهت میرسیدن . بعدش هم من . ولی الان تو اصلا به فکر خودت نیستی . . من نمیفهمم . .

اما حافظ راهِ کلامش را بست و دستش را رویِ کمرِ مهری محکم کرد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سر زیر گوشش برد :
- بسه گِلِگی . بعد از این همه مدت اومدی ، ول کن ناراحتی ها رو .
رگِ گردنش را نشانه رفت و با خنده ی بمی گفت :
- گورِ بابایِ کار. فردا رو مرخصی رد میکنم برا خودم .
مهری هم خنده کنان چشم بست و خودش را به عاشقانه های او سپرد و گفت :
- تو که گفتی خسته ای !
اما جوابش ، دست حافظ بود که آرام تنش را چون برگِ گلی سرخی نوازش می کرد و باز این قدرتِ خواستن و وصال بود که پیروز شد . . .

***

حافظ همونطور با نیم تنه ای برهنه و حوله ای بر گردن ، به پشتی تکیه زده و تکیه مهری را هم به خودش داده بود .
مهری آرام تکه ای سیب را از بالای شانه سمت او گرفت و حافظ سر پیش برد و آن را به گاز کشید .
مهری تند و تند میوه اش را جوید :
- خدایی وقت کردی یه سر بیا اونجا . یه چند روز بمون . میبرمت همه جا بگردی !
حافظ روی شانه ی مهری را بوسید :
- ببینم دخترِ فسقلی الان انقدر بزرگ شده که منو میخواد اینور اونور بگردونه ؟!
مهری خندید و صورت سمت او چرخاند و گونه ی استخوانی و زبرش را محکم بوسه زد :
- همینه دیگه ! دخترا رو با هم تنها بذارین از هر وقتی واسه تفریح استفاده میکنن . تازه با وجود ری را ! یه دقیـــقه آروم نداره . تا تعطیلات میخوره ، یقه مون رو میچسبه که بریم لاهیجان ، بریم آستارا ، بریم تالش . فحش خورشم ملسه !
حافظ خندید و این بار او گونه ی مهری را مُهر زد :
- چرا خب ؟! چرا فحش ؟!
مهری لب برچید و ابرو بالا فرستاد :
- چون هیچ وقت نمیذاره تعطیلی ها یه دلِ سیر بخوابیم . کیمیا هم معتادِ خـــواب ، مدام فحشش میده !
حافظ باز هم خندید و باز دهان گشود و تکه ی دیگری سیب فرو برد .
در عین حال دستش آرام روی شکم مهری بالا و پائین میرفت و فکرش به این بود ، اگر آن کودک زنده بود هم اکنون متولد شده و میان دستان آنها با لب های کوچکش خمیازه می کشید .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

لبخند تلخی زد . انگار مهری می فهمید که حرفِ دلش چیست :
- کاردانی رو که گرفتم ، هر وقت تو اراده کنی بچه دار میشیم حافظ .
حافظ آه کشید و آرام گفت :
- کاش من حواسم میبود . گاهی میگم درسته یهویی اومد ولی خب . . . بچه ، بچه اس . عزیزه .
لحظه ای مکث کرد و سپس مهری را به خود چسباند و آهسته گفت :
- خبرِ خوب رو بهت دادم ؟!
مهری کنجکاو نگاهش کرد . چشمانِ حافظ برق می زد :
- عمو میشم . . . . . بالاخره !
چشمان مهری کم کمَک گشاد شدند و برقِ شادی میانِ آنها هم دوید . با ذوق گفت :
- واقعا ؟!
حافظ یک بارِ دیگر او را به خود فشرد و تند و تند سر تکان داد :
- یه روز قبل اینکه بیای سبحان بهم گفت . تا شیش ماه دیگه یه فسقلی به تحفه های فامیل اضافه میشه .
مهری خود را میان بازوهای او ، آهسته رها کرد و چشم بست :
- نوبتِ ما هم میشه حافظ ، نوبتِ ما هم میشه .
حافظ آهِ دومش را که می رفت تا از میان لب هایش خارج شود را خفه کرد و مهری را میان دستانش ستایش نمود . مهری که نمی دانست حافظ در این چند ماه چه قدر تغییر کرده است .
از زمانی که درک کرد حسش به مهری چیزی جز عادت است ، بیقرار تر شده و هر لحظه او را بیشتر می خواست . علاقه اش فرق می کرد با آنچه که نسبت به زیبا داشت .
وقتی به دورانِ آن زن فکر می کرد ، انگار همه چیز دور بود اما مهری . . . .
شاید ماه های اول تنها او را زنی می دید که می تواند آرامَش کند ، می تواند به وقتِ نیاز به سراغش برود و هنگامِ صرفِ غذا نیز همیشه غذای گرم برابرِ او بگذارد اما حالا . . .
خوشحال می شد اگر یک وعده غذای ساده یا میان وعده کنارِ هم می خوردند .
اگر رابطه ای با او داشت از روی هوس نبود ، از عطشِ بی نهایتِ خواستنِ این دختر بود که مانند اسمش مهر و آرامش و نور به زندگی اش می بخشید .
و حالا . . . . از او فرزندی می خواست . خیلی بخشِ خبیثِ وجودش را کنترل می کرد تا شیطنت نکند و مهری دوباره ناخواسته حاملِ نطفه ای نشود .
دوست داشت خانواده اش کامل شود با وجودِ فرزندی از مهری . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چانه روی شانه ی او گذاشت و به دستانِ ظریفش خیره شد که تند و فرز سیب دیگری را پوست می گرفتند .

مهری زبان روی لب کشید و در همان حال که سیب را به تکه های کوچک تقسیم می کرد در این فکر بود که چطور با او سرِ صحبت را باز کند .

من و منی کرد و از آغوشِ او درآمد و روبرویش چرخید . حافظ چشم تنگ کرد و سر تکان داد :

- چی شده ؟!

مهری دستانش را به هم مالید و آرام گفت :

- حافظ من . . . من . . . .

به چشمانِ کنجکاوش خیره شد :

- من دوست ندارم تو انقدر کار کنی . میفهمم نگرانِ من و اوضاع مالی منی . ولی منم نگرانِ وضعیتِ توام. پوستِ صورتت کدِر شده از بس که استراحت کافی نداری . وضعیتِ تغذیه ات بدِ . من نمیتونم همه اش اونجا باشم و فکرم اینجا . تو که میدونی چه قدر برام مهمی . چه قدر عزیزی . این حال و روزت منو نگران میکنه .

حافظ همانطور ساکت ماند و منتظرِ ادامه ی حرفش . مهری زبان روی لب کشید و با تردید به حلقه اش خیره شد :

- من کار پیدا کردم حافظ . نیمه وقت . تو یه تولیدی . . .

دیگر هیچ نگفت . نمی دانست واکنشش چیست . اما حافظ . . سکوت کرده بود !

#128

این سکوت که ادامه دار شد ، سر بالا آورد . حافظ با اخم و چشمانی مواخذه گر او را می نگریست .

لب باز کرد که چیزی بگوید اما حافظ سرش را به سمت دیگری گرفت :

- نه مهری . . .

دوباره لب های مهری به هم دوخته شد ، حافظ هوفی کرد و تکه سیب درون دستش را در پیش دستی انداخت :

- الان نه .

مهری گردن کج کرد و با ناراحتی ابروهایش را بالا و پائین نمود :

- اما حافظ . .

حافظ سرش را به تندی به سمت او چرخاند و غرید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- الان درباره اش حرف نمیزنیم ! بعدا . . . بعدا !
سپس از جا بلند شد و به اتاق رفت و دقایقی بعد خانه را ترک کرد .
مهری ماند و دلی غمگین و نگاهی که به راه او دوخته شده بود .

***

روی بازوی حافظ دراز کشیده بود و یک بخش از حواسش به صدای نفس های حافظ و بخش دیگر به کتابی بود که میان دستانش قرار داشت و آن را با صدای آرامی برای حافظ می خواند .
حافظ هم خیره به او بود و با لبخندی به او و کلماتی که از میان لبانش خارج می شد ، گوش می داد .
آرام انگشتانش را روی پیشانی او لغزاند :
- کی برمیگردی ؟!
مهری اندکی مکث کرد و کتاب را پائین آورد :
- سه روز دیگه .
انگار عهدی نانوشته میانشان بود که درباره ی اتفاقاتِ عصرِ روزِ قبل صحبت نکنند .
حافظ آهسته خندید :
- رسما یه هفته ده روز رو پیچوندی ها .
مهری نیشخندی زد و همانطور روی دستش ، به روی شکم خوابید و کتاب را بست و یک انگشت میانِ آن به عنوان نشانه قرار داد :
- دیگه ترم اولی نیستم که همه اش برم سر کلاسا .
حافظ هم خندید و تقه ای به پیشانی اش زد . مهری با لبخندی بر لب ، گردن کج کرد و به او خیره شد .
لبخندش کم کمَک محو شد .
با این حجم سرسختیِ حافظ ، آسان نبود که بتواند راضی اش کند . اما فکر نمی کرد که او حتی نگذارد حرف این ماجرا پیش بیاید .
کتاب را کامل بست و سرش را خم کرد :
- حافظ .. . .
نفس عمیقی گرفت و دستی روی جلد کتاب کشید . درون جایش نشست و کتاب را رویِ پایش گذاشت و آن را میان دستانش محکم فشرد و به چشمان او خیره شد :
- حافظ من حرفم جدی بود . من میخوام کار کنم .
حافظ چشم در حدقه چرخاند :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- مهری . . . فک کنم با رفتارم فهمیدی نظرم چیه .

مهری اما قاطعانه تر ادامه داد :

- معلومه که نظرت مهمه و منم متوجه اش شدم ، ولی تو هم خوب نظر و حرفِ منو میدونی . من هیچ راضی نیستم به اینکه . . .

حافظ ناگهان از جا بلند شد و نشست :

- اینکه چی ؟! کار کنم؟! مهری من یه مردِ سی و چند ساله ام ! مسخره اس اگه یکی بهم بگه کار نکن چون لاغر شدی ! تو الان دانشجویی ، وسطِ جامعه داری زندگی میکنی ، همه ی این مردم سگ دو میزنن که چرخ زندگی شون بچرخه . تو اونوقت بهم میگی از حجم کارم کم کنم ؟! مطمئن باش مهری . . . مطمئن باش اگر روز به جای بیست و چهار ساعت ، سی ساعت بود ؛ بدون شک منم شیش ساعت زمان کارم رو زیاد میکردم . چون نمیخوام سرم جلوی کسی خم باشه ، چون نمیخوام خانواده ام سختی بکشن ، چون نمیخوام اگر زمانی برادر و خواهرام ازم کمک خواستن دستم تنگ باشه . چون نمیخوام اگر پس فردا بچه دار شدیم ، به جای لذت بردن از بزرگ شدنش همه اش شیش و بشِ اینو داشته باشم که خرج شیر خشک و پوشاک و دکتر و قرص و شربت آهنش رو از کجا قرارِ بیارم .

مهری لحظه ای چشمانش را باز و بسته کرد و تابی به سرش داد :

- حافظ قرار نیست برای تمام شایدایی که یه زمانی ممکنه اتفاق بیفته ، الانت رو حروم کنی .

تو نه وقت داری بری خواهر و برادرت رو ببینی و نه وقت داری یه آخر هفته بیای پیشِ من . هی کار ، کار ، کار، کار ! بس نیست ؟!

انگار هر دو از بحث بر سر این مورد با یکدیگر کلافه بودند و هر یک ، حرف و موضع خودش را درست می دانست .

حافظ کفِ دستش را روی پایش کشید :

- مهری تو کیلومترها از من دوری . تو یه شهر دیگه زندگی میکنی و درس میخونی ، دوست ندارم تو این همه فاصله همه اش فکرم به این باشه که پول داری لباس بخری ؟! پول داری کفش بخری ؟! نکنه یه جا بری و پول کم بیاری و خجالت بکشی یا تو مضیقه بمونی . بفهم من چی میگم ! فاصله فقط تو خبرِ بد تاثیر نداره ، باعث میشه هر خبرِ خوب و بد و کوچیک و بزرگی برای آدم صد برابر به نظر بیاد .

مهری اما همان دستِ حافظ را میان دو دستش گرفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- برای منم همینه . وقتی زنگ میزنم و میبینم صدات بی حاله میگم فقط از خستگی نیست ، میگم حتما یه چیزی شده که نمیخوای بهم بگی . اگه مشکلت اینه که از نظر پول و مالی مساله ای نداشته باشم ، میرم سرِ کار . یه جای مطمئن و خوب .

مهری تغییر صدای نفس کشیدن های حافظ را می فهمید . عمیق و عصبی هوا را دم و بازدم می کرد . :

- تو رفتی اونجا درس بخونی یا بری کار کنی ؟!

مهری سعی کرد آرامتر باشد :

- قول میدم به درسم لطمه نخوره . یه تولیدی مطمئنه . فقط چند ساعت میرم برای . .

اما صدای حافظ بالاتر رفت :

- قول دادنت به درد من نمیخوره ! من هنوز انقدر بی غیرت نشدم زنم برم لباسفروشی کنه !

مهری چون تیر از جا در رفت و کنارِ تخت ایستاد . دستانش را مشت کرد :

- مگه لباسفروشی چیه ؟! ایرادِ کارش چیه ؟! پس هر کی تو این مملکت میره لباسفروشی کار کنه مردای خونواده اش بی غیرتن ؟! این چه طرزِ فکریه ؟! در ضمن کارِ من لباسفروشی نیست ! اگرم بود من مشکلی نداشتم براش !

حالا حافظ هم برابرش ایستاده بود :

- اما من دارم ! مهری حواست رو خوب جمع کن ! من فرستادمت اونجا که درس بخونی ، بخوای سر به هوایی کنی و فکرت مشغول چیزی جز درس و کتاب و دفترت باشه ، با من طرفی !

مهری با چشمانی خشمگین فقط او را نگریست . جمله ای پیدا نمی کرد که جوابش را بدهد .

اما نمی دانست که حافظ بابت چه چیز نگران است .

آخر او که نمی دانست مهری قرار است کجا مشغول شود ؟! صاحب کارانش مطمئن هستند ؟! همکارانش چه آدم هایی هستند ؟!

حافظ که هر روز خودش او را بعد از کار نمی دید تا درباره ی آن روز با او همکلام شود و روزمرگی هایش رابداند ، بفهمد چه کسی با او بد صحبت کرده یا نگاه چپی به او انداخته است .

مهری که دلنگرانی های او را نمی دانست .

و حافظ نمی خواست هیچ چیزی باعث شود او از درس و دانشگاهش بیفتد . هیـچ چیـــز !

مهری دندان بر هم فشرد و سرش را تکان داد :

- که اینطور . پس فقط تو مهمی ، حرفات ، کارات ، نگرانی هات . یعنی تو فقط حق داری نگران بشی ، تو فقط حق داری انتخاب کنی . پس من چی کاره ام ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ هم فک روی هم قفل داشت و بی صدا به او خیره بود . مهری بالشتش را چنگ زد و از کنارِ او گذشت .

نمی دانست چرا اما بی توجهیِ حافظ نسبت به خواسته اش ، برای اولین بار او را بیش از آنکه بتواند هضمش کند ، ناراحت و دل آزرده کرده بود .

#129

***

ساکش را جلوی درِ خانه گذاشت و کلید را از جیب کیفش بیرون کشید .

بعد از آن شب ، نه اینکه با هم قهر باشند یا تلخی کنند ، اما جو سردی میانشان برقرار بود.

حتی هنگام خداحافظی هم در جواب تمام حرف های حافظ تنها یک لبخند زد.

مساله شاغل شدنِ او نبود ، اصل قضیه این بود که حافظ برای حرف ها و نگرانی های او ارزش قائل نبود .

فقط خود و افکارش را حائز اهمیت می دانست .

درِ خانه را پشت سرش بست و به آرامی واردِ آن شد .

همه جا سکوت بود . هیچ کدامشان خانه نبودند .

وسایلش را جا به جا کرد و بی حوصله روی مبل نشست . طوری برنامه ریزی کرده بود که به یکی از کلاس های مهمِ عصرش برسد ولی حالا . . .

هیچ انگیزه ای نداشت .

ترجیح می داد چند ساعتی بخوابد .

پس لباس از تن خارج کرد و درون تختش خزید . تختِ قدیمیِ فلزی ناله ای کرد و سپس ساکت شد .

تلفن همراهش را برداشت و پیامکی برای حافظ فرستاد :

- رسیدم .

همین !

چیز دیگری نگفت .

سرش را در بالشت فرو برد و به پهلو چرخید و در دل به صدای تخت فحشی داد و به روبرو خیره شد .

برای اولین بار در زندگی مشترک شان حس می کرد حافظ را درست نشناخته است .

چشم بست و سعی کرد تصویرِ مردِ خودرای و مستبد پیش رویش را پاک کند .

***

با بدخلقی به ترازِ پایان دوره اش خیره شد و لب و لوچه اش را کج کرد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چند بار بود که مساله را از ثبت های دفتر روزنامه اش حل کرده و باز نتیجه ی ترازش یکسان نبود .
نچی کرد و دوباره مساله را از رو خواند .
بی حوصله باز مداد به دست گرفت تا آن را حل کند .
بی دقت و با بدخطی می نوشت و ارقام را وارد می کرد که تلفن همراهش زنگ خورد .
حافظ بود . لحظاتی به آن خیره نگریست . موبایل را در دست گرفت و مردد ماند .
تماس قطع شد و چند لحظه بعد دوباره گوشی لرزید .
نفس عمیقی گرفت و جواب داد :
- سلام .
حافظ هم مکثی کرد . دستی به چانه اش کشید . :
- سلام. دیدم چند روزِ بهم زنگ نزدی ، گفتم من ازت خبری بگیرم .
مهری مدادش را لای دفتر گذاشت و آن را بست و با پا کناری انداخت :
- سرم شلوغ بود . اومدم کلی درس رو دستم مونده بود .
حافظ روی صندلی نشست و به کارگاه شلوغ و درهم و برهم نگاه انداخت :
- هوم . . . که اینطور .
مهری هم لب گزید :
- اوهوم .
نپرسید که چه می کند ، ساعت چند می رود و ساعت چند می آید ، نپرسید که چه می خورد چون می دانست گفته هایش اثری ندارد .
پس سکوت کرد و حافظ هم کمی بعد گفت :
- خب میگم که . . . چه خبر ؟؟!
مهری بلند شد و به آشپزخانه رفت و در همان حال جوابش را داد :
- هیچی . خبر خاصی نیست .میرم دانشگاه و میام .
دیگر برایش از کارهای روزمره و اتفاقاتِ پیرامونش چیزی نمی گفت . چون حس می کرد فایده ای نداشت .
تا حالا که می گفت مگر حافظ دلنگرانی ها و دغدغه هایش را درک می کرد ؟؟!
حافظ هم آهی کشید و چشمانش را ماساژ داد :
- خب باشه پس . . . پس مراقب خودت باش . مشکلی داشتی بهم بگو . خداحافظ .
مهری لبخند تلخی زد و جوابش را داد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

از چه می گفت ؟! از کدام مشکل ؟! مشکلِ مهری حافظ بود و بی توجهی هایش . . .
آهی کشید و گوشی را روی میز انداخت .
چه باید می کرد ؟! به که باید می گفت ؟! وقتی حافظ حتی از سبحان هم حرف شنوی نداشت .

***

با بغض کتاب هایش را درونِ قفسه می چید و سعی می کرد تا نگاهش به نگاهِ ری را نیفتد .
زندگی اش سخت شده بود .
دلش برای حافظ تنگ شده بود ، صبح و ظهر و شب با فکر او ناراحتی به سراغش می آمد و مدام دلش میخواست پیگیر شود که چه می کند و چه می خورد و چه وقت می خوابد اما . .
می دانست جوابی از او نمیگیرد .
دستی روی شانه اش نشست ، سرش چرخید . ری را سر تکان داد :
- چیه دختر ؟! چرا انقدر ناراحتی ؟!
لبش لرزید و کتابِ درونِ دستش را که برای جای دادن در قفسه بالا برده بود ، پائین آورد .
چانه بالا انداخت :
- هیچی .
ری را نچی کرد و دست پشت کمرش گذاشت و او را به سمت تخت هدایت کرد .
مهری نشست و ناامیدانه به کتابِ درون دستش خیره شد .
ری را صدایش زد :
- خب بگو . . . مشکل چیه ؟!
مهری بغض کرده به او نگریست :
- حافظ . . .
ری را چشم تنگ کرد :
- حافظ چی ؟!
مهری آبِ دهانش را بلعید و صدایش به طرز غیر عادی ای بلند شد :
- حافظ شده دردِ رویِ دلم . هر چی بهش میگم به حرفام گوش نمیده . منو یه آدمِ خام و نادون میبینه . هی بهش میگم انقدر کار نکن ، انقدر به خودت فشار نیار ، بعد همه ی این پولی که داری زحمت میکشی که جمع کنی رو باید خرج دوا و درمونت کنی . گوش نمیده . میگه مردَم و باید کار کنم . اصلا حرف و نگرانی من براش مهم نیست ری را . بعد اونوقت من میگم میخوام کار کنم میگه من نگرانتم ، من که

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

نمیدونم چی کار میکنی ، پیشِ کار میکنی ؟! انگار من تو اون زندگی فقط کسی ام که باید بهش دستور داده بشه . با اینکه دوست نداشتم با این شرایط بیام دانشگاه مجبورم کرد بیام ، با اینکه دوست دارم برم سرِ کار ، میگه نباید بری چون من دوست ندارم . خب پس من چه کاره ام ؟!

ری را دستش را گرفت و آرام گفت :

- مگه بدِت رو خواست ؟! مگه الان اینجایی ، بد بود برات ؟!

مهری قطره اشکی که بر گونه اش پریده بود را تندی گرفت و با صدای گرفته ای گفت :

- نه ، معلومه که نه . ولی . . آخه چطور برسونم منظورم رو ؟! بحث من اینه این زندگی مشترکه ، میدونم حافظ به چیزی جز خوبی برای من و زندگی مون فکر نمیکنه ولی اینکه تنهایی تصمیم بگیره درد داره ری را . چرا نمیفهمه منم میتونم یه گوشه از مشکلات رو بگیرم ؟!

ری را سر تکان داد و آرام گفت :

- اون همینطوری تو تمام این سالا زندگی کرده . مگه اون از سبحان و سبا و حنا مراقبت نکرده !؟ اون پونزده شونزده سال یاد گرفته تنهایی برای همه شون تصمیم بگیره . پس بهش حق بده اگه یه کم لجباز و خودرایِ . ولی خب باهاش حرف بزن . . اینطوری که یه جورایی بینتون جنگِ سردِ هر دو رو اذیت میکنه و این فاصله و این مساله بزرگتر میشه . خودت که بهتر از من میدونی .

مهری سرش را جنباند . نفس عمیقی گرفت و زمزمه کرد :

- دلم میخواست برای یلدا برم . ولی خورده وسطِ هفته ، نمیتونم کلاسِ فرداش رو غیبت کنم . . . حذف میشم .

ری را شانه اش را فشرد و با لبخند گفت :

- اشکال نداره . یه ده روز بعدش آخرِ هفته تعطیلات خورده . تازه حتما لازم نیست کنارش باشی که . قبلا هر وقت زنگ میزد نیم ساعت تا یه ساعت تلفنی حرف میزدین و دل میدادین و قلوه میگرفتین و یه حرکت خاک برسریِ تلفنی میزدین .

مهری میانِ بغض خندید و مشتی به بازویش زد . نفس عمیقی گرفت .

ری را برخاست و کتابِ مهری را از دستش کشید :

- اما الان از وقتی که برگشتی ، تو این یه ماه و خرده ای ، گاهی تلفن تون زیر پنج دقیقه تموم میشه . یادت نره به اندازه ی کافی از هم دورین ، خودتون این دوری رو بیشتر نکنین .

مهری آرام سرش را جنباند .

دلش برای حافظ تنگ بود . اما نمی دانست چرا وقتی صدایش را می شنید ، زبانش قفل می شد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

تلفن همراهش را از شارژ کشید و برایش پیامک زد :
- دلم میخواست یلدا پیشت باشم ، ولی نمیتونم . یه هفته بعدش اما میام . دلم برات تنگ شده .
پیامکش را خواند ، بینی اش تیر کشید ؛ پرده ای از اشک جلوی چشمانش را پوشاند ، نوشته اش را اصلاح کرد :
- دلم برات تنگ شده عزیزم .
گوشی را میان دستانش فشرد و نگاهش را دور تا دورِ اتاق چرخاند . می دانست یلدایِ سختی در پیش خواهد داشت . هم خانه ای هایش به شهرهایشان باز می گشتند چون یا کلاس نداشتند یا چوب خط شان پر نبود و می توانستند غیبت کنند اما او . .
باید آن شب را تنها و دور از خانه و همسرش می گذراند .
هوفی کرد و دوباره گوشی را به شارژر متصل نمود . باید برای از بین بردن این سردی کار می کرد .
#130
***
تنها چراغِ سالنِ کوچک شان روشن بود و خانه نیمه تاریک .
خودش هم گوشه ای نشسته و بالشت در آغوش داشت . با اینکه از صبح هیچ کاری نکرده بود اما احساس خستگیِ شدیدی داشت .
ساعت تازه هشت شده بود و او باید کلِ شب را در تنهایی سپری می کرد .
مدام به تلفن همراهش نگاهی می انداخت تا شاید زنگی ، پیامی از جانب عزیزانش داشته باشد اما هیچکس جز سبحان که آن هم اولِ صبح برایش پیامِ تبریک فرستاده بود ، احوالش را نمی گرفت .
بالشت را روی زمین گذاشت و دراز کشید .
حتی حافظ هم خبری نگرفته بود . البته حق می داد . چند روز پیش می گفت که برای رساندنِ سفارشات تا شبِ یلدا ، باید روزهای پرکاری را بگذرانند .
چشمانش تازه گرم شده بود که صدای زنگ باعث شد بیدار شود .
همانطور دراز کشیده باقی ماند اما وقتی دوباره زنگ به صدا درآمد نشست و لب گزید .
می ترسید در را باز کند !
تنها بود . . .حتی حاج خانم و همسرش هم برای شب یلدا نزد فرزندانشان رفته بودند .
دوباره آیفون به صدا درآمد و مجبور شد برای پاسخگویی به آن برود .
گوشی اش را به گوش چسباند :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- بله ؟!
- مهمون نمیخوای ؟!
فک کرد اشتباه شنیده است !
بهت زده گفت :
- حافظ ؟!
همان خنده ی بمِ دوست داشتنی اش را تحویلِ او داد :
- جانِ دلم ؟! یخ زدم قربونِ اون چشمایِ الان درشت شده ات. باز کن !
تندی در را گشود و از پله ها پائین رفت . وقتی او را در حیاط کوچک دید ، جیغی از خوشحالی کشید . ذوقش وصف ناشدنی نبود .
حافظ برایش دست گشود و مهری همه چیز را از یاد برد . خودش را به سینه ی او سنجاق کرد و صورتش را محکم به روی قلبش می فشرد .
حافظ هنوز می خندید :
- میدونستم انقدر هواخواهمی زودتر میومدم !
مهری تند تند سرش را تکان داد :
- حرف نزن . بیا جلو !
حافظ هم که از خدا خواسته !
اگر سردی بیش از حد دست های حافظ نبود که روی کمرش بالا و پائین می شد و مهری حتی از روی لباس آن ها را حس می کرد ، هرگز راضی به جدایی نمی شد .
دست هایش را میان دو دستش گرفت و به روی سینه چسباند :
- چرا لباس درست و حسابی نپوشیدی ؟!
از سرما صورتِ حافظ رنگ پریده بود و تنها گونه هاش اندکی رنگ داشتند . تنها یک پیراهن به تن داشت .
او را به سمت خانه هل داد و غر زد :
- تو آخر سر منو دق میدی!
تمام دلخوری هایش را از یاد برده بود . ظرف چند دقیقه تمام کسلی و بی حوصلگی اش به شوقی بی نهایت تبدیل شد .
او را کنار بخاری نشاند و تند و تند چراغ ها را روشن کرد . به آشپزخانه دوید و زیرکتری را روشن کرد و نزد او بازگشت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

کنارش نشست و به او که با لب هایی خندان او را می نگریست ، خیره شد .
آهسته گفت :
- دلم خیلی برات تنگ شده بود !
حافظ هم پلکی زد :
- منم ! راستی . . تو اون یکی ساک برات یه چیزایی آوردم .
مهری کنجکاوانه ساک بزرگتر را پیش کشید وبا دیدنِ وسایلِ درونش ، چشمانش گشاد شدند .
حافظ خودش را بیشتر به بخاری چسباند و شانه بالا انداخت :
- دیگه هر کسی یه چیزی داد . لواشک ها کارِ طاهره اس ، خونه شون شده مثه بازار ترشیِ شاه عبدالعظیم . آجیل ها کارِ سبا و حنا . مامانت اون کدو پخته ها رو داد . گفت به مهری بگو میشه سرد هم خوردشون . هندونه ها کارِ باباته . سبحان اون دیوان حافظ رو برات خریده و منم که . . . خب منم فقط تونستم اون آلبالو خشکه ها رو برات بیارم . میدونستم تنها باشی چیزی نمیخری .
مهری باورش نمی شد !
هندوانه های کوچک را بیرون آورد و روی زمین گذاشت که قل خوردند .
سبا و حنا آجیل ها را درونِ کیسه های کوچکِ توری برایش بسته بندی کرده بودند .
مادرِ مهربانش کدو را پخته و درونِ ظرفِ در بسته ای برایش فرستاده بود .
سبحانِ عزیزش ، دیوانِ حافظی نو را به او هدیه داده بود .
جاریِ دوست داشتنی اش لواشک ها را به شکل قلب برش داده بود .
و حافظش . . . آلبالوها را شسته و تمیز کرده و بعد از خیساندن شان در ظرفِ در بسته ای برایش گذاشته بود .
به او نگاه کرد . لبخندی زد . چه می توانست بگوید ؟!
حافظ اما ساکِ دیگری جلو کشید ، دست در میانِ آن برد و بسته ای کادو پیچ شده خارج کرد . خودش را به مهری نزدیک کرد و لب زد :
- اولین یلداییه که عاشقتم .
هدیه را روی پاهایش گذاشت . مهری آبِ دهانش را فرو برد و آن را باز کرد .
دو بلوزِ بافت و یک دست لباسِ خوابِ سرخ رنگ . خندید :
- ای منحرفِ سواستفاده گر . اینو برای دلِ خودت خریدی ، نه !؟!
حافظ هم خندید و سر به زیر انداخت اما مهری می توانست حالتِ شرم زده ی صورتش را ببیند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

از میانِ آن گردنبند اسمی بیرون افتاد . آن را برداشت . خورشید . . .
حافظ نگاهش کرد و با لبخند گفت :
- بودنت تو زندگیم ، مثه اومدنِ خورشید تو تاریکیِ شبِ . طلا و نقره نیست . استیله ولی خب . . . همین رو میتونستم با وضعیت فعلی برات بخرم . بقیه رو گذاشتم برای جغجغه ای که خورشید میخواد بهم بده .
و با اشتیاق لبخندی وسیع تحویلش داد .
روی زانو جلو رفت و دست در گردنِ حافظ انداخت و آرام و طولانی گونه اش را بوسید .
ابرویِ زخمی اش را نوازش کرد و نجوا کنان گفت :
- درسم که تموم شه ، کافیه اراده کنی . هر وقت تو بخوای آماده ام که مادرِ بچه ات باشم. هیچ جورِ دیگه ای نمیتونم خوبی ات رو جبران کنم . هیچ جورِ دیگه ای نمیتونم ازت به خاطرِ بودنت تشکر کنم .
پیشانی به پیشانی اش چسباند و قلب هایشان تند می کوبید . بعد از مدتی طولانی دوری، کنارِ هم بودند .
دست های حافظ که دورش پیچیده شده بود ، هنوز مثل یک تکه یخ بودند ، بنابراین به آشپزخانه رفت و لیوانی چای برایش ریخت .
کادوهایش را با ذوق به اتاقش برد و مرتب و منظم گوشه ای گذاشت .
سپس سفره ی کوچکی روی زمین پهن کرد و خوراکی هایی که برایش فرستاده بودند را چید .
هندوانه های سرخ و شیرین را برش زد و فکرش رفت سمتِ همسایه شان . . .
آرام گفت :
- حافظ . . . یه کم از اینا ببرم برا همسایه مون ؟! زنِ مریضه . مردِ هر چی در میاره میده برا دوا و درمونش . . . یه دخترکوچولو هم دارن .
و فکرش پیشِ همسایه ای بود که سبحان همیشه تاکید بر کمک به آنها داشت .
حافظ انگار فکرش را می خواند :
- سبحان یه سری از همین چیزا رو قبلِ اومدن داد که برسونم دستشون . الانم یه کم از اینا بذار کنار که ببریم براشون .
مهری مثل فنر پرید و به آشپزخانه رفت . تند وفرز بخش زیادی از خوراکی ها را برای آنها گذاشت و حافظ هم اعتراضی نکرد .
مهری لباسش را پوشید و همراه هم از خانه خارج شدند . حافظ دورتر ایستاد . و مهری پیش رفت . در باز شد و ابتدا دخترکی و پس از چند لحظه مردی در چهارچوبش پدیدار شد . حافظ خودش را بیشتر میانِ

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

تاریکی کشید تا مبادا چشم مرد به او بیفتد . از حرکاتش می توانست بفهمد که مردِ بیچاره تا چه حد شوک زده است . اما می دانست مهری کاری می کند که او حتی ذره ای احساس خجالت نکند .

پس از چند دقیقه آمد و دست در بازوی او انداخت :

- گفتم ما تنهاییم ، خوراکی هامون هم برا دو نفر خیلی زیاده . دیدم هم صبحی خانمتون رو بردین دکتر ، فکر کردم وقت نشد برین خرید . برای همین خواستم شمام تو یلدای ما شریک باشین .

و با صورتی خندان به او نگریست و ادامه داد :

- قبل اینکه بپرسی جوابت رو دادم .

حافظ هم تک خنده ای زد . داخل خانه شدند و در را بست . :

- کارش چیه بنده خدا ؟!

مهری مانتویش را درآورد :

- ری را میگه اون اوایل انبارداِر یه شرکت بود . کارش خوب بود ولی وقتی زنش مریض شد هم غیبت هاش زیاد شد و هم اینکه حواس پرتی اش باعث شد چند تا اشتباه بکنه . مجبور شد بیاد بیرون قبل اینکه اخراجش کنن . الان تو یه کارخونه تو لاهیجان تو قسمت بسته بندیه . حقوقش زیاد نیست بنده خدا .

حافظ نچی کرد و نشست :

- ای بابا . . . بنده خدا . سخت میگذره پس روزگارش .

مهری هومی گفت و چهره اش در هم رفت :

- دلم کبابه برا دخترشون .

کنارِ سفره نشست و حافظ دستش را گرفت . لبخند زد :

- ان شالله خانمش که خوب شه ، وضعیت زندگی شون هم خوب میشه .

مهری هم لبخندی غمگینانه تحویلش داد:

- ان شاءالله . . . .

سرش را روی شانه ی او گذاشت و به سفره شان که حالا بیشتر از نصف از حجم خوراکی هایش کاسته شده بود ، خیره شد . آرام گفت :

- باورم نمیشه اومدی . یلدا بی حافظ که یلدا نمیشه !

دستش را فشرد و خودش را بیشتر به سمت او کشید . حافظ نگاهش کرد :

- نمیومدم ، نامرد ترین مردِ رویِ زمین میشدم .

مهری سوالی نگاهش کرد که حافظ با چشمانی مهربان صورتش را از نظر گذراند :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- یلداس ، یلدا بی یار طولانی تر هم میشه . مگه نه ؟!

سپس نفس عمیقی گرفت . :

- بلدی حافظ بخونی ؟!

مهری هم تند و تند سر تکان داد :

- گاهی یه سری به دانشکده ادبیات میزدم به خاطر کیمیا ، اونجا حافظ خوانی هم داشتن . یه چیزایی بلدم .

کتاب را به دست گرفت و سعی کرد به بهترین شکل ممکن بخواند و نمی دانست این کلامِ عاشقانه ی حافظ نیست که او را خیره به خود کرده بلکه قلبِ حافظی است که کنارش نشسته و عشق ، آن را چون دیوانی از احساس نموده است .

***

روی تخت یک نفره ی مهری سخت بود کنار آمدن با حافظ با آن قدِ بلندش !

اما حتی اینکه مجبور باشد تا صبح یک پهلو بخوابد هم او را ناراحت نمی کرد .

حافظ دستِ دورِ کمرش داشت و او را به خود گره زده بود .

خواب به چشمانشان نمی آمد با اینکه کمی مانده بود به طلوع آفتاب .

حافظ آرام گفت :

- از نگهبانی اومدم بیرون.

مهری خوشحال و متعجب نگاهش کرد :

- جدی ؟!

حافظ هم لبخند زد :

- جدی . سخت بود . کارخونه صنعتی بود و یه پیچ گم میشد یقه ام رو میگرفتن . تازه هر وقت یه مشکلی هم برات پیش میومد سخت میشد جایگزین پیدا کرد . حالا شبا زودتر میخوابم .

مهری ذوق زده تکانی خورد که باعث شد حافظ او را محکم تر بگیرد . به خنده افتاد :

- یواش تر دختر . چته خب ؟!

مهری سرش را در سینه ی او پنهان کرد :

- خیلی خوشحالم آخه !

حافظ هم دست در میان موهایش فرو برد :

- منم . . . . . راستی نمیخوای اون کتابت رو تا آخر برامون بخونی ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری از میان دستانِ او به چهره اش نگاه کرد :

- کدوم ؟!

حافظ لبخندی کج زد :

- همونی که قبل از قهر کردنت داشتی برام میخوندی .

مهری هم به یاد بحث آن شب شان ، کجخندی زد . سپس سرش را جنباند :

- چرا . میارمش . فقط محکم بگیر منو !

سپس چرخید و از لبه ی تخت آویزان شد در حالی که حافظ دو دستی او را چسبیده بود . زیر تخت می گشت و صداهایی می آمد . انگار وسایل زیادی را جا داده بودند .با خنده گفت :

- انبارِ مهماتِ ؟!

مهری خنده کنان و در حالی که نفس نفس می زد دوباره سر روی بالشتِ کنارِ او گذاشت و کتاب را باز کرد .

از همان شب و همان بحث ، دیگر رغبتی نداشت ولی حالا . .

می شد حافظ کنارش باشد و دلش تمامِ خوشی هایِ دنیا را نخواهد ؟!

#131

***

در سکوت به روبرو و پرنده های مهاجر خیره بودند ، پرنده هایی که چند ماهی در نیمه ی دومِ سال مهمانِ شمالِ کشور بودند .

مهری به قولش عمل کرده بود . کنارِ استخر لاهیجان ایستاده بودند و باد سردی به صورتشان می وزید .

حافظ دست دورِ کمرش انداخت و او را به خود نزدیک تر کرد و بی آنکه به او نگاه کند گفت :

- خیلی قشنگه !

مهری به نیم رخش خیره شد . ابرویِ زخم خورده اش در دید بود . لبخند زد :

- خیلی !

آفتاب رو به غروب می رفت و اشعه های سرخش همه جا پراکنده بود .

حافظ چرخید و به اطراف نگاهی کرد :

- جای خوبیه ها برای زندگی !

مهری خندید و دست در جیب کاپشنِ پائیزه اش برد :

- میخوای مهاجرت کنی ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ هم خندید :

- والا اگه کار پیدا بشه چرا که نه .نگاه چه قدر همه چی خوبه . دیگه ریه ام هم اذیتم نمیکنه .

لبخند مهری رنگ باخت . سر در گریبان برد . سرفه های حافظ را به یاد داشت . آهی کشید و دست در بازوی او انداخت :

- اگه سیگار نکشی ، مطمئن باش نیاز به مهاجرت نیست . همونجا هم باشی اوضاع و احوالت خوبه.

حافظ سعی کرد نگاه از او بدزدد :

- والا من سیگار نمیکشم !

اما نگاه چپ چپ مهری او را به خنده انداخت ، دستی به موهایش کشید :

- خب گاهی وقتا یکی دو تا .

مهری اما اخم کرد و از محافظ هایی که کناره های استخر گذاشته بودند ، دور شد و حافظ هم به دنبالش .در حاشیه ی آن گام برداشت و حافظ شانه به شانه اش آمد :

- همونم نباید بکشی . بهم قول دادی !

حافظ لبخند کجی زد :

- چشـــم ! اینم قبول . دیگه چی ؟!

مهری نیشخندی زد با وجود اینکه می دانست حافظ باز هم اگر وقتی گیر بیاورد یکی دو دانه سیگار را می کشد و دودش را راهی ریه اش می کند .

حافظ نگاهی به ساعتش انداخت :

- دیر نیست ؟! تا رشت چه قدر راهه ؟!

مهری هم مچِ دستِ او را کشید و ساعت را نگاه کرد :

- نه بابا . وقته هنوز . الان هم که دانشگاه بازِ تا هفت ، هشت مینی بوس هست . نبود با سواری برمیگردیم . بریم یه چیزی بخوریم ؟! اینجا یه ساندویچایی داره خیلی خوشمزه اس !

و وقتی لبخندِ حافظ را دید آن را به حسابِ موافقت گذاشت و راهش را تغییر داد و از استخر دور شد .

دو روز می گذشت از آن شبی که حافظ او را غافلگیر کرده بود و مهری در طیِ این مدت حتی لحظه ای را هم در خانه سر نکرد . روزِ بعد از یلدا بعد از گذراندن کلاسش ، بیقرار وسایلش را زیر بغل زد و خود را به خانه رساند و از همان ساعت تمام تلاشش را کرده بود که به حافظ خوش بگذرد .

با هم مسافرتی چند ساعته به بندرانزلی داشتند ، سپس به لاهیجان و روزِ بعد هم قرار بود سری به فومن بزنند . دلِ مهری غمگین می شد وقتی فکر می کرد که فردا شب حافظ راهیِ خانه خواهد شد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ نگاهی به آبشارِ پیشِ رو و کوهی انداخت که در پائیز رنگ به رنگ بود :
- خوش گذشتا !
مهری هم نگاهی به شیطان کوه انداخت :
- هوم . . کنارِ تو که باشم برای من همه چیز خوب و خوشِ !
چشمانِ حافظ سمت او چرخیدند . لبخندی زد و هیچ نگفت .
آخر چه می توانست بگوید ؟! او مردِ عمل بود !
خنده اش را فرو برد و در دل به انحرافِ خودش فحشی داد . پیاده قدم می زدند و از هر دری گپ ؛ حافظ از نگرانی های بیش از حدِ سبحان می گفت و مهری از سنگینی درس هایش و غرغرهای مادرش که چرا شوهرش را تنها گذاشته . تک خنده ای کرد :
- سه ترم گذشته ، یه ترم دیگه درسم تموم میشه مامانم هنوزم غر میزنه !
دستش را محکم تر گرفت و سعی کرد نیشخندش را پنهان کند . آخر مهری که نمی دانست که او کمی خودش را برای مادرزنش مظلوم می کند !
البته فقط کمی !
هر گاه که زن تماس می گرفت و جویای حالش می شد او آهی می کشید و می گفت هیچ ، تنهایی !
دلش می خواست کسِ دیگری غیر از خودش هم دلتنگی اش را به گوشِ مهری برساند تا او در هر تعطیلاتی به نزدِ او بیاید .
قدم زنان تا داخل شهر رفتند . در ساندویچیِ کوچکی پشتِ میز نشستند و مهری سفارش داد .
حافظ همانطور با لبخند او را برانداز می کرد . مهری تغییرات زیادی کرده بود . چه از نظر چهره و چه از نظر اخلاق . اما بارز ترین تغییرش در این بود که دیگر می توانست از پسِ خودش بربیاید .
تا قبل از آن حافظ مدام حس می کرد که باید تکیه گاهِ او باشد و مراقبش تا اوضاع و احوالِ زندگی اش خوب بگذرد اما حالا . .
دخترک انگار بزرگ شده بود . میانِ اجتماع می توانست حق خودش را بگیرد . حرفِ خودش را بزند و راهِ خودش را برود .
مهری کفِ دست هایش را به هم مالید :
- یه ساندویچ کتلتی دارن که نگو ! مخصوصِ اینجاست .
زبان روی لب کشید و ریز ریز خندید . حافظ هم به جلو خم شد و با صدای آرامی که فقط او بشنود لب زد:
- ساندویچِ منم جلو روم نشسته ، چشمک میزنه واسه یه لقمه شدن !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری چشم درشت کرد و لب گزید و حافظ آرام خندید و دوباره سرِ جایش برگشت .
نفسِ عمیقی از آسودگی کشید و با لبخندی وسیع به او خیره ماند . مهری بزرگ شده بود و برقِ عجیبی در چشمانش می درخشید که نمی دانست دلیلش چیست . اما رشدِ اعتماد به نفس را در او می دید . راه رفتنش ، حرف زدنش ، حرکت کردنش همه چیز دور از اضطراب بود .
حالا دیگر مسائلی که درباره ی آن اظهارِ نظر می کرد از سطحِ افرادِ دور و برش می گذشت و گاهی اگر وقت می کردند غیر از ابراز دلتنگی حرفِ دیگری بزنند ، درباره ی مسائلِ اجتماعی و اقتصادی صحبت می کردند .
شاید خیلی ها بدون اینکه به دانشگاه بروند هم می توانستند با حضور دراجتماع و فعالیت های اجتماعی پوسته ی تنهایی خود را بشکافند و برای جامعه ی خود فردِ مفید و فعال و آگاهی باشند اما برایِ مهریِ ساده ی او ، که علاقه اش به درس خواندن و ناکامی در آن و همینطور شرایطِ خانوادگی اش باعث کنارگیری اش شده بود ؛ افتادن در مسیر درس و دانشگاه و خوابگاه و دوری از خانواده لازم بود .
حالا دیگر حافظ ترسی نداشت از اینکه در بیرون از خانه کسی به او زور بگوید تا بخواهد شخصیتش را زیر سوال ببرد . می دانست هر چه که بشود ، مهری حداقل زبانی می توانست حق خودش را بگیرد و نگذارد کسی با حرف هایش او را بیازارد . حتی اگر آن یک نفر خودش بود . . .

***

مهری شالِ بافت را از سر برداشت و گوشه ای انداخت :
- خیلی خسته ام ها ! زود بخوابیم که فردا هم باید زود پاشیم بریم بیرون.
دستش می رفت تا چراغِ دیگری را روشن کند که حافظ ، انگشت دورِ مچش پیچید و او را به سمت خود چرخاند :
- روشن نکن . . . لازم نیست .
مهری سمتِ او چرخید . لبخندِ عجیبی گوشه ی لبِ حافظ خودنمایی می کرد . با دستِ دیگرش کمرِ او را گرفت و مهری را به خود چسباند . مچش را رها کرد و با سرانگشتانش ، موهای ریخته پیشانی اش را نوازش کرد :
- اون دفعه که بهم گفتی وقتی بیام شمال منو میبری و می گردونی ، فک کردم شوخی میکنی .
سر خم کرد و بین ابروهایش را بوسید . بینی به بینی اش سائید و چشم بست :
- اما امروز تازه فهمیدم چه قدر خانمم بزرگ شده . . وقتی دیدم انقدر با اعتماد به نفس حرف میزنی و می خندی ، دلم ضعف رفت برات .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و چیزی در دل مهری سقوط کرد . تا کنون ندیده بود او چنین سخن بگوید .
آبِ دهانش را بلعید :
- حا . . حافظ . .
اما او با بوسه ی کوتاهی کلامش را برید و خودش ادامه داد :
- راه و چاه رفت و آمد رو بلدی . تنهایی میری . . تنهایی میای . نمیترسی گم شی . میری خرید . میری دانشگاه . حرفت رو میزنی ، سرخ و سفید نمیشی .
او را به خودش فشرد . بوسه ای روی گونه اش گذاشت و زمزمه کرد :
- یعنی همه اش به خاطر دانشگاه رفتنته ؟!
مهری هم چشم بست و دست روی بازویش گذاشت :
- همه اش واسه دوری از توئه . واسه خاطر توئه .
بوسه ی حافظ که روی گلویش نشست ، محکم تر بازویش را گرفت :
- واسه اینکه بهم بال و پر پرواز دادی . بهم یاددادی خودم برای خودم بجنگم . برای زندگیم . برای علاقه هام .
دستانش رویِ گونه های حافظ نشست . به چشمان برّاق او خیره شد . حافظ او را میانِ تنهایی هل داد ورهایش کرد . گذاشت زمین بخورد و برخیزد و یادبگیرد که چطور برای ایستادن ، فقط به زانوهای خودش تکیه کند . وقتی مجبور شد تنهایی با آموزش و مسئول اداری و مالی سرو کله بزند .
وقتی او هم جزئی از مسئول خریدِ خانه شد . وقتی در دانشگاه مسئولیت های درسی و دانشجویی را بر عهده گرفت و در تمام این ها خودش بود و خودش .
حافظ کیلومترها با او فاصله داشت . . .
دستانش روی دکمه های پیراهنِ حافظ خزید و با کجخندی لب زد :
- برای داشتنِ یه زندگی از تو و با تو هم با همه چی میجنگم . با همه چی .
گردنش را به پائین کشید و دستِ حافظ دورش محکم شد . تمامِ روز همین را می خواست .
دلش وصالِ دوباره می خواست .
دلش چشیدنِ دوباره ی نازِ ذاتی این زن می خواست .
دلش می خواست باز بتواند عطرِ موهایِ بلندش را با خیال راحت ببلعد .
دلش می خواست مهری تمامِ حرف هایش را به پایِ هورمون های مردانه اش بگذارد و او بتواند سفره ی دلش را بگشاید و زیرِ لب مهربانی و زیبایی اش را ستایش کند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دلش می خواست کنارش باشد و او را بارِ دیگر حس کند .
دلش مهری اش را می خواست ، تمام و کمال . . . .
#132
***
مگر می شد از این آغوش و از این حضور دل کند ؟!
باران می بارید . آسمان خودش را می کشت ، رعد و برق پهنه ی آن را می شکافت و خبر از وقایعی جدید می دید .
اما زوجی که تا گردن زیر پتو رفته بودند برایشان مهم نبود دفترِ زندگی چطور ورق می خورد .
مهری پشت به حافظ خفته بود و نفس های کوتاه و گرمش که روی موهایش پخش می شد را با جان و دل در خاطر ثبت می کرد .
پنجه هایش آرام روی دستش که بر شکمش قرار داشت بالا و پائین می رفت .
بوسه ی حافظ میان دو کتفش نشست و سپس روی موهایش .
مهری لبخندی زد و چشم بست . حافظ زمزمه کرد :
- نذاشتم شام بخوری ، گشنه ات نیست ؟!
به نرمی چانه بالا انداخت :
- خوابم میاد .
حافظ او را بیشتر به سمت خود کشید و دستانش را دورِ او پیچید و پتو را تا روی لب هایش کشید . مهری آرام خندید اما حافظ گونه اش را بوسید :
- داره سرد میشه کم کم !
مهری دست روی بازوی حافظ که زیر گلویش حلقه شده بود گذاشت و لب زد :
- حافظ ؟!
صدایش گرفته و بم و خش دار بود :
- جانِ دلم .
مهری پلک های خسته اش را روی هم آورد :
- فردا هیچ جا نریم . دوست دارم تا وقتی که میتونم همینطوری کنارت باشم .
حافظ به نرمی خندید :
- تا هر وقت شما بخوای ما در خدمتیم !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری بلندتر خندید و بی خیال تر .
نفس عمیقی گرفت و خودش را زیر پتو جمع کرد .
اما حافظ با وجود اینکه میل شدیدی به خواب و استراحت داشت ، نمی توانست بیارامد .
نمی توانست چشم ببندد و به این فکر کند که شبِ بعد را باید بدونِ او سر کند .
مِهر مهری به طرزِ عجیبی در دلش مُهر شده بود .
نمی خواست چشم ببندد و وقتی بیدار می شود ، ببیند که نصفِ زمانِ بوئیدن و بوسیدن و درآغوش کشیدن و خیره شدن به صورتش را از دست داده است .
شاید حسی بود شبیه عشق ، اما برتر و والاتر از آن . حسی که مدام بیتابش می کرد . مدام او را تشویق می کرد برای بهتر شدن و همپایِ مهری شدن . حسی که به او کمال می بخشید .
به خاطر مهری چه بسیار کارها کرده بود که حتی اگر سبحان از او می خواست شاید انجامش نمی داد .
مهری ، دلیلِ برتری اش بود نسبت به حافظِ گذشته .
همان برگِ آس یک قمارباز قهار در یک بازیِ بزرگ . . .
صدای نفس های منظم مهری نشان از خوابیدنش داشت .
پس حافظ به آرامی از زیر پتو بیرون خزید و با کمترین سر و صدای بلوزش را پوشید .
خریدهایشان را برداشت و پاورچین پاورچین به اتاق رفت .
سرکی کشید و لبخند زد .
مهریِ خوابیده در سالن ، برابرِ پنجره ای که پرده اش کنار زده شده و هوای بارانی را نمایان می کرد مثل یک تابلویِ بی نظیر بود .
به بودنش لبخند می زد . به نفس کشیدنش . . .
شعله ی بخاری را بالاتر کشید و دوباره کنارِ مهری نشست . یقه ی لباسش را بالاتر کشید و دوباره کنارش جای گرفت . سر میان شانه اش چسباند و چشم بست . کِی این دوری تمام می شد ؟!

***

چشمانش ورم داشتند . از وقتی حافظ رفت ، حتی نتوانسته بود رختخوابشان را جمع کند اما حالا که هم خانه ای هایش می آمدند دیگر مجبور بود .
صورتش را چندین بار با آب سرد شست ولی پفِ پلک هایش قصدِ خوابیدن نداشتند .
هر جای خانه را که می نگریست او را می دید با خنده هایش .
بغض کرد و چانه اش لرزید . تلفن همراهش را برداشت و به پیامک هایی که فرستاده بودند نگاهی انداخت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

تمام طولِ راه تا رسیدنش به خانه را با یکدیگر پیام رد و بدل کرده بودند.
پیامِ آخرش را هزار بار خوانده بود :
- رسیدم خونه ، چشمام هلاکِ برای یه دقیقه خواب اما جات خالیه بین دستام .
پیامک را بوسید ، چندین و چند بار !
انگار عاشق تر شده بود ، گویی حضورِ سر زده اش بذرِ علاقه ای دوباره را در دلش کاشته بود . بذری که بی خبر ذره ذره رشد می کرد .
مجبور شد دستی به سر و روی خانه بکشد و وقتی کتری را رویِ گاز گذاشت صدای زنگ برخاست .
چرخید و نفس عمیقی گرفت . دوستانش بازگشته بودند و باز دوره ی صبر و دوری آغاز شده بود .
چیزی نمانده بود ؛ این هم تمام می شد !

***

امتحانات تمام شده بود و انگار راحت تر می شد نفس کشید .
نه از شب بیداری خبری بود و نه از عجله برای رسیدن به موقع به جلسه ی امتحان .
نه دیگر استرس این را داشت که کارتِ جلسه اش را نبرده باشد و نه کابوس می دید که روزِ امتحان و سر جلسه متوجه شده که درس را اشتباهی خوانده است !
حالا با صدای بلند می خندیدند و با یکدیگر حرف می زدند . پنجره ی خانه را باز گذاشته بودند و در حالی که از سویی به سوی دیگر می رفتند و می خندیدند و گپ می زدند ، وسایل شان را برای بازگشت آماده می کردند .
اما مهری حالِ دیگری داشت . صورتش بشاش بود و به هر چیزی لبخند می زد .
می رفت که حافظ را ببیند . می رفت که بعد از آن یلدایِ به یاد ماندنی تجدیدِ عهد کند اما . . .
نفس عمیقی گرفت و ساکش را بست و ری را را صدا زد :
- میشه بیای کمکم کنی اینو ببریم بذاریم رو پله ها ؟!
ری را ابرو بالا فرستاد و علی رغمِ اینکه صورتش شبیه علامتِ سوال شده بود اما چیزی نگفت .
ساک را که رویِ پله گذاشتند سمتِ مهری چرخید :
- اینکه سنگین نبود .
مهری لبخندی زد :
- چون دو تایی گرفتیم سنگین نبود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سپس دوباره به داخل خانه بازگشتند و غذای تو راهی را تقسیم کردند و بی خیال جلوی تلوزیون دراز کشیدند . همه شان یک ساعت بلیط داشتند . چهار عصر صدای ساعت بلند شد ، برای آن زمان کوکش کرده بودند .

با یکدیگر گاز و برق و آب را چک کردند و خانه را ترک .

ری را و مهری همسفر بودند .

تمام طولِ راه گپ زدند و سرخوش از پایانِ فصلِ سخت امتحانات روزهای گذشته شان را به تمسخر می گرفتند .

چند روزِ پیش چه حالی داشتند و آن لحظه چه حالی . مهم نبود نتیجه ی امتحانات چه می شود مهم این بود که آن را از سر گذرانده اند .

بالاخره از هم جدا شدند . حافظ منتظرِ مهری بود .

با یک دست ساک و وسایل مهری و با دستِ دیگر ، دستش را چسبید و فشرد . لبخندی وسیع تحویلش داد . دل دل می زد برای حرف زدن ، برای خبر دادن و خبر شنیدن .

روزهایِ پیشِ رو ، حاملِ تحولاتِ بسیاری بود . . . .

***

پتو را تا شانه ی حافظ کشید و از تخت پائین آمد .

مجبور بود وگرنه همانجا رویِ او بالا می آورد !

با قدم های سریع و بی صدا به دستشویی رفت . با اینکه حالتِ تهوعش بهتر و کمتر از آنچه بود که انتظارش را داشت ولی همان هم اذیتش می کرد . در آینه به خودش خیره شد . یک سال و چند ماه پیش فرزندی را از دست داده بود و حال دوباره . . .

در بطنش جنینی از خونِ حافظ رشد می کرد . زمانِ حضورش کوتاه بود . به کوتاهیِ همان بلندترین شبِ سالی که کنارِ حافظ گذراند . . . ولی به طرزِ عجیبی مِهرش در دلِ او ریشه کرده بود .

این بار مراقبِ خودش بود .

تمامِ تلاش های حافظ را ناکام می گذاشت . نمی خواست بارِ دیگر خودش را خونین و مالین میانِ آغوش او ببیند .

لبخندی زد . این بار این اتفاق نمی افتاد . برایش توضیح می داد و دلخوری هایش را رفع می کرد . ولی حالا نه . . . . باید سری به دکترِ زنانش می زد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

از سرویس بهداشتی بیرون آمد و دیگر خوابش نمی برد . موهایش را شانه زد و گیس کرد . لباسِ کوتاهِ سبز رنگی پوشید و دست رویِ لب فشرد تا صدای خنده های ریز ریزش باعث بیدار شدنِ حافظ نشود .
بیچاره حافظش !
به خودش می رسید و لذت می برد . زن بودنش در نظرش پر رنگ شده بود . حالا دیگر خودش را بیشتر از همیشه دوست داشت .
درِ یخچال را گشود و به محتویاتش خیره شد . این ماه حافظ مجبورشده بود بخشِ زیادی از حقوقش را برای تعمیراتِ خانه بدهد ، پس پولِ چندانی برایش نمانده بود و طبیعتا یخچال شان هم پر نبود !
پس حق انتخاب چندانی نداشت . اما پنیر به او چشمک می زد . نان گرم و پنیر و چای شیرین .
زبان روی لب کشید و کتری را روی گاز گذاشت .
به اتاق رفت و لبه ی تخت نشست ، دست روی شانه ی حافظ گذاشت :
- حافظ ؟! عزیزم ؟!
حافظ هومی گفت ، به پهلو چرخید ولی بیدار نشد . خم شد و صورت به صورتش نزدیک کرد ، صدایش را نازک نمود :
- حافظم ؟!
روی گونه اش را نوازش کرد و تمامِ تلاشش را به کار بست که نخندد !
حافظ به آرامی میان پلک هایش فاصله انداخت و با دیدنِ او درآن لباس و در آن فاصله لحظه ای ماتش برد . سپس آبِ دهان فرو برد و با صدای گرفته ای گفت :
- جانِ دلم ؟! خواب میبینم یا واقعا حوری پری ها اومدن سراغم ؟!
مهری بلند خندید و راست نشست و روی شانه اش کوبید :
- عوضی رو نگاه ها . کم بهت رسیدم ؟!
حافظ غر زد و به او پشت کرد :
- حالا که تو این سه چهار روزی که اومدی کلا منو از همه چی محروم کردی .
و بعد صدایش پائین تر آمد اما همانطور غرغر می کرد :
- خیلی هم حالا به من اجازه میده بهش نزدیک بشم ، کلی به خودش رسیده دلِ منو بسوزونه . رژِ قرمزم زده . . نگاه نگاه ! رژِ قرمز ! آخه رژِ قرمز ؟!
مهری خندید و خودش را روی تخت بالا تر کشید و نیم تنه اش را رویِ او سایبان کرد :
- عزیزم ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

موهایش را نوازش کرد . حافظ خنده اش را خورد :

- خر نمیشم . اصلا و ابدا !

مهری سر پائین برد و نبضِ قویِ گلویش را بوسه باران کرد :

- فقط این یه بار رو .همین یه بار !

حافظ نچی کرد و همانطور مصرانه با چشم های بسته در همان حالت ماند :

- راه نداره اصلا . ظرفیتِ خر شدنم پر شده .

مهری گوشه ی لبش را بوسید :

- حافظ ؟!

حافظ پوفی کرد و چشم گشود و ناگهان چرخید و بازوهای او را محکم گرفت که همانطور می خندید :

- چطوری بزنمت که دلم خنک شه ؟!

مهری گردن کج کرد که حافظ لبخندی زد :

- قربون مظلومیتت آخه . چی میخوای سبزقبا جان ؟!

مهری با چشم هایی درشت کرده گفت :

- نون گرم .

حافظ نفسی گرفت و درون تخت نشست . کمی خودش را پیش کشید و روی پیشانی اش را بوسید :

- به روی چشم .

از تخت پائین رفت ، به سمت در قدم برداشت اما لحظه ای چرخید . لبخندی به تیرگیِ گیس هایِ مهری رویِ سبزیِ لباسش زد . راهش را به سمتِ او کج کرد و از پشت در آغوشش کشید . شانه اش را عمیق و طولانی بوسید :

- نمیدونم چرا ، اما به هر دلیلی که منو انقدر از خودت محروم میکنی با جون و دل قبولش میکنم سبزِ قبا جان.

و سپس حوله بر شانه انداخت و از اتاق بیرون رفت .

مهری ایستاد و در آینه به خودش نگاهی کرد . سبزِ قبایِ مادر . . . .

یک پرنده ی مهاجرِ کوچک هم در راه داشتند . مهاجری که می آمد تا ماندگار شود . . .

***

مهری روی زمین دراز کشیده بود و سرِ حافظ رویِ شانه اش بود . به آرامی کتاب می خواند و حافظ گاهی هومی می گفت به این معنی که می شنود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

اما فکر و ذکرِ مهری جایِ دیگری بود . قصد نداشت به عمد او را ناراحت کند ، پس باید کم کم بحث را پیش می کشید .

فصلی که می خواند را تمام کرد و کتاب را بست و روی شکمش گذاشت :

- حافظ ؟!

شانه اش را بوسید :

- هوم ؟!

مهری زبان روی لب کشید ، فکرش حول و حوشِ جملاتِ کتاب می چرخید . احساساتِ زنِ قصه که درباره ی فرزندش بود. فرزندی که در بطنش رشد می کرد و می چرخید و لگد می زد .

بی آنکه به حافظ نگاه کند ، آرام گفت :

- نظرت درباره ی اینکه . . . درباره ی اینکه دوباره تلاش کنیم برای بچه دار شدن چیه ؟!

حافظ پوزخندی زد ، نه به تمسخر و ناراحتی ، به شوخی :

- فعلا که شما بابایِ بچه رو تو قرنطینه گذاشتی !

مهری تقه ای به سرِ او زد :

-اِ ! جدی میگم خب !

و سعی کرد چهره اش را از آن زاویه زیر نظر بگیرد . حافظ اخم کرد و بلند شد و نشست . حالا کاملا در تیررسِ نگاهش بود :

- کتاب رو خوندی هوایی شدی ؟! بچـه !

مهری لب جوید و گفت :

- خب آخه چرا ؟!

حافظ نگاه تیزی به او انداخت :

- پرسیدن داره ؟! خودمون کم بدبختی داریم ؟!

سپس بلند شد و رفت و مهری را هاج و واج گذاشت . . . !

نمی دانست چرا چنین واکنشی نشان داده است ، او که تا چند لحظه ی پیش خوب بود .

لب و لوچه اش آویزان شد و به نرمی انگشت روی بطنش کشید . چطور باید با توجه به این واکنشش به او می گفت که کودکشان به نرمی در حالِ رشد کردن است ؟!

***

کلافه و خسته روی تخت نشست و خمیازه ای کشید .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

تنهایی و بیکاری خسته اش کرده بود .
به حافظ گفته بود که برای پزشکِ زنان وقت گرفته است و قرار بود تا یک ساعتِ دیگر بیاید اما تا یک ساعتِ دیگر او چه می کرد ؟!
آنقدر حیاط را قدم رو رفته بود که پاهایش درد می کردند .
بلند شد و با وجودِ این باز حیاط را دور زد .
نچی کرد و روبروی زیر زمین ایستاد . درش نیمه باز بود ، پوفی کرد و به آرامی و با احتیاط از پله هایش پائین رفت .
ابروهایش را در هم کشید . چه قدر نامرتب بود . خرده های چوب همه جا ریخته بود .
تا جایی که می توانست و باعث آسیب رسیدن به وضعیت جسمی اش نمی شد سعی کرد آنجا را مرتب کند که آن را دید . . .
دفترچه ای کوچک . . .
به نظر قدیمی می رسید .
به دستش گرفت و به آرامی آن را گشود .
با هر کلمه و هر خط احساساتِ مختلفی به او دست می داد .
بعضی مطالب به سال ها قبل باز می گشت . وقتی حنا بیمار بود ، وقتی سبا ازدواج کرد . . .
اما هر چه که جلوتر می آمد و می خواند ، به زمان حال نزدیک می شدند و به جایی رسید که چشمان مهری با خزیدن بر روی کلمات سیاهی می رفتند.
عرق سرد بر تنش نشسته بود .
می خواند و می خواند و می خواند و سرش سوت می کشید . قبل از او در دلِ حافظ چه خبر بود ؟!
دفتر را بست و ماتِ جلدِ آن شد . نگاهش به سنگینی به سمت صندوقچه چرخید . مجسمه ی نصف و نیمه ای از آن بیرون زده بود. لبش کج شد . پلکش لرزید . . .
بدترین فکرهای ممکن در سرش جولان می دادند . . .
آنقدر نشست و به دفتر و مجسمه ی چوبی خیره ماند که صدای خودش آمد . او را می خواند . آوایش در گوش او زنگ می زد .
به زحمت توانست جوابش را بدهد ، صدایش گرفته بود و ناآشنا :
- اینجام . زیر زمین . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

نمی دانست چرا اما نمی خواست مخفی کند . پس وقتی قدم به زندگی اش گذاشت او مِهر زنِ دیگری را در دل داشت . حافظ که همه چیز را ننوشته بود . نکند اتفاقات مهم تری میانشان افتاده باشد ؟!

پلکش پرید . صدای قدم هایی آمد و کمی بعد حافظ روبرویش ایستاده بود .

دفترِ درونِ دستِ او را دیده و سکوت کرده بود .

مهری سرش را به سنگینی بالا آورد ، لبخند کجی بر لب داشت :

- خوندمش !

دفتر را بالا گرفت و تکان داد :

- همه اش رو !

صدایش لرزید ، ایستاد . حافظ به او نگاه نمی کرد :

- یادمه بهم بی توجهی می کردی . همه چیزو یادمه . سرد بودنات ، عصبی شدنات ، سیگار کشیدنات ، رابطه هامون .

به چشمانِ گریزانش خیره شد :

- همه اش به خاطرِ اون زن بود ؟! به خاطرِ یک زنِ لوندِ جذاب ؟! که عاشقش بودی ؟! نکنه واسه همین برات کم بودم ؟! نکنه واسه اینکه با اونم بودی برات جذاب نبودم و هر وقت که سرت داغ میکرد میومدی سراغم !

حافظ محکم پلک روی هم فشرد و آرام صدایش زد :

- مهری !

اما عقل مهری کار نمی کرد . حجم زیادی از اطلاعات را پذیرفته بود و نمی توانست هضم کند . تند و تند سرش را تکان داد وبر خلاف حافظ صدایش بالا رفت :

- برای همین بود منو دک کردی شمال . که زیبا خانمت بیاد پیشت . دروغ میگفتی که من وقتی کنارت نیستم تنهایی . اون تو بغلت بود ، نه ؟! حتما خیلی کنارش بهت خوش می گذشت ؟! حال میکردی باهاش ،نه ؟! آره . . آره . . همینه . همینه !

عصبی و پشتِ هم این ها را تکرار می کرد .

حافظ سعی کرد مچِ دست هایش را بگیرد و برایش توضیح دهد . نمی فهمید مهری چرا چنین می کند . آخر او که زن نبود ! آخر او که اندازه ی مهری عاشق نبود !

نمی دانست فکرِ دخترک بدترین و زشت ترین و کثیف ترین تصاویر ممکن را مقابل چشمانش می آورد .

حافظ و دختری قد بلند و باریک اندام را می دید که پشتِ میزِ کوچک شان نشسته اند و غذا می خورند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

یا آنها را رویِ تختِ مشترک شان می دید که به هم می پیچند .
جیغی زد و مچش را از دستِ حافظ بیرون کشید . دفتر را به سمت او پرت کرد که به گونه اش خورد .
لباسِ خودش را چنگ زد و با همان صدای جیغ مانند گفت :
- واسه همین از من بچه نمیخوای ؟! واسه همین وقتی حرفِ بچه رو آوردم اونطوری رَم کردی ؟!
دستانش می لرزیدند . عقب عقب رفت ، ناباورانه خندید ، با کفِ دست روی لبش کوبید :
- منِ احمق رو بگو . منِ خر رو بگو! گفتم حافظ دلش برام تنگ میشه . گفتم حافظ دوستم داره . نگو همه اش ژست بود ، همه اش نقشه بود تا من سرم مثه کبک زیر برف باشه . وای . . وای . . وای !
حافظ سعی می کرد توضیح بدهد ولی مهری نمی شنید . در دنیای خیالی سیر می کرد .
به حافظ نگاه کرد که با نگرانی او را زیر نظر داشت و حرف می زد :
- مهری جان . . عزیزم . . آخه گوش کن به من دختر ! این حرفا چیه ؟! این کارا چیه ؟! چرا اینطوری میکنی تو ؟!
مهری اما سرش را تکان داد .لب هایش را روی هم می فشرد تا بغضش نترکد . از کنارش دوید و از پله ها بالا رفت . اصلا به فکرِ جنینی نبود که در میانِ رحمش جا خوش کرده بود .
شلوارش را چنگ زد و با خشونت پوشید . مانتویش را هم و در همان زمان حافظ هم به او رسید . سعی کرد لباسش را از میان دستانش بیرون بکشد . حالا او هم داد می زد :
- معلومه چی کار میکنی ؟! این دیوونه بازیا چیه ؟!
اما مهری هیستریک و عصبی جیغ کشید و روسری اش را از دستش خارج کرد . کیفِ پول و موبایلش را چنگ زد و از زیر دستانِ حافظ بیرون دوید . اما باز او سدِ راهش شد . مهری بلندتر جیغ کشید و دست روی سینه اش گذاشت و با قدرتی عجیب او را به عقب هل داد .
سپس بیرون دوید و درحالی که از طولِ حیاط می گذشت روسری بر سر گذاشت . فقط می خواست فرار کند ، فرار کند و برود جایی که بتواند آنچه را که خوانده بود هضم کند .
مهری رفت و دیگر صدایی از مرد بلند نشد . .

#133

***

تمام دو روز گذشته را همین گونه گذرانده بود .
ساکت ، آرام ، بی حرف و ترسیده . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

روی مبل می نشست و تنش را تاب می داد . به تماس هیچکسی پاسخ نمی داد وقتی آن کسی که باید سراغِ او را نمی گرفت !

حالا که رازش برملا شده بود چرا باید نقش بازی می کرد ؟! معلوم بود دیگرمهری برایش مهم نیست !

مهری انگار شکست خورده بود . تمامِ علاقه اش را از دست رفته می دید .

آنقدر در این چند ساعت ناامید شده بود که حتی به این فکر می کرد که چطور باید فرزندش را بی پدر بزرگ کند ؟!

نکند حافظ فرزندش را از او جدا کند ؟!

حالِ خوشی نداشت . . .

از خانه که بیرون زد ، یک راست راهی ترمینال شد و با اولین اتوبوس به رشت آمد .

هوایِ رشت بارانی بود . سرد و یخ زده . . . مثلِ دلِ مهری .

گشنه و خسته بود ، چشمانش می سوختند ، سردش بود ولی . . . دلش می خواست همانجا بنشیند و دنیا به پایان برسد !

حتی حالت تهوع دردناک و معده اش که از گشنگی سوزش داشت هم مجبورش نمی کرد که از روی مبل بلند شود . آخرین وعده ی غذایی اش را شبِ قبل خورد . آن هم حاصلِ شبیخونش به کابینتِ ری را و کیک هایش بود .

شاید هیچ چیز دیگری مجبورش نمی کرد که بلند شود جز . . .

صدای زنگِ ممتد در !

از جا پرید . لب جوید . دوستانش که تا چند روز دیگر می آمدند !!

صدای زنگ لحظه ای قطع و دوباره از سر گرفته شد .

آبِ دهانش را قورت داد و تصمیم گرفت که وانمود کند کسی در خانه نیست .

انگار جواب داد که بعد از دو دقیقه دست از روی زنگ برداشت .

مهری دوباره بغ کرده روی صندلی نشست .

پشیمان بود . کاش در را باز می کرد و کاش پشتِ در یک آشنا می دید . کسی را می خواست که با او حرف بزند .

از دردش بگوید . از غصه هایش !

اما هیچ . . .

پاهایش را روی لبه ی مبل جمع کرد وسر میان زانوانش گرفت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

اما هنوز لحظه ای هم نگذشته بود که صدای به هم خوردنِ محکم دروازه و بعد گام های شتاب زده ای آمد . از جا پرید ، هینی کشید و دست روی سینه گذاشت .
سرِ جایش خشک شده بود . صدای چرخیدن کلید در قفل باعث شد ضربان قلبش به هزار برسد و بعد . . . بلندتر جیغ کشید .
دو دست روی دهان گذاشته بود و مات و متحیر به او می نگریست .
چشمانش پف داشتند ، بخش عظیمی از سرش زیر باند و پوشش بود اما نگاهِ خونی و عصبی اش به او دوخته شده بود .
در را محکم به هم کوبید و با صدایی گرفته گفت :
- خودت بگو . . . فقط خودت بگو دوست داری چطوری خفه ات کنم .
مهری عقب عقب رفت . آبِ دهانش خشک شده بود :
- تو . . تو چرا . . چرا اینطوری شدی ؟!
حافظ پوزخندی زد . دسته کلید را روی میز وسط انداخت و با گام های آرامی به سمت او آمد :
- وقتی هلم دادی کاش برمیگشتی عقب رو نگاه میکردی شاید ضربه کاری تر از این حرفا بود .
و به سرش اشاره زد .
یعنی به خاطرِ او بود ؟!
لب هایش لرزیدند و چشم هایش نم گرفتند .
حالا حافظ روبرویش ایستاده بود . آثارِ بی حالی کاملا در او مشهود بود . لب هایش ترک ترک بودند و رنگِ صورتش پریده ؛ اما چشمانش مستقیم خیره ی او .
مهری به زحمت توانست میان لب هایش فاصله بیندازد :
- من . . . من . . . من نمیخواستم . . . من فقط . . .
حافظ انگشت اشاره اش را به لب مهری چسباند و پلک هایش را محکم روی هم فشرد :
- هیچی نگو مهری . هیچی نگو ! از تو انتظار نداشتم . . ازت انتظار نداشتم نشنیده این بلا رو سرم بیاری !
باز نگاه مهری به سمت بانداژ سر او کشیده شد . سرانگشتانش را آرام رویِ آن کشید که حافظ ، دلگیر گفت :
- اگه ضربه کاری تر بود چی ؟! اگه بعدش انقدر هوشیاری نداشتم که به مانی زنگ بزنم چی ؟! اگه همونطوری میموندم و از خونریزی میمردم چی ؟! اگه ضربه ی مغزی می شدم چی ؟! چی پیشِ خودت فکر کردی که بریدی و دوختی و اینطوری تقاص گرفتی ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری هق زد :

- به خدا نمیخواستم . . نمیخواستم . .

حافظ دست دورِ صورتِ مهری گذاشت و حالا نگاهش غمگین بود :

- میدونی چند بار بهت زنگ زدم ؟! میدونی چند بار دعا کردم بلایی سرتون نیومده باشه ؟! میدونی چطوری از اون بیمارستان کوفتی زدم بیرون ؟!

مهری اخم کرد ، نگاهش را از او گرفت و سر چرخاند :

- یه بارم ندیدم شماره ات بیفته !

حافظ دستش را پس کشید و تلخندی زد :

- درسته سرم ضربه خورده بود ولی عقلم سرِ جاش بود ! میدونستم الان انقدر حالت از من بدِ ، که شماره ام رو ببینی صد سال سیاه جواب نمیدی . گوشی سبا دستم بود . . . . مهری ، چرا بهم نگفتی ؟! چرا نذاشتی من بگم ؟!

مهری پوزخندی زد که زهر از آن می چکید .

پشتش را به حافظ کرد و به آشپزخانه رفت و برای اینکه خودش را مشغول کاری نشان دهد ، لیوانی برداشت و از شیر آب ، آن را پر کرد اما هنوز دستش را بالا نیاورده بود که از پشتِ سر ، هیکلِ حافظ او را احاطه کرد .

دستش آرام پیش آمد و لیوان را گرفت و درونِ سینک گذاشت و سپس . . .

به نرمی رویِ شکم مهری نشست . به او نزدیک تر شد و تنش مماسِ تنِ لرزانِ او شد . زمزمه کرد :

- اینجاست . . . نه ؟!

دستِ دیگرش را زیرِ سینه ی او قفل کرد و به خود فشردَش :

- بچه ی من . . .

آرام دستش را به نوازش روی شکم او بالا و پائین برد و صدایش ضعیف تر شد :

- بچه ی تو . .

مهری نفس نمی کشید !

اصلا متوجه نمی شد که او از کجا فهمیده است .

اما حافظ به نرمی محلِ رشدِ جنینِ مشترک شان را نوازش می کرد .

لب به گوشش چسباند و پچ زد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- ری را به حاج خانم زنگ زد ، دیده بود اومدی . صبح اومد ملاقاتم . تمام مدتی که بستری بودم و دردِ سرم میذاشت ، به این فکر میکردم که چی مهری رو انقدر عصبانی کرده ؟! فقط خوندن دفترچه ؟! فقط خوندنِ حماقتِ دل بستنم به یه زنی که از خودش خوشگل تر بود ؟! بعد برام حرفات پررنگ تر شد . . نشونه ها . . . صد بار ، بلکه بیشتر این چند روز رو مرور کردم . . دوری کردنت ، به هم خوردگی معده ات ، پرخوابیت ، نوبت گرفتنت از دکتر ، اون شب که بحثِ بچه رو پیش کشیدی . . . . چطوری دلت اومد بهم نگی ؟!

گونه به گونه ی او سائید . مهری چشم بسته بود و لب میگزید . نمی خواست گریه کند !

حافظ شانه ی او را گرفت و به سمت خود چرخاند. حالش خوب نبود ؛ سرش گیج می زد و گاهی همه چیز را دو تا می دید . قرار نبود مرخص شود ولی آنقدر داد و بیداد به راه انداخت که سرانجام با مسئولیت خودش او را رها کنند . شاید با رفتنش نفسِ آسوده ای هم کشیدند چون مریضِ بی دردسری نبود !

مانی کشان کشان او را بیمارستان برد .

یادش نیست چند دقیقه بعد از رفتنِ مهری کم کم هوشیاری اش را به دست آورد .

محکم زمین خورده بود و پشتِ سرش بر اثرِ شدت ضربه شکسته بود .

فقط می دانست باید به کسی خبر بدهد . روی زمین خزید تا به تلفن خانه برسد و نمی دانست چطور اما شماره ی مانی از همه برایش پررنگ تر بود .

دوست نداشت به بیمارستان برود ، ترجیح می داد به اولین درمانگاه بروند و با بخیه و بانداژ سر و ته قضیه را هم بیاورند ولی عدم تعادلش مانی را وادار کرد که با داد و فریاد و خشونت او را درون خودرو بیندازد و راهی بیمارستانش کند .

باید تحت مراقبت می ماند تا احتمالِ هر گونه آسیب و خطرِ جدی رفع می شد اما او نمی توانست . .

از مهری خبر نداشت . هیچکس نمی دانست به کجا رفته است .

وقتی سبحان و طاهره به ملاقاتش آمدند ، ری را هم به همراهِ آنان بود . به هوایِ دیدنِ مهری آمده بود .

از او خواست که با صاحبخانه ی مهری تماس بگیرد و به محض اینکه فهمید او کجاست ، بیمارستان را رویِ سرش گذاشت .

حالا اینجا بود . . روبرویِ او !

دستانش را در گودیِ کمرِ او گذاشت و مهری را به خود گره زد . پیشانی به پیشانی اش چسباند .

می توانست بعدا توضیح دهد یا بازخواست کند ولی حالا باید آرامش می گرفت . حالا دلش آرام گرفته بود . حدسش درست بود که مهری آن را منکر نشد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

دخترک باردار بود .

زمزمه کرد :

- چند وقتشه ؟!

مهری که جواب نداد سر پس کشید و پرسید :

- هوم ؟!

مهری آبِ دهانش را به سختی فرو برد و از او نگاه گرفت . نمی خواست شاهکارِ دستِ خود را ببیند :

- هدیه ای یلداس!

حافظ بی رمق خندید و سرش را تکان داد اما مهری نگذاشت او بیشتر از آن حرف بزند و جریانِ امور رابه دست بگیرد .

خودش را پس کشید و به دیوار تکیه زد :

- حالا که فهمیدی کجام ، برگرد سرِ خونه و زندگیت و به زیبا خانمت بگو بیاد از دلت در بیاره . . حالا دیگه دلیل هم داری ، راحت میتونی از شرم خلاص شی . نه که به جونت سوء قصد کردم ، برای همون !

حافظ لبخندی ناباروانه بر لب زد و نگاهش را دور تا دورِ آشپزخانه چرخاند :

- مهری . . دختر . . . تو . .

مهری پوزخند زد ، تلخ و دردآلود :

- دختر؟! محضِ اطلاعت دیگه دختر نیستم . سرِ حماقتم همه چیزم رو به باد دادم . به خاطرِ مردی ، زن شدم که یه ذره هم دوستم نداشت . که وقتی با من بود ، فکر میکرد کنارِ معشوقه اشه ! شایدم لذتش رو از من میبرد و تو فکرش اونو تصور میکرد !

به آنی گردن و صورت حافظ سرخ شدند ، دندان روی هم سائید :

- مـهری !

مهری اما چشم گشاد کرد و شانه جلو داد و تند تند سرجنباند :

- هان ؟! هوم ؟! چیه ؟! ناراحت شدی دستت واسه ام رو شده ؟!

حافظ لبش را محکم گزید و پیشانی دردناکش را مالید :

- دهنت رو ببند و کمتر دری وری بگو !

اما مهری جری تر شده بود . نمی خواست قبول کند کسی قبل از او در زندگیِ حافظ بوده است ؛ حسودی اش می شد !

غصه دار بود که او روزی زنی را بیشتر از او دوست داشته ، آن هم به حدِ جنون !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

صدایش بالاتر رفت :

- چیه ؟! مگه دروغ میگم ؟! تمامِ مدت جسمِ منو داشتی و روحت با او بود . در تعجبم چطوری وقتی باهام حرف میزدی جایِ اسمِ من ، اسمِ اونو نمی آوردی . منِ احمق رو بگو که فکر میکردم دوستم داری . نگو همه اش نقشه بود . که خَرَم کنی . که حواسم جمع نشه که ببینمت سر و گوشت میجنبه ، که . . .

حافظ میانِ حرفش دوید و نعره زد :

- خفه شو !

با گامی بلند خودش را به او رساند و درونِ صورتش عربده کشید :

- دهنت رو ببند !

مهری ترسیده خودش را به دیوار چسبانده بود . چشمانِ حافظ از حدقه بیرون زده بود و سینه اش تند و سریع بالا و پائین می رفت .

حافظ از میانِ دندان های به هم فشرده اش گفت :

- زیبا توی زندگیِ من تموم شده ! تموم شد و رفت ! قبل از اینکه تو بیای تموم شد . الان این تو . ..

با مشت روی سینه کوبید و صورتش را به صورت او نزدیک کرد :

- تو این لعنتی صاب مُرده هیچکس جز تو نیست . .

با دندان هایی بر هم فشرده از همان فاصله به مهری خیره ماند و کم کمَک ، عضلاتِ صورتش شل شدند . لبخند بی رنگ و رویی زد :

- جز تو و این بی شرف که یهویی پرید وسطِ زندگی مون .

صورتش را باز جلوتر برد و حالا نوکِ بینی هایشان مماس بود . نجوا کرد :

- یه لحظه هم اون نبود . هر وقت کنارت بودم ، دستت رو گرفتم ، دستپختت رو خوردم ، باهات حرف زدم ، باهات رابطه داشتم ، کنارت قدم برداشتم انقـــــدر حضورِ خودت قوی بود که نذاشت هیچکسِ دیگه ای بیاد .

به نرمی بوسه ای بر لب هایِ نیمه بازش گذاشت و عقب کشید . دست دو سویِ سرش فشرد و تکانی به آن داد :

- تو این مغزِ کوچیکت چی میگذره من نمیدونم . ولی اون دفتر همه چیز نبود . وقتی خیلی خوشحال بودم یا خیلی ناراحت توش مینوشتم ،چون کسی رو نداشتم براش حرف بزنم . صبرم سر ریز می شد . دیگه طاقت نمی آوردم تو دلم نگه دارم . . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهری بغض کرده بود . از یک طرف دلش جامه می درید و نعره می زد که حافظ راست می گوید ، این چشم های تب دارِ بیمار حقیقت را می گوید و از یک سویِ دیگر ..
عقلش پشتِ میز نشسته بود و عینک را از رویِ بینی اش بالا می فرستاد و به آرامی به او توصیه میکرد که دل به این بازی های کلامی و نوازش ها و ناز کشیدن ها ندهد . شاید همه اش سیمانی باشد که می خواهد بر روی دیواری که خراب کرده ، بکشد .
صدایش از ته چاه در می آمد انگار :
- ولی درباره ی من هیچی ننوشتی. اگه با من خوش بودی ، باید مینوشتی . . .
حافظ لبخندِ گرمی زد و با کفِ دست ، محکم رویِ موهایِ پریشانِ سرش کشید . از فرقِ سرش شروع کرد تا رویِ گوش هایش . به چشم های خیسِ همسرِ کوچکش خیره شد :
- برای اینکه وقتی تو بودی دیگه تنها نبودم که برای اون دفتر درد و دل کنم . وقتی تو رو داشتم ، انقدر آروم بودم که دیگه لازم نبود واسه کسی حرف بزنم . مگه صد بار نگفتم تو آرامشِ منی ؟
آرام سرانگشتانش را بینِ مهری و دیوار سُراند و او را به سمت خود هل داد . میانِ آغوشش او را محاصره کرد و پیشانی اش را آهسته رویِ شانه اش گذاشت :
- حالم بدِ مهری . . تمامِ راه دووم آوردم که بیام و برات حرف بزنم . ولی الان دارم کم میارم . . . دلم میخواد خودم رو بالا بیارم . بذار آروم شم ، بذار حالم قرار بگیره ، برات حرف میزنم . برات میگم . همه چی رو میگم .
مهری بی اختیار سر به سمتِ سرِ او کج کرد و لبش را روی بانداژی گذاشت که گوشِ حافظ را پوشانده بود . دست میانِ شانه اش کشید :
- بریم دکتر ؟!
صدایش شرمندگی داشت . حافظ سر عقب کشید و نفسِ عمیقی از سینه بیرون داد :
- نه . . خوبم . دکترا الان اینجا کارِ دکترایِ اونجا رو تموم میکنن باز منو دو روز میخوابونن . فقط سرم درد میکنه ، ضعف دارم . خوب میشم . .. اگه کنارِ تو باشم !
مهری آرام با انگشتانش دکمه ی پیراهنِ حافظ را چرخاند ، باید توضیح می خواست ، باید او را وادار می کرد که حرف بزند . باید گلایه می کرد ، باید بازخواستش می نمود اما . . . . شرمنده بود . :
- من نمیخواستم حافظ . . . نمیخواستم هُلِت بدم . دستِ خودم نبودم . اصلا نفهمیدم.
بغضش ترکید و سرش را به رویِ قلبِ او چسباند :
- من خیلی دوست دارم . . خیلی !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ هم به سختی آبِ دهان فرو برد و چشم هایش را بست و سرِ مهری را رویِ سینه فشرد .
نمی خواست قطره ای اشک از چشمانش بریزد . او مقصرِ این ماجرا بود و باید تمامِ دردهایی را که مهری به خاطرِ پنهان کاری اش کشیده بود با جان و دل می پذیرفت .

***

چشمانِ حافظ خمار بودند .
روی زمین دراز کشیده و سرش بر پایِ مهری بود .
دهانش از دو ساعت بی وقفه حرف زدن خشک بود .
مهری بی حواس مدام رویِ سرش دست می کشید و دردش را تشدید می کرد .
نمی دانست باید حرف های او را باور کند یا نه . . .
زیبا برای حافظ همان طور که می گفت تمام شده بود ؟!
آرام و با صدایی که به خاطراینکه مدت زمانی طولانی سکوت کرده ، گرفته و خش دار بود گفت :
- اگه راست میگی چرا وقتی اون روز تو کارگاه زد تو سرت ازش شکایت نکردی ؟! چرا هنوز اون مجسمه رو داری ؟! چرا بچه ی من رو نمیخواستی ؟!
حافظ پوفی کرد و به کمکِ دستانش که به زمین تکیه زده بود ، نشست . دستِ مهری را گرفت :
- برای اینکه نمیخواستم دوباره پاش تو زندگیم باز بشه . دوباره حرفِ بودنش سرِ زبونا بیفته . برای اینکه نمیخواستم تو بفهمی . مهری من زیبا رو دوست نداشتم . من یه مردِ سی و دو سه ساله بودم که تمامِ عمر هر چی تفریح و تمایل داشتم سرکوب کردم . زیبا هم یه زنِ جذابِ لعنتی بود . خودش رو ازم دریغ نمی کرد . نه نه. . . .
چشمان مهری که وحشت زده شدند ، دستش را فشرد و سرش خم شد :
- نه . نه اونطوری که فکر میکنی اما . . . . نه اونطور که تو ذهنته اما بازم منو . . . منِ لعنتیِ احمقِ عقده ای رو سیراب میکرد . میذاشت لمسش کنم ، اونطوری که تمایلاتِ احمقانه ی منِ پر از کمبود و حسرت رو رفع کنه . اگرم نمیخواستم ، اگرم پس میکشیدم خودش دستم رو می گرفت وراهنمایی می کرد . منو آزاد می ذاشت ، خودش راهم رو صاف میکرد برای نزدیک شدن . ولی جنگیدم ، سعی کردم بجنگم مهری . اگر نگفتم . . اگر نتونستم بگم . . .
سرش را بالا آورد ، نگاهش پر از شرم و خجالت و ناراحتی بود :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- نخواستم تو چشمِ کسی بشکنم . نخواستم یادم بیاد تا چه حدی پست شدم . ولی همه اش نقشه بود مهری . منو بازی داد . . . انقدر غرقِ انتقامش شده بود که حاضر بود خودش را حراج کنه . منم ساده .. منم احمق . .. منم چشم و گوش بسته . . . منم پر از کمبود و حقارت . . . لعنت به من !

باز گردنش خم شد . آنقدر شرم و پشیمانی بر شانه اش سنگینی می کرد که نمی توانست آن را بالا نگه دارد . مهری آرام دست زیر چانه ی او سراند و سرش را بالا آورد .

از یک طرف خوشحال بود که حس می کرد حافظ همه چیز را برایش گفته است و از طرفِ دیگر. . .

به آهستگی گفت :

- حق میدی ازت دلگیر باشم ؟!

حافظ به آرامی پلک باز و بسته کرد . مهری زبان روی لب کشید :

- حق میدی از دستت عصبانی باشم ؟!

حافظ سر چرخاند و کفِ دستِ مهری را که روی گونه اش بود ، بوسید و سر تکان داد .

مهری باز بغض کرد :

- حق میدی ازت وقت بخوام که کنار بیام با همه ی اینایی که ازم مخفی کردی ؟

حافظ دستِ مهری را گرفت و فشرد و رویِ سینه گذاشت :

- حق میدم بهت . برای تمامِ اینا بهت حق میدم . گردنِ من از مو باریک تر . ولی بهت حق نمیدم خودت رو اذیت کنی . . . دوباره سرم جیغ بکش ، دوباره منو بزن . . . ولی خودت رو نه . مهری تو حامله ای . یادت نرفته دفعه ی قبل رو که ؟! باید بری دکتری . باید تحت نظر باشی . قرار بود اگر دوباره قصد کردیم بچه دار شیم ، تحتِ نظرِ پزشکت باشه ولی تو . . . مهری !

چشمانش که دوباره خیس شدند خودش را جلو کشید وسرش را در آغوش گرفت :

- گریه نکن ! اگه اون روز اون همه چرت و پرت گفتم برای این بود که یادِ بارداری قبلیت افتادم .یادِ بلایی که سرت اومد . یادِ وضعیتِ فعلیت افتادم .

مهری هق زد و پیراهن حافظ را به چنگ کشید :

- من نمیخوام این یکی رو از دست بدم حافظ . من این یکی رو نگهش میدارم . قول میدم . . قول . . قول !

حافظ پوفی کشید و رویِ سرِ مهری را بوسید . دلش می خواست چند ساعت بخوابد تا درد و سرگیجه اش آرام بگیرد ولی این زنِ ناآرام را چه کسی آرام می کرد ؟! مهری اش ترسیده و ناراحت بود .

فهمیدنِ حقیقتِ زندگیِ حافظ دلش را به درد آورده بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و حافظ می ترسید در نظرِ مهری شکسته باشد . هیچ دلش نمی خواست مهری درگیرِ شک شود و یا نظرش نسبت به او تغییر کند .
حافظ نمی خواست حتی قدرِ سرِ سوزنی عشقِ مهری را از دست بدهد . .

#134

***

مهری کنار ایستاد و لبخندی زد . حافظ از کنارش گذشت و بیرونِ در ایستاد .
مهری شانه بالا انداخت :
- خب دیگه . . .
حافظ هم سری تکان داد :
- خب دیگه . . .
مهری نفس عمیقی گرفت و با دو دستش ، دستِ او را چسبید .سرش پائین بود . حلقه را یک دور ، در انگشت حافظ چرخاند و دوباره به صورتش نگریست :
- مراقب خودت باش دیگه .
حافظ لبخندِ عمیقی زد ، حالا رنگ اندکی به صورتش بازگشته بود ، دیگر سرگیجه نداشت و حالش بهتر بود . سه روز کنارِ مهری بودن و محبت ها و مراقبت هایش مثل مرهم بود .
حافظ هم اندکی پیش آمد و خم شد و پیشانی مهری را بوسه زد :
- تو هم مراقب خودتون باش . تو و اون بی شرف نقلی .
مهری اخم کرد :
- نگو بهش اینطوری .
حافظ تک خنده ای زد و سر تکان داد :
- چشم . . فقط نقلی !
دوباره چهره اش حالت جدی گرفت و گفت :
- مطمئن باشم که مراقب خودتی ؟!
مهری چطور می توانست از اول دل بکنَد وقتی حالا فرزندی از او داشت ؟!
ولی پا روی دل گذاشت و لبخند زد :
- مطمئن باش . ما خوبیم . بعد از انتخاب واحد هم دوباره یه چند روزی میام تا برم دکتر .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

چندین روزِ پر تنش را گذرانده بودند و این دوری لازم بود . می توانست همراه با حافظ بازگردد و پس از انتخاب واحد دوباره راهی رشت شود ولی می خواست چند روزی دور باشد ، چند روزی بتواند فکر کند . حافظ بالاخره دل کند و رفت و دلِ مهری را هم برد . . .

او ماند و بغض و دلتنگی و دستی که آرام رویِ محل جاخوش کردنِ فرزندش کشیده می شد .

***

گوشه ی بازداشتگاه نشسته بود و خیره ی دست هایش . . .

باورش نمی شد . اصلا نمی توانست باور کند که طی چند روز همه چیز آنقدر تغییر کرده است .

همین دو سه روز پیش ، نزدِ مهری بود و حالا . . .

کفِ دست هایش را محکم رویِ صورت کشید .

نمی خواست چشم بچرخاند ، فضایِ اتاقکِ نمور و سرد برایش تنگ و خفقان آور بود .

پا درونِ شکم کشید و سر خم کرد . موهایش را چنگ زد و نمی دانست چه بر سرش آمده است .

دلش می خواست کسی بیاید و در را باز کند و با خنده بگوید که همه چیز یک سوتفاهم بوده است اما . . .

نفسی گرفت و گردن راست کرد .

جز خودش دو پسرِ جوان هم بودند .

آنها هم مثل او گیج و ترسیده به همدیگر می نگریستند .

بلند شد و با گام هایی سست به سمت در رفت و به آن کوبید ، صدایِ درِ فلزی در اتاقک پیچید و دلِ حافظ هم . . .

کسی جواب نمی داد ، کسی پاسخی برای او نداشت .

پر از غیظ چرخید و دو بار طول و عرض اتاق را عصبی طی کرد .

دوباره که برابر در رسید با لگد محکم به آن کوبید و فریاد زد :

- کسی نیست ؟! همه با هم مُردن ان شاءالله ؟!

اما باز هم هیچکس به او توجهی نکرد . همانجا پای در روی زمین سُر خورد . .

آخر او را به زیبا چه کار ؟!

***

مردِ سبزپوشی که پشتِ میز نشسته بود اصلا به او توجهی نداشت .

اما حافظ از درون خودش را می جوید .

صورتش تیره شده و بانداژ را از سرش باز کرده بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

اصلا نمی فهمید چه خبر است ، از وقتی که به درِ خانه رسید و یک ساعتِ بعد او را بازداشت کردند فقط یک بار او را مورد بازجویی قرار دادند .
حس می کرد تنش بو می دهد ، موهایش چرب است و لباسش کثیف !
اما راهی نداشت ، باید تحمل می کرد !
دوباره به افسرِ پلیسِ پشتِ میز نگاه کرد ، انگاراصلا حافظی در اتاق نبود .
به کارهایش می رسید و گاهی تلفنی می زد .
حافظ نگاه چرخاند و به ساعتِ رویِ دیوار خیره شد . چند روز و چند ساعت می شد که بازداشت شده و اسیرِ اتاقکی تیره و سرد بود ؟!
پوفی کرد و به پشتی صندلی تکیه زد که درِ اتاق باز شد و ابتدا مهری و سپس مانی وارد شدند .
چهره ی حافظ حالت بیچاره ای به خودش گرفت و به مانی نگریست . اما او سر تکان داد . مرد از پشتِ میز بلند شد ؛ مانی با لبخند دست به سمتش دراز کرد .
مهری اما بی توجه به همه کنارِ حافظ نشست . لبِ جلو آمده اش نشان از بغض و غصه اش داشت .
دستی رویِ شانه ی حافظ نشست ، سرش چرخید . مانی سر خم کرد و آرام گفت :
- قبلا با جناب سروان حرف زدم . ده دقیقه وقت دارین. . .
حافظ بی حرف سر تکان داد و به نشانه ی تشکر ، دستِ مانی را فشرد .
درِ اتاق که پشت سرشان بسته شد ، مهری دستِ چپِ حافظ را چسبید :
- چی شد یهو ؟!
حافظ سر جنباند :
- نمیدونم مهری . منم گیجم . . .
مهری آبِ دهان فرو برد ، از لحظه ای که شنید چه اتفاق افتاده است تا همان لحظه ای که روبروی حافظ نشسته بود ؛ چون پرنده ای در قفس شده ، پر و بال می زد .
دست مهری آرام پیش آمد و موهای ژولیده ی روی پیشانی حافظ را کنار زد :
- واقعا تو زدیش ؟!
حافظ اخم کرد و شاکی گفت :
- مـهری ! من اصلا به اون زن نزدیک نشدم !
مهری اما هقی زد و سرش پائین آمد ، حافظ تن جلو کشید و سرِ مهری را به روی سینه گذاشت .
روی روسری اش را بوسید ، چادرش روی شانه لغزیده بود :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- مهری . . به جونِ بچه مون من کاری نکردم . . .

مهری پیراهنش را به چنگ کشید :

- حافظ تو بهم گفتی دیگه به فکرش نیستی . ولی بازم رفتی سراغش . رفتی زدیش . رفتی کشتیش !

حافظ با دستانش که به تازگی از شرِ آن النگوهای فلزی خلاصشان کرده بودند ، صورتِ مهری را گرفت و پس کشید ، به نفس نفس افتاده بود . حس اینکه عزیزترین شخصِ زندگی اش هم حرفش راباور نکند آزار دهنده بود :

- مهری ! دارم جونِ بچه ای رو قسم میخورم که خدا میدونه از وقتی فهمیدم هست ، دارم ثانیه و ساعت میشمرم براش . من اصلا سراغش نرفتم . . هنوزم هیچی معلوم نیست . نمیدونم چرا منو گرفتن .

دستانش پائین افتادند و صدایش فروکش کرد :

- آخه من اصلا چند ماهِ بهش فکر نکردم . . . مهری ، من زیبا رو نزدم ! من این بلا رو سرِ خودم و خودت و خودش نمیارم . . .

و دستش آرام رویِ شکمِ مهری لغزید . دلش می خواست سبحان کنارش بود تا سر روی شانه اش می گذاشت و می گریست.

برای اولین بار در زندگی اش ، آنقدر ترسیده بود که دلش می خواست به کسی تکیه کند .

اگر او را مجرم می دانستند ، اگر برایش مدرک ردیف می کردند و او را به زندان می فرستادند ؟!

و تهِ تهِ افکارش ، تصویرِ مردی در نظرش می آمد که از طنابِ دار آویزان است و تاب می خورد .

با این فکر پایِ مهری را فشرد اما وقت نکرد حرفی بزند . در گشوده شد و حافظ فوری خودش را پس کشید و مهری به آرامی چادر روی سر کشید .

مانی داخل آمد :

- مهری خانم !؟!

مهری چادر را تا روی چشمانش پائین کشیده بود ، حافظ درمانده صدایش زد .

مهری پر صدا بینی اش را بالا کشید و سپس چادر را . چشمانش سرخ و خیس بودند اما لبخند می زد :

- قبل از اینکه ترمِ جدید شروع شه ، میای بیرون . . خودت منو میبری رشت . قول میدم .

حافظ هم تلخندی زد . افسرِ پلیس صدا بالا برد و سربازی را خواند . مهری همانطور روی صندلی نشسته بود که حافظ را بردند ، مانی همراهش آمد و حافظ سر به سمتِ او چرخاند و کلمات را سریع از میان لب هایش که سعی می کرد کمتر تکان بخورند ، بیرون فرستاد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- ممکنه ببرنم زندان . مانی هر کاری میکنی ، هر طور این قصه پیش رفت حواست به مهری باشه . به بقیه نسپر ، اونا احساساتی عمل میکنن ، تو این کارو نکن . ببرش پیشِ مامان و باباش . مانی . . زن و بچه ام دستت امانتن !

چشم های مانی گرد شده بود !

آخر او اولین کسی بود که از وجودِ فرزندِ آنها با خبر شده .

یادش هست با مهری قرار گذاشته بودند که وقتی بعد از انتخابِ واحد به خانه بازگشت ، خبر را به اعضای خانواده شان بدهد اما حالا . . .

حافظ با دستانِ دستبند خورده اش ، دستِ مانی را گرفت و فشرد و پلک زد .

سپس با فشارِ دست سرباز به جلو رفت و مانی و مهری را پشتِ سر گذاشت .

از آینده ای که سرنوشت برایش رقم می زد خبری نداشت ، ولی خودش کاملا آگاه بود که روزگارِ خوشی برای همسرش رقم نزده است . . . .

#135

***

دستانش را به هم می پیچاند .

تمام انگشتانش درد می کرد از بس که آنها را در هم گره زده و چرخانده بود .

آنقدر از او سوالهای تکراری پرسیده بودند که حالش بد می شد ولی آنها انگار قصد داشتند تکرار مکررات کنند .

کلافه و عصبی بود ، نمی دانست بیرون از بازداشتگاه چه خبر است .

کسی خبری به او نمی داد و ایضا نمی گذاشتند خبر و اطلاعاتی هم برسد .

فقط یک بار مانی به ملاقاتش آمد و خبر از این داد که برایش وکیلی به اختیار خواهد گرفت .

انگار همه چیز ، جدی تر از آنی بود که تصورش را می کرد .

دوباره همان افسرِ قبلی با همان لبخند سرشار از خونسردی اش پیش رویِ او نشست .

آنقدر در این چند روز او را بازجویی کرده بود که حرکاتش را از حفظ شده و می دانست آن لحظه چه می کند . . !

طبق همان چیزی که حدس می زد ؛ لبه های آستینش را برگرداند ، پرونده را پیشِ رویِ خودش گشود و کاغذِ سفید و خودکارِ بیکی کنارِ دستش گذاشت .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

انگشت هایش را در هم گره کرد و با لبخند به او نگریست :

- خب . . حافظ خان !

حافظ زبان روی لب کشید و هیچ نگفت .

مرد ابرویی بالا انداخت و به پشتی صندلی تکیه زد :

- خب . . . گفتی که خیلی وقت پیش با زیبا قطع رابطه کردی .

حافظ به آرامی سرتکان داد ، مرد هومی کرد و برگه ها را زیر و رو نمود :

- تحقیقاتِ ما میگه چند ماه پیش ، کسی تو رو مورد ضرب و شتم قرار داده . گویا جدی هم بوده .

و حافظ را زیر نظر گرفت . چند بار در این مورد توضیح داده بود ؟!

درمانده کفِ دست هایش را رویِ صورت کشید :

- قبلا هم گفتم . ندیدم که کی بود.

مرد لبخند زد و جمله ی گذشته اش را تکرار کرد :

- ولی نگهبانِ یکی از سوله های اطراف چیزِ دیگه ای میگه . یه خانم با یه ماشینِ شاسی بلندِ مدل بالا اومده بود دیدنت . احتمالا زیبا نبوده ؟!

حافظ چنان تخمِ چشم هایش را با کفِ دست هایش فشرد که وقتی دست از رویِ آنها برداشت تا لحظاتی پرده ای جلویِ مردمک هایش بود و اطراف را نمی دید .

عصبی گفت :

- نه !

مرد سری تکان داد ، اشاره ای به ردِ بخیه ی ابرویش کرد که به میان موهایش کشیده میشد :

- ردِ همون ضربه اس !

حافظ کفِ دستش را محکم رویِ میز کوبید و صدایش بالا رفت . دیگر تحمل نداشت :

- که چی ؟! ده بار همینا رو تکرار کردین و همین جواب رو هم گرفتین ! من زیبا رو با چاقو نزدم ! من از پله های پرتش نکردم پائین ! کارِ من نیست !

افسرِ پلیس اخمی کرد و روی صندلی اش صاف نشست . انگشت اشاره اش را سمتِ او گفت :

- مراقبِ رفتارت باش. غلطِ زیادی بکنی تجاوز و سرقت و شکنجه و گروگانگیری هم میذارم رو پرونده ات یک راست میکنمت تو قبر !

دهانِ حافظ باز ماند .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مرد اما دوباره و بلافاصله کجخندی زد انگار اصلا حافظ میان کلامش وقفه نینداخته بود و پرونده را زیر و رو کرد . عکسی پرینت گرفته ، بیرون کشید و روبروی او گذاشت . زمین پر بود از خون .

به تصویر اشاره زد :

- آشنا نیست برات ؟!

حافظ آبِ دهانش رو فرو برد . بازجویش سر پیش آورد و آرام گفت :

- جاییه که به سرت ضربه زدن . کارگاهی که کار میکنی . کارِ زیبا بود ، درسته ؟!

حافظ خیره به عکس بود ، معده اش میپیچید . چشمِ زخم خورده اش ، می لرزید و پلکش نیمه باز و نیمه بسته می شد . انگار آن درد را دوباره تحمل می نمود ، گویی دوباره ضربه را حس می کرد .

مرد از حالش استفاده کرد و برگه ی دوم را رو کرد :

- دوربینای امنیتی سوله ی روبرو چک شده بود . اتومبیلِ این خانم دقیقا روبروی اون سوله پارک بوده .

حافظ دستش را بالا برد و شقیقه اش را ماساژ داد . پلکش می پرید :

- که چی ؟!

مرد فاتحانه ، دوباره به صندلی اش تکیه زد و صدایش به حالتِ عادی بازگشت :

- که اینکه شما دلیلِ کافی برای انتقام گرفتن داشتید . یکی از آشناهایِ این خانم اظهار داشتن که شما یه رابطه ی نافرجام داشتین . هوم ؟! شاید شما باعث تمام این اتفاقات بودید . شاید پایِ بچه ای ، چیزی در بین بوده و شما نخواستید و . . .

حافظ بلند و عصبی خندید . سرش را تکان داد :

- مزخرفه !

حرف هایِ مرد جدید بود و حافظ می ترسید . نکند زیبا مرده بود ؟!

نکند تمامِ این مدت صبر کرده بودند تا حال و اوضاعش مشخص شود و سپس او را بیشتر تحتِ فشار بگذارند تا اعتراف کند ؟!

حس می کرد تمامِ تنش یخ زده است .

با لبخندی ناباورانه روی لب دوباره سرش را تکان داد :

- مزخرفه !

مردِ محکم با کف دست روی پرونده ضربه ای زد و صدایش اندکی بالا رفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- چی مزخرفه ؟! اینکه میرفتی خونه اش و چند ساعت میموندی و بعد میرفتی ؟! زنی مثلِ زیبا با روابطِ آزادش ، با مردی مثه تو تویِ اون خونه چی کار میکرد ؟! نکنه مراسمِ دعا داشتین ؟! یا با هم میشِستین حافظ میخوندین ؟! نکنه بحث های فلسفی شبکه ی چهار رو با هم می دیدین؟!

سرش را جلو آورد و از بین دندان های به هم فشرده اش گفت :

- پس چه غلطی میکردین تنهایی تو اون خونه ؟!

حافظ زبان روی لب کشید :

- کی . . . . کی اینا رو . . کی اینا رو گفته ؟!

مرد تایِ ابرویش را بالا داد و خیلی خلاصه گفت :

- همسرش !

دلِ حافظ درونِ شکمش افتاد . همسرش ؟! یعنی چه ؟!

نگاهش گیج به مرد دوخته شد . زیبا زمانی که با او رابطه داشت که زنی متاهل نبود ؟! بود ؟!

یادش هست نامزدی داشت ، آن هم نامزدِ سابقی اما . . .

سعی کرد اسمِ مرد را به خاطر بیاورد ، چند بار تند و تند پلک زد وقتی ذهنش یاری نکرد ، نگاهش سمتِ اتیکت رویِ لباسش چرخید :

- جناب . . . . سروان . . . . خسروی .. .

صدایش را صاف کرد و تلاش داشت تا کلمات را پشتِ هم ردیف کند :

- جناب سروان . . آقای خسروی . . . وقتی من . . من با زیبا . . . من . . .

آرنج دستانش را روی میز گذاشت و موهایش را چنگ زد .

صدای کشیده شدنِ پایه های صندلی آمد و لحظاتی بعد حضورِ او را کنارش حس کرد. بطریِ آبی کنارِ دستش گذاشت ، انگار فکرش را خوانده بود :

- وقتی شما با این خانم رابطه داشتین ، متاهل نبوده . دو ماهی میشه که ازدواج کرده . با فردی به اسم ساسان . میشناسیدش ، نه ؟!

حافظ به آرامی سر تکان داد ، درِ بطری را گشود و نیمی از آن را یک نفس نوشید .

با اینکه خودش هم می دانست که او متاهل نبوده ولی عقلش انگار دیگر درست کار نمی کرد . به هر چیزِ غیر ممکنی فکر می نمود ! با این اوضاع و احوال هیچ چیز بعید نبود .

خسروی دوباره پشتِ میز نشست و پرونده را بست :

- پس خانم افشار به شما حمله کرد . چرا ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

این بار سوالش را مستقیم پرسید ؛ فرضیه های وحشتناکش را با او در میان نگذاشت و چیزی را پرسید که فکر می کرد کلیدِ حلِ ماجراست .

حافظ به صندلی اش تکیه داد ، رمقی در تن نداشت :

- میخواست دوباره با هم باشیم . من و زیبا رابطه داشتیم ، دوستش داشتم یه زمانی . . .

لحظه ای به فکر رفت و پوزخندی زد :

- فکر میکردم دوستش دارم ! با هم صمیمی بودیم ولی نه در حدی که شما میگید . مسلما وقتی تنها بودیم دیوانِ حافظ نمیخوندیم ! ولی بچه ای در کار نبود ، من انقدر احمق نبودم . من ازدواج کرده بودم . مدت ها می شد . زیبا بازیِ بدی با من کرد . به خاطر انتقام گرفتن از ساسان منو بازیچه کرد . منم ترکِش کردم و ازدواج کردم . زندگی ام خوب بود . آرامش داشتم ،همون چیزی که زیبا از من گرفت . اومد سراغم ، میگفت میخواد دوباره با من باشه . پسِش زدم ، تحقیرش کردم ، بدترین حرفا رو بهش زدم تا دلم خنک شه .

چشم در چشمِ خسروی دوخت و آرام گفت :

- ولی من بهش حمله نکردم . من نرفتم و این بلا رو سرش نیاوردم.

مرد به نرمی سر تکان داد :

- ولی اون شما رو با یه تیکه چوب زد و راهی بیمارستان کرد . یه زخمِ رو صورتتون گذاشته . باعث عذابِ خونواده تون شده . تازه یه بار هم به شدت احساسات شما رو به بازی گرفته . وقتی تا این حد صمیمی شده بودین مطمئنا وقتی بفهمید تمامِ قصه ی عشق و عاشقی و دل دادن و قلوه گرفتن تون یه نقشه بوده خیلی براتون سنگین تموم میشه . . . و یکی از همسایه ها. . .

پرونده را دوباره گشود و سرسری مروری کرد :

- یکی از همسایه ها اظهار کرده که یه مدت بعد از اون اتفاق ، شما رو دیده که از خونه شون خارج شدین . قبل از اون صدای داد و فریادتون بلند بوده و گاهی صدای التماسِ اون خانم شنیده می شده .

حافظ به مغزش فشار آورد و آن روز را مرور کرد . یادش نمی آمد زیبا با صدای بلند التماس کرده باشد ! اصلا به فرض که صدایشان از خانه بیرون می رفته ، چه کسی او را دیده بود ؟!

شقیقه هایش را با دستانش ماساژ داد و بالاخره یادش آمد . .

همسایه ای که به آن تنه زده بود .

لبخندش این بار سرشار از درماندگی بود:

- اون مالِ چند ماه پیشه . مال خیلی وقته پیش . خب اگه میخواستم انتقام بگیرم همون موقع یه بلایی سرش می آوردم . نه الان!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مرد روی کاغذِ کنارِ دستش چیزی نوشت ودر همان حال گفت :

- پس تایید میکنی که اون روز به خونه اش رفته بودی .

حافظ سر جنباند :

- بله . رفتم که ازش انتقام بگیرم ولی نتونستم . نشد !

مرد با ابروهایی در هم پیچیده به او خیره شد :

- چرا ؟!

حافظ زبان روی لبش سائید ، پوسته پوسته و خشک شده بود :

- نتونستم . چون عقلم جلوی احساسم رو گرفت . چون یه لحظه چهره ی زنم از جلوی چشمم کنار نرفت . چون تهش به این نتیجه رسیدم زیبا هر چه قدر عوضی و نامرد و هرزه باشه بازم یه زنه . من حقِ این رو ندارم زیبایی اش رو ازش بگیرم .

مرد همانطور خیره ی او بود . دیگر انکار چه فایده داشت ؟! با صدای آرامی گفت :

- میخواستم خط خطی اش کنم . مغزم کار نمیکرد . سرم پر بود از انتقام . . ولی نه الان ! دیگه بهش فکر نکردم . دیگه اصلا بهش فکر نکردم!

گوشه ی لبِ خسروی کج شد ، گردنش هم :

- چرا رفتین رشت ؟! وقتی همکارهای ما اومدن شما رو دستگیر کنن ، شما تازه خونه برگشته بودید .

حافظ لب بست و هیچ نگفت . خسروی ادامه داد :

- همسایه هاتون میگفتن صدای داد و فریادتون رو شنیدن ؟! با خانم تون دعواتون شده بود ؟! تمامِ خانمایی هم که باهاشون رابطه دارین انگاری خیلی علاقه دارین به سرتون ضربه بزنن !

و چشمانش با تمسخر به ردِ بخیه ی رویِ ابرویش نشست .

حافظ دستی به صورتش کشید :

- دفترچه ی خاطراتم رو پیدا کرده بود . نمی دونست رابطه ام با زیبا انقدر نزدیک بوده . عصبی شد . همین . . .

مرد تک خنده ای کرد و با لحنی که او را به سخره می گرفت ، گفت :

- ها ها !واسه همین زد سرتون رو شکست ؟! یا شاید قضیه جدی تر از این حرفا بوده ؟! شاید فهمیده شما با یه زن متاهل رابطه دارین ؟! شایدم زیبا بهش گفته بود ! هوم ؟! شمام وقتی حالت جا اومد قبل از اینکه بری سراغِ زنت ، رفتی سراغِ زیبا و ازش انتقام گرفتی . یا نه . . اصلا یه چیزِ دیگه. شاید رابطه تون ادامه دار بود و تو نمیدونستی ازدواج کرده . وقتی فهمیدی عصبانی شدی و . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حافظ سرش را مدام تکان می داد ،در حالِ دیوانه شدن بود . باورش نمی شد .نمی فهمید چطور این همه جریانِ بی ربط را به هم ربط می دهند . او را چه کار به زیبا ؟!

زیر لب زمزمه کرد :

- من خبر نداشتم . . من اصلا نمیدونستم ازدواج کرده . . من نمیدونستم !

خسروی بی وقفه ادامه می داد و تهمت های وحشتناکی را به او می بست .

او را چه کار به یک زنِ متاهل ؟! چه در سرِ این مرد بود ؟! حتی به فکرِ حافظ هم خطور نمی کرد که با یک زنِ شوهردار رابطه ی نامشروع داشته باشد !

کلمات در سرش چرخ می خورد . واژه ی زنا و سنگسار جلویِ چشمانش می رقصید .

دستانش می لرزید . سرش را خم کرد ، دستانش را پشتِ گردن گره زد و پیشانی اش را به میزِ خنک چسباند . نفس نفس می زد .

نگاهِ ماتش خیره ی کاشی هایِ کثیفِ زیرِ پایش بود . چند نفر مثلِ او رویِ این صندلی نشسته و حالی مانند او را تجربه کرده بودند ؟!

خنکایِ میز کمی از داغی سرش می کاست اما خسروی همچنان داشت ادامه می داد . مدام جمله هایش را با لحن و حالات مختلف تکرار می کرد و او را تحتِ فشار می گذاشت .

عصبی و خشمگین سر بلند کرد ، دستانش را رویِ میز کوبید و از جا پرید . از ته حنجره نعره زد :

- این دری وری ها رو کی ریخته تو سرِ شما ؟! هیچ مظنونی جز من ندارین که دارین سعی میکنین گناهش رو بندازین گردنِ من ؟! اگه انقدر عرضه ندارین که مجرمِ واقعی رو پیدا کنین ، قرار نیست تاوانش رو من بدم !یه مشت احمق دورِ هم جمع شدن اسمِ خودشون رو گذاشتن پلیس . شماها اگر کارتون رو بلد بودین یه بیگناه رو یه هفته حبس نگه نمیداشتین . شماها به زور مادر و خواهرِ خودتون رو میتونین نگه دارین ، اونوقت میخواین دنبالِ قاتل و مجرم ضرب و شتمِ زنِ مردم بگردین ؟!

خسروی همانطور خونسرد به او خیره بود . انگار توهین های حافظ در او اثری نداشت !

آنقدر شنیده و دیده بود که بفهمد جوانِ پیشِ رویش عاصی شده است و اگر گناهکار بود تا حالا اعتراف می کرد . یا زیاد از حد باهوش و حرفه ای بود یا بی گناهی که از قضا هم همسرِ فردِ مضروب و هم همسایه اش ، تنها به او ظنین شده بودند .

پرونده را جمع کرد ، حافظ هنوز سر پا بود و نفس نفس می زد .

به او نگاهی انداخت و صدایش را بلند کرد :

- سربـــاز . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

لحظه ای بعد در گشوده شد و سرباز پایی جفت کرد :
- بازداشتگاه .
پسرک جلو آمد و به دستِ حافظی که خیره ی خسروی بود ، دستبند زد و او را کشان کشان برد .
حافظ دوست داشت دهان باز کند و بدترین فحش ها را روانه ی او نماید ولی . .
نمی توانست بگذارد خشمش بیش از این فوران کند . کار را بدتر می کرد .
وقتی دوباره در گوشه ی نمور و تاریک و سردِ بازداشتگاه در خود جمع شد و سر رویِ زانو گذاشت ، فقط به این فکر می کرد که آیا راهِ خلاصی ای برای او هست ؟!

#136

***

حتی یک روز هم در زندگی اش فکر نمی کرد که آنجا باشد .
میانِ آن آدم ها . . .
تا تکمیلِ تحقیقات و حکمِ نهایی ، او را راهیِ زندان کرده بودند .
حافظی که گناهی نداشت .
که جرمی نکرده بود !
آخر مگر به شهادت دروغ یک آدم می شد او را اسیرِ بند کنند ؟!
چه کسی او را دیده بود ؟!
چه کسی توانسته بود اورا تشخیص دهد ؟!
اویی که اصلا به آنجا نرفته بود .
با کسی حرف نمی زد ، از همه می ترسید !
اویی که تمامِ عمر سعی کرد ترس و دلنگرانی را از خانواده اش دور بدارد ، حالا خودش نیازمندِ کسی شده بود که به او دلداری دهد و با لبخند بگوید که همه چیز تمام می شود .
چند روز بود به میان این آدم ها آمده و میانشان می چرخید و غذا می خورد ؟!
نمی دانست . . . .
اما شده بود یک روح سرگردان . مدام از خودش می پرسید نکند در خواب راه می رود و در این حال به سراغِ زیبا رفته و او را مورد ضرب و شتم قرار داده است ؟!
بعد خودش هم از فرضیه های احمقانه اش به خنده می افتاد ، پر از حرص و ناراحتی .
آنقدر موهایش را چنگ زده بود که حس می کرد نیمی از آنها را کنده است .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و از همه بیشتر دلش برای یک نفر تنگ شده بود . مهری !
مهری ای که خبری از حال و روزش نداشت . هر گاه مانی یا وکیلش را می دید جویایِ حالش می شد .
مانیِ بیچاره هم درگیرِ او شده و مدام بالا و پائین می زد تا راهی پیدا کند .
سبحان به دلیل وضعیتش نمی توانست برای او کاری کند ، هر چه قدر هم که تلاش می کرد نمی توانست مدام پله های دادگاه و پاسگاه را بالا و پائین برود و با چندین نفر بحث و دعوا و مشورت کند تا راهی برای نجاتِ او بیابد.
وضعیتِ خواهرانش هم مشخص بود . کاظمِ بیچاره هم امکانِ این را نداشت که مدتِ زیادی مرخصی بگیرد .
حافظ به گونه ای شرمنده ی همه شده بود . هم به خاطر تمام زحمت هایی که به آن ها داده بود و هم به خاطر فاش شدنِ جزئیاتِ رابطه اش با زیبا . دیگر چطور سر بالا می گرفت و در چشمانِ خواهرانش نگاه می کرد؟!
کفِ دست هایش را رویِ صورت کشید . حالا کاملا زبر و تیره بود .
روی تختش دراز کشید و به بالای سرش خیره شد . پر بود از نوشته و خطوط درهم و برهم .
اما افکارش آنقدر پریشان بودند که نتواند آنها را بخواند .
انگار میانِ آن شبی که مهری را در آغوش داشت و به صبح رساند و آن لحظه ای که مجبور بود رویِ تخت سخت و ناراحت زندان شب را تا صبح بیدار بماند میلیون ها سال فاصله بود .
چرا هیچکس نمی فهمید او از زیبا گذشته ؟! از تمامِ نامردی ها و ناراحتی هایی که برایش به بار آورده ؟!
چرا هنوز او را متهم می کردند ؟!
و نمی دانست تا کی باید در بند باشد . تا کی باید خودخوری کند و تا کی باید میان برزخ دست و پا بزند . .
.

***

آنطور که مهری قول داده بود ، نشد !
حالا کمی مانده بود به بهار . . .
حافظ شده بود مردی منزوی و اسیرِ زندان و دادگاه .
هیچ کسِ دیگری را نیافتند که حضورش در خانه ی زیبا به اثبات برسد و مدرکی باشد برای بی گناهیِ حافظ .
و همه چیز هر روز بدتر می شد .
بازجویی ها مدام و مدارکی که گاه پیدا می شدند و گاه رد !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

نمی فهمید چه کسی شهادت داده است که او را همان شب در لابیِ ساختمانِ محلِ سکونتِ زیبا دیده است .

آن هم شبی که تمامِ دوربین های امنیتی خاموش بوده اند !

مگر حافظ گانگستر یا خرابکار حرفه ای بود که برای حمله به زنی چون زیبا چنان زحمت به جان بخرد و با برنامه ریزی پیش برود ؟

که دوربین ها را خاموش کند ، که زمان بسنجد که چه وقت نگهبان ها تعویض می شوند ، که رفت و آمد هایِ همسر زیبا را کنترل نماید و وقتِ نبودش را برای حمله انتخاب کند !

خودش را سپرده بود دستِ تقدیر .

دیگر وقتی از او بازجویی می کردند ، عصبی یا ناراحت نمی شد . تمامِ آنچه را که قبلا میگفت بدونِ ذره ای تغییر دوباره تکرارش می نمود .

توصیه ی وکیلش هم همین بود . در بازجویی ها تا جایِ ممکن حرف هایش ثبات داشته باشند وگرنه از کوچکترین اختلافی بر علیه اش استفاده می کردند .

گاهی تلفنی با مهری حرف می زد . به اجبارِ سبحان به رشت برگشته بود .

اما هر وقت که با هم صحبت می کردند می گریست و التماس می کرد که بازگردد . اما حافظ نمی خواست .

او باید می ماند و ترمِ آخر را هم به سلامت می گذراند .

می گفت شکمش در حالِ بزرگ شدن است .

می گفت ری را او را نزدِ پزشکی برده . می گفت حالِ کودکشان خوب است .

و حافظ هر بار خودش را لعنت می کرد . با یک انتخاب اشتباه فرصتِ چشیدن یکی از بزرگترین لذت های زندگی اش را از دست می داد .

هق هق مهری در روح و جانش ثبت شده بود . می گفت دیگر سونوگرافی نمی رود .

آنقدر منتظر می ماند تا با هم بروند و برای اولین بار صدای قلبش را بشنوند و از جنسیتش آگاه شوند ؛ اصرارهای حافظ هم بی اثر بود .

شده بود چون پرنده ای وحشی که او را در قفس انداخته اند . خودش را به در و دیوار می کوبید .

مهری چه می خورد !؟! چه می پوشید ؟! چه کسی برایش پول می ریخت ؟!

مهری برای چه کسی درد و دل می کرد ؟!

حالا بیشتر از هر کسی در زندگی اش برای او نگران بود نه خواهرها و برادرش ؛ فقط و فقط مهری !

خدایا !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

پس کِی این عذاب تمام می شد ؟!

***

و این عذاب و جهنم بالاخره تمام شد .
یک صبحِ بهاری از خواب برخاست و فکرش را نمی کرد تا ظهر از زندان مرخص شود .
باورش نشد که بالاخره از این مخمصه رها شده حتی زمانی که ساکش را می بست .
حتی زمانی که باقی افراد با رویی خودش او را بدرقه می کردند .
حتی زمانی که کارهای اداری انجام می شد و او انتظار می کشید .
وقتی حقیقت را پذیرفت که در معرضِ هوایِ نیمه سردِ اولین ماهِ بهار قرار گرفت .
ساکش را رویِ زمین انداخت و هر دو دستش را رویِ صورتش کشید و نگه داشت .
چطور ؟! کسی توضیح نمیداد . . اصلا هم مهم نبود!
مهم این بود که آزاد شد !
دیگر عادت کرده و حتی انگار پذیرفته بود که مقصر است !
صدایی که نامش را خواند ، سر چرخاند .
مانی خندان به ماشین تکیه زده بود اما حتی فرصت نکرد جوابش را بدهد . چیزی از گردنش آویزان شد و صورتِ زبرش را تند و تند بوسید .
وقتی به زحمت توانست شانه هایش را بگیرد ،چشمانِ خیسِ سبا را دید که به او می خندید .
لبخندِ کمرنگی زد :
- عزیزدلم . .
سبا جیغ خفه ای کشید و دوباره او را محکم در آغوش کشید و با صدای بلند گریست اما بین آن مدام می خندید و روی بازویش مشت می کوبید و در عین حال غر هم می زد !
روی کمرش دست کشید :
- وروره جادو . . . سبا !
سبا سرش را بالا گرفت و لحظه ای بعد بوسه ی عمیقِ برادر بر پیشانی اش نشست . هر دو چشم بستند .
حافظ پیشانی به پیشانی اش سائید :
- همه چی خوبه ؟!
سبا هم چشم بسته و متصل به پیشانیِ او سر تکان داد :
- همه چی ! حالا که تو آزاد شدی همه چی خوبه !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

بازویش را کشید و او را به سمت مانی برد . برادرانه دستِ مردی را فشرد که روزی به کلِ هیکلش و مردانگی اش شک داشت !

فقط توانست آرام بگوید :

- ممنونم !

درون خودرو که نشستند سبا یک چیزِ کودک را درونِ آغوشش انداخت . حریر انگشت در دهان کرده بود و خیره خیره او را می نگریست .

آب دهانش هم روان شده بود . سبا لبخندی زد :

- از روزی که فهمید یکی کمه و جاش خالیه ، هر وقت عکست رو جایی میدید با انگشت روش می کوبید . . .

حریر رویِ پا ایستاد و دست در یقه ی او انداخت و قبل از اینکه مادرش توضیحی بدهد ، با صدای نازکش گفت :

- دای !

و بعد به نرمی صورت به گلویش چسباند و همانجا ماند !

سبا دستی رویِ سرش کودکش کشید :

- تازه الان دیگه میتونه صدات هم بزنه !

آخر مگر می شد دایی اش را فراموش کند ؟!

دایی حافظی را که حتی بیشتر از مادرش با او بازی می کرد و در نبودش سبا مدام با او تمرین می نمود که دایی اش بخواند ! حریر ، سبحان را سخی صدا می زد ولی خوب یادگرفته بود حافظ را چه بخواند !

درست که حافظ لاغر تر شده و ته ریشِ رویِ صورتش ، چهره اش را تغییر داده ولی در خاطرِ حریر ثبت شده و ماندگار بود .

حافظ عطرِ تنش را بلعید :

- جانِ دلم . . . عزیزم . حریرم . .

حریر همانطور سر زیرِ گلویِ او گذاشته و بی حرکت مانده بود .

مانی از آینه نگاهی به آنها انداخت . حریر که آنقدر دلتنگِ او شده بود ، باقی چگونه بودند ؟!

#137

***

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

روی یک پایش حریر و رویِ پایِ دیگرش مهبد نشسته بودند .
پسرکِ حنا به شکمِ او تکیه زده و هر دو مچش را در دهان فرو برده و خیره ی حریر بود .
حریر هم دندانی اش را لحظه ای روی پایِ خودش می کوبید و لحظه ای دیگر رویِ پایِ حافظ !
به جمعِ شلوغِ خانه اش نگاهی انداخت .
حنا و سبا دو سویِ طاهره نشسته و هر یک نظری درباره ی برادزاده ی نیامده شان می دادند و طاهره هم که چیزی به وضع حملش نمانده بود به آنها می خندید .
سبحان کنارش نشسته و به محض اینکه تکان می خورد چنان نگاهش تند سمتِ او می چرخید که حافظ را دوباره بر جای خود میخکوب می کرد .
وقتی بعد از تمامِ این مدت همدیگر را دیدند ، هیچ واکنشی نشان ندادند جز اینکه دستِ یکدیگر را محکم فشردند و چشم در چشم هم خیره داشتند . آنقدر که صدای سبا درآمد .
حافظ نگاه میان جمع چرخاند ؛ جایِ یک نفر خالی بود و همین او را کلافه میکرد .
نچی کرد و غر زد :
- چرا زودتر به مهری نگفتید خب ؟!
مانی به آرامی خندید که به محضِ دیدنِ نگاه حافظ لب هایش را به هم فشرد و دست دراز کرد برایِ گرفتن پسرش .
مهبد تقریبا خودش را میانِ دستانِ پدرش پرت کرد و مانی هم خود را سرگرمِ او نشان داد .
سبا بالاخره دست از سرِ طاهره برداشت و به او که معترض به او می نگریست چشم غره ای رفت :
-ببخشید که نتونست بنده خدا بال دربیاره و پرواز کنه تا اینجا ! داره میاد دیگه . کاظمم رفته دنبالش ! خدا شانس بده والا !
سپس برخاست و فنجان های چای را جمع کرد و از برادرانش و دامادش پرسید که چایِ دیگری میل دارند ؟!
حریر با دیدنِ مادرش دست سمتِ او دراز کرد :
- مامو . . .
سبا برایش چشم درشت کرد :
- یه ت هم ببند تهش من بشم ماموت دیگه !
سبحان بلند خندید و حریرِ سمت او چرخید ، لب جلو فرستاد :
- سخی !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

این بار سبا خنده سرداد و با چشم و ابرو به برادرش اشاره زد :
- بیا . . حقته سخی جون !
سبحان هم با خنده چشم غره ای به حریر رفت اما او پیراهن حافظ را کشید و با انگشتان کوچک و تپلش سبحان را نشان داد :
- دای . . . سخی !
و بعد کمرش را تکان داد ، شاید بتواند راهی برای رسیدن به سبحان پیدا کند .
حافظ دستانش را زیرِ بغلِ دخترک محکم کرد و او را رویِ پایِ سبحان گذاشت :
- تحویلِ شما سخی جان .
حریر اجازه نداد که سبحان جوابِ دندان شکنی به او بدهد ، از پیراهنش آویزان شد و با خنده کفِ دست هایش را رویِ سینه ی او کوبید :
- سخـــی !
سبحان قهقهه زد و بوسه ی آبداری بر گونه ی او گذاشت :
- جـــون سخی ؟! اَی پدر سوخته . .
- به من چی کار داری آخه اخوی ؟!
نگاهِ حافظ سمتِ صدا چرخید ، کاظم با لبخند به او می نگریست . سلامی گفت و قبل از اینکه سمتِ او حرکت کند ، دو توده ی کوچک به سویش دوید و مجبور شد رویِ زمین بنشیند تا هر دو را به آغوش بکشد . روی پیشانی شان را بوسید . دوقلوهایش را چند ماه می شد که ندیده بود ؟!
کاظم برابرش ایستاد :
- ببخشید دیر شد . قرار نبود برم دنبالشون ولی انقدر زنگ زدن که مجبور شدم یه سر برم خونه ی مامان .
حافظ دست از دورِ دوقلوها گشود و برابرِ پدرشان قامت راست کرد و دستِ سمتِ او دراز نمود :
- کارِ خوبی کردی . دستت درد نکنه .
به گرمی دستِ یکدیگر را فشردند و با شنیدنِ صدای پایی ، ضربانِ قلبِ حافظ شدت گرفت .
از همان لحظه ای که صدای کاظم را شنید ، قلبش بنایِ بیقراری گذاشت .
کاظم دستِ فرزندانش را گرفت و کنار رفت و بالاخره چشمانِ حافظ انگار نور گرفتند .
تمامِ دلتنگی ، خستگی ، ناراحتی و فشارِ عصبی ای که طی این مدت تحمل کرده بود ، هیچ شد .
دخترکش روبرویش ایستاده بود ، لاغر و رنجور اما با لبخندی وسیع و چشمانی برّاق و نم دار .
حافظ آبِ دهانش را بلعید و آرام گفت :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

- سلام !

مهری هم بینی اش را بالا کشید و نرم جوابش را داد :

- سلام عزیزم .. .

زمانِ دیگری پیدا نکردند تا چیزی بگویند چرا که سبا بازویِ مهری را گرفت :

- عزیزم خوش اومدی . بیا . . بیا برو تو اتاق لباست رو عوض کن من عصرونه بیارم !

حافظ چشم گشاد کرد وبا خشم او را نگریست اما سبا با چشم و ابرو اشاره زد . دندان روی هم فشرد و وقتی از کنارش می گذشتند ، به آرامی غرید :

- بیا برو تو هم دنبالش دیگه ! چرا انقدر دیر میگیری ؟!

دوهزاریِ کجِ حافظ بالاخره افتاد . نیشخندی زد :

- آهـــان !

و سپس پاورچین پاورچین دنبالشان رفت .

سبا دستِ پشتِ کمرشان گذاشت و هر دویِ آنها را داخلِ اتاق هل داد و سپس در را بست .

مهری بی هیچ حرفی و بی ثانیه ای مکث دست در کمرِ او انداخت و محکم تن به تنش فشرد .

حافظ هم نرم و آهسته دستِ دور شانه اش پیچید . دلِ هر دو تنگ بود .

مهری به گریه افتاد :

- دلم برات تنگ شده . هی گفتم نمیخوام برم هی سبحان دعوام کرد . هی گفتم میخوام بیام ملاقاتِ حافظ ، هی سبحان دعوام کرد .

سرِ مهری را عقب برد و روی چشم هایش را بوسه های ریزی گذاشت :

- کارِ خوبی کرد .

و در برابرِ نگاهِ شاکی اش لبخندی زد :

- اگه میومدی و بعد میرفتی تحملش برام سخت تر می شد . اینکه کلا نبینمت ، آسونتر برام می گذشت .

ولی وقتی ببینمت و دستم بهت نرسه ، عذابش بیشتره .

مهری نفس عمیقی از عطرِ تن او گرفت و سر رویِ سینه اش گذاشت :

- سخت گذشت .. .

حافظ هم سر رویِ سرِ او گذاشت :

- ولی گذشت !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

با یادآوریِ وجودِ فردِ سومی ، مهری را پس زد . به شکمش خیره شد . نمی دانست مهری لاغر شده یا مانتویش گشاد ، اما از رویِ لباس چیزی مشخص نبود . پس به سختی آبِ دهانش را قورت داد و دست پیش برد .

دکمه های مانتو را باز کرد و تی شرتی را که مهری زیرِ لباس پوشیده بود ، بالا زد .

ناباورانه خنده اش گرفت :

- داره بزرگ میشه !

شکمش ورم کرده و این برایِ اویی که مهری را از بَر داشت ، کاملا مشهود بود .

خیره ماند به آن نقطه و سرش را تکان داد :

- خدایِ من . . خدایا .

بارداریِ سبا و حنا را دیده بود اما . . .

حسِ اینکه این موجود و این معجزه ای که در حالِ رشد است از خون و جان و متعلق به اوست عجیب و خارق العاده بود !

دستش به نرمی پیش رفت و کفِ آن را رویِ محلی گذاشت که فرزندش را در خود داشت :

- واقعا بزرگ شده !

سپس نگاهش را به مهری داد ، لبخندش خیس بود .

دست رویِ دست او گذاشت و به نرمی پلک زد :

- هر ثانیه داره بزرگتر میشه . هر لحظه .

حافظ سر تکان داد ، شوکِ عظیمی بود !

با اینکه می دانست او باردار است اما . .

به چشم دیدنش چیزی فراتر از شنیدن و دانستن بود !

گونه ی مهری را به نرمی با انگشتِ شستِ دستِ راستش نوازش کرد :

- تو چرا پس انقدر لاغری ؟!

سیبکِ گلویِ مهری به کندی بالا و پائین شد . صدایش گرفت و وقتی به حرف آمد ، به سختی می توانست کلمات را ادا کند :

- فکرِ تو خواب و خوراکو ازم گرفته بود .

حافظ آهی کشید و سر تکان داد. بی حرف و در سکوت دوباره او را در آغوش کشید . .

دیگر نمی گذاشت مهری عذاب بکشد . دیگر نمی خواست مردِ بدی باشد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

باید همه چیز را جبران می کرد .

***

با اخم استکانِ چایش را درونِ نعلبکی چرخاند و گفت :

- پس هنوز همه چی ادامه داره .

هیچ چیز نگذشته و تمام نشده بود .

با وثیقه آزادش کرده بودند .

سبحان سری تکان داد :

- نتونستیم بهشون چیزی بگیم . حداقل الان . وقتی من و مانی داشتیم صحبت میکردیم حنا شنید . دیگه نتونستیم جلوش رو بگیرم . ترجیح دادیم حداقل تا وقتی که یه کم از این وضعیت تشویش دربیان توضیحی ندیم . ولی فعلا و موقت آزادی و حق نداری از شهر خارج شی . همینم وکیلی که مانی گرفته بعد از کلی دوندگیِ تونست درستش کنه .

کاظم پوزخندی زد :

- تا الانم نباید نگهت میداشتن . مساله این بود که یه کم زورشون می چربید !

مانی هم سری تکان داد و دستی به صورت کشید ولی هیچ نگفت .

حافظ بیشتر ابروهایش را در هم پیچاند و پرسید :

- یعنی چی ؟!

مانی نچی کرد و اندکی از چایش نوشید . درونِ اتاقِ سابقِ سبحان گردِ هم آمده بودند .

دوباره دستی به محاسنش زد :

- فقط بحثِ قانون نبود . یه کمی هم گفت و گو پشتِ صحنه جریان داشت! یکی از اقوامِ مادریِ زیبا یه قاضیِ سرشناسه . علاوه بر اون همسرِ زیبا ادعا کرده که تو برای همسرش خطرناکی و اگر آزاد باشی ممکنه بهش آسیب برسونی و کارِ نیمه تمومت رو تموم کنی !

حافظ ناباورانه نگاهش را میانِ آنها چرخاند :

- چـی ؟! برم سراغِ زیبایی که تو بیمارستان و تو کماست و زیرِ نظر اون همه دکتر و پرستار و پلیس و مثلا چی کار کنم ؟! بالش بذارم رو صورتش خفه اش کنم یا دستگاه تنفش رو قطع کنم ؟! این آدم حالش خوبه !؟

چشم هایش را با انگشتانِ دستِ راستش فشرد و عصبی خندید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- سه ماهه دارم عذاب میکشم . از روزی که گرفتنم تا همین امروز ، یه لحظه آرامش نداشتم . میتونین بفهمین چه فشاری تحمل کردم ؟! هر لحظه تصور میکردم که دارن منو دار میزنن ! منو فرستاده بودن بین آدمایی که معلوم نبود هر کدومشون چه جرم و جنایتی کردن . من بی گناهم !

سبحان لحظه ای پلک رویِ هم فشرد :

- ما میدونیم حافظ ! اما تو به اندازه ی کافی هم ، همه رو به خودت بدبین کردی ! کم با اون زنیکه درگیری نداشتی ! خدا رو شکر به همه ی عالم و آدم هم فهمونده بودی !! پارسایِ بدبختم بازداشت کرده بودن .

چشمانِ حافظ دیگر بیشتر از آن جا نداشت که گشاد شود :

- پـارسا ؟!

سبحان خرناسی کشید و کاظم ادامه ی کلامِ او را به عهده گرفت :

- بله ! بهش شک کردن ! چون هم تو کاری که برای زیبا انجام دادین همکارت بوده ، هم که رفیقِ صمیمیِ تو بوده و هم اینکه خاطرخواهِ دخترعمه ی جنابِ عالی شده ! فکر کردن احتمالا برای خوش آمد شما ممکنه همکاری کرده باشه باهات !

حافظ حتی تعجب هم نکرد ، فقط مات و متحیر پلک زد .

سبحان خندید و دستی به موهایش کشید :

- بله آقا . زیرِ گوشِ شما اینا با هم قرار میذاشتن . پارسا و پریا . قرارِ از این اتفاق که خلاص شدیم بیان خواستگاری و یه قرار مداری بذارن .

حافظ دهانش را بست و چایش را یک نفس سر کشید.

هوفی کرد و سر تکان داد تا از شوک دربیاید . هومی گفت و سپس در حالی که سعی می کرد فکرش را متمرکز کند گفت :

- خب حالا . . . ما باید چی کار کنیم ؟!

مانی چشم تنگ کرد و به او خیره شد :

- هر کاری میکنی بکن ، اما سراغِ زیبا و شوهرش نرو ! بقیه کارا رو بسپر به ما !

حافظ لب به هم چسباند و با اخم به او چشم دوخت . مانی از کجا فکرش را خوانده بود ؟!

#138

***

مثل روزهای خیلی دور کنارِ هم دراز کشیده و یاسین کنارِ او و یاسمین کنارِ سبحان خفته بودند.

اما حالا جمع شان شلوغ تر شده بود .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

حریر سر بر سینه ی او داشت و مهبد هم رویِ سینه ی سبحان جا خوش نموده بود.
دستِ حافظ آرام رویِ کمرِ دخترکِ نازک بدن بالا و پائین می شد و نگاهش به سقف بود .
نه می توانست سرِ کارش برود و نه کاری برای آزادی اش بکند .
حتی اجازه نمی دادند همراه با مهری خانه را ترک کند و نزدِ پزشکِ او برود . می ترسیدند از کنترل آنها که خارج شود یک راست به سراغِ زیبا و همسرش برود .
کلافه بود و خسته . . .
سبحان صدایش زد ، سرش به سمتِ او چرخید . به آرامی گفت :
- به چی فکر میکنی ؟!
حافظ لبش را کج کرد :
- به اینکه رسما زندانیم کردین !
سبحان خنده ی آرامی کرد و موهایِ عرق کرده ی پیشانیِ مهبد را کنار زد :
- این زندان که از اون زندان بهتره !
حافظ هم لبخندِ کجی بر لب آورد و آهی کشید :
- زندان ، زندانه ! جایی که حبست کنن و نذارن راحت نفس بکشی ، یعنی حبس ، یعنی زندان !
سبحان اخم کرد :
- بی انصاف نباش . هر کاری میکنیم برایِ خودته !
حافظ پوزخند زد ، خودش را رویِ بالشت بالاتر کشید و دست رویِ کمرِ حریر محکم کرد تا از رویِ سینه اش پائین نیفتد :
- برایِ خودم ؟! برای خودمه که الان زنِ من رفته پیشِ دکترِ زنان و به جایِ من سبا همراهشه ؟! برای خودمه که الان مثلا مسئولیتِ نگهداریِ چهارتا بچه رو دادن دستم که زمین گیرم کنن ؟! گاهی وقتا فکر میکنم تو چشمِ شما یه کم عقلِ روانی ام که فقط خودشو تو دردسر میندازه !
سبحان تک خنده ای کرد و با مشت به بازویش زد :
- مگه چیزی غیر از این تا حالا بهمون نشون دادی ؟!
حافظ چشم گشاد کرد و غر زد :
- دستِ شما درد نکنه دیگه !
سبحان بی صدا می خندید و مهبد رویِ سینه اش می لرزید و با مشتِ کوچکش لباسِ او را به چنگ کشید .
یاسین تکانی خورد و حافظ دستِ دیگرش را زیرِ باسنش فرستاد و او را به خود نزدیک تر کرد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

لبخندی زد و روی بینی کوچکش انگشت کشید . آرام پرسید :

- سبحان ؟! اینکه میدونی تا چند روز دیگه میبینیش چه حسی داره ؟!

و سر به سمت او چرخاند و به چشمانش خیره شد . سبحان سوال گونه او را می نگریست .

حافظ با چشم و ابرو به مهبد اشاره زد :

- بچه ات رو میگم ! چه حسی داره وقتی میدونی چند روز دیگه میتونی بغلش کنی ؟!

سبحان لبخندِ شیرینی زد . ماه ها را شمرده بود تا به آن روز برسند .

وقتی خبرش را شنید انگار خدا تمامِ دنیا را بسته بندی کرده و تقدیم او نموده است .

زمزمه کنان گفت :

- تمامِ دنیا برات کمرنگ میشه . همه ی فکرِ و ذکرت میشه انتظار برای دیدنش . حتی دیگه تمامِ نگرانی هایی که برای خرج و برج و تربیتش داشتی از ذهنت میپره . روزای آخر فقط به این فکر میکنی که چه شکلیه ؟! چاقه ؟! لاغره ؟! خوش اخلاقه یا اخمو و بدخواب . اصلا وقتی بغلش کنی تو دستات میتونی نگهش داری یا نه ؟!

سرش را تکان داد و ضربه ی آرامی رویِ پوشکِ مهبد زد :

- اون لحظه به این فکر نمیکنی که چند ماه انتظار کشیدی ، تمومِ اون زمانی که گذشته انگار قدرِ یه پلک زدن بوده و این ساعتای آخر برات مثه یه ســـال کِش میان .

به چهره ی مشتاقِ برادرش ، لبخندی هدیه داد و روی دستش کوبید :

- اینا رو ولش . دوست داری دختر باشه یا پسر ؟!

حافظ خندید ، آنقدر ناگهانی و بلند که حریر میانِ پلک هایش فاصله انداخت و با اخم او را نگریست و غرغری کرد . لب روی هم فشرد و شانه اش را مالید تا بخوابد . بلند شد و به نرمی سرِ او را رویِ بالشتی گذاشت که تا لحظاتی پیش خودش بر آن آرمیده بود .

ملحفه را تا رویِ کمرِ خواهرزاده اش کشید و به آهستگی گفت :

- تا حالا بهش فکر نکردم سبحان یعنی . . .

تلخندی زد :

- وقت نشد که بهش فکر کنم !

لبخندش یکوری شد :

- دور و برمون شلوغ شد سبحان . خونه ای که یه روزی حتی دیگه گنجشکا هم عارشون میومد توش بخونن از بس که غم داشت ، الان صدای خنده ها و جیغ و دادای بچه ها توش میپیچه .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

سبحان هیچ نگفت و تنها پلک زد .
جمله ی حافظ او را پرت کرد به چند سال پیش . .
به سالهای تنهایی . . .
به خوش خیالی پدر و مادرش . .
به سفری که بازگشتی نداشت .
او را به همان روزهایی برد که شاکی بود و داغ دیده .
از دستِ پدر و مادرش عصبانی بود . آنها را به چه کسی سپرده بودند ؟! به حافظِ نوجوان ؟!
یا به خواهر و برادرهایشان ؟! به چه کسی ؟! چه فکری کرده بودند ؟!
به چه اعتمادی تنهایشان گذاشتند ؟! فقط به این دلیل که آنها می توانستند از پسِ خودشان بربیایند ؟!
شاید حتی درصدی هم فکر نمی کردند که رفتن شان بی بازگشت باشد .
روزهای سیاهِ خانه . .
صدای گریه و هق هق و حافظی که گیج و درمانده آنها را می نگریست .
حالا انگار خورشید از خانه ی آنها طلوع می کرد . شادی میان اتاق ها می دوید و عکسِ زن و مردِ رویِ دیوار لبخندی تحویلِ آنها می داد .
و حافظ . . مردی که دهه ی چهارمِ زندگی اش کم کم به پایان می رسید . تا چند سال دیگر او چهل ساله می شد .
دستِ برادرش را گرفت و فشرد . حافظ بزرگ شده بود ، زیرِ شلاقِ زمانه و سیلی های روزگار قد بلند کرده و قامتش خمیده شده بود .
میانِ موهایِ زیبایش حالا چند دانه تارِ سفید دیده می شد . کنارِ چشم هایش چروک افتاده و نگاه هایش خسته بود .
اما با همه ی این ها ، همدیگر را داشتند . پشت به پشتِ هم و شانه به شانه ی هم . .
نگفت دوستش دارد ، نگفت که جانم به جانت است برادر ؛ فقط دستش را محکم فشرد .
انگار حافظ هم فهمید که به آهستگی پلکی زد و با لبخندی کمرنگ سری تکان داد.
آنها همدیگر را داشتند . . .

***

عصبی پله های دادگاه را پائین آمد . مانی با وکیل صحبت می کرد.
خودش را به جدولِ گوشه ی خیابان رساند و لگدی به آن زد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

کفری شده بود !
مانی بازویش را گرفت :
- حافظ جان . .
با عصبانیت غرید :
- خسته شدم ! هر حکمی میخوان بدن ، بدن دیگه ! چرا زجرکش میکنن آدم رو ؟! اگه من مقصرم ، اگه همه چی بر علیه منه پس اون حکمی کوفتی رو بدن ! خسته شدم از این بلاتکلیفی !
باز هم حکمی صادر نکرده بودند . انگار قصد داشتند او را شکنجه دهند .
تا می آمد آرامش بگیرد همه چیز به هم می ریخت .
حکمِ نهایی را موکول کرده بودند به بهتر شدنِ حالِ زیبا .
انگار پزشکش امید داشت که همین روزها به هوش بیاید .
و حافظ می ترسید . .
از اینکه او زبان باز کند و علیه اش شهادت داد و با توجه به وضعیتِ رابطه ی تیره و تارشان بعید نبود !
و می دانست در این صورت دیگر راه فراری ندارد .
مانی هیچ نگفت و تنها بازویش را فشرد .حافظ دستی به پیشانی کشید و تکیه به درختِ کنارِ جویِ آب داد و به ساختمانِ بزرگِ پیشِ رویش خیره شد .
مانی که آرام گرفتنش را دید ، چرخید که با وکیل صحبت کند .
اما ندید که لبخندی روی لبِ حافظ نشست و برقی میان چشمانش دوید چون راهی پیدا کرده بود برای تخلیه ی خشمش !
مانی تند تند سرش را تکان داد :
- پس تا اون موقع مطمئن باشیم که دوباره نمیتونن بازداشتش کنن ؟! نبینیم فردا صبح اومدن درِ خونه دنبالش !
مرد سرش را جنباند :
- صد در صد . وثیقه پابرجاست . دیگه نمیتونن بی دلیل زندانی اش کنن . مدرکِ جدیدی پیدا نشده . فقط منتظریم حکمِ بی گناهی اش صادر شه اونوقت ما میتونیم شاکی شیم و دستِ بالا رو بگیریم و بریم دنبالِ اعاده ی حیثیت .
مانی لبخندی زد و رویِ شانه ی مرد کوبید . چرخید تا با او صحبت کند که آه از نهادش برخاست .
لحظه ی آخر او را دید که سوارِ تاکسی شد و قبل از اینکه بتواند کاری بکند ماشین به حرکت در آمد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

حالا باید چه می کرد ؟!

#139

***

از تاکسی که پیاده شد او هم خودرویش را گوشه ای پارک کرد و به سمت بیمارستان آمد .
به قدم هایش سرعت بخشید و از پشت دست رویِ شانه اش گذشت ؛ به محض چرخیدنِ سرش ، یقه اش را چنگ زد و او را به نزدیک ترین درخت کوبید . صورت به صورتش نزدیک کرد :
- کوه به کوه نمیرسه ، ولی آدم به آدم میرسه !
ساسان دست رویِ دست او گذاشت :
- برو کنار مرتیکه ! زدی زنمو ناکار کردی دوقورت و نیمت هم باقیه !
حافظ لحظه ای او را از درخت دور کرد و سپس محکم تر به آن کوبید . از میانِ دندان های به هم چسبیده اش غرید :
- - نمیدونم چه قدر پول دادی ، چه قدر پارتی گرفتی ، چه قدر زبون ریختی و چه قدر دروغ گفتی ولی اینو بدون ، خیلی بد داری جلو میری . یه جوری که ممکنه سرِ خودت بخوره به طاق .
ساسان پوزخند زد :
- داری تهدیدم میکنی ؟!
حافظ خندید ، عصبی و کوتاه :
- تهدید ؟! کوچیکتر از این حرفایی ! اون زنی که الان سنگش رو به سینه میزنی ، خودش رو جلو من وا داده بود ، زیر و بمش رو دید زدم . اگه یه ذره مثه تو بیشرف بودم یه دور هم زنِ من شده بود !
بر صورتِ ساسان ابتدا لکه های سرخی پدید آمد و سپس به سرعت از سمتِ گردنش ، تمامِ سر و صورتش قرمز شد .
دست رویِ سینه ی حافظ گذاشت و او را به عقب هل داد . صدایش بالا رفت :
- حقت بود ! کاش بیشتر تو زندان نگهت میداشتم . البته نگران نباش . یه مو از سرِ زیبا کم شه ، کاری میکنم اعدامت کنن !
حافظ کجخندی زد و با انگشتِ اشاره او را نشان داد :
- مطمئن باش زنت انقدر ارزش نداشت که واسه خاطرش حتی باسنمو از رو صندلی بلند کنم چه برسه بیام و با اون همه کارآگاه بازی بخوام بلایی سرش بیارم . ولی تو یادت باشه . .
جلوتر رفت و سینه به سینه اش شد ، با کینه نگاه در صورتش چرخاند :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- تو یادت باشه ساسان خان ، نمیتونی اینطوری انتقامِ اینو بگیری که زیبا منو به تو ترجیح داد . وقتی دم دستش بودی ، وقتی مثه سگِ پا سوخته له له میزدی براش اون تو بغلِ من بود . اینو یادت باشه ، همیشه هم تو مغزت حکش کن . من اون کسی بودم که زیبا باهاش از تو انتقام گرفت ، مـــن ! الانم نمیتونی با افترا و تهمت بستن بهم ، داغی که رو سینه ات زدم رو درمون کنی . چون طلا که پاکه ، چه منتش به خاکه !؟

-حـــافظ !

سرش را چرخاند ؛ مانی با گام هایی بلند و چهره ای در هم سویِ او می آمد . برای آخرین بار به صورت ساسان نگاهی انداخت که کینه توزانه او را می نگریست :

- که اینطور . . خیلی مطمئنی ؟! فک کردی وقتی زیبا به هوش بیاد به نفع من حرف میزنه یا تو ؟!

دست رویِ همان نقطه ای گذاشته بود که باعث لرزیدن دل و پایِ حافظ می شد .

اما نمی گذاشت او بفهمد ، پوزخند زد :

- مطمئنم بر علیهِ منی که تا لبِ چشمه بردم و تشنه برگردوندمش حرف نمیزنه ، چون امید داره این دفعه سیرابش کنم!

اگر جا داشت ، ساسان از این هم قرمز تر می شد .

حافظ اصلا شبیه خودش حرف نمی زد ؛ تمامِ آن مدتی که بی گناه در زندان اسیر بود جلوی چشمانش رژه می رفتند . تمامِ عذاب و سختی هایی که عزیزانش تحمل کردند . اشک های مهری . . . امان از اشک های مهری ..

هر طور شده می خواست دلش را آرام کند حتی اگر بهایش بازی کردن با غروری مردی باشد !

ساسان سمت او خیز برداشت که مانی خودش را میانِ آنها انداخت :

- هی . . هی ! دستت بهش بخوره با قانون طرفی . برو عقب ببینم !

ساسان را به عقب هل داد در حالی که هنوز نگاهِ او چسبیده به پوزخندِ رویِ صورتِ حافظ بود . مانی هم چرخید و بازویِ حافظ را چسبید :

- بیا بریم !

او را به دنبال خود کشید و همانطور زیر لب غر می زد :

- یه لحظه ازت غافل شدم . داری گند میزنی به همه چی !

در ماشین را باز کرد و به شانه هایش فشار آورد :

- بشین ببینم !

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

و نگاهش سمتِ ساسانی رفت که بلافاصله با دور شدنِ آنها ، تلفنِ همراه از جیب بیرون آورده و با کسی صحبت می کرد .
گوشه ی لبش را گزید و سری تکان داد . مطمئنا حافظ به شکلِ بدی آتشِ خشمِ او را شعله ور کرده بود .

***

کمی مانده بود تا سبحان سکته کند !
از وقتی که به همراه مانی به خانه بازگشتند او یکسره بر سرِ حافظ فریاد می کشید و جوابِ برادرِ کوچکترش فقط سکوت بود !
مهری لیوانی آب به دستش داد و سبحان لاجرعه آن را سر کشید . نفس نفس زنان و با صدایی گرفته غرید :
- د مرتیکه ی خر ! این همه ما گفتیم نرو دنبالش ، سراغشون نرو ، کار رو از این خرابتر نکن. کوچکترین فرصتی گیر آوردی زدی در رفتی از زیر دستمون ؟!
بدشانسی آورد . مانی رفتنش را دیده و همان لحظه با سبحان تماس گرفته بود و او خوب فکرِ برادرش را می خواند .
حیف که میانه ی راه به علت تصادف راه بندان شده بود وگرنه شاید می توانست جلویِ همکلام شدنِ آنها را بگیرد .
مهری آرام بلند شد و به آشپزخانه رفت و نگاهِ حافظ سمتِ او چرخید . سبحان دستی به پیشانی سائید و طاهره بازویش را فشرد .
حالا که میانِ رگباری هایش به حافظ ، لحظه ای تنفس اعلام کرده بود ؛ او می توانست با مهری حرف بزند .
با مهری ای که چشمانش یک دنیا گلایه داشتند .
درِ آشپزخانه را بست و آرام صدایش زد :
- مهری !
از رویِ شانه نگاهی به او انداخت و سپس دوباره مشغولِ کف مالیِ ظرف ها شد .
حافظ سمتش رفت و خودش را میانِ او و سینک کشید . دستانش را رویِ پهلوهای تپل شده ی مهری گذاشت :
- حرف نمیزنی باهام .
مهری اخم کرد و پلکی زد .
حافظ سر خم کرد و رویِ گره ابروانش بوسه ای عمیق و طولانی نهاد . سپس سر پس کشید و زمزمه کرد :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- باید میرفتم مهری . نه برای دیدنِ زیبا یا سرک کشیدن . برای اینکه بزنم تو دهنِ اون مرتیکه ی عوضی که منو گرفتار کرده . برای اینکه تو دلم آتیشه . که بی دلیل چند ماهِ خونواده ام گرفتارن . که تو مهری . . .

او را بیشتر به خود چسباندو حالا برآمدگیِ اندکِ بطنِ او قابل درک بود . چشم در چشمش نجوا کنان ادامه داد :

- تو توی بدترین شرایطِ ممکن تنها بودی. بارداریت ، فهمیدن قضیه ی رابطه ی من و زیبا ، ترمِ آخرِ دانشگاه . چطوری هضم میکردم بدونِ دلیل و بدونِ اینکه کاری کرده باشم چند ماه تو زندان بمونم و دقیقا تو روزایی که باید ، کنارِ همسرم نباشم ؟!

مهری پلک رویِ هم فشرد ، شاید برای طلبِ صبر :

- تو نباید میرفتی حافظ . هر چیزی که شده بود نباید می رفتی . تو با این کارت همه چیز رو خراب کردی. دقیقا بهانه دادی دستِ ساسان . ساسان به این دلیل که تو رو برایِ سلامتی و موجودیت و حیاتِ همسرش خطرناک می دید تونست اون تو حبست کنه . حالا دقیقا تو کاری رو کردی که اون می خواست .

با کفِ دست رویِ سینه ی او کوبید و صدایش کمی بالا رفت :

-دقیقا همون حماقتی رو به خرج دادی که اون می خواست !

خودش را از میانِ حصار دستانِ او بیرون کشید و سرش را تکان داد :

- من فردا میخوام برگردم رشت . برای امتحانایِ آخرِ ترم .

و دیگر منتظرِ حرفی از جانبِ او نشد .

از آشپزخانه بیرون رفت و او را تنها گذاشت . .

***

خواب هایش مثلِ تمام وقت هایی که سرش پر بود از فکر و مشغولیات ، دری وری و درهم و برهم بود ! هیچ کدام به هم ربطی نداشتند و به طرز عجیبی مضحک بودند !

و اگر بی شک صدایِ زنگِ خانه در نمی آمد ، او همچنان درگیرشان بود .

گیج و خسته درونِ تخت نشست و نگاهش به لباسِ حریرِ سیاه رنگِ مهری که در آغوش داشت گیر کرد .

سری به تاسف تکان داد و خمیازه کشان سعی کرد از تخت پائین بیاید که چون پایش در ملفحه گیر کرده بود یک بار زمین خورد و سپس در حالی که زانویش را می مالید از اتاق بیرون رفت .

مانی و حنا میانه ی سالن خوابیده بودند . چشمانش گشاد شد و سرش را خاراند . هاج و واج به آنها خیره ماند . مگر این خانه اتاق نداشت که آنها وسطِ سالن به خواب رفته بودند ؟!

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

که یادش آمد تا دیر وقت درگیرِ غرغر و گریه های پسرک شان بوده اند و احتمالا همانجا هم خوابشان برده است .

خنده ی ابلهانه ای بر لب نشاند ! مهبد که تمامِ شبِ گذشته همه ی آنها را زا به راه کرده ، میانِ مادر و پدرش دراز کشیده بود و با چشمانی کاملا باز اطرافش رامی نگریست و صداهای نامفهومی از دهانش خارج می شد و دست و پایش را تکان می داد .

به آرامی به سمت آنها رفت و مهبد را زیرِ بغل زد . پسرک خنده ای کرد و لب های خیسش را به روی لباس او کشید . روی سرش را بوسید و به محض اینکه به سمتِ درِ خروجی گام برداشت زنگ این بار کمی طولانی تر به صدا درآمد .مکث کرد و سرچرخاند . مانی خرناسی کشید وبه پهلو شد و به خواهرش پشت کرد . در حالی که از پله ها پائین می رفت غرزد:

- تو غلط میکنی به خواهر من پشت میکنی .

مبهد مشتی روی سینه ی او زد که نگاه حافظ سمت او کشیده شد . خندید :

- شمام غلط زیادی نکن . پسرِ همون بابایی دیگه .

مهبد از خنده ضعف کرد ! نمی دانست حرفِ او را فهمیده یا خیر . اگر فهمیده بود که حاشا به غیرتش !

درِ خانه را گشود و تمامِ خنده اش با دیدنِ فردِ پشتِ در پر کشید .

اخم کرد ، وکیلِ ساسان بود .

سری برای او تکان داد:

- صبح تون بخیر جناب .

حافظ هم از در بیرون رفت و نگاهش را دو سویِ کوچه چرخاند . انتظار داشت ماموران پلیس هم همراهِ او آمده باشند برای بازداشتش . اما مرد کاغذی را به دستش داد :

- من دارم میرم دادسرا و آگاهی . اتهام از شما رفع شده . قبل از اینکه برم باید این نامه رو به شما بدم .

حافظ با ابروهایی بالا رفته و ناباورانه به او نگریست . مرد که حالش را چنین دید ، نامه را به مهبد سپرد و با لبخند دستی به سرش کشید و سپس به آرامی با او خداحافظی کرد .

حافظ همانطور متحیر مانده و به مسیرِ رفتنش خیره بود تا وقتی که صدای قرچ قرچ آمد .

مهبد کاغذ را به دهان گرفته بود .

آن را از میان دستانش کشید :

- نفهمِ من ، اینو نباید خورد که .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

مهبد غری زد و بی حوصله موهای او را چنگ . حافظ همانطور که با خواهرزاده اش درگیر بود رویِ تخت نشست و او را رویِ پایش گذاشت .

با یک دست تایِ نامه را گشود . اطرافش کمی خیس بود ، آن هم از آبِ دهانِ مهبد !

سری تکان داد و نگاهش جلبِ دو کلمه ی وسطِ برگه شد :

- مدیونم . . بگذر .

همین !

کلمات لرزان و پر از بالا و پائین نوشته شده بودند . بعضی جاها هم خودکار در کاغذ فرو رفته بود .

کارِ که می توانست باشد جز زیبا ؟!

کاغذ را پائین آورد و به روبرو خیره شد .

یعنی همه ی آن جار و جنجال با همین دو کلمه خاتمه می یافت ؟!

یعنی حالا او دیگر تحت پیگرد نبود ؟!

اخم کرد . معنایِ نوشته را خوب فهمیده بود ، ولی باید می گذشت ؟!

آنقدر به یک نقطه خیره و درگیرِ فکر ماند ، که فقط وقتی به خود آمد که سرِ مهبد رویِ بازویش خم شد .

به نرمی او را در آغوش گرفت و از پله ها بالا رفت .

به اتاقش بازگشت و او را کنارِ خود خواباند . . .

دوباره کاغذ را گشود و به نوشته ی بد خطِ میانِ آن چشم دوخت . نکند همه ی این ها یک بازیِ دیگر باشد !؟

#140

***

ری را کلید را کفِ دستِ او گذاشت و لبخندی زد :

- به مهری بگید هفته ی دیگه میایم برای تحویلِ خونه . فحشمون هم داد دیگه بهش بگین خودشه .

حافظ تک خنده ای کرد ، ری را هم سری تکان داد و از او دور شد . حافظ به سمت دو دختر دیگر نگاهی نمود و سر خم کرد .

به رفتن شان خیره شد . بعد کلید در قفل انداخت و داخل شد .

به آرامی از پله ها بالا رفت و چند تقه به در کوبید .

صدای غر غر مهری می آمد :

- الان رفتین که ! خب یه کم حواستو . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

در را گشود و با دیدنِ حافظ ، کلامش نیمه تمام ماند .
حافظ لبخند کجی زد :
- هر وقت از دستم در میری باید اینجا پیدات کنم .
مهری چیزی نگفت و از جلوی در کنار رفت .
حافظ هم بی حرف کفش از پا در آورد و داخل شد و پاکتِ بزرگِ درون دستش را رویِ زمین گذاشت .
او یک سو و مهری سویِ دیگر ایستاده بودند . حالا دیگر از زیرِ لباسِ خنک و نخی اش ، شواهدِ بارداری کاملا در او نمایان بود .
بی اراده و به آهستگی جلوی پایش زانو زد و سر رویِ آن چسباند :
- هنوز وول نمیخوره ؟!
مهری علی رغم میل باطنی اش خندید . دلتنگ بود ؛ از همان روزی که به بهانه ی امتحانات او را ترک کرد تا آن زمان که بعد از پایانِ امتحانات در حال جمع و جور کردنِ وسایل شان بودند ، دیداری با او نداشت .
حافظ به نرمی بطنش را بوسه زد و سپس ایستاد . بازوهای مهری را گرفت :
- انقدر از دستم عصبانی بودی که حتی حاضر نبودی باهام حرف بزنی ؟!
مهری نگاهش را به یقه ی پیراهن او دوخت :
- بیشتر از اون چیزی که فکر کنی از دستت عصبانی بودم . از اینکه خودت رو تو دردسر بندازی عصبانی ام .
حافظ سر تکان داد ، کاغذ از جیب بیرون آورد و به سمت مهری گرفت . هیچکس از وجودِ چنین نامه ای باخبر نبود .
مهری اخم کرد و کاغذ را گرفت و با تردید تایِ آن را گشود .
ابروهایش بالا رفتند :
- خب ؟!
حافظ دست رویِ کمرش گذاشت و او را به سمتِ مبل های قدیمی هدایت کرد :
- وکیل زیبا و شوهرش اینو بهم داد . همون صبحی که شکایت علیه من منتفی شد .
گره پیشانیِ مهری عمیق تر شد . حافظ دستش را گرفت و فشرد :
- تو بگو مهری . . . بهم گفته بگذر . نمیدونم میخواد از چی بگذرم ؟! از بازی دادنم ؟! از ضربه ای که به غرور و شخصیتم زد ؟! یا از کاری که شوهرش با زندگی مون کرد ؟!
مهری کاغذ را میانِ دستش مچاله کرد و آرام پرسید :

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com
کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

- مشخص شد کی اون کار رو باهاش کرده ؟!

حافظ شانه بالا انداخت و نفس عمیقی گرفت :

- نمیدونم . مثه اینکه قضیه سرقت بوده . از قبل در نظر گرفته بودنشون . چه میدونم . . .

سپس دوباره به صورتِ درهمِ مهری خیره شد :

- این بار نمیخوام بدون مشورت با تو کاری کنم . این بار هر چی تو بگی . وکیلی که مانی گرفته میگه میتونیم اعاده ی حیثیت کنیم ، میتونیم به خاطر اون مدتی که بیگناه زندان بودم ازشون شکایت کنیم . ولی هر چی تو بخوای . نخواستم وسط امتحانات بیام و تمرکزت رو به هم بزنم . سخت بود این مدت تحمل کردن بدونِ تو . . .

و با لبخندِ کمرنگ و دلنشینی نگاه پائین آورد :

- بدون تو و این بیـ . .

مهری تندی دست هایش را رویِ لبِ او فشرد :

- نگو !

حافظ لحظه ای بهت زده و با چشمانی گرد شده به او نگریست و سپس به خنده افتاد .

کفِ دستان مهری را بوسید و دست دورِ شانه اش انداخت :

- چشم . دیگه نمیگم . ولی تو چرا بهم زنگ نزدی ؟! چرا سراغم رو نگرفتی ؟!

مهری تکیه اش را به او سپرد و چشم بست . عمیق نفس کشید و گذاشت تا دلتنگی اش نم نمَک رفع شود :

- دلخور بودم حافظ . خسته بودم . علاوه بر اون . . .

نفسی گرفت و غر زد :

- امتحان داشتم ! پدرم در اومد دیگه !

حافظ خنده ای کرد و رویِ سرش را بوسید . به نرمی گفت :

- ولی بالاخره تموم شد . نه ؟!

مهری رویِ بازویِ او را نوازش کرد :

- تموم شد . همه چی تموم شد . . .

کاغذ مچاله شده را باز کرد و از میان چروک هایش دوباره کلماتِ بد خط و بد شکل را خواند .

آرام گفت :

- نگذر حافظ . حداقل تا وقتی به اون ها هم این عذاب و بالا و پائین رفتن از پله ها رو نچشوندی نگذر . بذار برن و بیان . بذار به عنوان متهم روی صندلی دادگاه بشینن . بذار محکوم شن و بعد . . .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

نگاه به نگاهِ او داد :

- اونوقت بگذر . بذار اتهامشون ثابت شه و بعد بگذر . از زیبا هم به خاطر تمام کارهاش از ته دلت بگذر . برای زیبا همین که زیباست ، بسه ؛ با تمام اتفاقاتی که تو زندگی اش رقم خورده . همینا براش بسه ، سراغش نرو ، باهاش حرف نزن ، فراموشش کن .

حافظ پیشانی به پیشانیِ او چسباند و دستانش را روی پهلوهای او نوازش گونه حرکت داد :

- فراموشش کردم . . . تو مجبورم کردی فراموش کنم . . .

و گذاشت آن حافظِ دلتنگ که از اولِ ورودش به خانه آن را به زحمت به بند کشیده بود ، رها شود و رفعِ دوری کند . از لحظه ای که سوار اتوبوس و راهیِ رشت شد ، قلبش خودش را به در و دیوار می کوبید . او هم می دانست دیدار نزدیک است .

بوسه های کوتاهی بر سر و صورت و لب و چشم های مهری گذاشت و سپس عقب رفت که اگر این خلسه عمیق تر می شد دور کردنِ حافظ از مهری اش ، کارِ حضرتِ فیل بود !

لبخندی زد :

- یه چیزی برات آوردم . .

بلند شد و بسته ای که همراه خود آورده بود را برداشت .

آن را جلویِ مهری گذاشت و گفت :

- ازم گلایه کردی که برای زیبا مجسمه تراشیدم و نگهش داشتم . ولی اینو ندیدی . . .

و پیکره ی چوبی ای برابر چشمان متحیرش از پاکت بیرون آورد .

مهری دست رویِ دهان گذاشت . زمزمه کرد :

- حافظ . .

حافظ خندید و نگاهی به یالهای اسبش انداخت .

شانه بالا فرستاد :

- یادمه یه بار گفتی که اسب دوست داری . ناخودآگاه دستم رفت به چوب . . .

مهری با دو دست مجسمه ی سنگین را گرفت و روی پاهایش گذاشت . تراش های ظریف و زیبا ، صیقل های بی نظیر . . .

اسبی که روی پاهایش ایستاده و یکی از دستانش را خم کرده و یالش در برابرِ بادی نادیده ، به رقص درآمده بود .

از طرزِ ایستادنش غرور می بارید . بغض دلتنگی اش سر ریز شد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

با چشمانی خیس به او نگریست :

- حافظ . .

حافظ خم شد و رویِ زانویش را بوسید :

- جانِ حافظ . . .

مهری با یک دست مجسمه را به سینه چسباند و با دستِ دیگر گردنِ حافظ را گرفت که او مجبور شد رویِ زانوخودش را بالا بکشد .

هق هق ریزِ مهری در گوشش پیچید و او لبخند زد .

***

باران ریز ریز می بارید و خانه در یک عصرِ پائیزی ، تاریک بود . .

مهری کنارِ پنجره ی باز ایستاده بود که با هر وزش باد پرده آرام تکان می خورد و قطراتِ ریزِ باران به صورتش برخورد می کردند .

اما لبخندی به لب داشت و پتو رویِ صورتِ موجود کوچکی که در بغل داشت می کشید .

روی لب های کوچکش که به خنده گشوده شده بود ، انگشت سائید .

پسرکش حالا سه هفته اش شده بود . .

صدای پایی آمد ، سر چرخاند . حافظ با لبخندی بر لب به او نزدیک می شد .

دوباره نگاهش را به پسرش داد . . .

دست حافظ از کنارِ صورتش رد شد و به دیوار چسبید . سرش از رویِ شانه ی مهری جلو آمد و به صورتِ "مهرزاد"ش خیره شد .

زمزمه کرد :

- خوابید ؟!

مهری سر جنباند :

- خوابید .

دستِ دیگر حافظ رویِ شکمِ مهری نشست و او را به خود نزدیک تر کرد .

روزگار به آرامی می گذشت . شاید در آینده ای نزدیک مهری ادامه تحصیل می داد .

شاید فرزندی دیگر . .

شاید حافظ کارِ دیگری پیدا می کرد .

شاید بارِ دیگر عمو و دایی می شد .

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

شاید شاهدِ عقد پارسا و پریا می بود . .
اما می دانست اگر تمامِ این اتفاق ها بیفتند ، باز هم او کنارِ مهری خواهد بود ، کنارش نفس می کشد و کنارش عمرش را به پایان می رساند .
تا چند ساعتِ دیگر میهمان داشتند . عزیزانش می آمدند . برادرش با همسر و حسامِ چند ماهه اش . .
خواهرها و دامادها و خواهرزاده هایش . . .
نفس عمیقی کشید و به حیاط خیره شد .
صدای خنده های پسرکی را می شنید که دورِ حوض می دوید و برادرِ بزرگترش را با ویلچر می چرخاند .
پسرِ نوجوانی را می دید که سیاهپوش ایستاده و ناامید به حوضِ کوچک خیره است .
مردِ جوانی پیشانیِ خواهرش را می بوسید و دستِ او را در دستِ مردی می گذارد .
همان مردِ جوان رویِ پله ی خانه نشسته و شانه هایش از ظلمی که بر او روا داشتند ، خمیده شده بود .
و حالا مردی کنارِ همسرش ایستاده و به همه ی سالهایی که پشت سر گذاشته ، می نگریست .
صدای قهقهه ی پسرک در گوشش می پیچید و در پسِ ذهنش ، زن و مردِ جوانی با لبخند آنها را می نگریستند .
به نیم رخِ مهری خیره شد . . . هنوز به پسرشان چشم دوخته بود .
لبخندِ کجی زد ، مهری مثلِ یک باران بر شوره زارِ دلش بارید و به نرمی جوانه ی زندگی در قلبش سر برآورد .
حالا یک درختِ تنومند در وجودش زندگی می کرد که ریشه در قلبش داشت . . .

از فکری عمری داشتنت ، وجودِ من لبالبِ
چون هم تو بی نظیری و هم حسِ من جاه طلبِ

"تقدیم به تمامی آتش نشانانِ پلاسکو و همه ی جان باختگان و بازماندگانِ آنها . . . "

پایان

دوازدهم دی ماه یک هزار و سیصد و نود و پنج

دو و نیم عصر

ویرایشِ نهایی : پنج شنبه ، هفتم بهمن ماهِ نود و پنج ، ساعت دو و بیست دقیقه بامداد

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha

رمان شوره زار ـ معصومه آبی (شهریاری)

فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .وبلاگ:
http://konjekhalvatabi.blogfa.com

کانال:
https://telegram.me/fasleparastoha